بشنو از نی چون حکایت میکند
وز جداییها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند
از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

هر کسی از ظن خود شد یار من
از درون من نجست اسرار من

من بهر جمعیتی نالان شدم
جفت بدحالان و خوشحالان شدم

سر من از نالهٔ من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشقست کاندر نی فتاد
جوشش عشقست کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید
پرده‌هایش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پر خون میکند
قصه‌های عشق مجنون میکند

دو دهان داریم گویا همچو نی
یک دهان پنهانست در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی شما
های و هویی در فکنده در سما

لیک داند هر که او را منظرست
کاین فغان این سری هم زان سرست

دمدمهٔ این نای از دمهای اوست
های و هوی روح از هیهای اوست

محرم این هوش جز بیهوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست

روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای / چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
[illegible] / [illegible]
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا / بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
سر پنهانست اندر زیر و بم / فاش اگر گویم جهان بر هم زنم
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای / زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
پر و بال ما کمند عشق اوست / موکشانش می‌کشد تا کوی دوست
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ت دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن / بعد از آن آن نور را ادراک کن
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق / بر سر و بر گردنم مانند طوق
فهم اگر داری [illegible] / بعد از آن از شوق [illegible]
آینه گر زنگ [illegible] / پرشعاع و نور [illegible]
بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او کنیزک را و بیمار شدن کنیزک

این حقیقت را شنو از گوش دل / تا برون آیی بکلی ز آب و گل
بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی می‌شد او بر کوه و دشت / ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید شه بر شاهراه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نه همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت

چونکه گل رفت و گلستان شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب

نقد حال خویش را گر پی بریم / هم ز دنیا هم ز عقبی بر خوریم

چون قضا آید طبیب ابله شود / آن دوا در نفع هم گمره شود

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجت کردن کنیزک و روی آوردن پادشاه بدرگاه خداوند تعالی و در خواب دیدن او ولی را

رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده گاه از اشک شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
حال ما و این طبیبان سربسر / پیش لطف عام تو باشد هدر
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو می‌دانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه می‌دانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
[illegible] / گشته مملوک کنیزک شاه شد
چون رسید آن وعده گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی کاملی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر جهان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه رویان بستان خداست
آن خیالی که شه اندر خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
نور حق ظاهر بود اندر ولی / نیک بین باشی اگر اهل دلی
شه بجای حاجبان فا پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور / از سر و پاهاش می‌بارید نور
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق در خواستن توفیق رعایت ادب در همه حال و بیان کردن وخامت ضررهای بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم ماند از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در می‌رسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
من و سلوی ز آسمان شد منقطع / بعد از آن زان خوان [illegible]
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده / چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
لابه کرده عیسی ایشان را که این / دایمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدا رویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی باکی و گستاخیست هم
هر که بی باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرات رد باب
[illegible] کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق
[illegible] / [illegible]

شه چو پیش میهمان خویش رفت / شاه بود و لیک بس درویش رفت

ملاقات شدن پادشاه با آن ولی که در خوابش نمودند

دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وز مقام و راه پرسیدن گرفت

پرس پرسان میکشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم آخر بصبر

گفت ای نور حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج

صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت / میوهٔ شیرین دهد پر منفعت

ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمانی هر چه ما را در دل است / دستگیری هر که پایش در گل است

مرحبا یا مرتضی یا مجتبی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا

انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینته

بردن پادشاه آن ولی را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ رو و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بی‌خبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون

دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دل است / تن خوش است و او گرفتار دل است

عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سر است / عاقبت ما را بدان سر رهبر است

هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگر است / لیک عشق بی‌زبان روشن‌تر است

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی می‌دهد / شمس هر دم نور جانی می‌دهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کش امس نیست

شمس در خارج اگر چه هست فرد / می‌توان هم مثل او تصویر کرد

لیک آن شمسی که شد [illegible] / نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو / تا درآید در تصور مثل او

شمس تبریزی که نور مطلق است / آفتاب است و ز انوار حق است

چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید

واجب آمد چونکه آمد نام او / شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان دامنم بر تافته است / بوی پیراهان یوسف یافته است

گفتم ای دور اوفتاده از حبیب / همچو بیماری که دور است از طبیب

کز برای حق صحبت سالها / بازگو حالی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود

لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا

کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق

من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست

شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر

خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست

قال اطعمنی فانی جائع / واعتجل فالوقت سیف قاطع

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی / نقد را از نسیه خیزد نیستی

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار

چون قلم در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

شمس جان باقیست کش امسی نیست

شمس جان کو خارج آمد از اثیر

خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران

گفت مکشوف و برهنه بی غلول / بازگو دفعم مده ای بوالفضول

گفت مکشوف و برهنه گوی این / آشکارا به که پنهان ذکر دین

پرده بردار و برهنه گو که من / می‌نخسپم با صنم با پیرهن

گفتم ار عریان شود او در عیان / نه تو مانی نه کنارت نه میان

آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه

[illegible] خون دل [illegible] جهان / لب ببند و دیده بر بند از نشان

آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت

فتنه و آشوب و خونریزی مجو / بیش ازین از شمس تبریزی مگو

این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمام این حکایت بازگو

گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را

خلوت طلبیدن آن ولی از شاه جهت دریافتن رنج کنیزک

چون حکیم از این حدیث آگاه شد / در درون هم داستان شاه شد

خانه خالی کرد شاه و شد برون / تا بخواند بر کنیزک او فسون

کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها

خانه خالی ماند و یک دیار نی / جز طبیب و جز همان بیمار نی

نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست

واندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت

دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می‌پرسید از جور فلک

چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد

وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد می‌کند با لب ترش

خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود وا ده جواب

خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی

کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر می‌جهد

بر جهد وان خار محکم‌تر کند / عاقلی باید که خاری بر کند

خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد

آن حکیم خارچین استاد بود / دست می‌زد جا بجا می‌آزمود

زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان

با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش / از مقام و خواجگان و شهر و باش

سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش / سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش

تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان

دوستان و شهر او را بر شمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد

گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش

نام شهری گفت و زان هم در گذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت

خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نه رگش جنبید و نه رخ گشت زرد

نبض او بر حال خود بد بی‌گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند

نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد

[illegible] / آب از چشمش روان شد همچو جو

گفت [illegible] آن حکیم با صواب / آن کنیزک [illegible]

چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت

گفت کوی او کدام است در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر

چونکه دانستم که رنجت چیست زود / در خلاصت سحرها خواهم نمود

شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن

من غم تو می‌خورم تو غم مخور / بر تو من مشفق ترم از صد پدر

هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جستجو

گورخانهٔ راز تو چون دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود

گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت

دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر آن سرسبزی بستان شود

زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان

[illegible]

وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعده‌ی اهل کرم گنج روان / وعده‌ی نااهل شد رنج روان
وعده را باید وفا کردن تمام / ورنه خواهی کرد باشی مرد خام
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست / در چنین مشکل ترا تأخیر چیست

دریافتن آن ولی رنج کنیزک را و عرض داشتن رنج را پیش شاه

گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
چون ببیند سیم و زر آن بینوا / بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند / خاصه مفلس [illegible] کند
زر اگر چه عقل می‌آرد ولیک / مرد عاقل باید او را نیک نیک
چونک سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و جان بر گزید
گفت فرمان ترا از جان کنم / هر چه گویی آنچنان کن آن کنم

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند بآوردن مرد زرگر

شه فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو رسول / از برای زرگر شنگ فضول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
اسپ تازی بر نشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه‌روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را
مدت شش ماه می‌راندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونک زشت و ناخوش و رخ‌زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاشکی آن ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسی شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنک کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست
گر چه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانک عشق مردگان پاینده نیست / زانک مرده سوی ما آینده نیست

عشق آن زنده گزین کو باقیست / کز شراب جان‌فزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست
کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم

بیان آنک کشتن و زهر دادن مرد زرگر باشارت الهی بود نه بهوای نفس و تأمل فاسد

او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را درنیابد عام خلق
آنک از حق یابد او وحی و خطاب / هر چه فرماید بود عین صواب
آنک جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بگذر از ظن خطای بدگمان / ان بعض الظن اثم آخر بخوان
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصه‌ی الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل می‌لرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچ در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک
پیش تو آرم بگویم قصه / تا که یابی از بیانم حصه
بود بقالی و ورا طوطیی / خوش نوایی سبز گویا طوطیی

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / در دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه‌ای برجست ناگه از دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ / کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت / تا که باشد کاندر آید او بگفت
[illegible] / [illegible]
جولقیی سر برهنه می‌گذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت

عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
صح

بانگ بر درویش زد گفتش فلان

طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بر درویش زد که هی فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه باشد در نوشتن شیر شیر

آن یکی شیر است کادم می‌خورد / وین یکی شیر است کادم می‌خورد

جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند

اشقیا را دیدهٔ بینا نبود / نیک و بد در دیده‌شان یکسان نمود

گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی‌منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه عشق احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد / این فرشته پاک و آن دیو است و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق که شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب

جز که صاحب ذوق کی شناسد طعوم / شهد را ناخورده کی داند ز موم

سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی ز استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم می‌کند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم به دم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه رو
این کند از امر و آن بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکوة / با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند / لیک با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش گویند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود
نام او محبوب از ذات وی است / نام این مبغوض از آفات وی است
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم می‌خلد در اندرون
گر نه آن نام اشتقاق دوزخ است / پس چرا در وی مذاق دوزخ است
زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین همعنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک

آنکه گفت استفت قلبک مصطفی / آن کسی داند که پر بود از وفا

در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان / حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که بهر عشق و حال / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد

پوست را بشکافت و پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بی‌چون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم هم ضرورت می‌دهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نه چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بوک گردی تو ز خدمت رو شناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس به هر دستی نشاید داد دست
زانک صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی‌شرمی است
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولوا الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندر آ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود / شیشه پیش چشم او دو می‌نمود
گفت احول زان دو شیشه تا کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم

شیشه یک بود و به چشمش دو نمود / چون شکست او شیشه را دیگر نبود

خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل به سوی دیده شد
چون دهد قاضی به دل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را

او وزیری داشت گبر و عشوه‌ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چارهٔ آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نه هویدا دین و نه پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر منادیگاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان شر و شور
چون شوند [illegible] / کار ایشان در هم و شوریده [illegible]
چون شمارندم امین خویشتن / دام دیگرگون نهم شان [illegible]
ور حیل بر هم زنم ایشان همه / اندر ایشان افکنم صد دمدمه
تا بدست خویش خون خویشتن / بر زمین ریزند [illegible]
پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان می‌دانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنکه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من

کاملان کز سر تحقیق آگهند / بیخود و حیران و مست و والهند

[illegible]

تا ملک گفت [illegible]

در میان [illegible] / [illegible]
آنچه خواهم کرد [illegible] / [illegible]

گفت وعظ تو چو [illegible] / از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ایم / تا بزناری میان را بسته‌ایم
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
چون شما را بنده‌ام [illegible] / سر نهند [illegible]
کین [illegible] ظالم [illegible] / می‌نداند هیچ دشمن راز دوست
این سخن می‌گفت [illegible] / لیک [illegible]
گفت شه [illegible] / تا من ایشان را [illegible]
چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان مکر نهفت
کرد رسوایش میان انجمن / تا که واقف شد ز [illegible]
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
حال عالم اینچنین است ای پسر / از حسد [illegible]

جمع آمدن نصاری بر وزیر و راز گفتن او با ایشان

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان می‌کرد با ایشان براز / سر انکلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم در آن / خیره گشتندی [illegible]

متابعت نصاری وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریاد رس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم ما بستهٔ دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندم است از مکر موش
موش در انبار ما حفره زدست / از فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهی در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک
گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
چون عنایاتت شود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم
هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفص / فارغان نه حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نه غم اندیشهٔ سود و زیان / نه خیال این فلان و آن فلان

حال عارف این بود بی‌خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بی‌چون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل‌وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسپ جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموتست این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
یار با تو غار با تو در سرود / مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود
باز گو کز چیست این رو پوشها / ختم حق بر چشمها و گوشها

قصهٔ دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان تویی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا / هر دو عالم بی‌خطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخودست / در طریق عشق بیداری بدست
هر که بیدارست او در خوابتر / هست بیداریش از خوابش بتر
هر که در خوابست [illegible] / هست غفلت عین [illegible]
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو در بندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست / بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی در دامن آخر زمان

[illegible]

کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الافلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
خان و مانها از حسد گردد خراب / پادشاهی از حسد گردد خراب
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده گردد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

در یکی گفته کزین دو برگذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر چون مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / پیش آید پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه بدی
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توی / زانکه استا را شناسا هم توی
مرد باش و سخره مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که صد یک چون بود / این کی اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر / [illegible]
چون یکی باشد یکی زهر و شکر / مختلف [illegible]
[illegible] / هر که او دو بیند احول مردکیست
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی تو از گلزار وحدت بو بری

زین نمط وین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دشمن عیسی عدو

بیان آنکه اختلاف در صورت روشست نه در حقیقت راه

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامه صد رنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال
گر چه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر در افشان شده
چند خورشید کرم تابان شده / تا بدان آن ذره سرگردان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر آب و طین / تا که شد دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست / کآفتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
آن جماد از لطف چون جان میشود / زمهریر از قهر پنهان میشود
آن جمادی گشت از فضلش لطیف / [illegible]
مر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
معجزه بخشست چه بود سیمیا / کیمیاسازست چه بود کیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود

در یکی گفته که عجز و قدرت [illegible] / بگذرد از هر چه اندر [illegible]
از هوای خویش هر [illegible] / گشته هر قومی اسیر [illegible]
صح

[illegible]
صح

در یکی گفته کاین [illegible] / [illegible]
صح

وحدت [illegible] / از یکی [illegible]
صح

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد

بیان حسد وزیر

بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش را بی گوش و بی بینی کند
آن بود بینی که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بویست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
[illegible] / زانکه دارد [illegible]
هر که باشد [illegible] / هر چه [illegible] جان
گفت [illegible] / [illegible]
زان [illegible] / بر [illegible]
بر چنان [illegible] / تو [illegible]
پایش [illegible] / تا نماز [illegible]
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از ره زنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر

هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی می دید و تلخی جفت او

فهم کردن نصاری حاذقان مکر آن وزیر را

نکته‌ها می‌گفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
ظاهرش می‌گفت در ره چست شو / وز اثر می‌گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپید است و نو / دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه

دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

[illegible] پیغام فرستادن شاه پنهان بوزیر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها
[illegible] / تا دهد چون خاک ایشان را بباد

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر

بیان دوازده امیر سبط از نصاری

هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بنده آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی

تخلیط وزیر در احکام انجیل

حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشه توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت او را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت خود نعمت او دان که هوست

بر چنان [illegible] / بر [illegible]
صح

ظاهر نقره گر اسپید است و نو / دست و جامه می سیه گردد ازو
صح

زانتظارم روز و شب دل [illegible] / زین غم [illegible]
صح

چون [illegible] / [illegible]
صح

گر نبودی کور ازو بگداختی / گرمی خورشید شرقش تاختی

بیان خسارت وزیر درین خدعه و مکر

ور نبودی او کبود از تعزیه / کی فسردی همچو یخ این ناحیت
همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر

ناگزیر جملگان حی قدیر / لایزال و لم یزل فرد بصیر
با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم

صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونک چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست / پیش قدرت ذره‌ای می‌دان که نیست

این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست

صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست از موسیی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود

صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیی‌اش عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی

بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه

ای بسا گنج‌آگنان کنج‌کاو / کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی

چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن نه مسخست ای عنود

روح می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول

پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این به غایت دون بود
اسپ همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی

آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی

گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش با یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار

عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
آن گمان‌انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین

پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب‌سوزیش من سوداییم / در خیالاتش چو سوفسطاییم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست

انگیختن وزیر مکر دیگر در اضلال قوم

در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او

لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور

از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو

گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در شناعت آمدند

کین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه می‌کنی و ما ز درد / می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد

ما به گفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن

می‌دهد دل مر ترا کین بی‌دلان / بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند

ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع گفتن وزیر مریدان را

زر و زر چیست تا مغرور شی / چیست صورت تا چنین مجنون شی

این سرا و باغ تو زندان تست / ملک و مال تو بلای جان تست

آنک اعلاتر ز گردون می‌گرد / آب صورتهاشان را مسخ کرد

در خدای کهنه [illegible] / خار در اکل چه هار جان کند

در سبب‌سازیش سرگردان شدم / در سبب‌سوزیش هم حیران شدم

[illegible]

گفت هان ای سخره‌گان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید

پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید

تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما

حس خشکی دید کز خشکی بزاد / موسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد

چونک عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت

آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست

تا درین سکری ازان سکری تو دور / تا ازین مستی ازان جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش کن هین گوش دار

جمله گفتند ای حکیم رخنه‌جو / این فریب و این جفا با ما مکن

مکرر کردن مریدان با وزیر که خلوت بشکن

ما اسیریم تا کی زین ریب / پیل ما جانیم تا کی زین عجب
چون پذیرفتی تو ما را از ادب / مرحمت کن همچنین با ما سخن

ضعف عجز و فقر ما او واقفست / درد ما را هم دوا او [illegible]
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه

طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را ازان نان مرده گیر
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست

چونک دندانها بر آرد بعد از آن / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود

چون بر آرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش می‌کند / گوش ما را گفت تو هش می‌کند

گوش ما هوشست چون گویا تویی / خشک ما بحرست چون دریا تویی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک

بی تو ما را بر فلک تاریکیست / با تو ای ماه این فلک باری کیست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را

صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست
الله الله یک نظر با ما بکن / لا تقطعنا فقد طال الحزن

گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست

من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانک مشغولم به احوال درون

اعتراض کردن مریدان در خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده‌ست از فراق تو دوان / آه آهست از میان جان روان

طفل با دایه نه استیزد ولیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی / زاری از ما نی تو زاری می‌کنی

ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی‌نما

ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دم‌بدم
حمله‌شان پیداست و ناپیداست باد / جان فدای آنک ناپیداست باد

باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را

تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری

با مه روی تو شب تاریک نیست / روز را بی نور تو تاریکیست
با تو ما را خاک بهتر از فلک / بر سما با تو چو خاکیم ای ملک

تو وجود مطلقی فانی‌نما

حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز گم مباد

لذت انعام خود را وا مگیر / نقل و باده و جام خود وا مگیر
ور بگیری کیست جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقشش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان کند در ابر رو
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که می‌شوی بیمار تو / می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه / می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کار گزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل‌جو / هر که را درد است او بردست بو
هر که او بیدارتر پردردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / جنبش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند / کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانک نبود طبع و خوی عاجزان
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
اندر آن جبری شوی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار / جاهلان را کار دنیا اختیار
زانک هر مرغی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفتگویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

ولی عهد ساختن وزیر هر یک امرا را

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من توی
وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر

ماه حق پنهان شد اندر ابر او

عجب خضر ...

لیک تا من زنده‌ام این وا مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد
متن آن طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد ازان چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست
چونک خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / موکنان جامه‌دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولی عهد کیست

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام / تا که کار ما ازو گردد تمام
چونک شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونک شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونک گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران
نه غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نه دو باشد تا توی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون به صورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش درنگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونک در نورش نظر انداخت مرد

در بیان آنکه جمله پیغمبران حق‌اند که لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی‌شکی
اطلب المعنی من الفرقان و قل / لا نفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز / گر نداری تو سپر وا پس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی می‌خواستند

جنگ کردن امرا در ولی عهدی و تیغ کشیدن بر یکدیگر

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفااندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کین نیابت بعد ازو آن منست

سر بسر بر جمله ... نهیم / دست و دامن را بدست او دهیم

ده چراغ ار حاضر آید ... / آن یکی باشد ... نظر

آن امیری دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست / چون انار و سیب را بشکستنست
آنچه شیرینست او شد ناردانگ / وانچه پوسیده‌ست بود و غیر بانگ
آنچه با معنیست خود پیدا شود / وانچه پوسیده‌ست خود رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / می‌نماید دل چو در از درج جان
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
یک زمانی صحبتی با اولیا / بهتر از صد سال بودن در بقا
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سواد دل نمود
گر تو سنگ خاره و مرمر بوی / چون بصاحب‌دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز افضالش بیابی رفعتی

تعظیم مدح مصطفی صلی الله علیه و سلم که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغامبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
بعضی از نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف / رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین
بعد ازین خونریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان و السما ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

هر امیری ذات خیل یکران / تیغها را برکشیده از زمان
آنچه پر مغزست چون مشکست کش / وانچه پوسیده‌ست نبود غیر بانگ
بهتر از صد ساله طاعت بی‌ریا
صحبت صالح ترا صالح کند / صحبت طالح ترا طالح کند
مستهان و خوار گشتند آن فریق / گشته محروم از خود و شرط طریق

زانکه چون این کند زیشان ستم / زان وجه به خلایق بیش و کم
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوشاب / آن چه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود / زانکه خور برجی به برجی می‌رود
هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران / که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از کسف و غسق / در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را وایافته / روی از غیر خدا برتافته
هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی‌بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشق با روی گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
آنچه از دریا به دریا می‌رود / از همانجا کامد آنجا می‌رود
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف
ور تن ما جان عشق آمیز رو / از سر که سیلهای تیزرو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجده کند از آتش برهد و هر که سجده نکند او را در آتش اندازم

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی برپای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب می‌گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن بود
بت سیاه‌آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه‌دان
بت درون کوزه چون آب سیه / نفس شومت چشمهٔ آن آب ره
سنگ و آهن در درون دارد نهان / آب را بنمایدشان نبود گمان
تاب چو [illegible] نار بر آن کوه / در درون سنگ و آهن کی رود
آب چو در کوزه کم باقی شود / آب چشمه تا بود باقی بود
آهن و سنگست اصل نار و دود / فعل بد و کفر زشت شاه جهود
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمه‌ای بر آب راه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ / وآب چشمه می‌زهاند بی‌درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرق صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن طفل در آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن / ورنه در آتش بسوزی بی‌سخن

بت درون کوزه چون آب سیه / نفس شومت چشمهٔ آن آب ره

بود آن زن پاک دین و مؤمنه / سجده آن بت نکرد آن موقنه
طفل ازو بگرفت در آتش فکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجاب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کآتشست آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهانی خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات / وان جهان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت لطف خدا
من ز رحمت میکشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه وار / اندرین آتش که دارد صد بهار
اندر آیید ای همه مست خراب / اندر آیید ای همه عین ...
اندر آیید اندرین بحر عمیق / تا که گردد روح صافی و رقیق
بانگ میزد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه
مادرش انداخت خود را اندرو / دست او بگرفت طفل مهرجو
اندر آمد مادر آن طفل خرد / اندر آتش کوی و دولت برزنند
خود همیزد خلق را کای ... / اندر آتش بنگرید این بوستان
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کاتش در میا
آن جهودک شد سیه رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیماردل
کاندر آتش خلق عاشق تر شدند / در فنای جسم صادق تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه رو دید شکر
آنچه میمالید بر روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان
آنکه میدرید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد صلی الله علیه و سلم به تسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وی همایون دل که آن بریان اوست
ای بسا گریه که آخر خنده ایست / مرد آخربین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
مرحمت ... / چون ... تو بگریان ...
اشک خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم کن

عتاب کردن آن پادشاه جهود آتش را

رو به آتش کرد شه کای تندخو / آن جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمیسوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت

(حاشیه)
اندر آیید و ببینید این یقین / سرد گشته آتش از کرم معین ح
مادرش هم زان ... / قدر و صفت لطف حق ... ح
خلق خود را بعد از آن بی خویشتن / میفکندند اندر آتش مرد و زن ح

می نبخشایی تو بر آتش پرست / آنکه او نپرستدت او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بندست این عجب یا هوش بند / چون نسوزاند چنین شعله بلند
جادویی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
آب و خاک و باد و آتش بنده اند / با من و تو مرده با حق زنده اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی آتش جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو میزایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو بیالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرند / آن سببها زین سببها برترند
این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببها راست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علتست / چرخ گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد آتش میشود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی نظر

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت خاصان

گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد
هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم میشد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره میگسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی میکشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه میشد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بجای آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست از نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز
این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود

قصهٔ باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
بگذر از کشتن مکن این فعل ... / ... آتش ...

(حاشیه)
گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم ح
وان سببها راست محرم انبیا ح
باد و آتش میشود از امر حق ح
از دم عیسی چو آید ... / مرغ جنت ... ح

ناصحان را دست بست و بند کرد ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز برفروخت حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود از آتش ابتدا سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه او بودست امّ الهاویه هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست اصلها مر فرعها را در پیست
آبها در حوض اگر زندانیست باد نشفش می‌کند کارکانیست
می‌رهاند می‌برد تا معدنش اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی متحفا منا الی دار البقا
ثم تأتینا مکافات المقال ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی به سویی مانده است کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز خوان این قصه را و اندر آن قصه طلب کن حصه را
در کلیله خوانده باشی لیک آن قشر و افسانه بود نی مغز جان

بیان توکل و ترک جهد گفتن نخچیران به شیر

طایفهٔ نخچیر در وادی خوش بودشان از شیر دائم کش‌مکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان به شیر کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایدهٔ جهد گفتن او

گفت آری گر وفا بینم نه مکر مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید قول پیغمبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل

گفت آری گر توکل رهبرست این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر به آواز بلند با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو از توکل در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

هم ز آتش زاده بودند آن خسان صرف سوی اصل خود رفتند شان
صح

رو توکل کن تو با کسب ای عمو جهد می‌کن کسب می‌کن مو بمو
در توکل جهد و کسبی خوشترست تا حبیب حق شوی این بهترست
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
پس بدان که کسبها از ضعف خاست در توکل تکیه بر غیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوبتر چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون به امر اهبطوا بندی شدند حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد هم تواند کو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل کردن

گفت شیر آری ولی رب العباد نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قابل شوی وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قوت نعمت افزون کند کفر نعمت از کفت بیرون کند
شکر قدرت قدرتت افزون کند جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسپ تا نبینی آن در و درگه مخسپ
هین مخسپ ای کاهل بی‌اعتبار جز به زیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان رهزنان مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن کسب کن پس تکیه بر جبار کن
تکیه بر جبار کن تا وارهی ورنه افتی در بلا و گمرهی
جمله با وی بانگها برداشتند کان حریصان که سببها کاشتند

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

صد هزار اندر هزار از مرد و زن پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند کان دانا گروه که ز بن بر کنده شد زان مکر کوه
کرد مکر و حیله آن قوم خبیث گرز بادا در نداری این حدیث
کرد وصف مکرهاشان ذو الجلال لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و ...

زانکه در ضعفش محبت مضمرست
جهد کن جهدی تمام تا وارهی ور توانی جهد یابی آگهی
صح
ای جبری

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن او

گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین

گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا زینجا به هندستان برد / بوک بنده کان طرف شد جان برد

نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس

باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب

روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را

کان مسلمان را بخشم از بهر آن / بنگریدی تا شد آواره ز خان

گفت من از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر

که مرا فرمود حق که امروز تو / جان او را در هندستان ستان

از عجب گفتم گر او را صد پرست / او به هندستان شدن دور اندر است

تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین

از که بگریزیم از خود ای محال / از که برباییم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین

حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد

حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف

دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت

جهد می‌کن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا

با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد

کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس

سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزی جهد کن باقی بخند

بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست

مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است

مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکری است سرد

این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان

چیست دنیا از خدا غافل بدن / نه قماش و نقره و فرزند و زن

مال را کز بهر حق باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول

آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است

چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

کوزهٔ سربسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت

باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود

گرچه جمله این جهان ملک وی است / ملک در چشم دل او لاشی است

پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن

جهد حق است و دوا حق است و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر

روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال

عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان

قسم هر روزش بیاید بی‌جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر

قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

چون به خرگوش آمد این ساغر به دور / بانگ زد خرگوش کآخر چند جور

انکار کردن نخچیران بر خرگوش در تاخیر رفتن بر شیر

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا

تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا به مکرم از بلا بیرون جهید

تا امان یابد به مکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان

هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی می‌خواندشان

کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود

مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض کردن نخچیران بر خرگوش

قوم گفتندش که ای خر گوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار

هین چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن

معجبی یا خود قضامان در پی است / ورنه این دم لایق چون تو کی است

جواب دادن خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد

آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را

خانه‌ها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در

آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را

آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا به هفتم آسمان افروخت علم

نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آن کس که در حق درشک است

زاهد ششصدهزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را

تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید

علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر زان علم بلند

قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان به دریاها و گردونها نداد

چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست

گر به صورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی

نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگر از صورت چه چیز او کم است

جان کم است آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را

شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست

چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور

وصف و صورت نیست اندر خامه‌ها / عالم و عادل بود در نامه‌ها

عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان و پیش و پس

می‌زند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن

این سخن پایان ندارد هوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر

رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیراندازی خرگوش بین

خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم

آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت

زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو نهنگ بحر در صفرا و جوش

زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت

آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست

بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار

گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو می‌خلد دانی که هست

(حاشیه:)

پس سلیمان کرد بر باد امر (؟) / برد باد او را بسوی هندستان (؟)

چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم

شمع ابرار و چراغ مؤمنان / تا بدین ساعت ز آغاز جهان (؟)

آب نتواند مرا ور غوطه داد / کش دل از نخوت هوایی گشت شاد (؟)

زو شده پنهان بنه گر گوش تو (؟) / خلق پنهان زشتشان و خوبشان

خارخار حیله‌ها و وسوسه / از هزاران کس یکی [illegible]

باش تا حیله‌های تو مبدل شود / تا ببینی‌شان ز مشکل حل شود

تا سخن‌های کیان رد کرده‌اند / تا کیان را سر بگردد [illegible]

بازجستن نخچیران از خرگوش سر اندیشهٔ او را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچه در ادراک توست

ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / بازگو رایی که اندیشیده‌ای

مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقل‌ها مر عقل را یاری دهد

گفت پیغمبر بکن ای رای‌زن / مشورت کالمستشار مؤتمن

منع کردن خرگوش راز را از ایشان

گفت هر رازی نشاید بازگفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه

در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت

کین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او

ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع

گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم

مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط‌افکن مشوب

مشورت کردی پیمبر بسته‌سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر

در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را

او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می‌نبردی غیر بو

قصهٔ مکر خرگوش با شیر

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن

زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را می‌کند و می‌غرید شیر

گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان

دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند

سخت درماند امیر سست‌ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش

راه هموارست و زیرش دام‌ها / قحط معنی در میان نام‌ها

لفظ‌ها و نام‌ها چون دام‌هاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیابست رو آن را بجو

منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب

آب عذب [illegible] جوشان ازو / طالب [illegible]

[illegible] حکمت شود از مرد حکیم / ما را کردی تو [illegible]

[illegible] حق [illegible] خشک [illegible] / کاب حکمت را خورد [illegible]

این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی خرگوش [illegible]
حاصل آن خرگوش [illegible] گفت / مکر [illegible]
باد [illegible] / سر خود [illegible]

لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود

چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد ازین شد عقل شاگردی ورا

عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا

تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد

گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگی بگسسته را

چون درین ره پای خود نشکسته‌ای / بر که می‌خندی چه پا را بسته‌ای

وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست

حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد

تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه

تاکنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او

گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر

تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان

تا هوا تازه‌ست ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست

کرده‌ای تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نه ذکر را

بر هوا تاویل قرآن می‌کنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

ازیافت تاویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس

از خودی سرمست گشته بی‌شراب / ذره‌ای خود را شمرده آفتاب

وصف بازان را شنیده در جهان / گفته من عنقای وقتم بی‌گمان

آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر

گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام

اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای‌زن

بر سر دریا همی راند او عمد / می‌نمودش این قدر بیرون ز حد

بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو / آن نظر کو بیند آن را راست کو

صاحب تاویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصور خس

گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای

آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نه در خور صورت بود

بقیهٔ قصهٔ شیر و خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد

شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بر بست چشم

مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد

زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه

بردران ای دل تو ایشان را مه‌ایست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست

پوست چه بود گفته‌های رنگ‌رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ

چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هرچه بنویسی فنا گردد شتاب

نقش آبست ار وفا جویی ازان / بازگردی دست‌های خود گزان

باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

خوش بود پیغام‌های کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار

خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا

زانکه بوش پادشاهان از هواست / بارنامهٔ انبیا از کبریاست

از درم‌ها نام شاهان بر کنند / نام احمد تا قیامت می‌زنند

نام احمد نام جملهٔ انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

هم در بیان مکر خرگوش

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد

در ره آمد بعد تاخیر دراز / تا به گوش شیر گوید یک دو راز

تا چه عالم‌هاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل

صورت ما اندرین بحر عذاب / می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب

تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت

مگر تو تاویل کرده ذکر را / ذکر را مانان [illegible]

عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است

این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش

این سخن پایان ندارد ای پسر / قصهٔ خرگوش گو و شیر نر

بحر بی‌پایان بود عقل بشر / بحر را غواص باید ای پسر

عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هر چه صورت می وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را / تا نبیند تیر دور انداز را
اسپ خود را یاوه داند وز ستیز / می دواند اسپ خود در راه تیز
در فغان و جست و جو آن خیره سر / هر طرف پرسان و جویان در بدر
اسپ خود را یاوه داند آن جواد / واسپ خود او را کشان کرده چو باد
کانکه دزدید اسپ ما را کو و کیست / این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسپست لیکن اسپ کو / با خود آ ای شهسوار اسپ جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و فور را / تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / واندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها / پس بضد نور پیدا شد ترا
که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا شود چون روم و زنگ
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو میشود دنیا و ما / بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد / مستمری مینماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / مینماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه ایست / نک حسام الدین که سامی نامه ایست

رسیدن خرگوش به شیر

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می آید ز دور
می دود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترشرو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد که چنین / امر ما را افکند او بر زمین
ترک خواب غفلت خرگوش کن / غره این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش و روان شدن با او

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد حلم خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود

و صفا رستی تو بر پرواز / تا شناسد مرد اسپ خویش باز
[illegible] / تا ببینی سبز و سرخ و فور را
شب ندیدی رنگها [illegible] / رنگ [illegible]
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
وصف ما از [illegible] / رو حکایت [illegible]
[illegible]

عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیده‌ای را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو می دهد / هر خسی را بر سر و رو می نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامه هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بنده شاهنشهیم / خواجه تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
ماند آن همره گرو در پیش او / خون روان شد زان دل [illegible]
یارم از زفتی دو چندان که من / هم بلطف هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما اینست با تو گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر / حق همی گویم ترا الحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
می شدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون می برد / آب کوهی را عجب چون می برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می ربود
موسیی فرعون را تا رود نیل / می کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه نمرود را با نیم پر / می شکافد بی محابا درز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود / بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می کن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصه هدهد و سلیمان علیه السلام در بیان آنکه چون قضا آید

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
هم زبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک هم زبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / هم دلی از هم زبانی بهترست

یا کریم العفو ستار العیوب / انتقام از ما مکش اندر ذنوب
آنچه در کونست [illegible] / [illegible]

غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید بنده را با خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونک دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت بر گو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر می‌دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را
باش همراه من اندر روز و شب / تا نمیرد از عطش لشکر [illegible]
بعد از آن هدهد بدو همره بود / زانکه از آب نهان آگاه بود

طعنهٔ زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنید آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش به خواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تأویل

بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا به پایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنک چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / رمز و سر علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت‌پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنک بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم / پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد / نه بر آن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم چون به نور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
این چنین آدم که نامش می‌برم / گر ستایم تا قیامت قاصرم
این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا به تاویلی بد و توهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت

بی آب عمیق

من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را هوا

هر کرا او چست و آزاد خواند / او عزیز و خرم و دلشاد ماند

هر که آخربین بود او مؤمنست / هر که آخُربین بود او [illegible]

چون ملایک نور حق دیدند ازو / جمله افتادند در سجده برو

چون ز حیرت رست باز آمد به راه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه می‌ترساندت / تا به ملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

چونک نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیماهاش را معرف خواند / چشم عارف سوی سیما ماند راند
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر به تمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / بانگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنک دست و پا برد / رنگ رو و قوت و سیما برد
آنک در هر چه در آید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنک از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو بر آید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزلش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مردریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جست و جوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم کن حالت هر منبسط
چونک کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را / الف دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها
گفت شیرش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات ایمنست
قعر چه بگزید هر که عاقلست / زانک در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست

چون ز سر ماند ترا اگر شوی / ور ز سر ماند ترا گر شوی

شیر با خرگوش چون پیش رسید / پر غضب پر کینه و [illegible]
بود پیشاپیش خرگوش دلیر / ناگهان پا واکشید از پیش شیر

خاک کو شد [illegible] / ناگهان [illegible]

گر شرف [illegible] / [illegible]

چون نصیب [illegible] / کمتر [illegible]

صلح اضدادست این عمر جهان / جنگ اضدادست عمر جاودان
زندگانی آشتی دشمنان / مرگ [illegible]
صلح دشمن [illegible]

[illegible]

گفت من سوزیده‌ام زآن آتشی / تو مرا اندر بر خویشم کشی
تا به پشتی تو من ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه می‌دوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش در سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش پرهول‌تر / عدل فرموده‌ست بتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی / از برای خویش چاهی می‌کنی
گرد خود چون کرم پیله برمتن / بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر به دندانش گزی پرخون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدو خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی و آن زخم بر خود می‌زنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ور نه دشمن بوده‌ای خود را به جان
حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون به قعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آنکش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی می‌کند / کار آن شیر غلط‌بین می‌کند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند / این خبر را از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / عیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / در بدی از نیکوی غافل شدی
اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
هم تو زن یا رب زآن آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست
[illegible] دار السلام / یا نبی المصطفی خیر الانام

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخچیران دوان شد تا به دشت
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
دست می‌زد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا به بالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا / می‌سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا / تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند
جسمشان رقصان و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند

تیز بان هر بار و برگ شاخها / می‌سراید ذکر و تسبیح خدا

تا به پشتی تو ای کان کرم
من به پشتی تو تانم آمدن / که گشادم دیده و در آن چه بنگرم
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی / از برای خویش دامی می‌تنی
بر ضعیفان گر تو ظلمی می‌کنی / دان که اندر قعر چاهی می‌کنی
بی طلب تو این طلبمان داده‌ای / بی‌شمار و حد عطا بنهاده‌ای
بی طلب هم [illegible] / رایگان بخشیده جان [illegible]
شیر را چون دید [illegible] / سوی قوم خویش [illegible]

وز چنین ننگی و آنگاهی عجب / فخر دین خواهد که خوانندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت به صحرا در چرا / تو به قعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها / کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا او در چه [illegible] / او فتاد از فضل و لطف [illegible]

جمع شدن نخچیران به سوی خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری / یا تو عزرائیل شیران نری
هرچه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی به مکر / آن عوان را چون بمالیدی به مکر
بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تایید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی چه باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق می‌رسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها

پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین شاد مشوید

حق به دور نوبت این تایید را / می‌نماید اهل ظن و دید را
هین به ملک نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقی‌اند / دور دایم روحها با ساقی‌اند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو به دریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگ‌دل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا به سوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند
در جهان این [illegible] / تا بری از سر [illegible]

آمدن رسول روم تا امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه و دیدن او کرامات عمر را

در عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست

آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود / آه مظلومش گرفت و کرد دود
گردنش بشکست و مغزش بر درید / جان ما از قید محنت وا رهید
کم شد و نابود شد از فضل حق / بر همه دشمن ظفر ما شد سبق
چون نبوت [illegible] / از چه شد [illegible]
تا شود شیر خدا از عون او / وا رهد از نفس و از فرعون او

ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی ببینی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هرچه می‌خواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی و استغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اند / لاجرم با دیده و نادیده‌اند
آدمی دیدست باقی پوست است / دید آن است آنکه دید دوست است
چونکه دید دوست نبود کور به / [illegible]
دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسپ را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرمابن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

یافتن رسول امیرالمؤمنین عمر را رضی الله عنه خفته در زیر درخت

آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را جمع دید اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کارزار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من به هفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید

سلام کردن رسول روم امیرالمؤمنین عمر را رضی الله عنه

اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یک ساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نزل خایفان / هست درخور از برای خایف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس

سخن گفتن عمر با رسول قیصر و مکالمات وی

هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت

شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول روم از امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین / جان ز بالا چون درآمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
گفت با باد [illegible] / گفت با آتش [illegible]
باز در گوشش دمد نکته مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا به گوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند
تا به گوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است / حق به گوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن امارهٔ خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بریشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست / قطره‌ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ / در صدف آن در خردست و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گیرد گهر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره‌ست باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
نان که قوت تن بود بنگر دگر / تا چه قوت جان بباید ای پسر
قوت جانست این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پارهٔ آدمی با عقل و جان / می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق الحجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان به سوی عرش سازد ترکتاز
یک بهست آن فعل و صد خار [illegible] / [illegible]

اضافت کردن آدم علیه السلام آن زلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بخدای تعالی که بما اغویتنی

فعل حق و فعل ما هر دو ببین / فعل ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است
ناطقی یا حرف بیند یا غرض / کی شود یک دم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یک دم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت ایزد جان ما [illegible] / [illegible]
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد

بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نه که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش
مرتعش را کی پشیمان دیده‌ای / بر چنین جبری چه برچسپیده‌ای
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست / باده جان را قوامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در حکم آن
سوی حس و سوی عقل او کاملست / گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینا را که نورش بازغست / از دلیلی چون عصا بس فارغست

سوال کردن رسول روم

[illegible] / [illegible]
بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم
ور بگرییم ابر پر زرق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد میشوی / اندرین ره مرد مفرد میشوی
جهد کن تا ترک غرقی کنی / دل ازین دنیای فانی بر کنی

از عمر رضی الله عنه سبب ابتلاء ارواح با این آب و گل جسم

گفت یا عمر چه حکمت بود و سر / حبس آن صافی درین جای کدر
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بسته ابدان شده
از عمر چون آن سوال این را شنید / روشنایی در دلش آمد پدید
محو شد پیش سوال هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع
گفت تو بحث شگرفی میکنی / معنیی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کرده‌ای تو باد را
از برای فایده این کرده‌ای / تو که خود از فایده در پرده‌ای
فایده زان ما که این حکمت چه بود / مرغ را اندر قفس کردن چه سود
آنکه از وی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده‌ست و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست
آن دم لطفش که جان جانهاست / چون بود خالی معنی کی رواست
تو که جزوی کار تو با فایده‌ست / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود / نه جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / پس چو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو بشو سرکنگبین او از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگست و اندر ضبط نیست

در بیان آنکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
آن رسول اینجا رسید و شاه شد / واله اندر قدرت الله شد

[illegible]

سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیده‌بان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست / می‌نجوید رستن از نادانیست
روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیای رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص / جز که این ره نیست چاره زین قفص
خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بند محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست
یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق / تا بدانی شرط این بحر عمیق

قصه بازرگان که طوطی محبوس او او را پیغام داد بطوطیان هندوستان هنگام رفتن بتجارت

بود بازرگان و او را طوطیی / در قفص محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطه هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / که شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها می‌خورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز / چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / وانتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
[illegible]
نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / ای عجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این نه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو
قصه طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود

صفت اجنحه طیور عقول الهی

کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله

چون بنالد زار بی شکر و گله

هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در فهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز میگردیم ازین ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چونک تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و فم آهن وشست / وانچه بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانک تاریکست و هر سو پنبه‌زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی‌دمند / یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح‌آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

تفسیر قول فریدالدین عطار قدس الله تعالی روحه
تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور / که صاحب‌دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانک صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نه دریایی / در میفکن خویش از خودرایی
او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانک اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هرچه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام که چه میفرمایی اول تو اندازی عصا یا ما

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانک گفتندش که فرمان آن تست / گر تو میخواهی عصا تو فکن نخست
گفت نه اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال

چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی‌تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانک اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرآ
ادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض فی اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانک آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه‌پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب میباش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
تو چه دانی ذوق آب [illegible] / تا که چون خورشید [illegible]
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دان که با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / [illegible] زاید از لقمه حلال
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسبی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان
کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل دوستکام

باز گفتن طوطی با بازرگان آنچه دید از طوطیان هندوستان

هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه گفتی وانچه دیدی بازگو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی‌شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل / دردها میزاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را زاول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب

واذا قرئ القرآن فاستمعوا له وانصتوا

تا نیاموزد نگوید [illegible]
ور بگوید حشو گوید [illegible]

اولیا راست قدرت از اله
تیر جسته باز آرندش ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب
تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب

گرت برهان باید و حجت مها
باز خوان من آیة او ننسها
آیة انسوکم ذکری بخوان
قدرت نسیان نهادنشان بدان

از همه دلها که آن نکته شنید
آن سخن را کرد محو و ناپدید
چون بتذکیر و بنسیان قادرند
بر همه دلهای خلقان قاهرند

چون بنسیان بست او راه نظر
کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو
از نبی خوانید تا انسوکم

صاحب ده پادشاه جسمهاست
صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک
پس نباشد مردم الا مردمک

من تمام این نیارم گفت از آن
منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان
با ویست و او رسد فریادشان

صد هزاران نیک و بد را آن بهی
می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر می‌کند
آن صدفها را پر از در می‌کند

آن همه اندیشهٔ پیشانها
می‌شناسد از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو
تا در اسباب بگشاید بتو

پیشهٔ زرگر باهنگر نشد
خوی این خوش خو بآن منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز
سوی خصم آیند روز رستخیز

پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب
واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح
هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح

چون کبوترهای پیک از شهرها
سوی شهر خویش آرد بهرها
هر چه بینی سوی اصل خود رود
جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکات طوطیان و مردن آن طوطی در قفس و نوحه کردن خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
هم بلرزید اوفتاد و گشت سرد

خواجه چون دیدش فتاده همچنین
بر جهید و زد کله را بر زمین

چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
خواجه بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین
این چه بودت این چرا گشتی چنین

ای دریغا مرغ خوش آواز من
ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من
راح روح و روضه و ریحان من

گر سلیمان را چنین مرغی بدی
کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم
زود روی از روی او بر تافتم

ای زبان تو بس زیانی مر مرا
چون توی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی
چند این آتش درین خرمن زنی

در نهان جان از تو افغان می‌کند
گرچه هرچه گوییش آن می‌کند
ای زبان هم گنج بی‌پایان توی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توی

چند امانم می‌دهی ای بی‌امان
ای تو زه کرده بکین من کمان
هم انیس وحشت هجران توی
ای زبان هم رنج بی درمان توی

نک بپرانیده مرغ مرا
در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده
یا مرا ز اسباب شادی یاد ده

ای دریغا صبح ظلمت سوز من
ای دریغا نور روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من
ز انتها پریده تا آغاز من

عاشق رنجست نادان تا ابد
خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو
وز زبد صافی بدم در جوی تو

این دریغاها خیال دیدنست
وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست
کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست

غیرت آن باشد که او غیر همه‌ست
آنکه افزون از بیان و دمدمه‌ست
ای دریغا اشک من دریا بدی
تا نثار روی زیبا بدی

طوطی من مرغ زیرک سار من
ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم
او ز اول گفته تا یاد آیدم

طوطیی کاید ز وحی آواز او
پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان
عکس او را دیده تو بر این و آن

می‌برد شادیت را تو شاد ازو
می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهر تن می‌سوختی
سوختی جان را و تن افروختی

سوختم من سوخته خواهد کسی
تا زمن آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود
سوخته بستان که آتش کش بود

ای دریغا ای دریغا ای دریغ
آفتاب دو هفته شد زیر میغ
چون زنم دم کاتش دل تیز شد
شیر هجر آشفته و خون ریز شد

آنکه او هشیار خود تندست و مست
چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود
از بسیط مرغزار افزون بود

قافیه اندیشم و دلدار من
گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من
قافیهٔ دولت توی در پیش من

حرف چه بود تا تو اندیشی از آن
حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم
تا که بی این هر سه با تو دم زنم

آن دمی کز آدمش کردم نهان
با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل
وان غمی را که نداند جبرئیل

آن دمی کز وی مسیحا دم نزد
حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی
من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی

من کسی در ناکسی دریافتم
پس کسی در ناکسی در بافتم
جمله شاهان بست بست خویش را
جمله خلقان مست مست خویش را

جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند
جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
سیه لاغر ...
جمله معشوقان شکار عاشقان

می‌شود صیاد مرغان را شکار
تا کند ناگاه ایشان را شکار
هر که عاشق دیدیش معشوق دان
کو بنسبت هست هم این و هم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان
آب جوید هم بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش
او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش

بند کن چون سیل سیلانی کند
ور نه رسوایی و ویرانی کند
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر
همچو موج بحر جان زیر و زبر

زیر دریا خوشتر آید یا زبر
تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پاره کردهٔ وسوسه باشی دلا
گر طرب را باز دانی از بلا

گر مرادت را مذاق شکرست
بی‌مرادی نه مراد دلبرست
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال
خون عالم ریختن او را حلال

ما بها و خونبها را یافتیم
جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی
دل نیابی جز که در دل‌بردگی

من دلش جسته بصد ناز و دلال
او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان
گفت رو رو بر من این افسون مخوان

من ندانم آنچه اندیشیده‌ای
ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گران جان خوار دیدستی ورا
زانکه بس ارزان خریدستی ورا

هر که او ارزان خرد ارزان دهد
گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین
عشقهای اولین و آخرین

مجملش گفتم نکردم زان بیان
ورنه هم لبها بسوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود
من چو لا گویم مراد الا بود

من ز شیرینی نشستم رو ترش
من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان
در حجاب رو ترش باشد نهان

تا که در هر گوش ناید این سخن
یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم رحمة الله علیه بهر چه از ره وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا در معنی ان سعدا لغیور و انا اغیر

جمله عالم زان غیور آمد که حق
برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد
کالبد از جان پذیرد نیک و بد

هرکه محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هرکه شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هرکه با سلطان شود او همنشین / بر درش شستن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هرکه او / بو گزیند بعد از آن کو دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی‌اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده‌دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل‌رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی / چونکه یکها محو شد انک تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب‌رو / شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی گفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را / ای بهای نه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی / جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم

ولی

رجوع کردن بحکایت خواجه تاجر و طوطی

بس دراز است این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند / دست را در هر گیاهی میزند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی میزند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود
هر چه کوشد جان که در مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست

بیرون انداختن خواجه طوطی مرده را از قفس و پریدن طوطی

بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کافتاب شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن لطف آواز و وداد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هرکه داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت میدرند / دوستان هم روزگارش میبرند
آنکه غافل بود از کشت بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نه بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت گردم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پند دادن و پریدن

یک دو پندش داد طوطی بی‌نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت / کردی آزادم ز قید ظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن / هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کین پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست

مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن

جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود
تن قفس شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
اینش خواند گاه عیش [illegible] / آنش گوید گاه نوش [illegible]
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست

آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو کان مدح را من کی خرم / از طمع می‌گوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی پاید نهان / هر ضدی را تو بضد او بدان
چون شکر پاید نهان تأثیر او / بعد حینی دمل آرد نیش جو
[illegible] / اندرون پاک از اخلاط گشت
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هوناً لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر / مرده‌ای از گور خود برکرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند
چونکه در بدنامی آمد ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می‌دوید و می‌چشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / می‌گریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویختی / چون چنین گشتی ز تو بگریختی

تفسیر ما شاء الله کان

این همه گفتیم لیک اندر بسیچ / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
[illegible] / واقف بر حال بیرون و درون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان به دریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من / وا رهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نشفش کنند
قطره‌ای کو در هوا شد یا که ریخت / از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش توانی ستدن از ایشان و خری
گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد / بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی وا ده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یک دم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ / ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاوزست و رهبر مر ترا / می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز

بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش

حکیم غزنوی قدس سره

بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل برویی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دل‌خراش / آزمون را یک زمانی خاک باش
روز سایهٔ آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب

حکایت پیر چنگی که از بهر خدا روز بی‌نوایی چنگ زد در گورستان

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسیلی بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیاتی بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / این خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نرویید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب‌سر توی
چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له
گه توی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
هر کجا تاریکی آمد ناسزا / [illegible]
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور خواه از مه طلب خواه از خور / نور مه هم ز آفتاب آید خبر

مقتبس شو زود چون یابی نجوم / گفت کاصحابی نجوم
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رای
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید او را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین
خواه نور از او ببین [illegible] / خواه از نور پسین [illegible]

در بیان این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها صدق رسول الله صلی الله علیه و سلم

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه‌تاش
جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
جان مرده یافت در خود جنبشی / تازگی و جنبش طوبیست این
همچو جنبشهای خلق آن نیست این / جان آتش یافت زو آتش‌کشی
گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی‌منتها / باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر گونه این می‌داد دست / لقمهٔ چندی در آمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از برای لقمه این خار خار / از کف لقمان برون آرید خار
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای / زانک بس نان کور و بس نادیده‌ای
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی‌زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش ازین کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
ای حمیرا لفظ تأنیثست جان / نام تأنیثش نهند این تازیان
لیک از تأنیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مؤنث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی‌خوشی نبود خوشی ای مرتشی
هر خوشی کاید ز شیء خوش کنی / صد خوشی یابی چو دست اشکنی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تأثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا
زهر عشقی که باشد بی‌وفا / همنشینا یار نبود او وفا
عاشق از حق چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد آهرمنیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم ازو مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک برنداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت

در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یک دمی
لیک می‌گوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت به مخلوق جهول / نه به نسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانک آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی‌نشان
جان دشمن دارشان جسمست صرف / چون زیاد از نرد او اسمست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست / زان حدیث با نمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی‌جهتها ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته‌نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز بارانست میرو تا بشب / نه ازین باران از آن باران رب

قصه سؤال کردن صدیقه رضی الله عنها از حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم که امروز باران بارید چون شما با جامه [illegible]

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانه را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت می‌کنند / وانک گوشستش عبارت می‌کند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک می‌گویند راز
تیزگوشان راز ایشان بشنوند / عاقلان آواز ایشان بشنوند
همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هستست این / ای چرا بندیم بر رب کریم
[illegible] کین خود دایمست / ور قدم این جمله عالم [illegible]
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم می‌رود پرده‌دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول می‌سازند و غرق / چشم می‌دزدند ازین لمعان برق
چشم می‌دزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه می‌جویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هات می‌جویم اندر طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک‌جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما
غیب را ابری و آبی دیگرست / [illegible]

آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان

تفسیر بیت حکیم قدس سره که فرموده است

در ره روح پست و بالاهاست / کوه‌های بلند و دریاهاست
غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاری بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع فانه یفعل بابدانکم کما یفعل فی اشجارکم و اجتنبوا برد الخریف فانه یفعل بابدانکم کما یفعل فی اشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن می‌کند / کان بهاران با درختان می‌کند
لیک بگریزید از سرد خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بوده ز جان آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک / چون حیاتست و بهار و برگ تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زان کزو بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم بود

پرسیدن صدیقه از مصطفی صلی الله علیه و سلم که سبب باران امروز چه بود

گفت صدیقه که ای زبدهٔ وجود / حکمت باران امروز چه بود
پس سؤالش کرد صدیقه [illegible] / با خشوع و با خضوع از رحم حق
این ز بارانهای رحمت بود یا / بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست / کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نه هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

بقیه قصه مطرب چنگی که او از بس معسر گرده بود

مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد

پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جانفزاش / زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که او ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکسشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست / نیستی کین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت و شد الله‌جو / سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها / کو بنیکویی پذیرد قلبها
چونکه زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندرین جا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر می‌کردمی / بی لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی / ورد و ریحان بی کفی می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه آنجا بدی
امر می‌آمد که نه طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی می‌زد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

قصه امیرالمؤمنین عمر خواب گرفتن او را که وجه بیدار نتوانست بود و حکمت آن

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
ز آنچه گفتم من ز فهم سنگ و چوب / در بیانش قصه‌ای هش دار خوب

نالیدن ستون حنانه چون از برای پیغمبر صلی الله علیه و سلم منبر ساختند که جماعت انبوه شده ما روی مبارک ترا بهنگام وعظ نمی‌بینیم و شنیدن رسول صلی الله علیه و سلم صریح با ستون

استن حنانه از هجر رسول / ناله می‌زد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول / کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول
پس رسولش گفت کای نیکو درخت / ای شده با سر تو همراه بخت
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون

مسندت از بودم من از من تاختی   بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت خواهی که ترا نخلی کنند   شرقی و غربی ز تو میوه چنند
تا تر و تازه بمانی تا ابد   یا در آن عالم حقت سروی کند
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش   بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین   تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند   از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار   یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنکه او را نبود از اسرار داد   کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نه ز دل بهر وفاق   تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نبندی واقفان امر کن   در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان   افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان   قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون   درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود   پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور   کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر
پای نابینا عصا باشد عصا   تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر   اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند   در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان   جمله کوران مرده‌اندی در جهان
نه ز کوران کشت آید نه درود   نه عمارت نه تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان   در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل   آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر   آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید   آن عصا از خشم هم بر وی زدید
حلقه کوران به چه کار اندرید   دیده‌بان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا   در نگر کادم چها دید از عصا
معجزه موسی و احمد را نگر   چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین   پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه   کی بدی حاجت بچندین معجزه
هرچه معقولست عقلش می‌خورد   بی بیان معجزه بی جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین   در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنانک از بیم آدم دیو و دد   در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا   سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند   در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه   نقره می‌مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع   باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نه تا دم زند   دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او   هرچه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت می‌نهند   دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

معجزه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم در دست ابوجهل و گواهی دادن سنگریزه در حقیقت رسالت محمد صلی الله علیه وسلم و تسبیح آن سنگ ریزه

سنگها اندر کف بوجهل بود   گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان   چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چه‌هاست   یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرتر است   گفت آری حق از آن قادرتر است
از میان مشت او هر پاره سنگ   در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت   گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این   زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر   ساحران را سر تویی و تاج سر

خاک بر فرقش که بد کور و لعین   چشم او ابلیس آمد خاک بین
چون بدید این معجزه بوجهل   گفت در خشم و سوی جانب برفت

بقیه قصه مطرب چنگی و پیغام رسانیدن امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه با او آنکه هاتف آواز داده بود

این سخن پایان ندارد ای فتی   قصه آن پیر چنگی بازگو
بازگرد و حال مطرب گوش کن   زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر   بنده ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص محترم   سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام   هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار   این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها   خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست   تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو   در بغل همیان دوان در جست و جو
گرد گورستان دوانه شد بسی   غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید   مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ای است   صافی و شایسته و فرخنده‌ای است
پیر چنگی کی بود خاص خدا   حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت   همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست   گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست   بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید ماند اندر شگفت   عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد   محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد   دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم   کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد   تا عمر را عاشق روی تو کرد
حق سلامت میکند می‌پرسدت   چونی از رنج و غمان بی حدت
پیش من بنشین و مهجوری مساز   تا بگوشت گویم از اقبال راز
نک قراضه چند ابریشم بها   خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر این بشنید و بر خود می‌طپید   دست می‌خایید و جامه می‌درید
بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر   بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد   چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله   ای مرا تو راه‌زن از شاه‌راه
ای بخورده خون من هفتاد سال   ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا   رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن   کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم   در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پرده عراق   رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیرافکند خرد   خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار   کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه   داد خواهم نه ز کس زین دادخواه
داد خود را چون ندادم در جهان   عمر شد هفتاد سال از من چنان
داد خود از کس نیابم جز مگر   زانکه او از من بمن نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا   پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر   سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او   می شمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو   هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگرست   زانکه هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی   ماضی و مستقبلت پرده خدا

آتش اندر زن به هر دو تا بکی / پرگره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریه زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو / من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد / موج آن دریا بدینجا می‌رسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / می‌رسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو می‌رسد / وز جهان تن برون شو می‌رسد
گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی می‌کنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی میکنند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان آنکه آن منفق مجاهد راه حقست نی مسرف راه هوا

ای خدایا ممسکان را ده تلف / ای خدایا منفقان را ده خلف
منفق و ممسک کمل بس بود / چون کمل باشد بود سرشته
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بی‌کران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی‌کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلامی یاغی کو عدل کرد / مال شه بر یاغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلتست / کان همه انفاقهاشان حسرتست
عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول
بهر این مؤمن همی‌گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایقست / جان سپردن خود سخای عاشقست
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکنش اندر مزارع بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اسپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفیست در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌دانی شدن زین آستان / باری از من گوش کن این داستان

قصهٔ آن خلیفه که از کرم در زمان خود از حاتم طائی گذشته بود و نظیر خود نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخاش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرای زن با او بسبب قلت و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه‌مان نه آبمان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب تو همچو خط اندر خطا
چه غزا ما بی‌غزا خود کشته‌ایم / ما بتیغ فقر بی‌سر گشته‌ایم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم / مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسپد دلقش از تن بر کنم
چه خطاهای خطا در افشم / چه نوا ما در نوا دم از نوشیم
زین نمط زین ماجرا گر کم کنم / برده از صد عبارت پیش خود
گر عنا و فقر گشتیم خوار / سوختیم از اضطراب اضطرار
همچو ما این چنین خواری کشیم / غرق اندر بحر رزق افتشیم
ما اگر روزی ور آید میهمان / شرمساری بار هم از دیگران
لیک مهمان چون در آید بی‌گمان / زانکه گفتش میهمان باید نمود
بهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن

مغرور شدن مریدان محتاج بمدعیان مزور و ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق نادانستن

تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا که یشم
حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بویی نه او را نه اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی‌گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
پیش او ننداخت حق یک استخوان / بی‌نوا از نان و خوان آسمان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجست یا / خانهٔ مارست و مور و اژدها
چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود / عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق ببندد که او کسیست و بدین اعتقاد بمقامی برسد که شیخش در خواب ندیده باشد

لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ

[illegible] محتشم [illegible] واصل [illegible]

ور [illegible] نیک و جای [illegible] / گرچه جان [illegible] آن

چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او روا

مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک ما را قحط نان در ظاهرست

صبر فرمودن اعرابی زن خود را فضیلت صبر و فقر

ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزون گذشت

عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد

سیل خواهی صاف خواهی تیره‌رو / چون نمی‌پاید دمی از وی مگو

اندرین عالم هزاران جانور / می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر

شکر می‌گوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته

حمد می‌گوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب

باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید

همچنین از پشه‌گیری تا به پیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل

این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست

این غمان بیخ کن چون داس ماست / این چنین شد وان چنان وسواس ماست

چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت

جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین می‌کند کل را خدا

دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول

هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد

گوسفندان را ز صحرا می‌کشند / آنکه فربه‌تر مر آن را می‌کشند

شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند گیری این فسانهٔ زر ز سر

تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی

رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی

میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود

جفت مایی جفت باید هم‌صفت / تا برآید کارها با مصلحت

جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه درنگر

گر یکی کفش از دو تنگ آید به پا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا

جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ

راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و این پر مال مال

من روم سوی قناعت دل‌قوی / تو چرا سوی شناعت می‌روی

مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق می‌گفت با زن تا به روز

نصیحت کردن زن مر شوهر را که سخن افزون از قدم و از مقام خود مگو لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راستست اما این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معاملهٔ خود زیان دارد و کبر مقتا عند الله باشد

زن برو زد بانگ کای ناموس‌کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش

ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو

چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار

کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف و آنگه جامه تر

چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان

تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل

چون قدم با میر و با بگ می‌زنی / چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی

با سگان زین استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی

سوی من منگر به خواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست

عقل خود را از من افزون دیده‌ای / مر من کم عقل را چون دیده‌ای

همچو گرگ غافل اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به

چونکه عقل تو عقیلهٔ مردمست / آن نه عقلست آنکه مار و کژدمست

خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست ظلم و مکر تو کوتاه باد

هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی

مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو

گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار

مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین

مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار

تو به نام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا

نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو

نام حق بستاند از تو داد من / من به نام حق سپردم جان و تن

یا به زخم من رگ جانت برد / یا چو من زندانیت اندر برد

زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها

نصیحت کردن مرد مر زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران بخیال و گمان بی‌نوایی خویش

مرد چون این طعنها از زن شنفت / [illegible]

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن

مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه

آنکه زلف جعد و رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

وقت عرضه کردن آن برده‌فروش / برکند از بنده جامهٔ عیب‌پوش

ور بود عیبی برهنه کی کند / بلکه جامه خدعه‌ای با وی کند

گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد

مرد حق باشد به مانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر

خواجه در عیبست غرقه تا به گوش / خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش

کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی

ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان

کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشی بمنگر سست سست

زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال

حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بی‌دلان

آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند

آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدا و خالق هر دو جهان

فقر فخری از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز

از غضب بر من لقبها راندی / یارگیر و مارگیرم خواندی

گر بگیرم بر کنم دندان مار / تا ورا از سر نکوبند آن ز مار

زانکه آن دندان عدوی جان اوست / من عدو را می‌کنم زین علم دوست

از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را کرده‌ام من سرنگون

حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست

بر سر امرودبن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند آن گمان

چونکه برگردی و سرگردان شوی / خانه را گردنده بینی و آن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که وی است هر کس را از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همهٔ تابه‌های دیگر او راستگوتر باشد و امام باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت

گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی

دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب

گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز

حاضران گفتند ای صدر الوری / راستگو گفتی دو ضد گو را چرا

گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست

ای زن ار طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آ

آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود

امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا به فقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذو الجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی‌کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی‌ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی‌بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی‌حس اصم
مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد / بهر حس کرد او پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساختست / در میان بس نار و نور افروختست
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و ره‌زنی ای زن بگو / ور نمی‌گویی بترک من بگو
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کین دلم از صلح‌ها هم می‌رمد
گر خمش گردی وگرنه آن کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته خویش

که همین دم ترک خان و مان کنم
زن چو دید او را که تند و توسن است / گشت گریان گریه خود دام زن است
گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هرچه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا / من نخواهم که باشی بی‌نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این ناله و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا می‌کنی / زین قدر از من تبری می‌کنی
تو تبری کن که هستت دستگاه / ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد می‌کن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروختست / هرچه گویی پخت گوید سوختست
من سپاناخ تو با هرچم پزی / یا ترش با یا که شیرین می‌سزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانهٔ ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خر در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن / می‌کشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ می‌گویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیعی مستمر
عذرخواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد / در میانه گریه‌ای بر وی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های های / [illegible]

زانکه بی گریه بد او خود دلربای / [illegible]
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید
آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفایش دام ماست / عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
آنکه جز خون‌ریزیش کاری نبود / [illegible]
آنکه جز گردن‌کشی ناید ازو / [illegible]
زین للناس حق آراستست / زانچه حق آراست چون دانند جست
چون پی یسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا می‌زدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب / آتشش جوشد چو باشد در حجاب
چونکه دیگی حایل آمد هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست
گفت پیغمبر که زن بر عاقلان

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

غالب آید سخت و بر صاحب‌دلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست
مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان من چون شدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
چون قضا آید نماند فهم رای / [illegible]
چون قضا بگذشت خود را می‌خورد / پرده بدریده گریبان می‌درد
مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم / گر بدم کافر مسلمان می‌شوم
زان امام المتقین داد این خبر / گفت اذا جاء القضا عمی البصر
من گنه‌کار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود / چونکه عذر آرد مسلمان می‌شود
حضرت پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت حق‌اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون در خلوت تا ناموس نشکند

مس و نقره بندهٔ آن کیمیا
موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی
روز موسی پیش حق نالان شده / نیم‌شب فرعون هم گریان شده
کین چه غلست ای خدا بر گردنم / ورنه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را منور کرده‌ای / مر مرا زان هم مکدر کرده‌ای
زانکه موسی را تو مه‌رو کرده‌ای / ماه جانم را سیه‌رو کرده‌ای
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند / مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند / ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات / می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل می‌کند / شاخ دیگر را معطل می‌کند
شاخ را بر تیشه دستی هست نه / هیچ شاخ از دست تیشه جست نه
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یا ربنااَم جمله شب
در نهان خاکی و موزون می‌شوم / چون به موسی می‌رسم چون می‌شوم

رنگ رنگت ده تو می‌شود / پیش امرش چون سپید رو شود
تا که قطب عالمم در حکم او / لحظه معزولم کند یک لحظه [illegible]
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / لحظه ماهم کند یک دم سیاه
خود چه باشد غیر این کار اله / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / می‌دویم اندر مکان و لامکان
چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست / رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون می‌شود / عاقبت با آب ضد چون می‌شود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست این ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم می‌کنی / زان توهم گنج را گم می‌کنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلک او از تو گریزانست نیست
ظاهرا می‌خواندت او سوی خود / وز درون می‌راندت با چوب رد
نعلهای بازگونست ای سلیم / نفرت فرعون می‌دان از کلیم
تو نیی اندر آتشی سوزان چو دود / تو نیی اندر گلستان [illegible]

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخرة

چون طبیعی اعتقادی کرده است / کآسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا / نی به اسفل می‌رود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلک دفعش می‌کند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذوالجلال / دان که دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبه حیوانیست / کو اسیر و سغبه انسانیست
مرتبه انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بنده خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / می‌کشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندریشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاووزست جان صد هزار
چه قلاووز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ‌دوز / منتظر موقوف خورشید و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری به قدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست

بشنو اکنون قصه صالح روان / بگذر از صورت طلب معنی نهان
زانکه صورت هیچ [illegible] نیست / عاقبت بینی [illegible] عاقبت
ناقه صالح به صورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / نان کور و آب کور ایشان بدند

حقیر و بی‌خصم دیدن دیدهای حس صالح و ناقه را چون حق خواهد که لشکری را هلاک کند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید اگرچه آن خصم غالب باشد و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقه صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنه قهر خدا ز ایشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بر مثال [illegible] / نفس کرده [illegible]
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آسیب [illegible] / آب این خم متصل با آب جوست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبه کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان / تاش آزارند و بینند امتحان
بی‌خبر کازار این آزار اوست / زانکه باشد متصل با [illegible]
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقه جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان‌ستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
در سیم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کره ناقه بسوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
کره ناقه بسوی که دوان / [illegible]
چون شنیدند این [illegible] / در دویدند از پی اشتر بتگ
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن / می‌گریزد جانب رب المنن
گفت دیدید این قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست
کره ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعدها گزان
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند و آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / می‌زدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سیم روی همه / حکم صالح راست شد بی‌ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو اشتر در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و نفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها / اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قومی به باطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من

حق مرا کز لطف تو الطف دهم / بر سپاه آن زخمها مرهم منم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور و جفا
در صحیفه من شده یاری گر / گفت امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در نهانها چون ز هر کشتن سخن / زانکه زهرستان [illegible]
چون شکم طفلکی [illegible] / غم شفا بود و دوای تو هم حزن
هیچکس بی برگ غم و خوی کند / در هلاک دشمنان هم بر کند
رو بجو و کرده [illegible] / تو نجات [illegible]
گنج آن امی است خواننده [illegible] / [illegible]
باز اندر خشم و دل [illegible] / رحمتی بی علتی [illegible]
قطرهٔ باریده حیران کند / قطرهٔ علت از دریای [illegible]
عقل [illegible] / بر زبان انبیا [illegible]
بر چه سنگی بگو بر نفعشان / بر سیاه [illegible] فضل شان
بر دل تاریک [illegible] / بر زبان زهر همچون مار [illegible]
بر دم و دندان سگی [illegible] / [illegible]
بر دهان [illegible] / دشمنان گر باشان [illegible]
دشمنان گر باشان [illegible] / مهرشان گر [illegible]
از پی تقلید و از رایات نقل / یا نهاده [illegible] جبال [illegible]
بر خرد جمله گشته بر حذر / از برای چشم گوش [illegible]
از بهشت آورد یزدان [illegible] / تا نمایشان [illegible]

در معنی مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین هم دکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یکشبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزنند / کینه‌ها از سینه‌ها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را به شیرین میکشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را به تلخی میبرد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچه عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر به بو بشناسدش / چونکه [illegible]
وان دگر در پیش رو [illegible] / وان دگر [illegible]
وان دگر بشناسدش چون بو کند / وان دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد / ذوق آن زخم جگر دوزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو به مویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق

در مقامی هست این هم زهر مار / از تصاریف خدای خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا
در مقامی قهر و در جایی فنا / در مقامی مهر و در جایی رضا
در مقامی خار و در جایی چو گل / در مقام [illegible] و در جایی [illegible]
در مقامی خوف و در جایی رجا / در مقام بخل و در جایی سخا
در مقام جور و در جایی وفا / در مقام [illegible] و در جایی [illegible]
در مقامی [illegible] / در مقام خاک جایی کیمیا
در مقام عیب و در جایی هنر / در مقامی سنگ و در جایی گهر
در مقام حنظل و جایی شکر / در مقام [illegible] جایی [illegible]
در مقامی طل و جایی بحر [illegible] / در مقام جهل و جایی عین عقل
گرچه آنجا او گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون به انگوری رسد شیرین و نیک

در معنی آنکه آنچه ولی کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راهست لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر

باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام
گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه هوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان
بلک اندر ملک دید او صد خطر / مو به مو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو میبست دم
چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا
هر که را بدهی و بکنی آن کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرضست گفتن لیک من / باز میگردم به قصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز میجوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل / آن مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایسته است بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد حویج خانگاه / یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت روزه و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرائی در صیام و در صلات / تا گمان آید که او مست لقاست
حاصل افعال برونی دیگرست / تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
یا رب این تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست

حس را تمییز دانی چون شود   آنکه حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهرا   همچو خویشی کز محبت مظهرا
بود آنکه نور حقش شد امام   مر اثرها یا سببها را اعلام
تا محبت بود چون شعله زند   زفت گردد وز اثر فربه شود
حاجتش نبود پی اعلام مهر   چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام   این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید   صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت   چون بماهیت روی دورند سخت
ترک ماهیات و خاصیات گو   شرح کن احوال آن دو ماه‌رو
مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف   حکم داری تیغ برکش از غلاف

دل نهادن مرد عرب بالتماس زن خویش و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

هرچه گویی من ترا فرمان برم   در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم   چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم میکنی   یا بحیلت کشف سرم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی   کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود   هرچه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هرچه بود او پیش پیش   درس کرد از علم الاسما خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او   قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رو نمود   در گشاد آسمانها آن نبود
در فراخی عرصه آن پاک جان   تنگ آمد عرصه هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است   من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز   من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب   گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی   جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش   چون بدید آن را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید   لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین   الفتی میبود بر روی زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم   زان تعلق ما عجب میداشتیم
کین تعلق چیست با این خاکمان   چون سرشت ما بدست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست   چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود   زانک جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند   نور پاکت را درینجا یافتند
اینکه جان ما ز روحت یافتست   پیش پیش از خاک آن میتافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین   غافل از گنجی که بود آنجا دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام   تلخ شد ما را ازان تحویل کام
تاکه حجتها همی گفتیم ما   که بجای ما کرا آری خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را   میفروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط   که بگویید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بی‌حذر   همچو طفلان یگانه با پدر
زانکه این دمها چه گر نالایقست   رحمت من بر غضب هم سابقست
از پی اظهار این سبق ای ملک   در تو بنهم داعیه اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من   منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما   هر نفس زاید در افتد در فنا
خود چه گویم پیش آن در این صدف   نیست الا کف کف کف کف کف
حلم ایشان کف بحر حلم ما   کف رود آید ولی دریا بجا
حق آن کف حق آن دریای صاف   کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفا است و خضوع   حق آنکس که بدو دارم رجوع
سر مپوشان تا پدید آید سرم   امر کن تو هرچه بر وی قادرم
گر بپیشت امتحانست این هوس   امتحان را امتحان کن یک نفس

حال پنهان تا پدید آید دلم   تا قبول آرم هر آنچ قابلم
چون کنم در دست من چه چاره‌ای   درنگر تا جان من چه کاره‌ای

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

گفت زن یک آفتابی تافته ست   عالمی زو روشنایی یافته ست
نایب رحمان خلیفه کردگار   شهر بغداد است ازو چون نوبهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی   سوی هر ادبار تا کی میروی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست   چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده   او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم   بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی   هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی   که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم   ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا   کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان   تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب‌پران را گر نظر و آلت بدی   روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود   عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است   کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم   تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی   تا شهم رحمی کند در مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ   وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ بد   نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از بادیه سوی خلیفه

صدق میخواهد گواه حال او   تا بتابد نور او بی قال او
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش   پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران هست ما را در سبو   ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار رو   هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست   در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌ش پر متاع فاخرست   این چنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما   اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا   در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه با پنج لوله پنج حس   پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر   تا بگیرد کوزه من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری   پاک بیند باشدش شه مشتری
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن   پر شود از کوزه من صد جهان
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم   گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست   لایق چون او شهی اینست راست
زن نمیدانست کانجا بر گذر   هست جاری دجله همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان   پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین   حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما   قطره‌ای باشد در آن نهر صفا

در نمد دوختن زن سبوی آب باران و مهر کردن از غایت اعتقاد

مرد گفت آری سبو را سر ببند   هین که این هدیه‌ست ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را   تا گشاید شه بهدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست   جز رحیق و مایه اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور   دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش   او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمه شورست جات   تو چه دانی شط و جیحون و فرات

[illegible]

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرمست کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان او

[illegible]

صفت وجودی که از عدم آشنا شده است

[illegible]

[illegible]

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او

[illegible]

[illegible]

فارغ بالخیر

[illegible]

فارغ من العدة

[illegible]

او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای / سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر که می‌خندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوسته‌ست کل / خار می‌خور خار پیوستهٔ گل است
جز ز یک رو نیست پیوسته به کل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن‌اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن‌اند
این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام
آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت

بردن حاجبان سبوی آب را تحفه پیش خلیفه

گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد به گو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانک لطف شاه خوب باخبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله روان در گوله‌ها
چونک آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانک پیوستست هر لوله به حوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش‌نهاد خوش‌نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزه‌ش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نه اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود
باز استادی که او محو رهست / جان شاگردش ازو محو شهست
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی به کشتی در نشست / رو به کشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل‌شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را به گردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش‌جواب خوب‌رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانک کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وآن خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر به دجله می‌بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
باری اعرابی بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا به جا
بلک از دجله چو واقف آمدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی
ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا

قبول کردن خلیفه هدیه را و خلعت و عطا دادن با کمال

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

بی‌نیازی از آن هدیه و سبوی او را پر زر کردن شاه و بخشیدن

آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص
پس نقیبان را بفرمود آن جواد / آن جهان بخشش آن دریای جود
کین سبو پر زر به دست او دهید / چونک واگردد سوی دجله‌ش برید
از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجله‌ش بود نزدیکتر
چون به کشتی در نشست و دجله دید / سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وآن عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / کو بود از علم و خوبی تا به سر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد
آنک دیدندش همیشه بی‌خودند / بی‌خودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وآن سبو ز اشکست کامل‌تر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم به رقصست و به حال / عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلود و گران / زانک گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی / تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی / بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش‌تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانک سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکاری خوش دود
آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
کف کژی کز بحر صدق انگیختست / اصل صاف آن فرع را آمیختست
آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او
گر بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
از شکر گر شکل نانی می‌پزی / طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
ور بیابد مومنی زرین وثن / کی هلد آن را برای هر شمن
بلک گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب شکل وثن / زانک صورت مانعست و راهزن
نقش بت بر نقد زر عاریتست / ذات زرش ذات ربانیست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز
بت‌پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم‌آهنگ توست / تو سپیدش خوان که هم‌رنگ توست
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی‌پا و سر
سر ندارد چون ز ازل بوده‌ست پیش / پا ندارد با ابد بوده‌ست خویش
بلک چون آبست هر قطره از آن / هم سرست و پا و هم بی هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین
زانک صوفی با کر و با فر بود / هر چه آن ماضیست لا یذکر بود

[illegible] بام سبو با هم کنک / جنگها یکرنگ شد زین [illegible]
عقل را شو دان و زن را حرص و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشها / فکر شیر و گور و دلها بیشها
احتماها بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جانت ببین
قابل این گفتها شو گوش‌وار / تا که از زر سازمت من گوشوار
حلقه در گوش مه زرگر شوی / تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سودائیست / روز عرضش نوبت رسوائیست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانک سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کسست او ابلهست / هر ستاره بر فلک جزو مهست
خود جهان آن یک کسست و باقیان / جمله اتباع و طفیلیند [illegible]
پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / کی گشاید میوها سر از گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشها کی [illegible]
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

در صفت پیر و مطاوعت وی

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
[illegible] / [illegible]
گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دل و سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه‌دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نه ز ایام پیر
او چنان پیریست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر میشود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایه او بر تو گول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چه شان کرد آن بلیس بدروان

صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سوی شان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده کز وی شد تلف
گر ندانی ره هر آنچ خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن و انگه خالفوهن / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایه همرهان

وصیت کردن رسول علیه السلم مر علی را رضی الله عنه که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب جوید بحق تو تقرب جو بصحبت عاقل و بنده خاص تا از ایشان همه پیش‌تر باشی

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پر دلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایه نخل امید
هر کسی در طاعتی بیشی ورزد / بهر قرب حضرت بیچون چند
تو در آ در سایه آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
دست گیر بنده خاص اله / پس تقرب جو بدو سوی اله
زانکه او هر خانه را گلشن کند / دیده هر کور را روشن کند
طالبان را می‌برد تا پیشگاه / سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
آفتاب روح نی آن فلک / کز فروغش زنده‌ام [illegible]
یا علی از جمله طاعات راه / برگزین تو سایه خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایه عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضه الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لا شک بهند
پیش مهمان تا چه نعمتها نهند / غایبان را چون نواله میدهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر / تا کسی کو هست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

قصه کبودی زدن قزوینی بر شانگاه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم
[illegible] / [illegible]
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت

پهلوان در ناله آمد کای کیا / مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا بی مواسایی ز رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست از او / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت این اشکم شیرست ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / گفت تا اشکم نباشد شیر را
خیره شد دلاک و پس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا خود نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل می‌شود / پیش جزوی کو سوی کل می‌رود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی‌نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست
هین نگه‌داری ای اندیشه‌خو / از دل اندیشه بدی در پیش او

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

شیر گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
تا به پشت همدگر بر صیدها / سخت بربندند بار و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
اینچنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست
اینچنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را مزید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نه از آنکه جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
داند و خر را همی‌راند خموش / در رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
ظنتان اینست در اعطای من / ای وجود رایتان از رای من
از عطاهای جهان‌آرای من / نقش با نقاش چه سگالد دگر
چون سگالش اوش بخشید و خبر / اینچنین ظن خسیسان به من
مر شما را بود ننگان زمن / اینچنین ظن خسیسانه به من

الظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ صیدها را بخش کن میان ما

فقر و رنجوری به استت ای سند / کان تبسم دام خود را برکند
گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگست و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خود را بدید / پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیش آمد پنجه زد او را درید
گفت چون دیدی منت از خود نبرد / اینچنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / پس جنایت واجب آمد گردن زدن
کل شیء هالک الا وجهه / چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند / رد بابست او و بر لا می‌تند

قصه آنکس که در یاری بکوفت او از درون گفت تو کیستی گفت منم گفت چون تو تویی در نمی‌گشایم زیرا که جای کس را

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
چون تویی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانه انباز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر درهم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته را باشد به سوزن ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز به مقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کو بود بر هر محال کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان را بخوان / مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کاریست هر روز است آن / کو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل

[illegible] شدن آن کس که گفت منم و [illegible] گفتن که [illegible] و استغفار کردن و بازگشتن [illegible] مهمان خانه [illegible]

این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاکباز
گفت یارش اندر آ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون

کاف و نون همچون کمند آمد جذوب
تا کشاند مر عدم را در خطوب

پس دو تا باید کمند اندر صور
گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

گر دو پا گر چار پا ره را برد
همچو مقراض دو تا یکتا برد

آن دو همبازان گازر را نگر
هست در ظاهر خلافی زان و زین

آن یکی کرباس را در آب زد
وآن دگر همباز خشکش می‌کند

باز او آن خشک را تر می‌کند
گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند

لیک این دو ضد استیزه‌نما
یکدل و یک کار باشد در رضا

هر نبی و هر ولی را مسلکیست
لیک تا حق می‌برد جمله یکیست

چونک جمع مستمع را خواب برد
سنگهای آسیا را آب برد

رفتن این آب فوق آسیاست
رفتنش در آسیا بهر شماست

چون شما را حاجت طاحون نماند
آب را در جوی اصلی باز راند

ناطقه سوی دهان تعلیم راست
ورنه خود آن آب را جوی جداست

می‌رود بی بانگ و بی تکرارها
تحتها الانهار تا گلزارها

ای خدا جان را تو بنما آن مقام
کاندرو بی حرف می‌روید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم
سوی عرصهٔ دور پهنای عدم

عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا
وین خیال و هست یابد زو نوا

تنگ‌تر آمد خیالات از عدم
زان سبب باشد خیال اسباب غم

باز هستی تنگ‌تر بود از خیال
زان شود در وی قمر همچون هلال

باز هستی جهان حس و رنگ
تنگ‌تر آمد که زندانیست تنگ

علت تنگیست ترکیب و عدد
جانب ترکیب حسها می‌کشد

زان سوی حس عالم توحید دان
گر یکی خواهی بدان جانب بران

امر کن یک فعل بود و نون و کاف
در سخن افتاد و معنی بود صاف

این سخن پایان ندارد بازگرد
تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را در قسمت کردن که بی ادبی کرد

گرگ را برکند سر آن سرفراز
تا نماند دو سری و امتیاز

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر
چون نبودی مرده در پیش امیر

بعد از آن رو شیر با روباه کرد
گفت این را بخش کن از بهر خورد

سجده کرد و گفت کین گاو سمین
چاشت خوردت باشد ای شاه گزین

وین بز از بهر میان روز را
یخنیی باشد شه پیروز را

وان دگر خرگوش بهر شام هم
شب‌چرهٔ این شاه با لطف و کرم

گفت ای روبه تو عدل افروختی
این چنین قسمت ز که آموختی

از کجا آموختی این ای بزرگ
گفت ای شاه جهان از حال گرگ

گفت چون در عشق ما گشتی گرو
هر سه را برگیر و بستان و برو

روبها چون جملگی ما را شدی
چونت آزاریم چون تو ما شدی

ما ترا و جمله اشکاران ترا
پای بر گردون هفتم نه برآ

چون گرفتی عبرت از گرگ دنی
پس تو روبه نیستی شیر منی

عاقل آن باشد که عبرت گیرد از
مرگ یاران در بلای محترز

گفت روبه صد سپاس آن شیر را
کز پس آن گرگ خواند او مرا

گر مرا اول بفرمودی که تو
بخش کن این را که بردی جان ازو

پس سپاس او را که ما را در جهان
کرد پیدا از پس پیشینیان

تا شنیدیم آن سیاستهای حق
بر قرون ماضیه اندر سبق

تا که ما از حال آن گرگان پیش
همچو روبه پاس خود داریم بیش

امت مرحومه زین رو خواندمان
آن رسول حق و صادق در بیان

استخوان و پشم آن گرگان عیان
بنگرید و پند گیرید ای مهان

عاقل از سر بنهد این هستی و باد
چون شنید انجام فرعونان و عاد

ورنه بنهد دیگران از حال او
عبرتی گیرند از اضلال او

ترسانیدن و تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم با خدای

چون بمردم از حواس بوالبشر
[illegible] از همه خوف و خطر

گفت نوح ای سرکشان من من نیم
من ز جان مرده به جانان می‌زیم

عز و جل در میان و حقیقت با [illegible] ای مخذولان

چون بمردم من ز ذات و صفات
قهر را شد تیغ او [illegible]

چونک من من نیستم این دم ز هوست
پیش این دم هر که دم زد کافر اوست

هست اندر نقش این روباه شیر
سوی این روبه نشاید شد دلیر

گر ز روی صورتش می‌نگروی
غره شیران ازو می‌نشنوی

گر نبودی نوح را از حق یدی
پس جهانی را چرا بر هم زدی

صد هزاران شیر بود او در تنی
او چو آتش بود و عالم خرمنی

چونک خرمن پاس عشر او نداشت
او چنان شعله بر آن خرمن گماشت

هر که او در پیش این شیر نهان
بی‌ادب چون گرگ بگشاید دهان

همچو گرگ آن شیر بر دراندش
فانتقمنا منهم بر خواندش

زخم یابد همچو گرگ از دست شیر
پیش شیر ابله بود کو شد دلیر

کاشکی آن زخم بر تن آمدی
تا بدی کایمان و دل سالم بدی

قوتم بگسست چون اینجا رسید
چون توانم کرد این سر را پدید

همچو آن روبه کم اشکم کنید
پیش او روباه بازی کم کنید

چون فقیر آیید اندر راه راست
شیر و صید شیر خود آن شماست

زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست
بی‌نیازست او ز نغز و مغز و پوست

جمله ما و من به پیش او نهید
ملک ملک اوست ملک او را دهید

هر شکار و هر کراماتی که هست
از برای بندگان آن شه است

نیست شه را طمع بهر خلق ساخت
این همه دولت خنک آنک شناخت

آنک دولت آفرید و دو سرا
ملک و دولتها چه کار آید ورا

پیش سبحان بس نگه دارید دل
تا نگردید از گمان بد خجل

کو ببیند سر و فکر و جستجو
همچو اندر شیر خالص تار مو

آنک او بی نقش ساده سینه شد
نقشهای غیب را آیینه شد

سر ما را بی‌گمان موقن شود
زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود

چون زند او نقد ما را بر محک
پس یقین را باز داند او ز شک

چون شود جانش محک نقدها
پس ببیند قلب را و نقد را

نشاندن پادشاهان صوفیان را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود
این شنیده باشی ار یادت بود

دست چپشان پهلوانان ایستند
زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند

مشرف و اهل قلم بر دست راست
زانکه علم و خط و ثبت آن دست راست

صوفیان را پیش رو موضع دهند
کاینهٔ جانند و ز آیینه بهند

سینه صیقلها زده در ذکر و فکر
تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر

هر که او از صلب فطرت خوب زاد
آینه در پیش او باید نهاد

عاشق آیینه باشد روی خوب
صیقل جان آمد و تقوی القلوب

هر که روی خوب دارد [illegible]
طالب آیینه باشد والسلام

آمدن مهمان پیش یوسف صدیق و تقاضا کردن یوسف علیه السلام

آمد از آفاق یار مهربان
یوسف صدیق را شد میهمان

کآشنا بودند وقت کودکی
بر وسادهٔ آشنایی متکی

یاد دادش جور اخوان و حسد
گفت کان زنجیر بود و ما اسد

عار نبود شیر را از سلسله
نیست ما را از قضای حق گله

شیر را بر گردن ار زنجیر بود
بر همه زنجیرسازان میر بود

گفت چون بودی تو در زندان و چاه
گفت همچون در محاق و کاست ماه

در محاق ار ماه نو گردد دوتا
نی در آخر بدر گردد بر سما

گرچه دردانه به هاون کوفتند
نور چشم و دل شد و بیند بلند

گندمی را زیر خاک انداختند
پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند

بار دیگر کوفتندش ز آسیا
قیمتش افزود و نان شد جان‌فزا

باز نان را زیر دندان کوفتند
گشت عقل و جان و فهم هوشمند

باز آن جان چونکه محو عشق گشت
یعجب الزراع آمد بعد کشت

این سخن پایان ندارد بازگرد
تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد

طلب یوسف صدیق ارمغان از مهمان

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان
هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن
هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر
ارمغان کو از برای روز حشر
جئتمونا و فرادی بی نوا
هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را
ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود
وعدهٔ امروز باطلتان نمود
منکری مهمانیش را از خری
پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه منکر چنین دست تهی
بر در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور
ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون
باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین
تا ببخشندت حواس نوربین
از جهان چون رحم بیرون روی
از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند
عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ
نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون
کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب
ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
چاشنی‌ای دان تو حال خواب را
پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود
در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی تکلف در فعال
بی خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن
چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می‌رود این هر دو کار از انبیا
بی خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر
ذات که باشد ز هر دو بی خبر

گفتن مهمان یوسف علیه السلام که آینه ارمغان آوردمت تا هر گاه که در وی روی خود بینی مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان
او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا
ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم
قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را سوی کرمان آورم
گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست
غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آینه‌ای
پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن
ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی
تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل
خوب را آینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی
نیستی بگزین گر ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود
مال داران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است
سوخته هم آینهٔ آتش زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست
آینهٔ خوبی جملهٔ پیشه‌هاست
چونکه جامه چست و دوزیده بود
مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع
تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود
کاندر آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار
آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا
گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال
وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند ظاهر یقین
زانکه با سرکه پدیدست انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت
اندر استکمال خود دو اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال
کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بتر ز پنداری کمال
نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست
وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او
آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان
آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی
گرچه جو صافی نماید مر ترا
جوی خود را کی تواند پاک کرد
نافع از علم خدا شد علم مرد
آب جو از سرگین خداوند پاک کرد
جهل نفسش را زدوده علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را
رو بجراحی سپار این ریش را
هست پیر راه دان پر فطن
باغهای نفس کل را جوی کن
بر سر هر ریش جمع آمد مگس
تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها و مال تو
ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر
آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافته‌ست
پرتو مرهم بر آنجا تافته‌ست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش
وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی برو زد آن آیت را پیش از پیغمبر صلی الله علیه و سلم بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود
کو بنسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق
او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی
او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول
زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه می‌گوید رسول مستنیر
مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول
قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین
شد عدو مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود
چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
تا که ناموسش به پیش این و آن
نشکند بربست این او را دهان
گر تو ینبوع الهی بودیی
اینچنین آب سیه نگشودیی
اندرون می‌سوختش هم زین سبب
توبه کردن می‌نیارست این عجب
آه میکرد و نبودش آه سود
چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید
ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آن سان ببست آن راه را
که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون
نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم
می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست
او نمی‌داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهدست
مرشد تو سد گفت مرشدست
ای بسا کفار را سودای دین
بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر
بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا
بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند
طبع او آن لحظه بر دفعش تند
زخم نیش اما چو از هستی تست
غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد
لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید خود را شاد کن
پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن
ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد
خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه‌ست
آن ز ابدالست و بر تو عاریه‌ست
گرچه در خود خانه نوری یافتست
آن ز همسایهٔ منور تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن
گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی
امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه اندر هر رباط
خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد
تا بمسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست
پرتو عاریت آتش زنیست

گر شود پرنور روزن یا سرا
تو مدان روشن مگر خورشید را
هر در و دیوار گوید روشنم
پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید
چونکه من غارب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم
شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید کای امم
خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال
روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی
یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان
باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند
طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گندت بگیرد آن کسی
کو به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش
پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تنست
پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان
جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین
تا گواه من بود در روز دین
یوم دین که زلزلت زلزالها
این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرةً اخبارها
در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی منکر شود در فکر و ظن
گو برو سر را بر آن دیوار زن
فلسفی مر دیو را منکر شود
هم در آن دم سخرهٔ دیوی بود
نطق آب و نطق خاک و نطق گل
هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است
از حواس اولیا بیگانه است
بس خیالات آورد در رای خلق
گوید او که پرتو سودای خلق
بلک عکس آن فساد و کفر او
این خیال منکری را زد برو
فلسفی گوید ز معقولات دون
عقل از دهلیز می‌ماند برون
گر نه بینی دیو را خود را ببین
بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانیست
در جهان او فلسفی پنهانیست
می‌نماید اعتقاد و گاه گاه
آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست
در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تواست
وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر که او را برگ آن ایمان بود
همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیده‌ای
که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان باژگونه پوستین
چند واویلا برآرد ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست
زانک سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما بر مگیر
باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو می‌زند با زر بشب
انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش
ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین
بود ابدال و امیرالمؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت
گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
پنجه با مردان مزن ای بوالهوس
برتر از سلطان چه می‌رانی فرس
همچو بلعم باعور را خلق جهان
سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او
صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال
آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان
همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله
تا که باشند این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت بر دار بلند
ور نه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد
کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش
الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت
در تگ هفتم زمین زیر آردت

قدر عادت و تو از بهر جهت
تا بدانی کاین [illegible]
[illegible]
شد جهان [illegible] نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش
جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند
هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی
باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل
زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین ساقط شدست
که مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشد ای نادره
چون شوی وحشی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح
چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانشی زاجر نبود
هیچ معذورش نمی‌دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی
کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح
همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل
زانکه بی‌عقل‌اند و مردود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل
کرد از عقلی به حیوانات نقل
همچو هاروت و چو ماروت شهیر
از بطر خوردند زهرآلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدر خویش
چیست بر شیر اعتمادی گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند
شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پرشاخ همچون خارپشت
شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان می‌کند
با گیاه تر وی احسان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند
رحم کرد ای دل تو از قوت مخند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت
کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را
جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم
کی رمد قصاب از خیل غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون
چرخ را معنیش می‌دارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر
گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این باد از معنی اوست
همچو چرخی کان اسیر آب جوست
گردش این قالب همچون سپر
هست از روحی مستر ای پسر
جزر و مد و دخل و خرج این نفس
از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش می‌کند گه حا و دال
گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
گه یمینش می‌برد گاهی یسار
گه گلستان می‌کند گاهیش خار
همچنین این آب را یزدان ما
[illegible]
هم چنین این باد را یزدان ما
کرده بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مؤمنان
کرده صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین
بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان
همچو خاشاکی در آن بحر روان
حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب
هم ز آب آمد به وقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا
سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشید از ساحلش در موجگاه
آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد بازران
جانب هاروت ماروت ای جوان

باقی قصهٔ هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان در دنیا در چاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان
می‌شدی بر هر دو روشن آن زمان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم
لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آیینهٔ جان شد پدید
رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید
حمیت دین خواند او آن کبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست
که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید
در سیه کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران
رسته‌اید از شهوت و [illegible]
گر از آن معنی نهم من بر شما
مر شما را بیش نپذیرد سما

عصمتی کز ترس تار و درنست   آن ز عکس عصمت و حفظ حق است
آن ز من بینید نه از خود هین و هین   تا نخندد بر شما دیو لعین
آنچنانکه کاتب وحی رسول   دید در خود حکمت و نور اصول
خویش را هم صوت مرغان خدا   میشمرد آن بد صفیرش چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی   بر مراد مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی   تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان   چون ز لب جنبان گمانهای کران

عیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایه   که ترا رنجور شد همسایه
گفت با خود کر که با گوش گران   من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد   لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود   من قیاسی گیرم آنرا هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم   او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا   او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت کیست آن   از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او   چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما   هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد   پیش آن رنجور شد آن نیکمرد
چون درآمد پیش رنجور نشست   بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر   شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکرست او عدوی ما بدست   کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر   گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او   که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو   گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد ازانجا شادمان   شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست   ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط   تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد   می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آن را قی مکن   تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می پیچید او   کین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود   کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامیست   این عیادت نیست دشمن کامیست
تا ببیند دشمن خود را نزار   تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان ز طاعت گمرهند   دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی   بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر که همی پنداشتست   کو نکوئی کرد و آن بر عکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده ام   حق همسایه بجا آورده ام
بهر خود او آتشی افروختست   در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتم   انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغمبر بیک صاحب ریا   صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوفها   آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا   با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین   صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون   اندر آن وحیی که هست از حد فزون
گوش حس تو بحرف ار در خورست   دانکه گوش غیب گیر تو کرست

اول کسی که در مقابله نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آن کس کین قیاسکها نمود   پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی شک بهترست   من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم   او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نه بلکه لا انساب شد   زهد و تقوی فضل را محراب شد

این نه میراث جهان فانی است   که بانسابش بیابی جانی است
بلکه این میراثهای انبیاست   وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مومن عیان   پور آن نوح نبی از گمرهان
زاده خاکی منور شد چو ماه   زاده آتش توی رو روسیاه
این قیاسات و تحری روز ابر   یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو   این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب   از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق   ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی   مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را   که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری بصوت آموختی   صد قیاس و صد هوا افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست   کر بپندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی ز آواز صفیر   برده ظنی کو بود همباز سر
مرغ پری زد مر او را کور کرد   نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما   در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون   از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید   بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین   سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست   بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دل بر آن طلب   بد کجا آید ز ما نعم العجب
خارخار دو فرشته هم نهشت   تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند ای ارکانیان   بیخبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می تنیم   بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم   باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبه دور زمان   تا نهیم اندر زمین امن و امان
این قیاس حال گردون بر زمین   راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه جان خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان و مستان

بشنو الفاظ حکیم پرده   سر همانجا نه که باده خورده
مست کو از میخانه مستی ذال شد   تسخر و بازیچه اطفال شد
می فتد او سو بسو در هر رهی   در گل و میخنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش   بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا   نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لهو و لعب است و شما   کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی   بی زکات روح کی باشی زکی
چون جماع طفل دان این شهوتی   که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی   با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان   جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله شان شمشیر چوبین جنگشان   جمله در لاینفعی آهنگشان
جمله شان گشته سواره بر نیی   کین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته   راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق   اسپ تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک   من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله تان دامن سوار   گوشه دامن گرفته اسپ وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید   مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا   لاتماری الشمس فی توضیحها
آنگهی بینید مرکبهای خویش   مرکبی سازیده اید از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراک شما   همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان   علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود   علم چون بر تن زند باری شود

گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز حرف و نام خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلک اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
سر امسینا و اصبحنا ترا / می‌رساند جانب راه و هدی
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
چینیان گفتند صنعتها کنیم / رومیان گفتند ما حکمت تنیم
چینیان گفتند یک خانه به ما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد به سوی رومیان / پرده را برداشت رومی از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده‌خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نه به عرش و فرش و دریا و سمک
زانک محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانک دل یا اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کامد برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند / نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند / می‌کنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست

پرسیدن پیغمبر علیه السلام مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مومنا یا رسول الله

برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا
گفت عبدا مومنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هر چند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام / من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان وجود / پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست / آنک نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
می‌دهد رنگ احسن التقویم را / تا به اسفل می‌برد این نیم را

جواب گفتن زید رسول علیه السلام را که احوال خلق [illegible]

این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک / چونک زاید بیندش زار و سترگ
جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هین مرا تا پرده‌ها را بردرم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
وا گشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش / کاب بر روشان زند بانگش بگوش
وان کسان که تشنه گرد او دوان / گشته‌اند این دم نمایم من عیان
می بمالد دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / در کشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت می‌کنند / از لبان هم بوسه غارت می‌کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از خسان و نعرهٔ واحسرتاه

این اشارتهاست گویم از نغول / لیک میترسم ز آزار رسول
همچنین میگفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسبت گرم شد / عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و پند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در نمد آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نه جنون ماند به پیشش نه خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد / وین نشان ساتری شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه / خسف کرد آفتاب از نقطه
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چارجوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / هست در حکم دل و فرمان جان
همچو سحر اندر میان ساحران / همچو این دو چشمهٔ چشم روان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد جنس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / میرود هر پنج حس دامن‌کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
دل چه میگوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافتست / که مهار پنج حس برتافتست
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مامور او
ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید میشمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد للعباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
مکر خود را گر تو انکار آوری / از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن خواجه تاشان لقمان را که آن میوه‌های ترک آورده بودیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوارتن
میفرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مرتضی
امتحان را کار فرما ای کیا / شربتی ز آتش بده مر ما

امتحان کن جمله‌مان را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده میدوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها / میدویدند آن نفر تحت و علا
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را درآمد قی ز ناف / میبرآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت
نار از آن آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ ما را چند چند / نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که میخواهی برو / محو و همرنگ و صفات جفت شو
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست و اسجد واقترب
این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بربند قید

بقیه قصه زید در جواب رسول علیه السلام

ناطقه چون فاضح آمد عیب را / میدراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه / این دهل زن را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همیخواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم بامیدی مشرف میشوند / چند روزی در رکابش میدوند
هم مشرف در عبادتهای او / مشتغل گشته بطاعتهای او
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همیخواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا
بر لب جو برد ظنی یک فتی / که سلیمانست ماهی‌گیر ما
آمدند از بهر نظاره رجال / در میانشان آنکه صاحب حالی
چون در انگشتش بدید انگشتری / رفت اندیشه و تحریش یکسری
گر وی است این از چه فرد است و خفیست / ور نه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه میبود او دودل / تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / جمع آمد لشکر دیو و پری
وهم آنگاهست کو پوشیده است / این تحری از پی نادیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت / چونکه حاضر شد خیال او برفت
گر بجست اظهار کردن حق را / مهر اندر جان نشاند از خیال
گر سمای نور بی بارنده نیست / هم زمین تار بی بالنده نیست
یؤمنون بالغیب میباید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
لیک یک مدت بود این ماجرا / نیکوان انگیخته از نرد و ریو
تا درین ظلمت تحری گسترند / هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دار را
تا که بس سلطان و عالی همتی / بنده بندهٔ خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم‌رو
قلعه‌داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران

غایبا زنسته در گشاد رقعها / همچو حاضر او که یکسان رو دو ها
بینا شد او بود از دیگران / گر نهفت حاضر اندر دعا
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بربند که خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه / ای شیء اعظم الشاهد اله
نه بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
شهد الله و الملک و اهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق کی بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب / بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را / بر نتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان / جلوه‌گر خورشید بر آسمان
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / مرتبه هر یک ملک در نور و قدر
ز اجنحه نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود
اعمشی کو ماه را هم بر نتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت
گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / ره روان را شمع و شیطان را رجوم

گفتن پیغمبر مر زید را که این سر را فاش‌تر ازین مگو و متابعت نگاه دار

هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
هیچ ماه و اختری حاجت بدی / که بدی بر آفتاب او را شهود
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
ماه می‌گوید بخاک و ابر و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم / تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وا رهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و می‌خور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی
بعد ازین حکمت کشیدن بی‌ریا / چون قیامت می‌رسد اظهار را
حکم بر دل بعد ازین بی‌واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه

رجوع بحکایت زید رضی الله عنه

این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو
زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو کی باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نه ازو نقشی بیابی نه نشان / نه کهی یابی براه کهکشان
شد حواس و نطق با پایان ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
بیهشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا / ناز نازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی کنون نادیده‌ای / در عدم ز اول نه سر پیچیده‌ای
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که بر کند از جای خویش
می نبینی صنع ربانیت را / که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال

آن عدم او را هماره بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می‌سازد جفان کالجواب / زهره نه تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب می‌زنی / هم ز ترسست آنکه جانی می‌کنی
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکر خواریست آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب تاریک بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان او / همچنانکه آب خصم جان او
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی بآبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ می‌برد
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
نورکم اطفاء نار الکافرین / نار شهوت را چه چاره نور دین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو
نار پاکان را ندارد خود زیان / کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که تنها کی خدایی را بجود / گر خورد زهری بگوش کی برد
آب چشمه او ز بدنان شسته شود / آب شهوت چون ز بدنان شسته گشت
چون کند زنجیر داری زنجیر خا / دانکه معمورست شد معمورتر
گر طبیبی کو بدی رنجور را / از زجری به پرهیز کی پس شفا
گر چو آتش کو بد از جبل این ستم / بس چراغ تو سیه روی ای ترش چشم
گو میکشش در دل حکیم بهر تو / گر قیاسی کرد در چون طبیبان
در تو علت می‌شود زنجیر دار / بس بکن با نار هیزم را تو یار
زین دو آتش خلافات ار نفی / قالب زنده بزن بیجان تو
در تن این نارست سر این بجو / نار صحبت ور تن افزاید فزو
نار صحبت چون نشست امید دود / ای زبان زن تن برو صدگونه
شهوت ناری براندن کم نشد / او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتشی از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر بایام عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک می‌خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب می‌ترسید ازو و می‌شگفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می‌شدی / می‌رسید او را مدد از بی‌حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر یار منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نه برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین

ور کسی بر توهم خود انبار کرد … خواجه پندارد که او خود کار کرد

از علی آموز اخلاص عمل … شیر حق را دان مطهر از دغل

خدو انداختن خصم در روی علی رضی الله عنه و انداختن علی شمشیر خود را از دست

در غزا بر پهلوانی دست یافت … زود شمشیری بر آورد و شتافت

او خدو انداخت بر روی علی … افتخار هر نبی و هر ولی

آن خدو زد بر رخی که روی ماه … سجده آرد پیش او در سجده‌گاه

در زمان انداخت شمشیر آن علی … کرد او اندر غزااش کاهلی

گشت حیران آن مبارز زین عمل … وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل

گفت بر من تیغ تیز افراشتی … از چه افکندی مرا بگذاشتی

آن چه دیدی بهتر از پیکار من … تا شدی تو سست در اشکار من

آن چه دیدی که چنین خشمت نشست … تا چنان برقی نمود و باز جست

آن چه دیدی که مرا زان عکس دید … در دل و جان شعله‌ای آمد پدید

آن چه دیدی برتر از کون و مکان … که به از جان بود و بخشیدیم جان

در شجاعت شیر ربانیستی … در مروت خود که داند کیستی

در مروت ابر موسیی به تیه … کامد از وی خوان و نان بی‌شبیه

ابرها گندم دهد کان را به جهد … پخته و شیرین کند مردم چو شهد

ابر موسی پر رحمت بر گشاد … پخته و شیرین بی زحمت بداد

از برای پخته‌خواران کرم … رحمتش افراشت در عالم علم

تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا … کم نشد یک روز زان اهل رجا

تا هم ایشان از خسیسی خاستند … گندنا و تره و خس خواستند

امت احمد که هستید از کرام … تا قیامت هست باقی آن طعام

چون ابیت عند ربی فاش شد … یطعم و یسقی کنایت ز آش شد

هیچ بی‌تاویل این را در پذیر … تا درآید در گلو چون شهد و شیر

زانک تاویلست وا داد عطا … چونک بیند آن حقیقت را خطا

آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست … عقل کل مغزست و عقل جزو پوست

خویش را تاویل کن نه اخبار را … مغز را بد گوی نه گلزار را

رجوع بقصه علی رضی الله عنه

ای علی که جمله عقل و دیده‌ای … شمه‌ای وا گو از آنچ دیده‌ای

تیغ حلمت جان ما را چاک کرد … آب علمت خاک ما را پاک کرد

بازگو دانم که این اسرار هوست … زانک بی شمشیر کشتن کار اوست

صانع بی آلت و بی جارحه … واهب این هدیه‌های رابحه

صد هزاران می چشاند هوش را … که خبر نبود دو چشم و گوش را

بازگو ای باز عرش خوش شکار … تا چه دیدی این زمان از کردگار

چشم تو ادراک غیب آموخته … چشمهای حاضران بر دوخته

آن یکی ماهی همی بیند عیان … وان یکی تاریک می‌بیند جهان

وان یکی سه ماه می‌بیند بهم … این سه کس بنشسته یک موضع نعم

چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز … در تو آویزان و از من در گریز

سحر عین است این عجب لطف خفیست … بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست

عالم ار هجده هزارست و فزون … هر نظر را نیست این هجده زبون

راز بگشا ای علی مرتضی … ای پس سوء القضا حسن القضا

یا تو وا گو آنچ عقلت یافتست … یا بگویم آنچ بر من تافتست

از تو بر من تافت چون داری نهان … می‌فشانی نور چون مه بی زبان

از تو بر من تافت پنهان چون کنی … بی زبان چون ماه پرتو می‌زنی

لیک اگر در گفت آید قرص ماه … شب روان را زودتر آرد به راه

از غلط ایمن شوند و از ذهول … بانگ مه غالب شود بر بانگ غول

ماه بی گفتن چو باشد رهنما … چون بگوید شد ضیا اندر ضیا

چون تو بابی آن مدینهٔ علم را … چون شعاعی آفتاب حلم را

باز باش ای باب بر جویای باب … تا رسد از تو قشور اندر لباب

باز باش ای باب رحمت تا ابد … بارگاه ما له کفوا احد

هر هوا و ذره‌ای خود منظریست … ناگشاده کی گود آنجا دریست

تا بنگشاید دری را دیده‌بان … در درون هرگز نجنبد این گمان

چون گشاده شد دری حیران شود … مرغ امید و طمع پران شود

غافلی ناگه به ویران گنج یافت … سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت

تا ز درویشی نیابی تو گهر … کی گهر جویی ز درویشی دگر

سالها گر ظن دود با پای خویش … نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش

تا به بینی نایدت از غیب بو … غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از امیر المؤمنین علی که چون بر من غالب شدی شمشیر از دست چرا انداختی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی … از سر مستی و لذت با علی

که بفرما یا امیر المؤمنین … تا بجنبد جان به تن در چون جنین

هفت اختر هر جنین را مدتی … می‌کنند ای جان به نوبت خدمتی

چونک وقت آید که جان گیرد جنین … آفتابش آن زمان گردد معین

این جنین در جنبش آید ز آفتاب … کآفتابش جان همی بخشد شتاب

از دگر انجم بجز نقشی نیافت … این جنین تا آفتابش بر نتافت

از کدامین ره تعلق یافت او … در رحم با آفتاب خوب رو

از ره پنهان که دور از حس ماست … آفتاب چرخ را بس راههاست

آن رهی که زر بیابد قوت ازو … وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو

وان رهی که سرخ سازد لعل را … وان رهی که پخته سازد میوه را

بازگو ای باز پر افروخته … با شه و با ساعدش آموخته

بازگو ای باز عنقاگیر شاه … ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه

امت وحدی یکی و صد هزار … بازگو ای بنده بازت را شکار

در محل قهر این رحمت ز چیست … اژدها را دست دادن کار کیست

جواب گفتن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم … بنده حقم نه مامور تنم

شیر حقم نیستم شیر هوا … فعل من بر دین من باشد گوا

ما رمیت اذ رمیت در حراب … من چو تیغم وان زننده آفتاب

رخت خود را من ز ره برداشتم … غیر حق را من عدم انگاشتم

سایه‌ام من کدخدایم آفتاب … حاجبم من نیستم او را حجاب

من چو تیغم پر گهرهای وصال … زنده گردانم نه کشته در قتال

خون نپوشد گوهر تیغ مرا … باد از جا کی برد تیغ مرا

که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد … کوه را کی در رباید تندباد

آنک از بادی رود از جا خسیست … زانک باد ناموافق خود بسیست

باد خشم و باد شهوت باد آز … برد او را که نبود اهل نماز

باد حرص و باد کبر و باد ناز … برد او را که نبود اهل نیاز

باد کبر و باد عجب و باد حلم … برد او را که نبود از اهل علم

کوهم و هستی من بنیاد اوست … ور شوم چون کاه بادم باد اوست

جز به باد او نجنبد میل من … نیست جز عشق احد سرخیل من

خشم بر شاهان شه و ما را غلام … خشم را هم بسته‌ام زیر لگام

تیغ حلمم گردن خشمم زدست … خشم حق بر من چو رحمت آمدست

غرق نورم گرچه سقفم شد خراب … روضه گشتم گرچه هستم بوتراب

چون درآمد علتی اندر غزا … تیغ را دیدم نهان کردن سزا

تا احب لله آید نام من … تا که ابغض لله آید کام من

تا که اعطا لله آید جود من … تا که امسک لله آید بود من

بخل من لله عطا لله و بس … جمله لله‌ام نیم من آن کس

وانچ لله می‌کنم تقلید نیست … نیست تخییل و گمان جز دید نیست

ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام … آستین بر دامن حق بسته‌ام

گر همی پرم همی بینم مطار … ور همی گردم همی بینم مدار

ور کشم باری بدانم تا کجا … ماهم و خورشید پیشم پیشوا

بیش ازین با خلق گفتن روی نیست … بحر را گنجایی اندر جوی نیست

هست میگویم بانداز عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت هر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / بر نسنجد شرع ایشان را بکاه
بنده شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر
بنده شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی یابم رسن
چون گناه اوست [illegible] / [illegible]
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نه از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بنده غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت فضل حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته از کفر و خارستان او / چون گلی بشکف بگلستان او
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد / نه ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی عمر را قصد آزار رسول / می‌کشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان / می‌کشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات / طاعتی‌اش میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندرآ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چه سان سر می‌نهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان
من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفت پیغمبر علیه السلام بگوش رکابدار امیر المؤمنین علی که کشتن علی بر دست تو خواهد بود

گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی‌گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی‌گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی‌گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکته سرمایه آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می‌برد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
می‌کند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
می‌کند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق‌خوار / یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزونید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید / کاب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از دکان گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر
خانه را گر کند چه خشت خشت او / [illegible]
گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاص بر جناة / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود که را زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخره تقدیر بود
هر که را آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق [illegible] / [illegible]
چشم آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خود گزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن

بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را بازگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پرده صد آدم آن دم بر درد / صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
یارب این جرأت ز بنده عفو کن / توبه کردم [illegible]
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنی
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وامبر ما را ز اخوان صفا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچا پیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن / جسم ما مر جان ما را جامه کن

دست ما چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی کی جان برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کور است و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن به نسبت با کمال تو رواست / ملک اکمال فناها مر تراست
گر تو پاکی از خطا و ز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / زانکه چون بدرید داند دوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم صانع نیستیم / ما همه نفسی و نفسی میزنیم
گر نخواهی ما همه آهرمنیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عما
تو عصاکش هر که را که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست / آدمی سوزست و عین آتشست
هر که را آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

باز سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش

باز گشتن بحکایت امیرالمؤمنین علی و مسامحت کردن او با خونی خویشتن

گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتنست / در جهان او را ز نو بشکفتنست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش

افتادن رکابدار هر باری پیش امیر که مرا بکش و ازین قضا برهان

من حلالت میکنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدین سان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان آنکه فتح طلبیدن [illegible] مکه را و غیره را جهت

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم

آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست وقت امتحان

ملک دنیا نبود چونکه فرموده است که الدنیا جیفة و طالبها کلاب ملک بامر بود

از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نه / مست صباغیم مست باغ نه
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بچشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک یهودی خود نماند در جهان
این سخن پایان ندارد ای [illegible] / دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندر آ در گلستان [illegible] / چونکه در ظلمت جهودی مشتعل
ای توقف زودتر در ره قدم / زین جوابی بر سوی باغ ارم
هم برون کن کفش [illegible] / شیخ کن این راز [illegible]

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان

گفتن امیرالمؤمنین با قرین خود [illegible] که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن بود

چون خدو انداختی بر روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا میکاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده‌ای / بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای
تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای / تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
من غلام آن چراغ چشم جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو
او بتیغ حلم چندین حلق را / واخرید از تیغ و چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر
ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف

اینت لطفی دل که از یک مشت گل	ما ما چون مست و پران گل	زان چو معنی بود خوردش صد دوا	چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد	زان خورش صد نفع و لذت میبرد	چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت	چون همان را اشتر نو دشت گشت
میدراند کام و لنجش ای دریغ	کانچنان ورد مربی گشت تیغ	زان چو معنی بود آن خار سبز	چونکه صورت شد کنون خشک است و گز
تو بدان عادت که او را پیش از این	خورده بودی ای چو نازنین	بر همان بو میخوری این خشک را	بعد از آن کامیخت معنی با تراب
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر	زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر	سخت خاک آلود می‌آید سخن	آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صافی خوش کند	او که تیره کرد هم صافش کند	همچو خار سبز کاشتر میخورد	زان خورش صد نفع و لذت میبرد
	صبر آرد آرزو را نه شتاب	ختم کن والله اعلم بالصواب	

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تأخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / بازگردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت / بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بدفعلی و بدگفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی / زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بردوختست / آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه‌ست جان را در حزن / در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / [illegible]
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / درکشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است / چونکه او آمد طریق خفتن است

پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف

ذکر بعض از خصایص اصحاب کهف

یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانشست / وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامشست / غیبت خورشید بیداری‌کشست
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی میچرد

مثل

ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد میکند / گه موحد را صور ره میزند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند / آن پی تنزیه جانان میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش‌پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را میفریفت / خاک بر وی کو ز خاکت میشکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ورنه خود خندید بر من زشت‌رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را میکشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت

تا شده تو جذب نور چشم بود / تا به پهنه مه بخورد روز زود
چشم باز ار تا نه گیرد در ربا / وانکه چشم دل [illegible] بیند کجا
آن تماشای دو چشم دل [illegible] / گوهری چون دید صیادی بی‌بها
چون ز ذات آن دو [illegible] / تا شه آورد [illegible] کشادی چشمها
پس ز ذات آن دو [illegible] / تا سیه گردد [illegible]
او چو [illegible] اندر امین بنگرم / لایق [illegible] بنگرم
کز لطیفی زشت را در پی کند / تیز می‌باشد که او بادی تند
که ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش من جستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگین‌بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو / رو به دریا کار بر ناید ز جو
زین طلب بنده به کوی تو رسید / درد مریم را به خرما بن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / صد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی‌زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانک سرمهٔ نیستی در می‌کشد / باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو در نگر سوی هلال
چونک او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چونک مویی کژ شد او را راه زد / تا به دعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست‌رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه‌بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند / زانک آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن به گرگان چون سپند / زانک آن گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا به دم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه‌رخ مات کرد
بر سر شطرنج چست است این غراب / تو مبین بازی به چشم نیم‌خواب
زانک فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع آب حیات

که ببینم نقش خود را ای عجب

آینهٔ کلی برآوردم ز دو / دیدم اندر چشم تو نقش تو بود

چون یکی مو کژ شد از ابروی او / شکل ماه نو نمود آن موی او

گر برد مالت عدوی پرفنی / ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی

دزدیدن مارگیری ماری را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وا رهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها از عیسی علیه السلام

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در حفرهٔ عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان تو مرده را زنده کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاک‌تر / وز فرشته در روش دراک‌تر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو بر خوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین بیگار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او / مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست / خار روییده جزای کشت اوست
آنک تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد به کف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مار است آن شقی / بر خلاف کیمیای متقی

انداختن صوفی خادم را در تیمار داشتن بهیمه و لا حول گفتن خادم

صوفیی می‌گشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست / او به صدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو در خورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونک شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام بر کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچ تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند

حکایت مشورت کردن خدای تعالی در ایجاد خلق

مشورت می‌رفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا به حلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند / بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش ازان کین نفس کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت به دوران رؤیتست

فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی‌کیف هر باکیف را / دیده پیش از کان صحیح و زر دغل
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
روح‌ها از انگوری دیده مست / روح از معدوم شی را دیده
در تموز گرم می‌بیند دی / در شعاع شمس می‌بیند فی
در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند
آسمان در دور ایشان جرعه‌نوش / آفتاب از جودشان زربفت‌پوش
چون ازیشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / وانک شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونک حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونک من از خال خوبش دم زنم / نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری می‌کشم
کی گذارد آنک رشک روشنیست / تا بگویم آنچ فرض و گفتنیست

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع صورت ظاهر حکایت

بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را
حلقهٔ آن صوفیان مستفید / چونک در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه می‌گویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرونه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده و لیکن شیرگرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها می‌دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو / گه بچاهی می‌فتاد و گه بگو
گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه / فاتحه می‌خواند او و القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند

باز می‌گفت ای عجب آن خادمک / نه که با ما گشت هم نان و نمک
من چه کردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند برعکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز می‌گفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست / این حسد در خلق آخر روشنست
باز می‌گفت این گمان بد خطاست / بر برادر اینچنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست / هرکه بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / کاینچنین بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی‌علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال می‌گفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچ آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس بپهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچ زان سگ می‌سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش
چونک صوفی بر نشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق برمی‌داشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند

در الزام کردن خادم تعهد بهیمه را از تخلف بودن

آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او می‌جست سنگ / وان دگر در چشم او می‌دید زنگ
باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست / دی نمی‌گفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد / شب مسبح بود روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیوست دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنک او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد
هرکه در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدو دوست‌رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای او کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب‌وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بی‌کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی / جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخنست / بر سر مبرز گلست و سوسنست
آن نبات آنجا یقین عاریتست / جای آن گل مجلس است و عشرتست
طیبات آید بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو / جزو آن کلست و خصم دین تو

[illegible]
جزو سوی کل خود گیرد ورا
ور تو خود جنسی ای نادان بگو
عیش تو باشد ز جنست [illegible]

[illegible]
کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای
مابقی تو استخوان و ریشه‌ای

گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی
ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر و جیبت زنند
ور تو چون بولی برونت افکنند

تو ز ماهی چون ز ناجنسان بجه
صحبت ناجنس گورست و لحد
طبله‌ها در پیش عطاران ببین
جنس را با جنس خود کرده قرین

جنس‌ها با جنس‌ها آمیخته
زین تجانس زینتی انگیخته
گر درآمیزند عود و شکرش
برگزیند یک یک از یکدیگرش

طبله‌ها بشکست و جانها ریختند
نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق
تا گزید این دانه‌ها را بر طبق

پیش ازیشان ما همه یکسان بدیم
کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان
چون همه شب بود و ما چون شب‌روان

تا برآمد آفتاب انبیا
گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را
چشم داند لعل را و سنگ را

چشم داند گوهر و خاشاک را
چشم را زان می‌خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان
عاشق روزند آن زرهای کان

زانکه روزست آینهٔ تعریف او
تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد
روز بنماید جمال سرخ و زرد

پس حقیقت روز سر اولیاست
روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز
عکس ستاریش شام چشم‌دوز

زان سبب فرمود یزدان والضحی
والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست
هم برای آنکه این هم عکس اوست

ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست
خود فنا چه لایق گفت خداست
لا احب الآفلین گفت آن خلیل
کی فنا خواهد ازین رب جلیل

ور لیل است ستاری او
و آن تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک
با شب تن گفت هین ما ودعک

وصل پیدا گشت از عین بلا
زان علامت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتی است
حال چون دست و عبارت آلتی است

آلت زرگر به دست کفشگر
و آلت اسکاف پیش برزگر
پیش سگ که استخوان پیش خر
همچو دانه کشت کرده ریگ در

بود انا الحق در لب منصور نور
بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف ساحر هبا
شد عصا اندر کف [illegible]

زین سبب عیسی بدان همراه خود
در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد
سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد

دست و آلت همچو سنگ و آهن است
جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی جفت است و بی آلت یکی است
در عدد شک است و آن یک بی‌شکی است

آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین
متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند
دو سه گویان هم یکی گویان شوند

گر یکی گویی تو در میدان او
گرد بر می‌گرد از چوگان او
گوی آنگه راست و بی‌نقصان شود
کو ز زخم دست شه رقصان شود

گوش دار ای احول اینها را به هوش
داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور
می‌نپاید می‌رود تا اصل نور

و آن فسون دیو در دلهای کژ
می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را به تکرار آوری
چون تو نااهلی شود از تو بری

ورچه بنویسی نشانش می‌کنی
ورچه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو در کشد ای پر ستیز
بندها را بگسلد وز تو گریز

ور نخوانی و ببیند سوز تو
علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا
همچو طاوسی به خانهٔ روستا

علم بازیست کو از شه گریخت

یافتن پادشاه باز را در خانهٔ کمپیرزن

سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت

تا که تتماجی پزد اولاد را
دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد
ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد

گفت ناهلان نکردندت به ساز
پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند
سوی مادر آ که تیمارت کند

مهر جاهل را چنین دان ای رفیق
کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جستجو بیگاه شد
سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد

دید ناگه باز را در دود و گرد
شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هرچند این جزای کار تست
که نباشی در وفای ما درست

چون کنی از خلد در دوزخ فرار
غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر
خیره بگریزد به خانهٔ گنده‌پیر

باز می‌مالید پر بر دست شاه
بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم
گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم

لطف شه جان را جنایت‌جو کند
زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما
زشت آمد پیش آن زیبای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی
تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد
زان دعا کردن دلت مغرور شد

هم‌سخن دیدی تو خود را با خدا
ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین
خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم
توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر
گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر

گرچه ناخن رفت چون باشی مرا
برکنم من پرچم خورشید را
ورچه پرم رفت چون بنوازیم
چرخ بازی گم کند در بازیم

گر کمر بخشی کُه را برکنم
گر دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم
ملک نمرودی به پر برهم زنم

در ضعیفی تو مرا بابیل گیر
هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق
بندقم در فعل صد چون منجنیق

گرچه سنگم هست مقدار نخود
لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
رفت موسی در وغا با یک عصاش
زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش

هر رسولی یک تنه کان در زدست
بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو
موج طوفان گشت از او شمشیرخو

احمدا خود کیست اسپاه زمین
ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر
دور تست این دور نه دور قمر

دور تست ایرا که موسی کلیم
آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید
کاندرو صبح تجلی می‌دمید

گفت یا رب آن چه دورست از کرم
آن گذشت از رحمت آنجا رؤیتم
غوطه ده موسی خود را در بحار
از میان دورهٔ احمد برآر

گفت یا موسی بدان بنمودمت
راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم
پا بکش زیرا درازست این گلیم

من کریمم نان نمایم بنده را
تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری
تا شود بیدار واجوید خوری

کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر
و آن دو پستان می‌خلد زو مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة
فابتعثت امة مهدیة

هر کراماتی که می‌جویی به جان
او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان
تا که یا رب گوی گشتند امتان

گر نبودی کوشش احمد تو هم
می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وا رست از سجدهٔ صنم
تا بدانی حق او را بر امم

گر بگویی شکر این رستن بگو
کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان
هم بدان قوت تو دل را وا رهان

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حق

ترسانیدن آن شخص زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام

طعمه بنموده بما وان بود شست / آنچنان بنما بما آن را که هست
بود خالص از برای اعتبار / گفت آن شیر ای مسیحا این شکار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنک یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی‌پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنک بیناییش نیست / زامتحانها جز که رسوایی نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظن است این که کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانک شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانک تو اولیتری اندر حنین
زانک ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانک بر دل نقش تقلیدست بند / رو به آب چشم بندش را بدرند
زانک تقلید آفت هر نیکوییست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم / گوشت‌پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریک‌تر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا به می راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد / آب ازو بر آب‌خوران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانک آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتارش این سوزی بود / وان مقلد کهنه‌آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان‌خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر به دل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو به نام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو اوست

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی‌گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید ازو واقف شوی / بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید

آبکش داد و علف از دست خویش / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یاتی کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماعست و شره
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند / چند ازین زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می‌کاشتند / کانچ آن جان نیست جان پنداشتند
و آن مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهای خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای‌کوبان تا سحر / کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بربندد آن همراه‌جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است / زانک خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچ من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچ من دادم بتو / باز ده آنچ فرستادم بتو
گفت پیغمبر که دستت هر چه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من وا خرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک بقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی‌گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقفست / زین قضا راضیست مرد عارفست
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت برین تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / خشم ابراهیم با بر آفلان

عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دل او زان عکس ذوقین می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره دُر
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را
زانک آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بر بست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی به مال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو به هوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر که را باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم در حرص او شب کور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته‌ای در گوش حرص
بود شخصی مفلسی بی خان و مان / ماند در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را گرد شهر

زهره نه کس را که لقمه نان خورد / زانک آن لقمه‌ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گداچشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان‌ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز به خلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه‌چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کزدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کزدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر که را صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانک در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور / هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
از خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هرچه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره‌ست و ششدره ماتست مات

با وکیل قاضی ادراک‌مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما به قاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه‌تاز و طبل‌خوارست و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گویی که بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای / ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه‌ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
گو ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک به یک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانهٔ مردریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو به رد / خود بمیرم من ز تقصیری و کد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن‌زادگان را می‌کشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو / تا بر آرند از پشیمانی غریو
گه به درویشی کنم تهدیدشان / گه به زلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وانک هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران می‌رود / هر که در وی رفت او آن می‌شود
هر که سردت کرد می‌دان کو دروست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
گه خیال فرجه‌ها گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان
هین بگو لا حول‌ها اندر زبان / از زبان تنها نه بلک از عین جان
گفت قاضی مفلسی را وا نما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / می‌گریزند از تو می‌گریند خون
از تو می‌خواهند هم تا وا رهند / زین غرض باطل گواهی می‌دهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا

تتمه قصه آن مفلس

هر که را پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلسست و بس قلاش
کو به کو او را منادیها زنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا به فن / بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی به دست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلسست و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلسست او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
کرد بیچاره بسی فریاد و کرد / هم موکل را به دانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا بشب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو به کو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند

پیش هر نامحرم با زار کم گرد مردم خانه در شکلش بکم دو مساوی گر بگنجد او زیان ترک رو ... گردیان ...
منفعت اینش زادو هیچ چیز فرش نامد و کس و کرکس تیز ظاهر و باطن ندارد چه حب منقلبی قلبی و خفای و دمه
یاری آن باد حربی کر کنید چون نکو آرد کر و منکر بچه ور بکلم آرد یا این بزد و ا من نکوم کو و مردان بدو
خوش وصیت داد و گفتش ناشکیب باشمار بود و نامش منبع گرچه شده بهر کران جاده را عاریت است ...
حرف حکمت بر زبان ناحکیم جامه‌های عاریت ان حکیم گرچه دزدی حله‌ای پوشیده است دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد بزیر کرد کفشش سر علم درد دست بر قسی لشرم ... چون نگاه کردم که از اخراج ...
گفت نامت کو جو مکر و حب دو وش تو گو گفت اندر خاک ... جهل الاعلام ... رفت ... شنیده ...
گفتش تو بره دو دست از علم پس طلع کو بکیه کو ... علام تا کلیع و سنگ ... منفعت ... مفعول ...
با ادب گفته بجای خشم ... برزند کو از طبع ... هست بر سمع و بصر ... در جیب من ...
آنچه او خواهد ... از کمال و از جمال ... و آنچه او خواهد ... از سماع و ز ...
گرچه تو هستی کنون ... وقت حاجت ... گفت ... کو یزدان ... از بلی ...
گرچه در رنج ... که خدا و مان کار من ... لیک ان نان و ... سیر و ... زمان
خشم را ... بینی ... کون بجا ... تا که ...
این جهان از ... کنده ... جان ... بار کرد و ... طالب ...
جای وحدت ... جای ... کار کار ... جز ... در جهان ...
یا ده ... که در ... همه دعا ... ایمنی ...
گر خدا ... مصلحتی ... سلطان ... کیمیا داری که ... گرچه ...
این چنین ... انجمن ... آب را ... زآب ...
بیش ... حال ... با ... ناز ... زین ...
بر ... گرد و ... هر چه ... و آنچه ...
عشق ... یار ... ای ... هست ...
آنچه ... خواه عشق ... آنچه صورت ... جون ...
صورتی ... تا ... آنچه ... عاشقی ...
ون ... عشق ... کی ... بر ... تا ...
... و آن ... ای که ... خوش ...

در رو نعلت آن برجس تو عاریت میدان زرب برکش چون زر زده و دست جهل ور ده چون شه شاهد بر تیر جز
چون فرشته بود همچون بو شد کان علامتها اندر عاریه اندکی اندکی بستاند این حال اندکی اندکی جنگ میکرد و ...
رو بوده ... بخوان ال طلب کن ال سر بر چرخ کان جمال و آن جمال با ثبات دو بیش انبه حیوان با ثبات
خود و هوا ... همچنانی ور سنگ ... چون ظلمه پوست آن یکی را تو ندانی از تباب جنگ کن زار کم خانه ...
معنی تو صورتست و عاریت بر مناسبت شادی بر عاریت آن بود معنی که بستاند ترا ای نیاز از نقش کرد اندر ترا
تو دان معنی که گو رو گر کند مرو از نقش عاشق برکنند کور را قسمت خیال غم فزاست بهر چشم این خیالات ...
حرف قرآن را ضریران معدنند خر نبیند و بالان بر زنند چونکه تو بینای پی خر رو که جست چند زین بالان ...
خر ببینند آید یقین پالان ترا کم نگردد نان چو باشد جان ترا خر ... ای بوالفضول خر ... رسول
پشت خر دکان مال و مکسبست در قلبت مایه صد ماتمست النبی قد رکب معروریا والنبی قیل سافر ماشیا
شد خر نفس تو ... چند گیرد و نکارد بار چند بار صبر و شکر او ... خواه و صد پالان خواهی ...
هیچ از زر ... هیچکس ... طبع ... خام خوردن علت آرد در ...
کان ... من همان خواهم ... کار ... کسب باید کرد تا ...
سبب کردی ... یا کمش از کار ... تا نکردی تو ... گر ...
داد گفتن رسول ... منع کرد و گفت ... کان ضعافی ... ور اگر گفتن ...

مثل

... دوستی ... درمیان ... ور خوش ...
گفت او این را ... سهلوی من ... هم عیال ...
گفت اری ... لیک ای جان ... این همه عالم طلب کار ...
طالب ... لیک ... بر تو ... با ...
... زر ... بانگ ... ور ...
... آشنای ... جو ... سوی ...
... آن خواجه ... از ...
... مال خواهم ... از ...
... چشم نرگس ... رنگ ...
... دیده ... رنگها ... کو ...
... آفتاب ... کار کن ... تو ...

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت به تهمت

امتحان پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

نیکتر گر تو همین نیکو نگر / هست هم نور و شعاع ای نیکخو
هر جوابی کان ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلالست و چشم اهل وصال / در شنود گوش تبدیل صفات
در عیان دیده‌ها تبدیل ذات / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد

به راه کردن پادشاه یکی از آن دو غلام را و از آن دیگر پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جست و جویی کرد هم زاسرار او
گفت با این شکل و این گند دهان / دور بنشین لیک آنسوتر مران
گر تو اهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی تو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن یکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
صد هزاران جان [illegible] کرده / چه جوانمردی بود کان [illegible]
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود / از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نه یکی
گفت پیوسته بدست او راستگو / راستگویی من ندیدستم چو او
گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و خیانت و چنین
گر ندانم آن نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را
راستگویی در نهادش خلقتیست / هرچه گوید من نگویم آن گزاف
هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
گر بمیرد دید او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
آنکسی کو او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقان است بیش
گفت تو هم عیبهای او بگو / آنچنانکه گفت او از عیب تو
نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم دهد
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و ذکا و همدمی
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود / کو ز جوی آب نابیناست هم
گفت پیغمبر که هر که از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در خواض را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی‌بدل
پس سخا از چشم آمد نه ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خودبین نیست او / هست او در هستی خود عیب جو
عیب‌گوی و عیب‌جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحانش آورم / شرمساری آیدت در واپسین

قسم غلام در صدق و وفای یار خود طهارت ظن خود

گفت نه والله بالله العظیم / مالک الملک و برحمان رحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / برکشید او شاهبازان جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنابرقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن کز آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفه‌اش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار بود / در هوای بحر جان دربار بود
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی‌حذر در شعله‌های نار رفت
چونک اسماعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان شد وصالش را رضیع / دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونک عثمان آن عیانش عین گشت / نور فایض بود و ذوالنورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونک کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشیدرای و تیزنظر
صد هزاران پادشاهان نهان / سرفرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را برنخواند
حق آن نور و حق نورانیان / کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو می‌جویمش
حق آن آنی که این و آن ازوست / مغزها نسبت بدو باشد چو پوست
که صفات خواجه‌تاش و یار من / هست صد چندان که این گفتار من
آنچه می‌دانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو / چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای / از تک دریا چه گوهر آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آگند / هست آنکه گور را روشن کند
آن زمان کین دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان برپرد
آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جا بالحسن نی کردنست / این حسن را سوی حضرت بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را / چونک لایبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسپ و اشتر را عرض / جوهر کره بزاد از این غرض
گشت بستان گشت جوهر نک غرض / هست آن بستان نشاندن هم عرض

جوهری زان کیمیا بر زن نگاه / جوهری زان کیمیا گر شد بیا
صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرام
این صفت کردن عرض باشد خمش / سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یأس بنده نیست / گر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال قشر
این عرضها نقل شد لون دگر / حشر هر فانی بود کون دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای / جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی غرض / درنگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر به آخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اول است / آن همه از بهر میوه مرسل است
پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجهٔ لولاک بود
نقل اعراض است این بحث و مقال / نقل اعراض است این شیر و شغال
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها خیانت میکند / آن عرض زنجیر و زندان میشود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نه خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این از آن و آن ازین زاید به سیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی / کی کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه ز وزیر
حق به من بنمود پس پاداش کار / وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو میدانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه میدانست تا پیدا نکرد / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود / چون سر رشته ضمیرش میکشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد / از سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زایید آن هم شد سبب / تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسل است لیک / دیده‌ای باید منور نیک نیک
شاه با او در سخنها این رسید / یا بدید از وی نشان یا ندید

گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحاک نعیم دائم / بس لطیفی و ظریف و خوب رو
ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدیی / دیدنت ملک جهان ارزیدیی
گفت اول وصف دو رویت کرد / کاشکارا تو دوایی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گه خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گنده است و ز یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مأمور تو
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزه گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / زانکه کمیابست آن در ثمین
گر بصورت میروی کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یکی اندیشه کاید در درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی بود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای / قائم است اندر جهان هر پیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگ بی خبر
زانکه نقشی وز خرد بی بهره‌ای / آدمی خو نیستی خرکره‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال / برگشاید بی حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود / جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده‌ای را از کرم / برگزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نی احول است / چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو

آنچه گفت آن شب جز آن [illegible] / حیله‌ها و مکرها باد است باد
کی شود دل خوش به حیله‌های گش / اگر ببیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد / جان تو نه این جهد نه آن جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارند بر کشت نخست / این دوم فانیست وآن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هر چه آن نه کار حق هیچست هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود / نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش / مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوت با باد خس
گر تو گویی فایده هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنویم این را عبث بی فایده
در سؤالت ار بود بس فایده / چون بگوید در جهان کس فایده
گر سؤالت را بسی فایده‌هاست / پس جهان بی فایده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بی فایده است / از جهتهای دگر پر فایده است
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایده‌ست از وی مه‌ایست
حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر محروم و منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردن است و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم است از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک گر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پنداری که آن خود قوت اوست
قوت صحت را فرامش کرده است / نوش را بگذاشته سم خورده است
قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسما ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد / دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود
آن ز خورشید است و از وی می‌رسد / بهترین رنگها سرخی بود
هر زمینی کان قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم

خلق را طاق و طرم عاریتست / امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نی برآمد نی فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وییم / در دو عالم آفتاب بی فییم
باز گرد شمس می‌گردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
[illegible] / [illegible]
وانکه گردشها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو به محرابی جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر می‌گوید به دست راست خور / زآب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
راست می‌گردی گهی گاهی دوتو / نیزه گردانیست ای نیزه که تو
ما ز عشق شمس دین بی‌ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیز فعل / داروی ظلمت کش استیزه فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صدساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم / جان مده تا همچنین جان می‌کنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / وانکه می‌رنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی‌دوا کورا ست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو

گم شدن باز از پادشاه و میان جغدان ویرانه

باز آن باشد که باز آید به شاه / باز کورست آنکه شد گم کرده راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سر جغدانش بر سر می‌زنند / پر و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم به جغد / صد چنین ویران فدا کردم به جغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم / سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت می‌کند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او بمکر / بر کند ما را بسالوسی ز وکر
می‌نماید سیری این حیلت پرست / والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه می‌زند وز دست شه / تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیا اینت خیال / اینت لاف خام و دام گولگیر

هر که او باور کند از ابلهیست   مرغکی لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او   مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند   بیخ جغدستان شهنشه برکند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا   دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده به هر شیب و فراز   صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست   هر کجا که من روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم   بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش   می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم   پرده‌های آسمانها می‌درم
روشنی عقلها از فکرتم   انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما   جغد چه بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد   صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد   از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من   فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید   گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب   هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا   گر چو نی نالد نباشد بی نوا
مالک ملکم نیم من طبل خوار   طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی   حق گواه من به رغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو   لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات   آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام   طبع را جنس آمده است آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما   مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد   پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او   هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان   تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من   نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد   قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است   هیچ این جان با بدن ماننده است
تاب نور چشم با پیه است جفت   نور دل در قطره خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر   عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی کیفیت است   عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد   جان ازو دری ستد در جیب کرد
آن مسیحا نه که بر خشک و تر است   آن مسیحا کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان   از چنین جانی شود حامل جهان
همچو مریم جان از آن آسیب جیب   حامله شد از مسیح دلفریب
پس جهان زاید جهانی دیگری   این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم   من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود به معنی یا ربیست   حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند   چونکه لبیکش یارب در پی است
هست لبیکی که نتوانی شنید   لیک سر تا پا توانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیوار بلند   بر سر دیوار تشنه دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود   از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب   بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ   مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن   گشت خشت انداز از آنجا خشت کن
آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا   فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است   من از این صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب   کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد   مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار   باغ می‌یابد از او چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات   یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کان از یمن   می‌رسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود   کان به عاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف   می‌زند بر جان یعقوب نحیف
فایده دیگر که هر خشتی کزین   بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند   پست‌تر گردد به هر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می‌شود   فصل او درمان وصلی می‌شود
سجده آمد کندن خشت لزب   موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست   مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات   تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر   زودتر بر می‌کند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب   او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق   نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش   مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود   صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر   می‌رساند بی دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان   سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانه معمور و سقفش بس بلند   معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد   گردنت بندد به حبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان شود   هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع   او ز خویش و دیگران نا منتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده   چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار   رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز   کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده   قوت برکندن آن کم شده
همچو آن شخص درشت خوش سخن   در میان ره نشاند او خاربن

در بیان آنکه این خاربن که نشانده بر سر راه برکن

رهگذریانش ملامت گر شدند   پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی   پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار   پای درویشان بخستی زار زار
چون به جد حاکم بدو گفت این بکن   گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد   شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ   پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا   گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که می‌گویی که فردا این بدان   که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوانتر می‌شود   وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن   خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر   او جوانتر می‌شود تو پیرتر
زود باش و روزگار خود مبر   خارکن هر روز زار و خشک‌تر
خاربن دان هر یکی خوی بدت   بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی   حس نداری سخت بی حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان   که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای   تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن   تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا به گلبن وصل کن این خار را   وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا   وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است   کشتن آتش به مؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم   کو به مؤمن لابه‌گر گردد ز بیم

گویدش بگذر ز من ای شاه زود هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمنست زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکنست
نار ضد نور باشد روز عدل کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست آب حیوان روح پاک محسنست
پس گریزانست نفس تو ازو زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان میشود کاتشش از آب ویران میشود
حس و فکر تو همه از آتش است حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد چک چک از آتش بر آید بر جهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد ازین چیزی که کاری بر دهد لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا میرویم از راه راست باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود که خرت لنگست و منزل دور زود
سال بیگه گشت وقت کشت نی جز سیه رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه رو بیگاه شد آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود پیر افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بباز تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر هین فتیلش ساز و روغن زودتر

آفت تأخیر خیرات بفردا

هین مگو فردا که فرداها گذشت تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست هر که در شهوت فرو شد بر نخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت وای او کز کف چنین شاخی بهشت
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
عروة الوثقاست این ترک هوا بر کشد این شاخ جان را بر سما
یوسف حسنی و این عالم چو چاه وین رسن صبر است بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید عالم بس آشکار ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده وان جهان هست بس پنهان شده
اینکه بر کارست بیکارست و پوست وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
خاک بر بادست و بازی میکند کژنمایی پرده سازی میکند
خاک همچون آلتی در دست باد باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر باد بیند چشم بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کوهست یار هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسب است و نور حق سوار بی سواره اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه شاه باید تا بداند شاه راه
سوی حسی رو که نورش راکبست حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری نور حقش میبرد سوی علی
زانکه محسوسات دونتر عالمیست نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی بینی ز چشم چون ببینی نور آن دینی ز چشم

نور حس با این غلیظی مختفیست چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب عاجزی پیش گرفت باد غیب
گه بلندش میبرد گاهیش پست گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط گزار اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که آن تیر شهیست نیست پرتاوی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر تیر خون آلود از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد ز دام تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بیحدست آینهٔ خالص نگشت او مخلصست
مرغ را نگرفته است او مقتنصست آن رهد کو در امان ایزدست
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کو مثنی مثنی کند هست که کآواز صدتا میکند
میزهاند کوه از آن آواز و قال صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون میشود آبها در چشمه‌ها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان میشود نی بدن از سبزپوشان میشود
نی صدای بانگ مشتاقی درو نی صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند این چنین که را بکلی بر کنند
بوکه بر اجزای او تابد مهی بوکه در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند پس قیامت این کرم کی میکند
این قیامت زان قیامت کی کمست آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست هر بدی کین حسن دید او محسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف وای گل رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست رنگ خم هو پیسها یک رنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتنست رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتش است ز آتشی می لافد و خامش وش است

چون به سرخی گشت همچون زر کان پس انا النارست لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه روی خود یک دم بروی من بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجودی کسی کو چون ملک رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن پای در دریا منه کم گوی از آن
بر لب دریا خمش کن لب گزان گرچه صد چون من ندارد تاب بحر
لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر پای در دریا منه کم گوی از آن
جان و عقل من فدای بحر باد خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم میرود رانم درو چون نماند پا چو بطانم درو
بی ادب حاضر ز غایب خوشترست حلقه گرچه کژ بود نه بر درست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بود پاکی اجسام کم میزان بود
زانک دل حوضست لیکن در کمین سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد ورنه اندر خرج کم گردد عدد

خواندن آب آلوده کان را جاسک

آب گفت آلوده را در من شتاب گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایه حوض تن گلناک شد تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایه حوض دل گرد ای پسر هان ز پایه حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان لیک نشکیبند ازو با همتان
شاه چون شیرینتر از شکر بود جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت گر سلامت مر ترا ای سلامت جو تویی واهی العری
جان من کوره‌ست با آتش خوش است کوره را این بس که خانه آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت روضه جانت گل و سوسن گرفت
آنچ خوف دیگران آن امن تست بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسله تو ذوفنون هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند که همه دیوانگان پندم دهند

در حبس شدن ذوالنون مصری از غیرت عشق

این چنین ذوالنون مصری را فتاد کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونک در ریش عوام آتش فتاد بند کردندش به زندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان کین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونک حکم اندر کف رندان بود لاجرم ذوالنون در زندان بود
یک سواره میرود شاه عظیم در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای آفتابی مخفی اندر ذره‌ای

آفتابی خویش را ذره نمود واندک اندک روی خود را برگشود
جمله ذرات در وی محو شد عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود بی گمان منصور بر داری بود
چون سفیهانراست این کار و کیا لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق آمده کانا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانک حشر حاسدان روز گزند بی گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کان غالبترست چونک زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان بر وجودت غالبست هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلک خود از آدمی در گاو و خر میرود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک میشود رهوار و رام خرس بازی میکند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که شیر آگه است تا بدام سینه‌ها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان ای کم از سگ از درون عارفان
چونک دزدی باری آن در لطیف چونک حامل میشوی باری شریف

آمدن دوستان در بیمارستان به پرسش ذوالنون مصری

دوستان در قصه ذوالنون شدند سوی زندان و در آن رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست او درین دین قبله‌ای و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندیدم قوی وز ساز گاو بر سر و پشتم بزن وین را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت یابم من حیات چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم همچو کشته گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را وانمود آن زمره خونخوار را
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند کین زمان در خصومت آشفته‌اند
چونک کشته گردد این جسم گران زنده گردد هستی اسرارخوان

جان او بیند بهشت و نار را   باز داند جمله اسرار را
وانماید خوبیان دیو را   وانماید دام خدعه دیو را
کاو گشت تن هست از شر غطا   تا شود از زخم دمش جان متقی
کاو فتش خویش پیش از زخم کش   تا شود سرخ حقی زنده بهش

رجوع با حکایت ذوالنون

چون رسیدند آن نفر نزدیک او   بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان   بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون   این چه بهتان است بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب   چون شود عنقا شکسته از غراب
وامگیر از ما بیان کن این سخن   ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد   یا بروپوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان آور شها   رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب و صادق و دلخسته‌ایم   در دو عالم دل بتو بربسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف   گفت او دیوانه‌گانه زین گزاف
بر جهید و سنگها کرد و چوب   جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر   گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان   دوستان را رنج باشد همچو جان
کی گران گیرد ز رنج دوست دوست   رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی   در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است   زر خالص در دل آتش خوش است
نی که لقمان را که بنده پاک بود   روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش میداشتی در کار پیش   بهترش دیدی ز فرزندان خویش

امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی لقمان را

زانکه لقمان گرچه بنده زاد بود   خواجه بود و از هوا آزاد بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن   چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا   که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر   وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست   گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست   بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست   هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجه لقمان بظاهر خواجه‌وش   در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسیست   در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد   نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است   در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد   نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول   تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل   نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب   در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال   پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز   که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو   سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود   بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم   موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای   بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجای ناشناس   در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام   مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود   تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین   من بگیرم کفش چون بنده کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده   مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم   تا بغربت تخم حیلت کاشتم

خواجگان این بندگیها کرده‌اند   تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی   کارها کرده ادای بندگی
وین غلامان هوا بر عکس آن   خویشتن بنموده میر عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی   ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدان عالم چنان   تعبیه‌هاست بر عکس این بدان
خواجه لقمان ازین راز نهان   بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست و خوش میراند خر   از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست   لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا   کس نداند سر آن شیر فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی   این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود   تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد   وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم‌مند   تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند   او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد   از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو کان بهترست   تا ز تو چیزی برد کان کهترست
هرچه اندیشی و تحصیلی کنی   میدرآید دزد از آن سو کایمنی
بار بازرگان چو در آب اوفتد   دست اندر کاله بهتر زند

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب   ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب
هر طعامی کاوریدندی بوی   کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد   قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی   هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها   این بود پیوندی بی منتها
خربزه آورده بود ارمغان   گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد او را یک برین   همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم   تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم   تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنین خوش میخورد کز ذوق او   طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت   هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن   بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را   لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست   یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی   که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو   خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت   من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو   رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد   خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت   اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود   از محبت مسها زرین شود
وز محبت دردها صافی شود   از محبت خارها گل میشود
وز محبت سرکها مل میشود   از محبت دار تختی میشود
وز محبت بار بختی میشود   از محبت سجن گلشن میشود
وز محبت تیره روشن میشود   از محبت نار نوری میشود
وز محبت دیو حوری میشود   از محبت سنگ روغن میشود
وز محبت روضه گلشن میشود   از محبت حزن شادی میشود
وز محبت غول هادی میشود   از محبت نیش نوشی میشود
وز محبت شیر موشی میشود   از محبت سقم صحت میشود
از محبت مرده زنده میکنند   وز محبت شاه بنده میکنند
این محبت هم نتیجه دانش است   کی گزافه بر چنین تختی نشست

وا فروش ناقص کجا این عشق او / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو بست / از صفیر باز دام اندر شکست
وا فروش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه مطلوبی خیال اندر نقول / بود آن دلیل نقصان عقل
وانکه ناقص تن بود مرحوم حق / نیست بر مرحوم لایق لعن و مقت
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا / آفل از باقی ندانی بی‌صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای برق ببریده پیست / آن چو لا شرقی و لا غربی کیست
برق را چون یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
از حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بینست عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که کرد نحست در نگر
آن نظر که بنگرد این جزر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حال به حال / ضد بضد پیکان از ارتحال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا به نور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

تتمه حسد آن حشم بر آن غلام خاص که حشم بادی عداوت آن

قصه شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفتصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت / چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخر بین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / از حسد جوشان و کف می‌ریختند
در نهانی مکر می‌انگیختند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / می‌زدی خنبک بر آن کوزه‌گر
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیم بی‌کران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده
حشم دیده کاری بسیار کرد / تا ز بینی راجو بو تیمار کرد
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده سازد پیش آن چشم حکیم

پرده‌ای خندد ز با صد دها / هر دمی گشته امکانی برا
گو چو آن استاد در شاگرد را / ای بگو از ننگ [illegible]
خود مرا استاد یکی امکان بس / همچو خورشید آشکارا گرد [illegible]
دل ز سنت یا ریت در عالم جان / بی سنت آبی [illegible]
پس دل من کارگاه رحمتست / چه شکستی این کارگاه [illegible]
گوشش [illegible] بنیان [illegible] آتش / نی قلب [illegible]
آخر از [illegible] زان به پند گره / دل که دامی سینه زین گره
گیر در رویت نماند از کرم / هرچه گوید خنده [illegible]
او همی خندد ز ذوق [illegible] / او همی خندد بر آن امکان‌هاست
بر رضای راه [illegible] شه طلب / کاسه زن کوزه بخور [illegible]
گر ببینی با تو او را خنده‌ها / صد هزاران گل ز سنگی برا
چون [illegible] دور رضا [illegible] / آفتابی دان که آید در حمل
آن بخندد هم سپاه خنده‌ها / در دم امید و سنگ و سبزه
صد هزاران [illegible] / آنکه [illegible] اندر جهان [illegible]
همچو کبک [illegible] خوش بخورد / تو ببینی چون ندانی خنده‌ها
آفتاب [illegible] شاه [illegible] / میکند [illegible] همچون [illegible]
آن عطا در رقصان [illegible] / وان سپاه و آن سپه [illegible]
باز [illegible] / تا [illegible] از تنگی [illegible]
[illegible] سبزه [illegible] / چون خلا [illegible]

عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه السلام در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های با شمول / با حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس که کف دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان به جنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیده حس‌بین خویش / دیده حس دشمن عقلست و کیش
دیده حس را خدا اعماش خواند / بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجه فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
السما انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهند املاک حق
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشا / کو ز عین درد انگیزد دوا
ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را به پا مطوی کند
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
هست کس را زهره تا گوید چرا / [illegible]
پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دائما من باقیم
کار من بی علت و مستقیم / هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو

کوه را گویم یکی سنگی بجه / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازم خنک / چشمهٔ خون را بفن سازم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

مقریی میخواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب

انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غورا

آب را در غورها پنهان کنم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر / جز من بی‌مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونک بشنید آیت او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیر مرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری بر آر ار صادقی
روز برجست و دو چشم کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب و مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دغا / خاک قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشتی آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه درآیم در پناه
می‌بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لک لک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند این حله‌ها / من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست / آن نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانک حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلالهٔ شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که بپیش تو آید آن فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشانی که دو دست بسته پیش
یک نشانی آنکه این خواب از هوس / چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
دم مزن سه روز اندر گفتگو / کین نشان باشد که مقصود تو
هین میاور این نشان را تو بگفت / وین سخن را دار اندر دل نهفت

این نشان باشد که ملکی یابد / تا رسد خاصش کن از تنگنا
این نشانها گویدت همچون شکر / این چه باشد صد نشانی دیگر
این نشان آن کان ملک و جاه / که همی جویی بیابی از اله
آنکه میگریی بشبهای دراز / وانکه میسوزی سحرگه در نیاز
وانکه بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانچه دادی هر چه داری در زکات / چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو / سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست و ناید در شمار
چونک شب این خواب دیدی روز شد / از امیدش روز تو پیروز شد
چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیست / گم شده اینجا که داری کیست
گوییش خیرست لیکن خیر من / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم نک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار / گوید او منکر مرا او دیوانه وار
گوییش من صاحبی گم کرده‌ام / رو بجست و جوی او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه میبیند درو این جوش چیست / اندر آن کان نشان مستحقست
این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی میرسید / شخص را جانی بجانی میرسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بیقرار / دل ندارم بیدلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آن کو عشق از وی عقل برد
میشمارم برگهای باغ را / میشمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / میشمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گر چه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمه مر اهل سعد و نحس را
طالع آن کس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از جنس شرور / احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را / آتشی سوزد مرین بیچاره را
اذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی‌مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدحست این مگر آگاه نیست

مناجات کردن شبان در عهد موسی علیه السلام و منع کردن موسی او را که این چنین ذکر مکن

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای کریم و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیست این ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی‌دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی‌خرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با کی میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده‌ست این گفت تو / آنک حق گفت او منست و من خود او
آنک گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنک بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق آن بنده این هم بیهدست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست / گرچه خوش‌خو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولودست او زین سوی جوست
زانک از کون و فساد است و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردن حق تعالی موسی را علیه السلام از بهر آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بلک تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را / ما روان را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع رود
زانک دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن موسی را علیه السلام در عذر آن شبان

ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست
بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی کان نمی‌آید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند

چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانک شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونک موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشانهای پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / اینچ میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / درخور نایست نه درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنک می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی می‌رود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نمی‌بیند برو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزید است و حیات و در نما
چونک گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگوساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصود است نقشی ساختن / و اندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زردابه را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نه جوش کن

ور ملک بود او [illegible] خویش / کین جهان چون [illegible]
عوض کردی نور او [illegible] / بر ملک گشت مشکلها [illegible]
خیزد او گوید که پس مرگ چیست / میوه‌ها گوید که پس برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند / اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل برآرند اول از قعر زمین / تا به آخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را / می‌نوازد نیش خون آشام را
می‌دود حمال زی بار گران / می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست / سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست
هر کرا دیدی به زر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیب است و علیل / این سبب همچون چراغ است و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه که چون دلدار ما غمسوز شد / خلوت شب درگذشت و روز شد
جز به شب جلوه نباشد ماه را / جز به درد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسی است علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخروهن مرادش نفس تست / کو بباید آخر و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش این که چون علف آرد به دست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل
چونی ای عیسی عیسی دم ز رنج / که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مدد بخشای عمر
آه ازین صفراییان بی هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وامگیر
این سزید از ما چنان آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه افزاید عما
آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
زآتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان آکنند

تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمان را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن بهتر بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسپ می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای به درد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد / پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکو گوهری
نه از پی سود و زیان می‌جویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای خنک آن را که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو
ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال / گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب روی خوب کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پر دلان هم بر درد / نه رود ره نه غم کاری خورد
نه دلش را تاب ماند در نیاز / نه تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نه حیله ماند نه روش / پس کنمتان ناگفته تربیت
همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود / مرغ پر بر کنده را بالی شود
چون یدالله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین / بر گذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا بر خوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب

مر ترا نی قوت خوردن بدی … نی ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم … رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نی … ترک تو گفتن مرا مقدور نی
هر زمان می‌گفتم از درد درون … اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج … کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاهای شریف … قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا … آن لب و چانه ندارم و آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود … زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابله بود رنج و ضلال … این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن آن شخص بر تملق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در می‌کشید … شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد … آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند … آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن ستونهای خللهای جهان … آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند … همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری می‌کنی یکبارگیش … گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد … در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود … هر کجا پستیست آب آنجا رود
هر کجا فقری نوا آنجا رود … هر کجا کشتی سحاب آنجا رود
آب رحمت بایدت رو پست شو … وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا به سر … بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع … بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش … تا به گوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب … تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام … تا که ریح الله درآید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر … تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی … تا برون آیند صد گون خوبروی
کندهٔ تن را ز پای جان بکن … تا کند جولان بگرد انجمن
غل بخل از دست و گردن دور کن … بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی به کعبهٔ لطف پر … عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست … رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود … تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید … تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش … تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر … در غم مااند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای … اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول … می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید … آن ندا می‌دان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد … بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان … این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر … سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست … گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف … جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابق است … در عمل فوقی این دو لایق است
وان شرر از روی مقصودی خویش … ز آهن و سنگ است زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر … لیک این هر دو تنند و جان شرر
آن شرر کاندر زمان واپس است … در صفت از سنگ و آهن برتر است
در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است … در هنر از شاخ او فایق‌تر است
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر … پس ثمر اول بود آخر شجر
خرس چون فریاد کرد از اژدها … شیرمردی کرد از چنگش جدا

حیلت و مردی بهم دادند پشت … اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت حیله نیست … نیز فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو … کز کجا آمد سوی آغاز رو
هرچه در پستیست آمد از علا … چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا … گرچه اول خیرگی آرد بلی
چشم را در روشنایی خوی کن … گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست … شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید … او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته … وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود … تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود … تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش … در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین … گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان … نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او … کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی صحبت ابنای جنس … در دهان اژدهایی همچو خرس
ور نخواهی خدمت اهل صفا … همچو خرس در دهان اژدها
بوک استادی رهاند مر ترا … وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی می‌کن چو زورت نیست هین … چونکه کوری سر مکش از راه‌بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد … خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن … ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم

پس دو باره رحمتم آرید هان … چون دو کوری دارم و من در میان
گفت یک کوریت می‌بینیم ما … آن دگر کوری چه باشد وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا … زشت آوازی و کوری شد دو تا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود … مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
بر دو کوری رحم را دو تو کنید … این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشت آوازم به هر جا که رود … مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
زشتی آواز کم شد زین گله … خلق شد بر وی به رحمت یک دله
کرد نیکو چون بگفت او راز را … لطف آواز دلش آواز را
وانکه آواز دلش هم بد بود … آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی‌علت دهند … بوک دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد … زو دل سنگین دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشت است و شهیق … زان اجابت را نمی‌گردد رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمدست … کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه نالهٔ خرس رحمت کش بود … ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای … یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن … ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید … وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار … شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی … خرس حارس گشت از دل‌بستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست … ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه واگفت و حدیث اژدها … گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست … او به هر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این … ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است … این حسودی من از مهرش به است
هین بیا با من بران این خرس را … خرس را مگزین مهل هم جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود … گفت کارم این بد و رفتت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف … ترک او کن تا منت باشم حریف

بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ای   با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف   نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مومنم ینظر بنور الله شده   هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت   بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید   گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش   بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم   لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار و رو   گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی   در جوار دوستی صاحب‌دلی
در خیال افتاد مرد از جد او   خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونی است   یا طمع دارد گدا و طبلی است
یا گرو بستست با یاران بدین   که بترساند مرا زین همنشین
خود نیامد هیچ از خبث سرش   یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود   او مگر مر خرس را همجنس بود
عاقلی را از سگی تهمت نهاد   خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله‌پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال   کای بداندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم   با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من   صد خیالت می‌فزود و ظن و فن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی   طعنه بر پیغمبریم می‌زدی
گرد از دریا برآوردم عیان   تا رهیدیت از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید   وز دعایم جوی از سنگی دوید
این و صد چندین و چندین گرم و سرد   از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله‌ای از جادوی   سجده کردی که خدای من توی
آن توهمهات را سیلاب برد   زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او   چون نهادی سر چنان ای زشت‌رو
چون خیالت نامد از تزویر او   وز فساد سحر احمق‌گیر او
سامری خود که باشد ای سگان   که خدایی برتراشد در جهان
چون درین تزویر او یکدل شدی   وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدایی را بلاف   در رسولیم تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری   گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال   اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست   چون تو کان جهل را کشتن سزاست
زان عجب‌تر دیده‌ای از من بسی   لیک حق را کی پذیرد هر خسی
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت   کاحمقان را این همه رغبت شگفت
باطلان را چه رباید باطلی   عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود   گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد   جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود   چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون ابوبکر از محمد برد بو   گفت هذا لیس وجه کاذب
دردمندی کش ز بام افتاد طشت   زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
آینهٔ دل صاف باید تا در او   واشناسی صورت زشت از نکو

ترک گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغهٔ پند مغرور خیال را

آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت   زیر لب لاحول گویان بازگشت
گفت چون از جد و پندم وز جدال   در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد   امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس   قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست   بهر فقر او را نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران   تا بیاموزند عام از سروران

احمدا دیدی که قومی از ملوک   مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش   بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک   زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریری مهتدی   رو بگردانیدی و تنگ آمدی
که درین فرصت کم افتد این مناخ   تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ   این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر   بهتر از صد قیصرست و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار   معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس   بهترست از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود   سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند   پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شدند   تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه ابله ترا تهمت نهند   حق برای تو گواهی می‌دهد
گفت از اقرار عالم فارغم   آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست   آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل   که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود   آن دلیل ناگلابی می‌کند
از گلابی گر جعل نفرت کند   آن دلیل ناگلابی کی شود
گر شود قلبی خریدار محک   در محکی‌اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان   شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار   تا که که از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس   تا نمایم کین نقوش است آن نفوس
چون میزان خدایم در جهان   وا نمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای   خر خریداری و در خور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد   من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد   بلک از آیینهٔ من روفت گرد
گفت جالینوس با اصحاب خود   مر مرا تا آن فلان دارو دهد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون   این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو   گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید   چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من ازو   کی رخ آوردی بمن آن زشت‌رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی   کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک   در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی بجز با جنس خود   صحبت ناجنس گورست و لحد
آن حکیمی گفت دیدم هم‌تکی   در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان   تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ   خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود   با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود   وان دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری   وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند   وین یکی کرمی که در سرگین زید
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس   وین یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان   وین یکی در کاهدان همچون سگان
با زبان معنوی گل با جعل   این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان   هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش   می‌زند کای خس ازینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی   این گمان آید که از کان منی
بلبلان را جای می‌زیبد چمن   مر جعل را در چمین خوشتر وطن
گر درآمیزی ز نقصان منست   کی گمان آید که از کان منست

حق مرا چون از پلیدی [illegible] / چون سزد در بی‌جهت [illegible]
یک کم از زنیان [illegible] / در میان آن مبارک [illegible]
پس نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل
کز نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه او بود [illegible] / هم گواه او بود کفران سگ
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه کرد آن خرس با آن نیکمرد

تمامی اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

شخص خفت و خرس می‌راندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیاسنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهر است و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند / چون خورد سوگند زان بدتر کند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / گر کنی بندش به سوگند گران
چون امیری بند بر حاکم نهند / حاکمان را برد و بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / می‌زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقود [illegible] / احفظوا ایمانکم با او بگو
[illegible] / تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن مصطفی علیه السلام به عیادت صحابی و بیان فایدهٔ آن

وانکه حق را ساخت در پیمان سند / تن کند چون تار گرد او تنند
از صحابه خواجه‌ای بیمار شد / واندر آن بیماری چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده‌ست / فایدهٔ آن باز با تو عاید است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بوک قطبی باشد و شاه جلیل
چون دو چشم دل نداری ای عنود / که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش می‌کن از گزاف / چون نشان یابی بجد می‌کن طواف
چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده ور سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که به احسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خائفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / رهزنان را بشکند پشت و سنان
آمد از حق سوی موسی این عتاب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمز است این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را بر گشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی

هر که او از کریمان [illegible] / بی‌کشش باید سرش [illegible]
[illegible] از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشد [illegible]

تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان به باغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی بدی لایوفیی
گفت با اینها مرا صد حجت است / لیک جمعند و جماعت قوت است
بر نیایم یک‌تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من به سویی افکنم / چونکه تنها شد سبیلش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را به راه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما به فتوی تو نانی می‌خوریم / ما به پر دانش تو می‌پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سید است از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم‌خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مریشان را فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون به ره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست / وین چنین شربت جزای هر دنیست
این جهان کوه است و گفت و گوی تو / باز گردد زان صداها سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / کز پی چاشت بپختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون به ره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهر است این و یقین
او شریفی می‌کند دعوی سرد / مادر او را که داند تا که کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید / عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند / دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر چه می‌مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم می‌خور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر ورا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بس این عوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای ببریده دست / کاندر آیی و نگویی امر هست
این چنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط

گفت حکمت زین [illegible] / ای [illegible] که گز یاران

رجوع به قصهٔ مریض و عیادت پیغامبر علیه السلام

این عیادت از برای این صله است / وین صله از صد محبت حامله است

در عیادت شد رسول بی‌ندید / آن صحابی را بحال نزع دید

چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته‌ای دور از خدا

چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست / کی فراق روی شاهان زان کمست

سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشی ازین غافل مشو

گفتن شیخی ابایزید را قدس سره که کعبه منم گرد من طوف کرد

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره می‌دوید

او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی بازجست

گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست

گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی

قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان

هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش

کاه کاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی

قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونک رفتی مکه هم دیده شود

حکایت آن مرید که خانه ساخت

قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود

خانهٔ نو ساخت روزی نومرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید

گفت شیخ آن نومرید خویش را / امتحان کرد آن نکواندیش را

روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق

گفت آن فرعست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز

بقیهٔ قصهٔ بایزید و آن شیخ که گفت کعبه منم

بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی

دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال

دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب

چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب

بس عجب در خواب روشن می‌شود / دل درون خواب روزن می‌شود

آنکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش

پیش او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال

گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید

گفت عزم کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره

گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست

گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار

عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی

حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است

کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست

تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / وندرین خانه بجز آن حی نرفت

چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق برگردیده‌ای

خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست

چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر

بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت

دانستن پیغمبر علیه السلام که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتها آخر رسید

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را

زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوییا آن دم مر او را آفرید

گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد

تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت

نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سقم

ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب

درد پشتم داد هم تا من ز خواب / برجهم هر نیم شب لابد شتاب

تا نخسبم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش

زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد

رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست

ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد

چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است

آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز ازان

همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز

آنکه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست

تو خلافش کن که از پیغامبران / این چنین آمد وصیت در جهان

مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود

حیله‌ها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا

نفس می‌خواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند

گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امیم

گفت اگر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی

گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت

نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزویست نفست کل شر

مشورت با نفس خود گر می‌کنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی

گر نماز و روزه می‌فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت

مشورت با نفس خویش اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال

برنیایی با وی و استیزه‌اش / رو بری یاری بگیر آمیزه‌اش

عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر

من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها

وعدها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست

عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد

گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا

از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای

این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج

اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه

اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو

حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا

هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه

دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون

بحر مکارست بنموده کفی / دوزخست از مکر بنموده تفی

زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش جنبد خشم تو

همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود

تا بریشان زد پیمبر بی خطر / ور فزون دیدی ازان کردی حذر

آن عنایت بود و اهل آن بدی / احمدا ورنه تو بد دل می‌شدی

کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا

تا میسر کرد یسری را برو / تا ز عسری او بگردانید رو

کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حقش یار و طریقت آموز بود

آنکه حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر

وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بکارش اندر آید زخم و زور

زان نماید ذو الفقاری حربه‌ای / زان نماید شیر نر چون گربه‌ای

تا دلیرا اندر صفه احمق حنک / وندر آرد دوستان بی حلم جنگ
تا بیابی خویش بسته او / بینی کان گوهر کوهسار گنده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود / [illegible]
آن طلبکاران [illegible] / ز جهان [illegible]
می‌نماید تا که [illegible] سر / [illegible]
کی نماید [illegible] / [illegible] خاک [illegible]
خشک و میدان بجز از خون / [illegible]
چون درآید [illegible] رنگ [illegible] / دیده [illegible]
دیده و پنهان از آنکه حق بود / حق بکام [illegible] احمق بود
تند بیند خود بود در [illegible] / راه بیند خود بود آن [illegible]
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز میگردی [illegible]
خنجر [illegible] قصدها / نیش زهرآلوده [illegible]
ای فلک از قهر حق آموز [illegible] / [illegible]
حق [illegible] رحم / گرد گردان [illegible]
گر دو گز گردی و رحمت کنی / [illegible]
حق آنکه [illegible] گردی [illegible] / تا سال [illegible] خاک [illegible]
حق آن شکر [illegible] احسان [illegible] / [illegible]
انجمان [illegible] / تا که [illegible] ازل [illegible]
پس چو خواهد دست [illegible] / [illegible]
شکر [illegible] آغاز [illegible] / انبیا گفتند آن [illegible]
آدمی را [illegible] دست / [illegible]
پنج [illegible] / [illegible]
کرم کاندر چوب زاید هست حال / [illegible]
ور به اندر [illegible] / عقل باشد [illegible] صبر [illegible]
عقل خود را [illegible] / [illegible]
[illegible] / تو بکش [illegible]
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد / مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه است و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود زان می‌گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را
گفت با دلقی شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل

عذر گفتن دلقک با سید اجل که چرا فاحشه را نکاح کردی

با من این را باز می‌بایست گفت / تا یکی مستوره کردیمیت جفت
گفت نه مستوره صالح خواستم / قحبه گشتند ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی

حکایت در بیان آنکه عاقل فرزانه [illegible] خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما
بر نیی گشته سواره نک فلان / می‌دواند در میان کودکان
کودکی را [illegible] / در جهان [illegible] پنهان [illegible]
صاحب رایست و آتش‌پاره‌ای / آسمان قدرست و اختر باره‌ای
فر او کروبیان را جان شدست / او درین دیوانگی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان [illegible] / سر مشو [illegible] گوساله [illegible] سامری
چون نهال [illegible] اشکار [illegible] / صد هزاران [illegible] غیب [illegible]
وانما [illegible] / از حسن خود [illegible]
[illegible] / مرد را [illegible]

گر ترا بازست آن دیده یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست / هر گلیمی را کلیمی در برست
مر ولی را [illegible] / هر که را او خواست [illegible]
کی نماید [illegible] / چون کمال [illegible]
چون بدید [illegible] / هیچ با [illegible] دزد [illegible]
کور [illegible] / گرچه خود [illegible] می‌زند [illegible]
چون گروه سنگ [illegible] / [illegible]

حمله بردن سگ بر کور گدا

آن سگی در کوی بر کور گدا / سگ کند آهنگ درویشان بخشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای نخجیرگیر / دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد / از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور می‌گیرند یارانت بدشت / کور می‌گیری تو در کو این بدست
گور می‌جویند یارانت بصید / کور می‌جویی تو در کوچه بکید
آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال / می‌کند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف / سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی‌چشمیست / بلک این زانست کز جهلست مست
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصم‌بین
نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
آب و خاک و باد و آتش با شرر / بی‌خبر با ما و با حق باخبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بی‌خبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله‌شان / کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات / کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق گردد او یتیم / انس حق را قلب می‌باید سلیم
چون بگیرد کور دزد [illegible] / [illegible] کور علیا [illegible]
تا بگوید دزد [illegible] کالای من / گر تو دزدی دیده‌ام که دزد [illegible]
کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم و آن ضیا
تا بگوید [illegible] / [illegible]
چون بگوید دیدم [illegible] / تا بگوید دعوی [illegible]
[illegible] دزد [illegible] / چون ستانی باز [illegible]
کور را با جان [illegible] / کار هر حکمت [illegible]
[illegible] / زهد ای [illegible]
[illegible] / [illegible]
مست [illegible] / بیند اندر [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] / گاه [illegible]

خواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان

محتسب در نیم شب جایی رسید / در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آنکه خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنچ خورده‌ای آن چیست آن / گفت آن کاندر سبو مخفیست آن
دور می‌شد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هوهو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو می‌کنی / گفت من شاد و تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیداد است / هوی هوی میخوران از شادی است
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا

گفت [illegible]   [illegible] توان بدرود کرد
گر ز راه [illegible] رفتن [illegible]   خانه خود [illegible] این کی شدی
[illegible] با عقل و با امکان کنی   [illegible]

دوم بار در سخن کشیدن آن بزرگ را تا حال او معلوم گردد

گفت آن طالب که آخر یک نفس   ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو   کاسب من بس توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش   از چه می‌پرسی بیانش کن فاش
او مجال راز دل گفتن ندید   زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت می‌خواهم در این کوچه زنی   کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان   آن دو رنج و آن یکی گنج روان
وان سیم هیچ است [illegible]   این شنیدی دور شو [illegible]
آن یکی را چون بخواهی کل تراست   وان دگر نیمی ترا نیمی جداست
تا ترا اسبم نپراند لگد   که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان   بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این   این زنان را [illegible]
راند سوی او بگفتش بکر خاص   کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی آن تو بیوه بود   وانکه هیچ است آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود   مهر و کل خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسب نندازد لگد   سم اسب توسنم بر تو رسد
ها و هوی کرد شیخ و باز راند   کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سائل بیا   یک سؤالم ماند ای شاه کیا
باز آمد گفت [illegible] چه بود   کز میدان آن بچه گوی [illegible]
گفت ای شه با چنین عقل و ادب   این چه شیداست این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان   آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی می‌زنند   تا در این شهر خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی   نیست چون تو عالمی صاحب‌فنی
با وجود تو حرام است و خبیث   کم ز تو در قضا گوییم حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما   کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم   لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام   گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد   این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نه عرض   این بهایی نیست بهر هر عوض
کان قندم نیستان شکرم   هم ز من می‌روید و من می‌خورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن   کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنیست   همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص   نی که تا یابد از این عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد   چونکه نورش راند از در گفت برد
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود   هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
گر خدایش پر دهد پر خرد   برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک   ناامید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بی‌جان بود   عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت   چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا   می‌کشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال   خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل   چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو   زانکه گل‌خوارست دایم زردرو
دل بخور تا دایما باشی جوان   از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
یا رب این بخشش نه حد کار ماست   لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر   پرده را بردار و پردهٔ ما مدر

زانکه ما را زین نفس پلید   کارد او تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت   کی گشاید ای شه بی‌تاج و تخت
این چنین قفل گران را ای ودود   کی تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر   چون توی از ما به ما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست   ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل   جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان   موج نورش می‌زند بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد از او   می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست   تا بباغ جان که میوه‌ش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست   باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن   زود تجری تحتها الانهار خوان

تمامی قصهٔ عیادت رسول علیه السلام بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را   چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای   از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای   چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی   دار با من یاد آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی   پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن‌کده   پیش خاطر آمد او آن گم شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست   روشنی که فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول   آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم   غرقه دست اندر حشایش می‌زدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید   مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود   بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام و صبر نی راه گریز   نی امید توبه نه جای ستیز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن   آه می‌کردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار   چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند   گربزند و عاقل و ساحروشند

ذکر دشواری و عذاب آخرت و سختی آن

نیک کردند و بجای خویش بود   سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود
سهل باشد رنج دنیا پیش آن   حد ندارد وصف رنج آن جهان
سهل باشد رنج دنیا پیش آن   حد ندارد وصف رنج آن جهان
ای خنک آنکو جهادی می‌کند   بر بدن زجری و دادی می‌کند
تا ز رنج آن جهانی وا رهد   بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی‌گفتم که یا رب آن عذاب   هم در این عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم   در چنین درخواست حلقه می‌زدم
این چنین رنجوریی پیدام شد   جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود   بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمی‌دیدم کنون من روی تو   ای خجسته وی مبارک بوی تو
می‌شدم از بند من یکبارگی   کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن   برمکن تو خویش را از بیخ و بن
طاقت تو چیست ای مور نژند   که نهد بر تو چنان کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان که من   از سر جلدی نلافم هیچ فن
این جهان تیه است و تو موسی و ما   از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره می‌رویم و در اخیر   همچنان در منزل اول اسیر
گر دل موسی ز ما راضی بدی   تیه را راه و کران پیدا شدی

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

ور موسی را دلی [illegible]   آخر اندر گام اول بوده‌ایم
ور بکل بیزار بودی او ز ما   کی رسیدی خوان ز گردون [illegible]
کی ز سنگ این چشمه‌ها جوشان شدی   در بیابان‌مان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی   اندر این منزل لهب بر ما زدی

چونکه موسی شد و در دل [illegible] / کار چشم ماست کاری [illegible]
خشمش آتش [illegible] / علم او در [illegible]

آن بود که حلم کرد و خشم نیز / نیست این ما را ز لطفت ای غنی
هیچ حاجت [illegible] / نام موسی می‌برم قاصد چنین

ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار

عهد ما کاهی به هر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها

خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان

بی‌حدی تو در جمال و در کمال / بر کژی بی‌حد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند

البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست

چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا

آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد

در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید

آتشی زد شب به کشت دیگران / باد آتش را به کشت او بران
چشم‌بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را

همزبان حال او شد ریو را / خود تو گویی بود آدم دیو را
لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند

تا نداند که هر آنکه کرد بد / عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزین‌بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و وکس

زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون

تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است / این نصیحتها مثال قابله است

قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
هر کی او بی‌درد باشد رهزنیست / زانکه بی‌دردی انا الحق گفتنیست

آن انا بی‌وقت گفتن لعنت است / این انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین / آن انا فرعون لعنت شد ببین

لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را

آنچنانکه نیش کژدم برکنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
برکنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست

ما رمیت اذ رمیت راست دان / هر چه کارد جان بود از جان جان
دست گیرنده وی است و بردبار / دم بدم آن دم ازو امید دار

نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای / دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یک دمت غایب ندارد حضرتش

گر تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه می‌خوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از وی است / لیک آن نقصان فضل او کی است

این بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقشی بی‌صفا

نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست

زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتیها به گردش بر تند
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود

ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند

لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان‌پرست / لیک قصد او مرادی دیگرست

قلعهٔ سلطان عمارت می‌کند / لیک دعوی امارت می‌کند
گشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود

مؤمن آن قلعه برای پادشاه / می‌کند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت‌آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین

خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها

وصیت کردن پیغامبر علیه السلام مر آن بیمار را و دعا آموختن که هم چنین دعا کن

گفت پیغامبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را

آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف

مؤمنان در حشر گویند ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار

نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر

دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را / آتشی گبر فتنه‌جوی را

جهدها کردید و او شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی

آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد

چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید

بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش‌سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید

دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر

نی شما گفتید ما قربانییم / پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم

بر خط و فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جانسپاری کار ماست

هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند

ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند
زان میان جان ترا جا می‌کنند / تا ترا پر باده چون جا می‌کنند

در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند

پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل بزن چون پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست

جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین عین گشته در روش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد

چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زن به جیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان

صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه ازیشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد

هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا / دان که او بگریخت از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش / آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد این بدان
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی می‌کند
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیر زبان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازی‌گهست و مرگ شب / بازگردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آنرا ردیف

حکایت بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز است خیز

در خبر آمد که خال مؤمنان / خفته بد در قصر بر بستر ستان
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس پرده یکی را دید کو / در پس پرده نهان می‌کرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد

و از خر انگندن ابلیس معاویه را بر روی زمین و بها کردن و طول مناظرهٔ ایشان

گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی می‌سفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / تا بخیری ره‌نما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی می‌کنم

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشتست / از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
در سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف از ما می‌گشاد
وقت طفلیم که بودم شیرجو / گاهوارم را کی جنبانید او
از کی خوردم شیر غیر شیر او / کی مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش لطف و داد و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است

سوی خانهٔ گور تنها مانده
با تغابن و حسرتا برخوانده

تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه تا سودی کنم / وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره می‌کنم / هر چه آن حادث دو پاره می‌کنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نه از جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت‌پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچکس از شش جهت از شش دره
جزو شش از کل شش چون وا رهد / خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است و گر ایمان او / دست‌باف حضرتست و آن او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو / من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ‌گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زده / مرغ غره کاشنایی آمدست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاهابه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد او / مات کرده صد هزار استاد او
ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره‌ای / تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
کی رهد از مکر تو ای مختصم / غرق توفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق / بس سپاه و جمع از تو مفترق

طوفانیم

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقده را / من محکم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه‌رو کرده‌ام / صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را ره‌نمایی می‌کنم / شاخه‌های خشک را بر می‌کنم
این علفها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در آهوییش آیا شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگ است / ور گیاه آرد یقین آهو رگ است
قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر

تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابترست / ور غذای روح خواهد سرورست
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو به یک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند / دشمنان شهوات عرضه می‌کنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را از خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را / کین سیه‌رو می‌نماید مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راستگو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گواه زندان کجاست / اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار / تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می‌برم تا وارهد از پشک مشک
خشک گوید باغبان را ای فتی / مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشت‌خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشته‌ای / اندر آب زندگی آغشته‌ای
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند

عنف کردن معاویه با ابلیس

گفت امیرا راهزن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره‌زنی و من غریب و تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن / ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما زین عدو

نالیدن معاویه بحضرت حق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

گر یکی فصلی دگر در من دمد / در رباید از من این رهزن نمد
این حدیثش همچو دودست ای اله / دست گیر ار نه گلیمم شد سیاه
من به حجت برنیایم با بلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگست / در تک چون برق این سگ بی‌تکست
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا می‌زدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست / صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان بیک دم بشکند / در زن و در مرد افروزد فتن
ای بلیس خلق‌سوز فتنه‌جو / بر چیم بیدار کردی راست گو
گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

هر درونی که خیال‌اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دنبل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه می‌روی
چونک در سبزه ببینی دنبه‌ای / دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حب الاشیاء یعمی و یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین

من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید بروز
متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه‌ست / متهم باشد که او در طنطنه‌ست
از ضعیفی چون نتاند راه رفت / خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه مر ابلیس را

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال‌اندیش پراندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب / گفت الصدق طمأنینة طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست / راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس / می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا / زان پذیرااند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / چشم خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته‌ام / [illegible]

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب مر او را

قاضیی بنشاندند و می‌گریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارکباد تست
گفت اه چون حکم راند بی‌دلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان / آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی‌علتی عالم کند / علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای / چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را واکرده‌ام / لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام

باز گفتن معاویه ابلیس را که راست بگو

چاشنی‌گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ
تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداری‌ای تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش را بری
چارمیخت کرده‌ام هین راست گو / راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری / مر مخنث را نگیرم لشکری
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک / من در آب جو نجویم خشت خشک
همچو گبران می‌نجویم از بتی / کو بود حق یا رسول او ای فتی
من ز شیطان این نجویم کوست غیر / گرچه در صورت بیاید کو بخیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر / میر ازو نشنید کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغمبر دولت‌فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز

مثنوی

آن یکی می‌رفت در مسجد درون
مردم از مسجد همی آمد برون

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

گشت پرسان که جماعت را چه بود
که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز
با جماعت کرد و فارغ شد ز راز

تو کجا در می‌روی ای مرد خام
چونکه پیغمبر بدادست السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون
آه او می‌داد از دل بوی خون

آن یکی گفت آه را ده [illegible]
وین نماز مر ترا بادا عطا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز
او ستد آن آه را با صد نیاز

شب بخواب اندر بگفتش هاتفی
که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول
شد نماز جمله خلقان قبول

تتمه اقرار ابلیس مکر خود را با معاویه

پس عزازیلش بگفت ای میر راد
مکر خود را از میان باید نهاد

گر نمازت فوت می‌شد آن زمان
می‌زدی از درد دل آه و فغان
آن تاسف وان فغان وان نیاز
درگذشتی از دو صد ذکر و نماز

من ترا بیدار کردم از نهیب
تا نسوزاند چنان آهی حجب
تا چنان آهی نباشد مر ترا
تا بدان راهی نباشد مر ترا

جواب گفتن معاویه ابلیس را بعد از اعتراف

من حسودم از حسد کردم چنین
من عدوم کار من مکرست و کین

گفت اکنون راست گفتی صادقی
از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار
من نیم ای سگ مگس زحمت منما

باز اسپیدم شکارم شه کند
عنکبوتی کی بگرد ما تند
من نیم ای سگ مگس زحمت میار
عنکبوتی تو مگس را ای سگ صلا

رو مگس می‌گیر تا تانی هلا
سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین
هم دروغ و دوغ باشد آن یقین

تو مرا بیدار کردی خواب بود
تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان می‌خوانده‌ای
تا مرا از خیر بهتر راندی

این بدان ماند که شخصی دزد دید
در وثاق اندر پی او می‌دوید

فوت شدن دزد به آواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که دزد را دریابد و بگیرد

تا دو سه میدان دوید اندر پیش
تا در افکندش تعب اندر خویش

اندر آن حمله که نزدیک آمدش
تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا
تا ببینی این علامات بلا

زود باش و باز گرد ای مرد کار
تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت ای یار نکو احوال چیست
این فغان و بانگ تو از دست کیست

گفت اینک بین نشان پای دزد
این طرف رفتست دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان
در پی او رو بدین نقش و نشان

گفت ای ابله چه می‌گویی مرا
من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم
من تو خر را آدمی پنداشتم

این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان
من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت می‌دهم
این نشانست از حقیقت آگهم

گفت طراری تو یا خود ابلهی
بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را می‌کشیدم من کشان
تو رهانیدی ورا که اینک نشان

تو جهت گو من برونم از جهات
در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات
در صفات آنست کو گم کرد ذات

واصلان چون غرق ذاتند ای پسر
کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت
کی برنگ آب افتد منظرت

ور برنگ آب باز آیی ز قعر
پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان
وصلت عامه حجاب خاص دان

مر وزیری را کند شه محتسب
شه عدو او بود نبود محب

مثال [illegible]

هر کسی کو باشد آن [illegible]
بی سبب شود تغیر ناگزیر
که ز اول محتسب [illegible]
بحث در روزی آن بد [illegible]

لیک کان اول [illegible]
محتسب گر آن سبب [illegible]
چون [illegible]
باز سوی آستانه باز راند

تو ببین [illegible] که جرمی کرد
جبر او از جهل پیش آورد
که [illegible] قسمت این بد
پس جزا [illegible] بود آن [illegible]

قسمت خود خود بخوردی [illegible]
قسمت خود خور [illegible]

قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر کژروی
شاید ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژبازیی در جفت و طاق
با نبی می‌باختند اهل نفاق

کز برای عز دین احمدی
مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژبازیی می‌باختند
مسجدی جز مسجد او ساختند

سقف و فرش و قبه‌اش آراسته
لیک تفریق جماعت خواسته
نزد پیغمبر بلابه آمدند
همچو اشتر پیش او زانو زدند

کای رسول حق برای محسنی
سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو
تا قیامت تازه بادا نام تو

مسجد روز گلست و روز ابر
مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا
تا فراوان گردد این خدمت سرا

تا شعار دین شود بسیار و پر
زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آن جایگه تشریف ده
تزکیه‌ای کن ز ما تعریف ده

مسجد و اصحاب مسجد را نواز
تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز
ای جمالت آفتاب جان‌فروز

ای دریغا کان سخن از دل بدی
تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان
همچو سبزه تون بود ای دوستان

هم ز دورش بنگر و اندر گذر
خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو
کان پل ویران بود نیکو شنو

گر قدم را جاهلی بر وی زند
بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود
از دو سه سست مخنث می‌بود

در صف آید با سلاح او مردوار
دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را
رفتن او بشکند پشت ترا

این درازست و فراوان می‌شود
وآنچه مقصودست پنهان می‌شود

فریفتن منافقان پیغامبر را علیه السلام تا بمسجد ضرارش برند و اظهار ناکردن مصطفی مکر ایشان را از کمال حلم خود

بر رسول حق فسونها خواندند
رخش دستان و حیل می‌راندند

آن رسول مهربان رحم‌کیش
جز تبسم جز بلی ننمود پیش

شکرهای آن جماعت یاد کرد
در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او
یک بیک زان سان که اندر شیر مو

موی را نادیده می‌کرد آن لطیف
شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه
چشم خوابانید آن دم زان همه

راست می‌فرمود آن بحر کرم
بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی
با فروغ و شعله بس ناخوشی

همچو پروانه شما آن سو دوان
هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول
غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول

قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود
خیر دین کی جست ترسا و جهود
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند
جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند

مسجدی بر جسر دوزخ ساختند
با خدا نرد دغاها باختند
با هم شیری تو بازی می‌کنی
[illegible] بازی می‌کنی

قصدشان تفریق اصحاب رسول
فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند
که بوعظ او جهودان سرخوشند

گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو / غدر را ور جنگ باشد باش گو
گفتشان بس ای دروغان دم زنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنّتست / زانکه سوگندان کژان را سنّتست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگند دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / کین بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ حیله و مکر نیست / اندر آنجا ذکر و صدق و یا ربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا / می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر کرده گوش شما تا دم حق / تا به آواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از دُرد می‌پالایدم
چون کلیم الله که سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند / باز نو سوگندها می‌خواندند
باز پیغمبر بتکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابه رسول علیه السلام بانکار رسول که ستاری نمی‌کند

چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
تا یکی یاران ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول
که چنین پیران با شیب و وقار / می‌کندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو سترپوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / می‌دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و می‌گریست / کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی‌مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه کردند و حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می‌پذرفته‌اند / بی محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست / هر کسی در ضالهٔ خود موقنست

قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود را می‌جست و می‌پرسید

اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای / از کفت بگریخته در پرده‌ای
آمده در بار کردن کاروان / اشتر تو زان میان گشته نهان
می‌دوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری
هر که برگوید نشان از اشترم / مژدگانی می‌دهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی / ریش‌خندت می‌کند زین هر خسی
که اشتری دیدیم می‌رفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید ز گر بی‌پشم بود

متفاوت شدن در بیان حقیقت میان مذهبهای مختلف

از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر کسی کرده بیان
همچنانکه هر کسی در معرفت / می‌کند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه می‌زند / وان دگر از زرق جانی می‌کند
هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان نه حق‌اند این همه / نه بکلی گمرهانند این رمه
هر که گوید جمله حقست احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله به بوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
بر امید راست کژ را می‌خرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم‌نمای جوفروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی‌حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نه همه شبها بود قدر ای جوان / نه همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق‌پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند حیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان هر چیزی که تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است

اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع البصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب‌جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
صافها را تا بپالاییم ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک‌رنگ / هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح وا ده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را در کشد در پیچ پیچ

شعله کاتش لطف کردی چون نگه / گر بر او پیچد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن سیه‌کاران لطف سحرگر اند / تا از آن حرمان نخوت بشکنند
دان زمستان چار بیخ و سیر بوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس بگاه در آزمایش‌ها ذل / یکزمانی قبض و درد و غش و دل
زانکه این تن شد کل آب و گلی / منکر و دزد ضیای جان ما
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیختست / بهر این نیک و بدی کآمیختست
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحان‌ها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید به دایهٔ بدسرش
اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد

شرح فایدهٔ آن شخص اشتر جوینده که اشتر جست

تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانی‌ها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتی آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفتت آن مقلد را عصاست
هر چه را گویی خطا بود آن نشان / او به تقلید تو می‌گوید همان
چون نشان راست گفتند و شبیه / پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / نظر چشم تو چو گنجورت شود
رنگ روی و قوت بازو شود / صحت تن گردد و رایت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانی‌ها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیش‌آهنگ شو
پی روی تو کنم ای راستگو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آن کس که نه صاحب اشتریست / کو درین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه‌جوی راستین
بوی برد از جد و گرمی‌های او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچه ازو گم شد فراموشش شده
هر کجا این می‌دوید او می‌دوید / از طمع همدرد صاحب می‌شود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی‌طمع شد ز اشتر آن یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود در کجا کانجا چرید
او طلب‌کار شتر آن لحظه گشت / می‌نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا به اکنون پاس من می‌داشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / این زمان همدرد تو گشتم که من
در طلب از تو جدا گشتم بتن / از تو می‌سالوسیدم وصف شتر
جان من دید آن خود شد چشم پر / تا نیابیدم نبودم طالبش
مس کنون مغلوب شد زر غالبش / سیئاتم شد همه طاعات شکر
هزل شد فانی و جد اثبات شکر / تا نیابیدم نبودم طالبش

سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی فزود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا
تخم خدمت در زمین می‌کاشتم / سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بود چست / هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه‌ای شد زیردست / چون درآمد دید آن خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل اللسان
نطق اسطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار هست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنید / مطرحهٔ خاشاک و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه بر دامی فشانی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات این چنین حیفی نرفت / زد درین ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دانکه آنجا فرقها و فصلهاست
نه حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس بر آن مسجدکنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ میکرد و خبر نداشت که او هم مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
موذن آمد از یکی لفظی بجست / کای موذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم به چه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب‌گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بوکه آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه ایمن تو معروفی بجو / روی بشو از خوف بی‌باکی تو
تا نزاید ریش تو ای خواجه [illegible] / بر کند ساده زنخ طلعه زن
ای دگر کو مبتلا شد جان او / در معافی با وفا و تماشا میکند
تو نبینی ای که باشی بنده / زهر او نوشیده تو خود قند را

قصد کردن غزان به کشتن یک مردی تا آن دیگر بترسد

بود غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مرگم چرا می‌کشید / از چه رو آخر به خونم تشنه‌اید

چیست حکمت چه عوض ورزشتیم / چون چنین رفتند شیوه خوان
گفت تا هیبت برین یا رب / تا بتر سودا و زر سودا کنند
گفت آنچه او زین سکین برآست / گفت ناصح کرد دست او زر زر
گفت چون منت ما برده‌ایم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا گر بخشد اول ای شهان / تا بتر هم من و هم زردان
بس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در امتحان
اندرین ره ما نمایش از درون / در صدف [illegible] افزون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما بود
گفت ایشان رگ ما مرده‌ایم / در خود این بر عکس کردی [illegible]

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا

هر که ز ایشان گفت از عیب گناه / در زمان چون سنگ شد جان سیاه
در سگ [illegible] در ماهتابی / در زر افتاد از غم [illegible]
در هوس از عشق این [illegible] / چون زنان [illegible] بودن
وان ز [illegible] / وان ستیهیدن از [illegible]
با دل با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه شانگی
سیر چشمان [illegible] / در حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر خورد [illegible] / در نکویی [illegible]
گر درآمیزد و تو گویی [illegible] / در نکویی [illegible]
پیش ما [illegible] در عذر آری / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای [illegible] / نی مرا پروای دین [illegible]
این سخن [illegible] گفت / خوابناک [illegible] گفت
ای فلان ما را [illegible] / تا شویم از راه انبیا [illegible]
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال [illegible] / نیز چون [illegible] حلال
از خدا چاره‌ستش و از قوت نی / چاره‌ش است از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از [illegible] / صبر چون داری [illegible]
گر خلیلی کو برون آید ز نار / گفت هذا [illegible]
ای تماشای صنعهای خدا / گر خورم نان در گلو ماند مرا
من نخواهم در دو عالم [illegible] / تا نبینم کین دو مجلس آن کیست
چون که کرد [illegible] دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز برای [illegible] / کی خورم یک لقمه [illegible]
انکه کالانعام بل هم اضل / گرچه پیکرست [illegible]
کار او [illegible] / روز کاری [illegible]
هر که [illegible] / [illegible]
آنچه می‌بینی [illegible] / آن همه از دوستان [illegible]
[illegible] / جان [illegible]
آنچه می‌گویی [illegible] / نیست جز [illegible]
گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ

شکایت گفتن پیرمردی با طبیب از رنجوریها و جواب گفتن طبیب او را

گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هرچه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیری است / گفت وقت دم مرا دمگیری است
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت [illegible] / وین غضب وین خشم هم از پیری است

چون همه اعضا و اجزا شد نحیف / خویشتن داری و صبرش شد ضعیف
برنتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست / در درون او حیات طیبه است
از برون پیرست و در باطن صبی / خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل‌سازی و کین
ور بدانندت جزای رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هرچه اندیشی تو او بالای اوست
هرچه اندیشی پذیرای فناست / آنکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست
کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجاات می‌برند / تا ترا در زیر خاکی آورند

قصهٔ جوحی و آن کودک که پیش جنازهٔ پدر نوحه میکرد

می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی در او قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان / نی در او بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی بر بام راه / نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون رود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی‌زینهار و جای تنگ / که در او نه روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک / خانهٔ ما راست بی‌تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نی صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی‌ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی‌نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت نور آفتاب / نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ / دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او بتسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهی است / هر که دید آن بحر را آن ماهی است
این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست

هیچ تشبیهی ندارد آن مزج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نه دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر بر آید تا فلک از وی مترس / کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل میراند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان را رهیست

ترسیدن کودک از آن صاحب جثه و گفتن آن شخص کای کودک مترس که من نامردم

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر بر نشین میران مرا
صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که برو آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

مثل تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه رفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب / می‌شد اندر بیشه بر اسپی نجیب
تیراندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسانرا کالت پیکار کشت / بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است / هم ز تو زاید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گوی لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا

مثل اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن او را

یک عرابی بار کرده اشتری / دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت / وندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال / چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندمست / در دگر ریگی نه قوت مردمست
گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / کش بر اشتر بر نشاند نیک‌مرد
باز گفتش کای حکیم خوش‌سخن / شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نه این و نه آن ما را مکاو

گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
کیمیای مس عالم با تو است / عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تو تنها رو و محبوب پسند
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم / هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس جوابش گفت رو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شومست بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم / ور ترا ره پیش من واپس روم
یک جوال گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ
احمقی‌ام بس مبارک احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نی بمخزنها و لشکر شه بود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی

کرامات ابراهیم ادهم قدس الله روحه بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملک شگرف / بر گزید آن فقر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را / می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرائر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز می‌کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهیی اللهیی / سوزن زر در لب هر ماهیی
سر بر آوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر / ملک دل به یا چنان ملک حقیر
سوزن زرین ز جان آن اله / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / تا بباطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست / بلک آن مغزست و این دیگر چو پوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر آن بو گفت احمد در عظات / دائما قرة عینی فی الصلات
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند / رسته این هر پنج از اصلی بلند

قوت یک قوت باقی شود ‌‌ ما بقی را هر یکی ساقی شود
وین دو دیده فزاید عشق را ‌‌ عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود ‌‌ حسها را ذوق مونس می‌شود

آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین

چون یکی حس غیر محسوسات دید ‌‌ گشت غیبی بر همه حسها پدید
چونک یک حس در روش بگشاد بند ‌‌ ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون ز جو جست از گله یک گوسفند ‌‌ پس پیاپی جمله زان سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران ‌‌ در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند ‌‌ تا در آنجا سنبل و ریحان چرند
تا بگلزار حقایق ره برند ‌‌ هر حست پیغمبر حسها شود
تا یکایک سوی آن جنت رود ‌‌ هر حست پیغمبر حسها شود
حسها با حس تو گویند راز ‌‌ بی‌حقیقت بی‌زبان و بی‌مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست ‌‌ وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان ‌‌ هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونک هر حس بندهٔ حس تو شد ‌‌ مر فلکها را نباشد از تو بد
چونک دعوی می‌رود در ملک پوست ‌‌ مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه ‌‌ دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز ‌‌ این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست ‌‌ جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود ‌‌ حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است ‌‌ این ندانی که ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند ‌‌ جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست ‌‌ فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود ‌‌ زانک او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد ‌‌ روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز ‌‌ در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود ‌‌ زانک موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر ‌‌ عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او ‌‌ پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند ‌‌ عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت ‌‌ چون بیابد مشتری خوش بر فروزد
مشتری علم تحقیقی حقست ‌‌ دایما بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شری ‌‌ مشتری بی‌حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری ‌‌ محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو ‌‌ شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته‌بین بود ‌‌ در تلون غرق و بی‌تمکین بود
موش گفتم زانک در خاکست جاش ‌‌ خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک ‌‌ هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه‌رند ‌‌ قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانک بی‌حاجت خداوند عزیز ‌‌ می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین ‌‌ نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه ‌‌ گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم ‌‌ هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان ‌‌ جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود ‌‌ قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود ‌‌ تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا ‌‌ حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد ‌‌ تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان ‌‌ که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش ‌‌ زانک حاجت نیست چشمش بهر نوش

می‌تواند زیست بی‌چشم و بصر ‌‌ فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک ‌‌ تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود ‌‌ چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا ‌‌ او بر آرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت ‌‌ ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی ‌‌ استخوان را می‌دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم ‌‌ چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست ‌‌ جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست ‌‌ او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها ‌‌ چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر ‌‌ نو بنو در می‌رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش ‌‌ نیست بی‌خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان ‌‌ از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو ‌‌ زانک آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات ‌‌ بنگر اندر جو و این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر ‌‌ زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان ‌‌ غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب ‌‌ پس نگنجد اندرو الا که آب
آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد ‌‌ کو بدست و نیست بر راه رشاد

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب مرید او را

شارب خمرست و سالوس و خبیث ‌‌ مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار ‌‌ خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او ‌‌ که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق ‌‌ کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک ‌‌ بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد ‌‌ که تواند قطره‌ایش از کار برد
آتشی ابراهیم را نبود زیان ‌‌ هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل ‌‌ روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره‌رو را بود ‌‌ کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ ‌‌ از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال ‌‌ گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی‌تی کند ‌‌ گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو ‌‌ گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته‌دهن ‌‌ از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن ‌‌ تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند ‌‌ لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را ‌‌ آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز ‌‌ هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند ‌‌ خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا ‌‌ تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان ‌‌ شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی‌حد هر چه محدودست لاست ‌‌ کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست ‌‌ زانک او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت ‌‌ چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست ‌‌ پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ ‌‌ کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون ‌‌ هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر ‌‌ از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک ‌‌ کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل ‌‌ باشد افزون تو تحیر را بهل

زان [illegible] دم سجود شان
جان او از دون [illegible] بود طاق

ورنه [illegible] سجود دون تری
از گرودن هیچ نبود در جزی

کی پسندد لطف ما عدل [illegible]
کر گلی سجده کند در پیش خار

جان چو از دون [illegible]
شد لطیف و جان [illegible]

مرغ و ماهی پری و آدمی
زانکه او هست و ایشان [illegible] کی

ماهیان [illegible]
سوز [illegible]

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید

بقیه قصه ابراهیم ادهم قدس سره بر لب آن دریا

ز آمد ماهی شدش وجدی پدید

گفت اه ماهی ز پیران آگهست
شه تنی را کو لعین درگهست

ماهیان از پیر آگه ما بعید
ما شقی زین دولت و ایشان سعید

سجده کرد و رفت گریان و خراب
گشت دیوانه ز عشق فتح باب

پس تو ای ناشسته رو در چیستی
در نزاع و در حسد با کیستی

با دم شیر تو بازی میکنی
بر ملایک ترکتازی میکنی

بد چه میگویی تو خیر محض را
هین ترفع کم شمر آن خفض را

مس اگر از کیمیا قابل نبد
کیمیا از مس هرگز مس نشد

بد چه باشد مس محتاج مهان
شیخ که بود کیمیای بیکران

بد چه باشد سرکشی آتش عمل
شیخ کی بود عین دریای ازل

دایم آتش را بترسانند از آب
آب کی ترسید هرگز ز التهاب

در رخ مه عیب بینی میکنی
در بهشتی خارچینی میکنی

گر بهشت اندر روی تو خارجو
هیچ خار آنجا نیابی غیر تو

می بپوشی آفتابی در گلی
رخنه میجویی ز بدر کاملی

آفتابی که بتابد در جهان
بهر خفاشی کجا گردد نهان

عیبها از رد پیران عیب شد
غیبها از رشک ایشان غیب شد

چونکه تو دوری ز خدمت یار باش
در ندامت چابک و بر کار باش

تا از آن راهت نسیمی میرسد
آب رحمت را چه بندی از حسد

گرچه دوری دور میجنبان دم
حیث ما کنتم فولوا وجهکم

چون خری در گل فتد از گام تیز
دم بدم جنبد برای عزم خیز

جای را هموار نکند بهر باش
داند او که نیست آن جای معاش

حس تو از حس خر کمتر بدست
که دل تو زین وحلها بر نجست

در وحل تاویل و رخصت میکنی
چون نمیخواهی کز آن دل بر کنی

کین روا باشد مرا من مضطرم
حق نگیرد عاجزی را از کرم

خود گرفتستت تو چون کفتار کور
این گرفتن را نبینی از غرور

می بگویند اندرون کفتار کو
از برون جویند کاندر غار نیست

این همی گویند و بندش می نهند
او همی گوید ز من بی آگهند

گر ز من آگاه بودی این عدو

دعوی کردن آن شخص که خدا مرا نگیرد بگناه و جواب گفتن شعیب او را

کی ندا کردی که این کفتار کو

آن یکی میگفت در عهد شعیب
که خدا از من بسی دیدست عیب

چند دیدست از من گناه و جرمها
وز کرم یزدان نمیگیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب
در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه
وز کرم نگرفت در جرم اله

عکس میگویی و مقلوب ای سفیه
ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بی خبر
در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه
کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها
جمع شد تا کور شد ز اسرارها

گر زند آن دود بر دیگ نوی
آن اثر بنماید ار باشد جوی

زانکه هر چیزی به ضد پیدا شود
بر سپیدی آن سیه رسوا شود

چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود
بعد از آن بر وی که بیند زود زود

مرد آهنگر که او زنگی بود
دود را با رویش هم رنگی بود

مرد رومی کو کند آهنگری
رویش ابلق گردد از دود آوری

پس سیاهی دان تو تاثیر گناه
تا بنالد زود گوید ای اله

چون کند اصرار و بد پیشه کند
خاک اندر چشم اندیشه کند

توبه نندیشد دگر شیرین شود
بر دلش آن جرم تا بی دین شود

آن پشیمانی و یارب رفت ازو
شست بر آیینه زنگ پنج تو

آهنش را زنگها خوردن گرفت
گوهرش را زنگ کم کردن گرفت

چون نویسی کاغذ اسپید بر
آن نبشته خوانده آید در نظر

چون نویسی بر سر بنوشته خط
فهم ناید خواندنش گردد غلط

کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد
هر دو خط شد کور و معنی نداد

ور سیوم باره نویسی بر سرش
پس سیه کردی چو جان پرشرش

پس چه چاره جز پناه چاره گر
ناامیدی مس و اکسیرش نظر

ناامیدیها به پیش او نهید
تا ز درد بی دوا بیرون جهید

چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت
زان دم جان در دل او گل شکفت

جان او بشنید وحی آسمان
گفت اگر بگرفت ما را کو نشان

گفت یا رب دفع من میگوید او
آن گرفتن را نشان میجوید او

گفت ستارم نگویم رازهاش
جز یکی رمز از برای ابتلاش

یک نشان آنکه میگیرم ورا
آنکه طاعت دارد از صوم و دعا

وز نماز و از زکات و غیر آن
لیک یک ذره ندارد ذوق جان

میکند طاعات و افعال سنی
لیک یک ذره ندارد چاشنی

طاعتش نغزست و معنی نغز نی
جوزها بسیار و در وی مغز نی

ذوق باید تا دهد طاعات بر
مغز باید تا دهد دانه شجر

دانه بی مغز کی گردد نهال

بقیه طعنه زدن مرد بیگانه در حق شیخ

صورت بیجان نباشد جز خیال

آن خبیث از شیخ میلایید ژاژ
کژنگر باشد همیشه عقل کاژ

که منش دیدم میان مجلسی
او ز تقوی عاریست و مفلسی

ور که باور نیست خیز امشب بیا
تا ببینی فسق شیخ خویش را

شب ببردش بر سر یک روزنی
گفت بنگر فسق و عشرت کردنی

بنگر آن سالوس روز و فسق شب
روز همچون مصطفی شب بولهب

روز عبدالله او را گشته نام
شب نعوذ بالله و در دست جام

دید شیشه در کف آن پیر پر
گفت شیخا مر ترا هم هست غر

تو نمیگفتی که در جام شراب
دیو میمیزد شتابان ناشتاب

گفت جامم را چنان پر کرده‌اند
کاندرو اندر نگنجد یک سپند

بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای
این سخن را کژ شنیدی غره‌ای

جام ظاهر خمر ظاهر نیست این
دور دار این را ز شیخ غیب بین

جام می هستی شیخ است ای فلیو
کاندرو اندر نگنجد بول دیو

پر و مالامال از نور حق است
جام تن بشکست نور مطلق است

نور خورشید ار بیفتد بر حدث
او همان نورست نپذیرد خبث

شیخ گفت این خود نه جامست و نه می
هین بزیر آ منکرا بنگر به وی

آمد و دید انگبین خاص بود
کور گشت آن دشمن کور و کبود

گفت پیر آن دم مرید خویش را
رو برای من بجو می ای کیا

که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام
من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام

در ضرورت هست هر مردار پاک
بر سر منکر ز لعنت باد خاک

گرد خم خانه برآمد آن مرید
بهر شیخ از هر خمی او میچشید

در همه خم خانه‌ها او می ندید
گشته بد پر از عسل خم نبید

گفت ای رندان چه حالست این چه کار
هیچ خمی در نمیبینم عقار

جمله رندان نزد آن شیخ آمدند
چشم گریان دست بر سر میزدند

در خرابات آمدی شیخ اجل
جمله میها از قدومت شد عسل

کرده‌ای مبدل تو می را از حدث
جان ما را هم بدل کن از خبث

گر شود عالم پر از خون مال مال
کی خورد بنده خدا الا حلال

عایشه روزی به پیغمبر بگفت

حکایت گفتن عایشه رضی الله عنها

یا رسول الله تو پیدا و نهفت

هر کجا یابی نمازی میکنی / می‌رود در خانهٔ ناپاک نی

مصطفی را علیه السلام که زمین مصلی هر جا نماز میکنی

گرچه میدانی که هر طفل پلید / کرد مستی هر کجا که رسید
گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
سجده‌گاه را از آن لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق
هان ازان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
که اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حق است
ور ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری / کافرم دان گر تو زیشان سر بری
موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش در خویش

اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندر او گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاووزی و پیش‌آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق / من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا در او بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا به زانو فرقهاست
گر ترا تا زانوست ای پر هنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / بر جه و بر کودبانم برنشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو به راه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش می‌باش تا گردی خمیر
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونکه تو گل‌خوار گشتی هر که او / وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت‌پرستان چونکه گرد بت تنند / مانعان راه بت را دشمنند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را به تحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهر است جز آن روح را / کو بود تریاق‌لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندر درون تریاق‌زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من بر می‌کند / خویش را بر من چو سرور می‌کند
چون نباشد خوی بد سرکش در او / کی فروزد از خلاف آتش در او
با مخالف او مدارا می‌کند / در دل او خویش را جا می‌کند
زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار

مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس‌وار تو / جور می‌کش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن به دزدی شاه را
بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند

یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که در این کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان / متهم کردند فرمان در رسان
چون به درد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر / در دهان هر یکی در و چه در
هر یکی دری خراج ملکتی / کز الهست این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نه مرا او تهمت دزدی نهد / نه مهارم را به غمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش‌نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آن که بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد می‌زنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بود آن دید عجب / چون مقیم چشم نامد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود / نی قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاووس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیارگو / من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار سخن میگوید

صوفیان بر صوفیی شنعه زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو بخواه از این صوفی ای پیشوا
گفت آخر چه گله‌ست ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بد بر اندازه ولیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیارگویی دور شو / ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای / تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای

بامعانی عند کل کریمه
بامعانی عند کل شنیعه
بامحمی عند کل نحوه
باعلاوی عند کل نکته
ح

بوکه بسیار بسیار گری در گذر
چند گویی رو وصال آمد بسر
ح

چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی
رو بر آنها که هم جفت تواند / عاشقانه در تشنه گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان برفزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازر است / جان عریان را تجلی زیور است
یا ز عریانان به یکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر با شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت به اشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است
هر کرا اشتها ده نان بود / شش خورد می‌دان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی / مر ترا شش گرده همدستی نیی
تو بده رکعت نماز آیی ملول / من به پانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی می‌رود / وین یکی تا مسجد از خود می‌شود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وین یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت می‌رود / که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد اوسط یا میان
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر بود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی‌عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بی‌کار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته به خواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است / حس دل را هر دو عالم منظر است
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ من است / برتر از اندیشه‌ها پایهٔ من است
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / زانکه بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
قاصداً خود را به اندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصداً زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچفسانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طاری را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعوی است این / نزد سکان افق معنی است این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو می‌شود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان آنکه دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی می‌دهد / کین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گوا بر صدق آن یار عزیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل / می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا به تازی گفت یک تازی زبان / که همی‌دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وانچه در خواب آن گفتمت / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجز نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنود موقن بود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند او را غلط
تشنه‌ای را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا به طفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه‌ست / روی و آواز پیمبر معجزه‌ست
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریبی از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی در شکم مادر مسیح را

مادر یحیی به مریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست / کاو اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذوفطن
کین جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم

اشکال آوردن بر این قصه

ابلهان گویند کین افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد خود درون
چون بزادش آنگهانش بر کنار / بر گرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا

تا در یحیی چو حامل شد ازو / بود با مریم نشسته روبرو

جواب اشکال

این بداند کانک اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نه از درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نه چنان کافسانه‌ها بشنوده بود / همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی‌گفت آن کلیله بی‌زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لکلک را مراست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین کن ای عمو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین به بالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آن کس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی‌گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه ست رد
زید و عمرو از بهر اعرابست و ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نه من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا
گفت از ناچار و لاغی برگشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونک از حد برد او را حد سزد
گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دوتاست / راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن درخت خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نی شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جست و جو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند / کین کی جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
جست و جوی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفع دگر / وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش به تسخر کای بزرگ / در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ اومید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونک نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رافتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت وا گو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم زو نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر / زان ز شاخ معنیی بی‌بار و بر
گه درختش نام شد گه آفتاب / گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه‌ست / همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ کام و شوربخت
در گذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

منازعت کردن چهار کس جهت انگور که هر یکی بنام دیگر فهم کرده بود آن را

چار کس را داد مردی یک درم / آن یکی گفت این بانگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت این بنم / من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را می‌دهم
چونک بسپارید دل را بی‌دغل / این درمتان می‌کند چندین عمل
یک درمتان می‌شود چار المراد / چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان می‌نماید یک نمط / در اثر مایهٔ نزاعست و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
زانک آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان

در حق دیگر بود او خشم و نکال / در حق دیگر کسی [illegible] جمال

صورت ظاهر ببین چون [illegible] / رو معانی را طلب ای [illegible]
صورت ظاهر بود چون پوست / معنی اندر وی چو مغز ای یار دوست

گم شوی در ذات [illegible] ز خود / چشم تو [illegible] بینک شود

در سخنهاشان توافق [illegible] / در اثر مایه نزاع و تفرقه است

چو به موری به پروانه میدوی / بی سلیمان چو جهی با نبی
دانه جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یک دم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا بالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکهٔ رسول علیه السلام

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دویی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست / تا یکی گردند وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دوست / هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
که اتحاد جسمهای آب و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در جواب و در سؤال آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاری بخرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نسکلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / در نیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحو هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده ویران شدیم
می‌کنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
جمله مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بی‌گنه کی برکنند
بل که سوی عاجزان چینه کشند / بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / می‌گشاید راه صد بلقیس را

زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک می‌زند / وان کبوترشان ز بازان نشکهد
باز سر پیش کبوترشان نهد / آتش توحید در شک می‌زند
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رو را نمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر
منطق الطیران خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرقست و مغربست
هر یکی آهنگش از کرسی تا ثری / وز ثری تا عرش در کر و فری
مرغ کو بی این سلیمان می‌رود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو می‌روی / همچو گز قطب مساحت می‌شوی
وانکه لنگ و لوک آن سو می‌جهی / از همه لنگی و لوکی می‌رهی

قصهٔ بطبچگان که مرغ خانگی پرورد ایشان را

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست
میل دریا که دل تو اندرست / آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه را بگذار در خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه گنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم به خشکی هم به دریا پا نهی
که حملناهم علی البحر به جان / از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو به تن حیوان به جانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان برین چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر می‌داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان / بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان
زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست / یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تازه رو اندر نماز / با خشوع و با خضوع و با نیاز
با حبیب خویش [illegible] / مانده اندر فکر [illegible]
پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر

لکلک ایشان خنده بر شک می‌زند
در تعلق را [illegible] زند
صح

از سبب بازآید و در یک صباح
از سببها و ز علاج دارد علاج
آنکه در صد سال است جو
دیگی از آن گنج حاصل کو
صح

دست ... گر بسی	پس ببر سجده بس ...	جامه اش تر بود از آثار ...	دید کافر بس می چکید از دست
تا ... حال تو ...	مشکل ما حل کن سلطان دین	نی ز جاه و نی ز حیل و ...	گفت هر کاری که خواهی ...
که اجابت کن دعای ...	چشم را بگشود سوی آسمان	تا بریم از میان زنار را	... خاسری با بار ... را
فی السماء رزقکم کرده ...	ای نموده ... مکان ...	تو ز بالا بر گشودستی درم	رزق جوی ... بالا ...
در ... در غار ...	همچو آب از ...	زرد و پیدا شد چو ...	در میان این ...
می برید از میان زنار	یک ... زنان ...	... جهان ...	ابری باریدن ... سنگ ...
	زین عجب ...	تو هم و دیگر ... در از ...	
	...	تو هم و دیگر ...	

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد / نه از عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نه از فتیله و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق وجود
همچنان این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه و انشق الجبل / هل رایتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوی جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد / زانکه گندم بی غذایی چون زهد
نیست شرح این سخن را منتهی / پاره‌ای گفتم بدان تو پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد آن چندان عصا و حبل را
اندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل

مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی کو بزاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود / آنگهان روزیش اجلالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل‌خوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفل شیرآموز را / تا بنعمت خوش کند پدفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو / بر گشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا / از نجس پاکی برد مؤمن کذا
از فطام خون غذایش شیر شد / وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوه‌ها و بحرها و دشت‌ها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پرضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور / زانکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانک خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال می‌گویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانک آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد / غیر خون او می‌نداند چاشت خورد

قصهٔ خورندگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر دانایش بجوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون می‌روید / پیل زاده مشکنید و بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان / صیدشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین / لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر / غایبی و حاضری بس باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی بیک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود

بر نکندی یک دعای لوط راد   جمله شهرستانشان را بی مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان   دجله آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشان و این خبر   در ره قدس است بینی در گذر
صد هزاران ز انبیای حق پرست   خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم این بیان افزون شود   خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد   تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیزچشم   لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس   رقص بی مقصود دارد همچو خرس
رقص آنجا کن که خود را بشکنی   پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند   رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند   چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف می‌زنند   بحرها در شورشان کف می‌کنند
تو نبینی برگها بر شاخها   کف زنان [illegible]
تو نبینی لیک بهر گوششان   برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن   گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ   تا ببینی شهر جان با فروغ
این دهان بربند از غیبت [illegible]   جز حدیث روی او چیزی مگو
سر کشد گوش محمد در سخن   کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوشست و چشمست این نبی   رحمت او مرضعست و ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران   سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیه قصه متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی می‌کند   گرد معده هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب طفل خویش   تا نماید زجر و انتقام و زخم خویش
گوشتهای بندگان حق خوری   غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویای دهانتان خالقست   کی برد جان غیر آن کو صادقست
وای آن افسوسیی کش بوی گیر   باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان ز آن مهان   نی دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را   راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان   بر سر هر ژاژخا و مرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر   گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می‌نماید گه گهی   زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور ای یاران من   چیست این شمشیر بر ساران من
ما نمی‌بینیم باشد این خیال   چه خیالست این که این هست ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون   از نهیب این خیال آمد نگون
گرزها و تیغها محسوس شد   پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی‌بیند که آن از بهر اوست   چشم دشمن بسته زان و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد   چشم او روشن گه خون‌ریز شد
مرغ بی هنگام شد آن چشم او   از نتیجه کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را   کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را   بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست   روز و شب مانند دینارشمرست
می‌شمارد می‌دهد زر بی وقوف   تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز کُه بستانی و ننهی بجای   اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض   تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در کمال کارها چندین مکوش   جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام   کارهایت ابتر و نان تو خام
و آن عمارت کردن گور و لحد   نی بسنگست و بچوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی   در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش   تا دمت یابد مددها از دمش
گور خانه و قبه‌ها و کنگره   نبود از اصحاب معنی آن سره

چون نبی چند کس از یاران او
در جواب آید یاران [illegible]

بنگر اکنون زنده اطلس پوش را   هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او   کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار   وز درون ز اندیشه‌ها او زار زار
و آن یکی بینی در آن دلق کهن   چون نبات اندیشه و شکر سخن
گفت ناصح بشنوید این پند من   تا دل و جانتان نگردد ممتحن

بازگشتن بحکایت پیل بچگان

با گیاه و برگها قانع شوید   در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح   جز سعادت کی بود انجام نصح
من بتبلیغ رسالت آمدم   تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمع رهتان زند   طمع برگ از بیخهاتان برکند
این بگفت و خیربادی کرد و رفت   گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای   پور پیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست   پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد   که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن   بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه   و آن گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید   اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد او دهانش را سه بار   هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت   مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد   بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
از کباب پیل زاده خورده بود   بردرانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه   می‌درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف   تا همی‌زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورنده خون خلق از راه برد   تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین   زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل بچگان کین کشد   پیل بچه خواره را کیفر کشد
پیل بچه می‌خوری ای پاره خوار   هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را   پیل داند بوی طفل خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن   چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور   چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما   بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی‌خسپی و بوی آن حرام   می‌زند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت می‌شود   تا ببوگیران گردون می‌رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز   در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام   از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند   بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن   آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسؤا آید جواب آن دعا   چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست   آن کژی لفظ مقبول خداست
آن بلال صدق در بانگ نماز   حی را هی همی‌خواند از نیاز

بیان آنکه خطای محبان بهتر است از صواب بیگانگان

تا بگفتند ای پیمبر نیست راست   این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار   یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح   لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت   یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال   بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان   وا نگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا   رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا

امر حق بموسی علیه السلام که مرا بدهانی [...]

با برین فرمود با موسی احد   [illegible]   وقت حاجت چون [illegible]

[illegible] دهان [illegible]

کای کلیم الله ز من جو [illegible]   با دهانی که نکردی تو گناه   گفت موسی من ندارم آن دهان   گفت ما را از دهان غیر خوان

از دهان غیر کی کردی گناه   از دهان غیر بر خوان کای اله   آنچنان کن که دهانها مر ترا   در شب و در روزها آرد دعا

از دهان من نکردستی گناه   وان دهان غیر باشد عذرخواه   یا دهان خویشتن را پاک کن   روح خود را چابک و چالاک کن

ذکر حق پاکست چون پاکی رسید   رخت بر بندد برون آید پلید   می‌گریزد ضدها از ضدها   شب گریزد چون برافروزد ضیا

چون درآید نام پاک اندر دهان   نی پلیدی ماند و نی اندهان

بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حقست

آن یکی الله می‌گفتی شبی   تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی

گفت شیطانش [illegible]   این همه الله را لبیک کو   می نیاید یک جواب از پیش تخت   چند الله می‌زنی با روی سخت

او شکسته دل شد و بنهاد سر   دید در خواب او خضر را در خضر   گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای   چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای

گفت لبیکم نمی‌آید جواب   زان همی‌ترسم که باشم رد باب   گفت آن الله تو لبیک ماست   وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست

حیله‌ها و چاره جوییهای تو   جذب ما بود و گشاد این پای تو   ترس و عشق تو کمند لطف ماست   زیر هر یا رب تو لبیکهاست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست   زانکه یا رب گفتنش دستور نیست   بر دهان و بر دلش قفلست و بند   تا ننالد با خدا وقت گزند

داد مر فرعون را صد ملک و مال   تا بکرد او دعوی عز و جلال   در همه عمرش ندید او درد سر   تا ننالد سوی حق آن بدگهر

داد او را جمله ملک این جهان   حق ندادش درد و رنج و اندهان   درد آمد بهتر از ملک جهان   تا بخوانی مر خدا را در نهان

خواندن بی درد از افسردگیست   خواندن با درد از دل بردگیست   آن کشیدن زیر لب آواز را   یاد کردن مبدا و آغاز را

آن شده آواز صافی و حزین   ای خدا وی مستغاث وی معین   ناله سگ در رهش بی جذبه نیست   زانکه هر راغب اسیر ره‌زنیست

چون سگ کهفی که از مردار رست   بر سر خوان شهنشاهان نشست   تا قیامت می‌خورد او پیش غار   آب رحمت عارفانه بی تغار

ای بسا سگ پوست کو را نام نیست   لیک اندر پرده بی آن جام نیست   جان بده از بهر این جام ای پسر   بی جهاد و صبر کی باشد ظفر

صبر کردن بهر این نبود حرج   صبر کن کالصبر مفتاح الفرج   زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست   حزم را خود صبر آمد پا و دست

حزم کن از خورد کین زهرین گیاست   حزم کردن زور و نور انبیاست   کاه باشد کو به هر بادی جهد   کوه کی مر باد را وزنی نهد

هر طرف غولی همی‌خواند ترا   کای برادر راه خواهی هین بیا   ره نمایم همرهت باشم رفیق   من قلاووزم درین راه دقیق

نی قلاووزست و نی ره داند او   یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو   حزم این باشد که نفریبد ترا   چرب و نوش و دامهای این سرا

که نه چربش دارد و نه نوش او   سحر خواند می‌دمد در گوش او   که بیا مهمان ما ای روشنی   خانه آن تست و تو آن منی

حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام   یا سقیمم خسته این دخمه‌ام   یا سرم دردست درد سر ببر   یا مرا خواندست آن خالو پسر

زانکه یک نوشت دهد با نیشها   تا بکارد در تو نوشش ریشها   زر اگر پنجاه اگر شصت دهد   ماهیا او گوشت در شستت دهد

گر دهد خود کی دهد آن پر حیل   جوز پوسیده‌ست گفتار دغل   ژغژغ آن مغز و عقلت را زند   صد هزاران عقل را یک نم زند

یار تو خرجین تست و کیسه‌ات   گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات   ویسه و معشوق تو هم ذات تست   وین برونیها همه آفات تست

حزم آن باشد که چون دعوت کنند   تو نگویی مست و خواهان منند   دعوت ایشان صفیر مرغ دان   که کند صیاد در مکمن نهان

مرغ مرده پیش بنهاده که این   می‌کند این بانگ و آواز و حنین   مرغ پندارد که جنس اوست او   جمع آید بر دَرَدشان پوست او

جز مگر مرغی که حزمش داد حق   تا نگردد گیج آن دانه و ملق   هست بی حزمی پشیمانی یقین   بشنو این افسانه را در شرح این

[illegible] بی حزمی [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

در فریفتن روستایی شهری را و به دعوت خواندن او را به لابه و الحاح بسیار

ای برادر بود اندر ما مضی   شهریی با روستایی آشنا

روستایی چون سوی شهر آمدی   خرگه اندر کوی آن شهری زدی

دو مه و سه ماه مهمانش شدی   بر دکان او و بر خوانش بدی   هر حوایج را که بودش روز بار   راست کردی مرد شهری رایگان

رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو   هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو   الله الله جمله فرزندان بیار   کین زمان گلشن است و نوبهار

یا به تابستان بیا وقت ثمر   تا ببندم خدمتت را من کمر   که بهاران خطه ده خوش بود   کشت زار و لاله دلکش بود

تا برآمد بعد وعده هشت سال   وعده دادی خواجه او را دفع حال   خیل و فرزندان و قومت را بیار   در ده ما باش سه ماه و چهار

او بهر سالی همی گفتی که کی   عزم خواهی کرد کامد ماه دی   او بهانه ساختی کامسال ما   از فلان خطه بیامد میهمان

سال دیگر گر توانم وا رهید   از مهمات آن طرف خواهم دوید   گفت هستند آن عیالم منتظر   بهر فرزندان تو ای اهل جود

باز هر سالی چو لک لک آمدی   او مقیم قبه شهری شدی   خواجه هر روزی زری [illegible]   خرج او کردی گشادی بال و پر

آخرین کرت سه ماه آن پهلوان   خوان نهادش بامدادان و شبان   از خجالت باز گفت او خواجه را   چند وعده چند بفریبی مرا

گفت خواجه جسم و جانم وصل جو   لیک هر تحویل اندر حکم هوست   آدمی چون کشتی است و بادبان   تا کیا رو باد آرد باد ران

باز سوگندش بداد او کای کریم   گیر فرزندان بیا بنگر نعیم   دست او بگرفت سه کرت به عهد   کالله الله زو بیا بنما تو جهد

بعد ده سال و به هر سالی چنین   لابه‌ها و وعده‌های شکرین   کودکان خواجه گفتند ای پدر   ماه و ابر و سایه هم دارد سفر

حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای   رنجها در کار او بس برده‌ای   او همی خواهد که بعضی حق آن   واگزارد چون شوی تو میهمان

بس وصیت کرد ما را او نهان   که کشیدش سوی ده لابه کنان   گفت حقست این ولی ای سیبویه   اتق من شر من احسنت الیه

دوستی تخم دم آخر بود   ترسم از وحشت که آن فاسد شود   صحبتی باشد چو شمشیر قطوع   همچو دی در بوستان و در زروع

صحبتی باشد چو فصل نوبهار   زو عمارتها و دخل بی شمار   حزم آن باشد که ظن بد بری   تا گریزی و شوی از بد بری

حزم سوء الظن گفتست آن رسول   هر قدم را دام می‌دان ای فضول   روی صحرا هست هموار و فراخ   هر قدم دامیست کم ران اوستاخ

او ز کوری دود که دام کو
چون ببازد دام پس افتد در او

آنکه میگفتی که کو اینک ببین
دست می‌دیدی نمی‌دیدی کمین

بی کمین و دام صیاد ای عیان
وین بکی باشد میان کشت زار

آنکه گستاخ آمد اندر زمین
استخوان کلهاشان را ببین

چون بگورستان روی ای مرتضی
استخوانشان را بپرس از ما مضی

تا به بینی ظاهر مستان کور
چون فرو رفتند در چاه غرور

چشم اگر داری تو کورانه میا
ور نداری چشم دست آور عصا

وان عصای حزم و استدلال را
چون نداری دید می‌کن پیشوا

ور عصای حزم و استدلال نیست
بی عصاکش بر سر هر ره مه‌ایست

گام زان سان نه که نابینا نهد
تا که پا از چاه و از سگ وارهد

لرز لرزان و به ترس و احتیاط
می‌نهد پا تا نیفتد در خباط

ای ز دودی جسته در ناری شده
لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا
یا بخواندی و ندیدی جز صدا

از صدا آن کوه خود آگاه نیست
سوی معنی هوش که را راه نیست

او همی بانگی کند بی گوش و هوش
چون خمش کردی تو او هم شد خموش

داد حق اهل سبا را بس فراغ
صد هزاران قصر و ایوانها و باغ

شکر آن نگزاردند آن بدرگان
در وفا بودند کمتر از سگان

مر سگی را لقمهٔ نانی ز در
چون رسد بر در همی بندد کمر

پاسبان و حارس در می‌شود
گرچه بر وی جور و سختی می‌رود

هم بر آن در باشدش باش و قرار
کفر دارد کرد غیری اختیار

ور سگی آید غریبی روز و شب
آن سگانش می‌کنند آن دم ادب

که برو آنجا که اول منزلست
حق آن نعمت گروگان دلست

از در دل و اهل دل آب حیات
چند نوشیدی و وا شد چشمهات

پس غذای سکر و وجد و بیخودی
از در اهل دلان بر جان زدی

باز این در را رها کردی ز حرص
گرد هر دکان همی گردی ز حرص

بر در آن منعمان چرب دیگ
می‌دوی بهر ثرید مردریگ

چربش اینجا دان که جان فربه شود
کار نا امید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا به دعای او

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل
هان هان ای مبتلا این در مهل

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق
از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق

بر در آن صومعهٔ عیسی صباح
تا بدم ایشان رهاند از جناح

او چو گشتی فارغ از اوراد خویش
چاشتگه بیرون شدی آن خوب‌کیش

جوق جوق از مبتلا دیدی نزار
شسته بر در بر امید و انتظار

پس دعا کردی که ای حق خدا
حاجت و مقصود جملگان کن

گفت ای اصحاب آفت از خدا
حاجت این جملگانتان شد روا

هین روان گردید بی رنج و عنا
سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بسته‌پای
که گشایی زانوی ایشان برای

بی توقف جمله شادان و امان
از دعای او شدندی پا دوان

آزمودی تو بسی آفات خویش
یافتی صحت ازین شاهان کیش

سوی خانه خوش کشیدندی دوان
از دم میمون آن صاحب قران

تو مغفل رشته بر پای بند
تا ز خود هم گم نگردی ای لوند

چند آن لنگی تو رهوار شد
چند جانت بی غم و آزار شد

لاجرم آن راه بر تو بسته شد
چون دل اهل دل از تو خسته شد

ناسپاسی و فراموشی تو
یاد ناورد آن عسل‌نوشی تو

تا گلستانشان سوی تو بشکفد
میوه‌های پخته بر خود وا کفد

زودشان دریاب و استغفار کن
همچو ابری گریه‌های زار کن

هم بر آن در گرد کم از سگ مباش
با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش

چون سگان هم مر سگان را ناصح‌اند
که دل اندر خانهٔ اول ببند

اولین در را که خوردی استخوان
سخت گیر و حق گزاری کن بمان

می‌گزندش تا ز ادب آنجا رود
وز مقام اولین مفلح شود

می‌گزندش که سگ طاغی برو
با ولی نعمتت یاغی مشو

بر همان در همچو حلقه بسته باش
پاسبان و چابک و برجسته باش

صورت نقض وفای ما مباش
بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش

بی‌وفایی چون سگان را عار بود
بی‌وفایی چون روا داری نمود

حق تعالی فخر آورد از وفا
گفت من اوفی بعهد غیرنا

بی‌وفایی دان وفا با رد حق
بر حقوق حق ندارد کس سبق

حق مادر بعد از آن شد کان کریم
کرد او را از جنین تو غریم

صورتی کردت درون جسم او
داد در حملش ورا آرام و خو

همچو جزوی متصل دید او ترا
متصل را کرد تدبیرش جدا

حق هزاران صنعت و فن ساختست
تا که مادر بر تو مهر انداختست

پس حق حق سابق از مادر بود
هر که آن حق را نداند خر بود

آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر
با پدر کردش قرین آن خود مگیر

ای خداوندی قدیم احسان تو
آنکه دانم وانکه نه هم زان تو

تو بفرمودی که حق را یاد کن
زانکه حق من نمی‌گردد کهن

یاد کن لطفی که کردم آن صبوح
با شما از حفظ در کشتی نوح

اصل بابایانتان را آن زمان
دادم از طوفان و از موجش امان

آب آتش‌خو زمین بگرفته بود
موج او مر اوج که را می‌ربود

حفظ کردم من نکردم ردتان
در وجود جد جد جدتان

چون شدی سر پشت پایت چون زنم
کارگاه خویش ضایع چون کنم

چون فدایان بی‌وفایان می‌شوی
از گمان بد بدان سو می‌روی

من ز سهو و بی‌وفاییها بری
سوی من آن گمان بد بری

این گمان بد بر آنجا بر که تو
می‌شوی در پیش همچون خود دوتو

پس گرفتی یار و همراهان زفت
گر ترا پرسم که کو گویی که رفت

یار نیکت رفت بر چرخ برین
یار فسقت رفت در قعر زمین

تو بماندی در میانهٔ آنچنان
بی مدد چون آتشی از کاروان

دامن او گیر ای یار دلیر
کو منزه باشد از بالا و زیر

نی چو عیسی سوی گردون بر شود
نی چو قارون در زمین اندر رود

با تو باشد در مکان و بی‌مکان
چون بمانی از سرا و از دکان

او بر آرد از کدورتها صفا
مر جفاهای ترا گیرد وفا

چون جفا آری فرستد گوشمال
تا ز نقصان وا روی سوی کمال

چون تو وردی ترک کردی در روش
بر تو قبضی آید از رنج و تبش

آن ادب کردن بود یعنی مکن
هیچ تحویلی از آن عهد کهن

پیش از آن کین قبض زنجیری شود
این که دلگیریست پاگیری شود

رنج معقولت شود محسوس و فاش
تا نگیری این اشارت را بلاش

در معاصی قبضها دلگیر شد
قبضها بعد از اجل زنجیر شد

نعطه من اعرض هنا عن ذکرنا
عیشة ضنکا و نجزی بالعمی

دزد چون مال کسان را می‌برد
قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد

او همی گوید عجب این قبض چیست
قبض آن مظلوم کز شرت گریست

چون بدین قبض التفاتی کم کند
باد اصرار آتشش را دم کند

قبض دل قبض عوان شد لاجرم
گشت محسوسان معانی زد علم

غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ
غصه بیخست و بروید شاخ بیخ

بیخ پنهان بود هم شد آشکار
قبض و بسط اندرون بیخی شمار

چونکه بیخ بد بود زودش بزن
تا نروید زشت خاری در چمن

قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن
زانکه سرها جمله می‌روید ز بن

بسط دیدی بسط خود را آب ده
چون بر آید میوه با اصحاب ده

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام
کارشان کفران نعمت با کرام

باشد آن گرزان حمیت دور در — گر کنی با مجرم خود تو جدال
گر نمی آید مر آن نیکوی — من بحکم زین جهد بحر [illegible]
لطف کن تا این نکوی دور کن — من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا — شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمیخواهیم این ایوان و باغ — نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست — آن بیابانست خوش کانجا دد است
یطلب الانسان فی الصیف الشتا — فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا — لا بضیق لا بعیش رغد
قتل الانسان ما اکفره — کلما نال هدی انکره
آتش ترک هوا در خار زن — دست اندر یار نیکوکار زن
نفس زین سانست زان شد کشتنی — اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
در خلد وز زخم او تو کی جهی — خار سه سوست هر چون کش نهی
جان ز حد برده اصحاب سبا — که به پیش باد وبا به از صبا
ناصحان شان در نصیحت آمدند — از فسوق و کفر مانع میشدند
قصد خون ناصحان میداشتند — تخم فسق و کافری میکاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان — از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا — تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته میشود وقت قضا — تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزد گرد — آن غبارت ز استغاثه دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار — ورنه بر کوبد ترا آن [illegible] سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد — دید گردی گرگ چون زاری نکرد
او نمیدانست گرد گرگ را — با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند — میبدانند و بهر سو میخزند
مغز حیوانات بوی شیر را — میبداند ترک گیرد [illegible]
بوی شیر خشم دیدی باز گرد — با مناجات و حذر انبار کرد
وا نگشتند آن گروه از گرگ درد — گرگ محنت بعد گرد آمد چه خورد
بر دریدان گوسفندان را بخشم — کز چوپان خرد بسته چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند — خاک غم در چشم چوپان میزدند
که برو ما از تو خود چوپانتریم — چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمه گرگیم و آن یوسف نهایم — هیزم ناریم و آن عار نهایم
حمیتی بد جاهلیت در دلش — بانگ شومی در دمنها کرد شد
بهر مظلومان همی کندند چاه — در چه افتادند و میگفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند — آنچه میکردند یک یک یافتند
جبست آن یوسف [illegible] — چون اسیر [illegible]
[illegible] بر ستون [illegible] — برد بالش [illegible]
پیش او کو ساده بر بیابان آوری — که کشی در [illegible] آوری
[illegible] امت ما را [illegible] — نیست‌ها را قوت خود [illegible]
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا — میکند از تو شکایت [illegible]
کای خدا افغان ازین گرگ کهن — گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو واخواهم از هر بیخبر — داد که دهد جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا — در فراق روی تو یار [illegible]
احمدم درمانده در دست یهود — صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا — یا بکش یا بازخوانم یا بیا
با فراقت کافران را نیست تاب — این فراق اندر خور اصحاب [illegible]
هر کسی یا لیتنی کنت تراب — کافران گویند در فرقت [illegible]
حال او اینست کو خود زان سریست — چون بود بی تو کسی کان توست
حق همی گوید که آری ای نزه — نیک شو تو صبر او در صبر به
صبح نزدیکست خامش کم خروش — کاینک آمد وقت بحران [illegible]
[illegible] میرسد [illegible] — من همی کوشم پی تو تو مکوش
کوشش من بهر تو بس شاهی تو — وارهی تو از [illegible]

هین بحل کن ره بخانه‌ش [illegible] — کم کنک خیبان زبان [illegible]
شد ز صد سین باز گرد و بار کرد — روستایی خواجه را چون [illegible]
قصه اهل سبا یک گوشه ماند

باقی داستان رفتن خواجه به دعوت روستایی

آن کهکان خواجه چون [illegible]
روستایی در تملق شیوه کرد — تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد — تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم ازانجا کودکانش در نفیر — نرتع و نلعب بشادی میخرد
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب — نرتع و نلعب ببرد از ظن اب
آن نه بازی بلکه جان بازیست این — حیله و مکر و دغا بازیست این
هر چه از یارت جدا اندازد آن — مشنو آن را کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر — بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد — گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ — جمعه را کردند باطل بی درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند — زان جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز — با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی — چونتان ببرید از ربانیی
قد فضضتم نحو قمح هائما — ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید — وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهوست و مال — بین کرا بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین — که منم رزاق و خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد — کی توکلهات را ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن — که فرستادست گندم ز آسمان
باز گوید بط را کز آب خیز

دعوت باز بطان را از آب بصحرا

تا ببینی دشتها را قندریز
بط عاقل گویدش ای باز دور — آب ما را حصن و امنست و سرور
دیو چون بازست ای بطان شتاب — هین به بیرون کم روید از حصن آب
باز را گوید رو رو باز گرد — از سر ما دست دار ای پای مرد
ما بری از دعوتت دعوت ترا — ما ننوشیم این دم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا — من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا
چونکه جان باشد نیاید لوت کم — چون که لشکر هست کم ناید علم
خواجه حازم بسی عذر آورید — بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کارها دارم مهم — گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است — ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد — من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص — میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده — تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم — زنده خود را زین مگر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت — حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ — با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان — چون کند او خویش را از وی نهان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین — نه مفر دارد نه چاره نه کمین
آتش ار خورشید میبارد بر او — او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران بر او — شهرها را میکند ویران بر او
او شده تسلیم او ایوب وار — که اسیرم هر چه میخواهی ببار
ای که جزو این زمینی سر مکش — چونکه بینی حکم یزدان در مکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب — خاک باشی جست از تو رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم — گرد خاکی و منش افراشتم
حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر — تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا بپستی در رود — آنگه از پستی ببالا بر رود
گندم از بالا بزیر خاک شد — بعد از آن او خوشه و چالاک شد

که از ریاستی [illegible]
کو بد مر باز [illegible]

دانهٔ هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها برآورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر / گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نارستی کند / روستایی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو در شیشه شود / بلکه هاروتی به بابل در رود
جز کسی کو در قضا اندر گریخت / خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغ را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای / پس چرا در حیله جویی مانده‌ای
حیله می‌کردند کژدم نیش چند / که برند از روزی درویش چند
شب همه شب می‌سگالیدند مکر / روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
خفیه می‌گفتند سرها آن بدان / تا نباید که خدا در یابد آن
با گل اندایندهٔ اسگالیده گل / رنگ کاری می‌کند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواک من خلق / ان فی نجواک صدقا ام ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا / من یعاین این مثواه غدا
اینما قد هبطا او صعدا / قد تولاه و احصی عددا
گوش کن اکنون حدیث خوابها / کو سوی ده چون سیه دیده حمل
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن
تا جهان دیده از جاه و از غنا / در ره ده چون شیخ از شهر جو
آن زکاتی دان که غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پر دود دارد پر فنا / مر دریچه بگشا ز اصغای ما
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی رب اعلی می‌روی
این تردد حبس و زندانی بود / که نه بگذارد که جان سویی رود
این بدین سو آن بدان سو می‌کشد / هر یکی گویا منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حق است / ای خنک آنکه پایش مطلق است
بی تردد می‌رود در راه راست / ره نمی‌دانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور می‌روی / ای برادر گر بر آذر می‌روی
نی ز دریا ترس نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لاتخف
لاتخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست / عقل آنکس را که ترسد از چه نیست
خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب ساخت

روان شدن خواجه بسوی ده

اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند

مجلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل مسکنت از دون تا تنجحوا
من یلج العید کو نورا حین / ان ربی لا یحب الآفلین
از جوا هونا لبا انکم / کلاات مشغل ا لبکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهار است و دگرها ماه دی
هرچه غیر اوست استدراج توست / گرچه تخت و ملک توست و تاج توست
شاد شو از غم که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گور هم تک می‌دوند
ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پنهان نشسته لیک کمان / گشت پنهان از دو چشم مردمان
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان
منبع الفیحاء مضطرب یا ساریه / فیه استسقی لقوم جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که او در روستا روزی بشام / تا بماهی عقل او نبود تمام
تا بماهی احمقی با او بود / از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر ده مقیم / روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دُرد و دانه و گندم بگیر
گر بدو ره نیست هین پیمانه کش / گر بجان ره نیست این ره پیش گیر
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ پرد / عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورت است / بعد از آن جان کان جمال سیرت است
اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی وی است
اول خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیش ایشان آن طریق / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود / خار از گلزار دلکش می‌شود
خانه از همخانه صحرا می‌شود / حنظل از معشوق خرما می‌شود
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مه‌روی خویش
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذار ماه‌وش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکان چارمیخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود / آن بمهر خانه شینی می‌دود
هر که را با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود
آن دروگر روی آورده بچوب / بر امید خدمت مه‌روی خوب
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی / عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق سند
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وارفت آن نشان

بر بهان چیزی که افسان تجلی
تو بر آن هم عاشقی ای [illegible]
عشق تو بر هر چه آن موجود بود
آن ز وصف حق زراندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند
طبع سیر آمد طلاق او براند
از زراندوده صفاتش پا بکش
از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتست
زیر زینت مایهٔ بی‌زینتست
زر ز روی قلب در کان می‌رود
سوی آن کان رو تو هم کو می‌رود
نور از دیوار تا خور می‌رود
تو بدان خور رو که در خور می‌رود
زین سپس بستان تو آب از آسمان
چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ
کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره
می‌شتابیدند مغرور و فره
همچنین خندان و رقصان می‌شدند
سوی آن دولاب چرخی می‌زدند
چون همی دیدند مرغی می‌پرید
جانب ده صبر جامه می‌درید
هر که می‌آمد ز ده از سوی او
بوسه می‌دادند خوش بر روی او
گر تو روی یار ما را دیده‌ای
پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت
بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت
گرد او می‌گشت خاضع در طواف
هم جلاب شکرش می‌داد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام
این چه شید است این که می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد
مقعد خود را به لب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او بر شمرد
عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن
اندر آ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بسته مولیست این
پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت
کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
او سگ فرخ‌رخ کهف منست
بلک او هم‌درد و هم‌لهف منست
آن سگی که گشته در کویش مقیم
خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او
من بشیران کی دهم یک موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام
گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان
جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی
صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی
همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم
که به ده می‌شد بگفتاری سقیم
سوی دام آن تملق شادمان
سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم
ترسم ای ره‌رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید
خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می‌تاختند
زانک راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاووزی رود
هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی‌دلیل
همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا
ریشخندی شد به شهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافقین
کادمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی می‌کند
نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود
تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم
واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر
چون حریصان تک مرو آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب
چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا
وز شکرریزی آن نا اوستا

رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخته کردن روستایی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف
بی‌نوا ایشان ستوران بی‌علف
روستایی بین که از بدنیتی
می‌کند بعد اللتیا والتی
روی پنهان می‌کند زیشان به روز
تا سوی باغش بنگشایند پوز

آنچنان

آنچنان رو که همه رنج و شرست
از مسلمانان نهان اولیترست
رویها باشد که دیوان چون مگس
بر سرش بنشسته باشند چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند
یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه
گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌اش یافتند
همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش
خواجه شد زین کژ روی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود
چون در افتادی به چه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز
شب به سرما روز خود خورشیدسوز
نه ز غفلت بود ماندن نه خری
بلک بود از اضطرار بی‌خری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار
شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی کردش سلام
که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی
یا پلیدی یا قرین پاککی
گفت این دم با قیامت شد شبیه
تا برادر شد یفر من اخیه
شرح می‌کردش که من آنم که تو
لوتها خوردی ز خوان من دو تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع
کل سر جاوز الاثنین شاع
سر مهر ما شنیده ست خلق
شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گویی ترهات
نه ترا دانم نه نام تو نه جات
همچنین شب ابر باران گرفت
کاسمان از ابر بارش در گرفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان
حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در
گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم
ترک کردم آنچ می‌پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز
جان مسکینم درین گرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار
در گرانی هست چون سیصد هزار
زانک دل ننهاد بر جور و جفاش
جانش خوگر بود با لطف و وفاش
هر چه بر مردم بلا و شدتست
آن یقین دان کز خلاف عادتست
گفت ای خورشید مهرت در زوال
گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه‌ای
تا بیابی در قیامت توشه‌ای
گفت یک گوشه ست آن باغبان
هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ
تا زند گر آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست
ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده
آن کمان و تیر در کفم بنه
من نخسبم حارسی آن کنم
گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذار امشب ای دودل
آب باران بر سر و در زیر گل
گوشه‌ای خالی شد و او با عیال
رفت آنجا جای تنگ و بی‌مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار
از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان ای خدا
این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنک شد یار خسان
یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنک اندر طمع خام
ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان
بهتر از عام و کلوخ انبارشان
بندهٔ یک مرد روشن‌دل شوی
به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل
تو نخواهی یافت ای غول سبل
شهریان خود ره‌زنان نسبت بروح
روستایی کیست گیج و بی‌فتوح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل
بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف
زان سپس سودی ندارد اعتراف
آن کمان و تیر اندر دست او
گرگ را جویان همه شب سو به سو
گرگ بر وی خود مسلط چون شرر
گرگ جویان و ز گرگ او بی‌خبر
هر پشه هر کیک چون گرگی شده
اندر آن ویرانشان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود
از نهیب حملهٔ گرگ عنود
تا نیاید گرگ و آسیبی زند
روستایی ریش خواجه بر کند
این چنین دندان‌کنان تا نیم‌شب
جانشان از ناف می‌آمد به لب

ناگهان تمثال گرگی هشته‌ای / سر برآورد از فراز پشته‌ای
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست / زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست / روستایی های کرد و کوفت دست
ناجوامردا که خر کرهٔ منست / گفت نی این گرگ چون آهرمنست
اندرو اشکال گرگی ظاهرست / شکل او از گرگی او مخبرست
گفت نی بادی که جست از فرج وی / می‌شناسم همچنانک آب از می
کشته‌ای خر کره‌ام را در ربیع / که مبادت بسط هرگز از ربیع
گفت نیکوتر تفحص کن شبست / شخصها در شب ز ناظر محتجبست
گفت این بر من چو روز روشنست / می‌شناسم باد خر کره درست
در میان بیست باد آن باد را / می‌شناسم چون مسافر زاد را
خواجه برجست و بیامد ناشکفت / روستایی را گریبانش گرفت
کابله طرار شید آورده‌ای / بنگ و افیونی بهم خورده‌ای
شب غلط بنماید و مبدل بسی / دید صاحب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آرد شگرف
در سه تاریکی شناسی باد خر / می‌ندانی مر مرا ای بی‌خبر
آنکه داند نیم شب گوساله را / چون نداند همره ده ساله را
خویشتن را عارف و واله کنی / خاک در چشم مروت میزنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاشق و مجنون حقم یاد آر / در چنین بیخودیم معذور دار
آنکه مرداری خورد یعنی نبید / شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفلست او معاف و معتقست
مستیی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا / اسپ ساقط گشت و شد بی دست و پا
بار که نهد در جهان خر کره را / درس کی دهد پارسی بو مره را
بار بر گیرد چون آمد عرج / گفت حق لیس علی الاعمی حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر / پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی / های هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحان کرد غیرت امتحان
باد خر کره چنین رسوات کرد / هستی نفی ترا اثبات کرد
اینچنین رسوا کند حق شید را / اینچنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پسر / هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی کسی / افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق هشیار چون شد از دبور / مست حق ناید بخود از نفخ صور
باده حق راست باشد نه دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید
بدرگی و منبلی و حرص و آز / چون کنی پنهان بشید ای مکرساز
خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبهٔ یاران زنی
که نمی‌دانم عمر را از بولهب / باد خر کره شناسم نیم شب
آن خری کین از تو خر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از ره روان کمتر شمر / تو حریفی ره زنان را که مخور
باز پر از شید سوی عقل تاز / کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پیش آیند تیز
تو چه خود را گیج و بیخود کرده‌ای / خون رز کو خون ما را خورده‌ای
رو که نشناسم ترا از من بجه / عارفی بیخود منم بهلول ده

تو توهم میکنی از قرب حق / که طبق گر دور نبود از طبق
آن نمی‌بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی میشود / موم در دستت چو آهن میبود
قرب خلق و رزق بر جمله عام / قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر / میزند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را / که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثمار پخته از وی میخوری
شاخ خشک از قربت آن آفتاب / غیر زوتر خشک گشتن گو بیاب
آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد / که بعقل آید پشیمانی خورد
بلک از آن مستان که چون می میچشند / عقلهای پخته حسرت میبرند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیر گیر
ای بخورده از خیال جام هیچ / همچو مستان حقایق بر مپیچ
می‌فتی این سو و آن سو مست‌وار / ای تو این سو نیستی زان سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن / گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
جمله این سویی از آن سو گپ مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک خود پرش کنی
پس بیک سوزن تهی گردی ز باد / اینچنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرض کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای / این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوش‌دلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آوردی بی‌شرمیی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
که التفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین لوت خورده‌ام

دنبه پاره یافت شخصی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب و کژ کم باختی / یک طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفع الصادقین صدقهم
گفت اندر کژ مخسب ای محتلم / آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
ور تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون کل عام مرتین

امتحان بر امتحانست ای پدر / هین بکمتر امتحان خود را مخر
بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت و از آنها سپیدروی آمده بود

او بدعوی میل دولت میکند / معده‌اش نفرین سبلت میکند
کانچه پنهان میکند پیدا کن / سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند / که بهار لاف و ایشان در دی‌اند
لاف وا داد کرم میکند / شاخ رحمت را ز بن بر میکند
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر شده
که خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول / عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پس گربه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاده بود

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامتگر بکفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع
پس بگو که چه خوانیمت ای جوهری / گفت طاوس نری چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی میکرد

همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد / سجده افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجده خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت / سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غره شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشانی سهل‌تر ز اهل نفاق

قصه و لتعرفنهم فی لحن القول

گر منافق زفت باشد نغز و هول / وا شناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را میخری / امتحانی میکنی ای مشتری
میزنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون میبود / بانگ چاووش است پیشش میرود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود / یادم آمد قصه هاروت زود

قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق تعالی

پیش ازین زان گفته بودیم اندکی / خود چه گوییم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها / تاکنون واماندم از تعویقها
حمله‌ای دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شمه‌ای چون پای پیل
گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله / وز عجبهای استدراج شاه
این چنین مستیست ز استدراج حق / تا چه مستیها کند معراج حق
دانه دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند / های و هوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را میربود
امتحان میکردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دود از بهر خوردی بی‌گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان / بازی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر براندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد بابا در سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی‌امان
او ز صیادان بکه بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته
نشسته صیادان میان آن دو کوه / انتظار این قضای باشکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و خصم‌بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند / آن بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش نماید چون چراغ از چشم کور
قطره‌ای از باده‌های آسمان / بر کند جان را ز می و ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
که بیوی دل در آن می بسته‌اند / خم باده این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند دور / همچو کفار از همه در قبور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی‌نهایت کشته‌اند
پس ز مستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی درین بیداد جا / عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا میگفت بیست / پیش پاتان دام ناپیدا بسیست
هین مرو گستاخ در دشت بلا / هین مرو کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان / می‌نیابد راه پای سالکان
جمله ره استخوان و موی و پی / بس که تیغ قهر لاشی کرد شی
گفت حق که بندگان جفت عون / بر زمین آهسته میرانند و هون
پا برهنه چون رود در خارزار / جز بوقفه و فکرت و پرهیزکار
این قضا میگفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان

جرم اشکار کاز خود در بسته — جز خیانت که کنی چه جسته

قصه خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه السلام و تدارک کردن دفع آن

در معبر بیرد ساحران تمام — مقدم موسی نمودند از کمال

چون بود دفع خیال و خواب شوم — جمله گفتندش که تدبیری کنیم

رای آن بد هم بدان در وعده — که بدان آید ره زادن از نکاح

کرد نادی پیک از شهریار — الصلا ای جمله اسرائیلیان

بر شما احسان کنم هر تو اب — کاین اسیران را بجز دوری

مهران باید گشت ... و — پاسبان این هم که نه ...

تا نه میدان را ... — هر که میدان رود از ...

بمیدان خواندن بنی اسرائیل را برای حیلت ولادت موسی علیه السلام

تشنگان بود از بس شتابان — جمله آمدند آن سو شتابان

حکایت

تا درآید آنکه باید بگفت — هرکه ... باخت

کو زن اینان ... حیله زن — سوی انکه سوی بانگ نماز

الحذر از مکر شیطان ای ... — بانگ ... دشمنان ... جان

در شکم خواران تو صاحب ... — در تک ... بانگ ... است

از یکی تا جانب میدان ... — چون ... میدان ...

هم عطا هم وعده ... دادن — عهد اینها گفت ...

جمع آمدن عمران جانب موسی علیه السلام و حامله شدن مادر موسی علیه السلام

هم شه آمد قرین صحبتش — گفت ای عمران من ...

هیچ ... بیخود ... — بود عمران هم ز اسرائیلیان

باز گشتن فرعون از میدان مسرور شاد و متفرقان

بنی اسرائیل از زنان شان در شب تحویل

بر جهانید از خواب او در ترس — گشت پیدا او و زن آن دم بدید

گفت از شوق و قضای ایزدی — در کشیدش در کنار از مهر او

پس بگفتا ای زن این کار شگفت — آهنی بر سنگ زد زاد آتشی

حق شه شطرنج و ما ماتیم مات — مات و برد از شاه میدان ای ...

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

چون علامتها پدید آید ... — در زمان از سوی میدان نعرها

پا برهنه ... خلقها — از سوی میدان چه بانگ و غلغله

قوم اسرائیلیان ... — از عطای شاه شادی میکنند

ترسیدن فرعون از بانگ

آن شب ... حامل وقت — در زمان ... ای عمران

بازگوید اختلاط جفت را — که زن عمران به عمران در خزید

نجم او در چرخ گردد منتجم — بر فلک پیدا شدن استاره اش

پیدا شدن استاره موسی علیه السلام و نعره منجمان

این چه غلغل است ای شه ... — هر منجم سر برهنه جامه چاک

... از فغان ساز زنان — ریش و مو برکنده و رو بدریدگان

هر فغانی میدوید ... سال — عذر آوردند گفتند ای امیر

دشمن ... گشت ... — شب ستاره آن پسر آمد ...

ماتیم ما بار گشتیم از نکال — با دل خوش شاد و عمران زان کمال

رفت چون دیوانگان مشغول — خویشتن را اعجمی کرد او و رند

نردهای بازگونه باخته — گفت شان شاه ما را افسرده اند

آب روی شاه را ما ریختیم — دست بر سینه بماندند در زمان

من بر او ... سالار امان — خویش را ... اندر آختیم

دور مانده از ملاقات زنان — مال رفت و آبرو کار خام

سالها او را به خلعت می‌نواخت / ملکتها را اسلم مسجور شد
راتبان این بود [illegible] / طبل خوار [illegible]

من شما را هیزم آتش کنم / گوش و بینی و لبانشان بر کنم
من شما را سیر از آتش کنم / عیش [illegible]

سجده کردند و بگفتند ای شهی / گر کسی گردد ز ما جرمی بود
سالها دوغ بلا ما خورده‌ایم / وهم حیران زانچه ما کرده‌ایم

گشت شاد از ما و خلقش شد [illegible] / نطفه‌اش جست او رهم از [illegible]
لیک استغفار ازین نه زلت ما / ما که در ویرانه‌ایم ای شاه [illegible]

روز میلاد [illegible] / تا نگردد فوت سجده این قضا
گر نداریم این گمان [illegible] / ای غلام رای تو [illegible]

تا بزاید مه [illegible] / تا بپرد تیر حکم خصم دوز
بر قضاها گر ستیزی [illegible] / سرنگون آید [illegible]

چون مکان لامکان [illegible] / سرنگونسار اندر افتد [illegible]
چون زمین با آسمان خصمی کند / شوره گردد [illegible]

نقش باشد پیش نقاش [illegible] / سلطان [illegible]
بعد نه مه شه برون آورد تخت / سوی میدان و منادی کرد سخت

بار دیگر شد منادی [illegible] / کای زنان با طفلکان میدان روید

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر

این زنان با طفلکان [illegible] / تا ز دادن بخشش شادان شوند
آنچنانکه پار مردان را رسید / خلعت و هر کس ازیشان زر کشید

هین زنان امسال اقبال شماست / تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و بخشش دهد / کودکان را هم کلاه زر نهد

هر که او این ماه زاییدست پور / گنجها گیرد ز شاه [illegible]
آن زنان با طفلکان بیرون شدند / شادمان تا خیمهٔ شه آمدند

هر زن نوزاده بیرون شد ز شهر / سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بر او گرد آمدند / هر چه بود از نر ز مادر بستدند

سر بریدندش که اینست احتیاط / تا نروید خصم و نفزاید خباط
خود زن عمران که موسی برده بود / دامن اندر چید ازان آشوب و دود

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر که موسی را در آتش انداز

آن زنان قابله در خانه‌ها / بهر جاسوسی فرستاد او دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست / نامد او میدان که در وهم و شکیست

اندرین کوچه یکی زیبا زنیست / کودکی دارد ولیکن پرفنیست
پس عوانان آمدند او طفل را / در تنور انداخت از امر خدا

وحی آمد سوی زن زان باخبر / که ز اصل آن خلیلست این پسر
عصمت یا نار کونی باردا / لا تکونی النار حرا شاردا

زن به وحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند / باز غمازان کزان واقف بدند

با عوانان ماجرا برداشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید آن طرف / نیک نیکو بنگرید اندر غرف

باز وحی آمد که در آبش فکن / روی در اومید دار و مو مکن

وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که موسی را در آب انداز

در فکن در نیلش و کن اعتماد / من ترا با وی رسانم رو سپید
مادرش انداخت اندر رود نیل / کار را بگذاشت با نعم الوکیل

این سخن پایان ندارد مکرهاش / جمله می‌پیچید هم بر ساق پاش
صد هزاران طفل [illegible] / خصم اندر صدر خانه در درون

[illegible] / از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود

لیک ازو فرعون‌تر آمد پدید / هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آن را بتوفیق خدا

دست بالای دست این تا کجا / تا بیزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن

حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد

بیان حقیقت [illegible] مفقود گم شده

آنچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چهست

ای دریغ این جمله احوال تو است / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
اگر بگویم [illegible] / خود بگفتم قصه‌ای [illegible]

گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر آن فسانه آیدت
چه خرابت می‌کند نفس لعین / دور می‌اندازدت سخت این قرین

این جراحتها همه از نفس [illegible] / لیک مظلومی ز جهل [illegible]
آتشت را هیزم فرعون نیست / ورنه چون فرعون او شعله زنیست

حکایت مارگیری که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانهاش پیچید و آورد به بغداد

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی / تا بری زین راز سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او به افسونهاش مار

گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دائما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبر است

لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب / سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه

گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد

گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید / گوش را بر چار راه آن نهید

هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کاشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی

این همه خوشها ز دریاییست ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف
جنگهای خلق بهر خوبیست / برگ بی‌برگی نشان طوبیست

خشمهای خلق بهر آشتیست / دام راحت دائما بی‌راحتیست
هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه می‌کند

بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می‌آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست

بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف

اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار می‌جست اژدهایی مرده دید

مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود

خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت

صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را بر گرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت

اژدهایی چون ستون خانه‌ای / می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام

او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می‌نمود

عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان

چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره خاکی ترا چون مرد ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سواند و زان سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند / جوهر آهن بکف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخن‌دانی شود
ماه با احمد اشارت‌بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری در کشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی می‌کند / کوه یحیی را پیامی می‌کند
جمله ذرات عالم در نهان / با تو می‌گویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و هشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید / محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی سوی جان جان شوید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسه تاویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده تاویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت می‌کند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد / آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تاویل اهل اعتزال / وای آن کس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه‌جو / تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود / کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نه ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او / می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ اتفاق و انتظار / وز هیاهو و فغان بی‌شمار
تافت بر آن مار خورشید عراق / وز غلو خلق و مکر و طمطراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌سکست او بند زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون‌خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را درهم شکست
نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی‌رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی نهد / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمک است این اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق

تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمه اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاش مرده‌ریگت پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست چندان که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق / در هزیمت مرده شد آدم ز زحم
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینه مرد و زن گرفت
کین تو در سینه مرد و زن گرفت / خلق می‌خواندی بر عکس شد
از خلافت مردمان را نیست بد / خلق می‌خواندی بر عکس شد
من هم از شرت اگر پس می‌خزم / در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل ازین برکن که بفریبی مرا / یا بجز بینی ای کیرم ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکه غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند
گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست

جواب موسی فرعون را علیه اللعنة که در تهدید کردنش

راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن می‌گویم این ور نه خدا / از سیه‌رویان کند فرد ترا
چون ز دست آن بنده کار / زادم و ابلیس می‌خوانی ز فن
شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان بربند و بگردان ورق
گفت فرعونش ورق در حکم ماست / دفتر و دیوان حکم این دم ماست

پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

مر مرا بخریده‌اند اهل جهان / از همه عاقل‌تری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین به خود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد به روزی و دو روز / تا چهل روزم بده ای جان‌فروز
گفت موسی این مرا دستور نیست / بنده‌ام امهال تو مأمور نیست

جواب موسی فرعون را

گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بنده فرمانم بدانم کار نیست
می‌زنم با تو بجد تا زنده‌ام / من چه کاره نصرتم من بنده‌ام
می‌زنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم را از خصم جدا

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی علیه السلام

گفت نی نی مهلتی باید نهاد / عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده متسع مهراس ازان
این چهل مهلت بده از رضا بطوع / تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته‌ام / تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
حیله‌هاشان را همه برهم زنم / آنچه افزایند من برکم زنم
آب را آرند من آتش کنم / نوش و خوش گیرند و من ناخوش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم / آنچه اندر وهم ناید آن کنم
تو مترس و مهلتش ده دم دراز / گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام

گفت امر آمد برو مهلت بده

فرعون را تا ساحران را جمع کند

من نگاهی خود شدم رستی ز بند

آدمی شد اژدها اندر عجب — چون سگ صیاد و انا عجب — چون سگ صیاد جنبان کرده دم — تنگ می کرد و دیگ ...

سنگ آهن را بهم در می کشید — خرد و خاشید آهن را به دید — در هوای خیر خود دنبالهٔ ... — که هزیمت می شمارد ...

سنگ می انداخت چون اشتر کلام — قطره هر کرد در سینه چو جام — نیخ نیخ دندان اول سنگ بست — جان ...

چون بتوم خورد سیدان ... — حلق او کرد باز شد عصا — کیسه می کرد ... عجب — پیش ...

ای عجب جان می شمید ... — عالم پر آفتاب جان ... — چشم باز کوش باز ... — خیره ...

سر ... خیره ... — از سیاهی خار ... — پیش ... — تنگ ...

دست ... — هر کلی چون ... — آن نصیب جان ... — چونکه ...

خفته ... — تا به بیداری ببیند خوابها — دشمن ... — تا ...

چون باید ... — خود حیرت فکر او ... — هر که ... بود او ... — او ...

چون گفت ... — که کلاه ... خانه ... — چونکه ... از درد — پیش ...

پیش آمد ... — الحمک ... — از ... — نیز ...

یا ... — از ... — دل ... — تا که ...

دانش ... — زانکه ... — هر ... — تا ...

پس ... — کس ... — پس ... — وقت ...

از ... — بر ... — کرچه ... — او ...

چون ... — تا ... — گر ... — همچو ...

کرد ... — که ... اعلم بالعباد — اندران ... — از برای ...

سوختی ... — زین ... — هم ... — کس ...

خاطر ... — کمله ... — است ... — هر ...

گشتی ... — تا ... — تو ... — این ...

هم ... — ... — وقت ... — چونکه ...

وقت ... — چونکه ... — این ... — هر ...

داند ... — کار ... — عقل جزوی ... — عقل کلی ...

عقل ... — در ... — ماده ... — گر ...

* * *

من عدم افسانه کردم در حنین — تا قلعت ... — این حکایت ... — وصف حالت ...

آن اساطیر اولین که گفت عاق — حرف قرآن را بد ... — لامکانی ... — ماضی و مستقبل و حال ...

هر دو یک چیز ... — یک ... — بام زیر و زبر ... — هر ...

... — سقف ... — ... — قاصر از معنی ...

چون ... — ... ساحل ... — ... — هر کسی ...

... — ... — ... — ساحران ...

... — اهل ... — این سخن پایان ندارد ... — ...

گفت با هم ساحران ... — هر یکی ... — آنجا ... — ...

... — ... — هر طرف که ساحری ... — کرد ...

... — ... — ... — در ...

... — آن ... — سیم ... — دست از ...

... — کرد ... — چون ... — کر ...

... — ... — ... — کو ...

شاه و لشکر ... — زین ... — چاره ... — تا ...

این دو ساحر ... — ... — ... — سر ...

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روح پدر حقیقت موسی علیه السلام

چون ... — ... — ... — حل ...

بعد از آن ... — پس ... — بعد از آن ... — گور ...

... — ... — نیست با ایشان ... — شاه ...

... — ... — آن ... — جز ...

تو جهان ... — گرچه ... — ... — در ...

... — خویش ... — تا ... — ...

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

... — لیک ... — ... — ...

... — ... — ... — تا ...

لیک ... — تا ... — ... — از ...

از ... — آن عصا ... — گر ... — چاره ...

ور بخسپید او و ایزد وی است / از رسول ذو الجلال مهتدی است
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید خدا را آن حرب
این نشان ار هست او عاجز بود / بر نویس [illegible]
جان بابا چون بخفتد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خسپید جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادویی که حق کند حقست آن / جادوی خواندن مر حق را خطا
جان بابا این نشان قاطعست / گر بمیرد نیز حقش رافعست

تشبیه کردن قرآن مجید را به عصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی را علیه السلام نمودن به خواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را با آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را حافظم / بیش و کم کن را ز قرآن رافضم
کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
من ترا اندر دو عالم رافعم / طاعنان را از حدیثت دافعم
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان می‌کنند / چون نماز آرند پنهان می‌شوند
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان می‌شود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش می‌کند / قوس نورت تیر دوزش می‌کند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی تاب شد

روان شدن آن دو ساحر که از مدینه [illegible]

هر دو بوسیدند گورش را و رفت / تا به مصر از بهر این پیکار زفت
چون به مصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانهٔ او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو / که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرماستان / خفته‌ای که بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم و خفته دل / خود چه بیند دید اهل آب و گل
آنکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه ای بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسپ خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفته‌ست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا

بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه می‌دیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرمیم ای شاه ما را عفو خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
درگذار از ما که ما کردیم بد / ای ترا الطاف و فضل بی‌عدد
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتبار
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید بهر پادشا
آنچه باشد در شمار از فنون / جمع آرید از مداین از برون
پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت و فرصت می‌بدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریف یافتن و دست بر سینه زدن که بر ما نویس در [illegible] او

تا به فرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بس گران
وعده‌شان کرد پیش از امتحان / بندگان و اسپان و نقد و جنس و خوان
بعد از آن گفت ای [illegible] سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پرده جود و سخا
پس بگفتندش به اقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه
ما در این فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست / کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوش است لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه‌ست اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وارهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک به جزوی که رسید / فهم آن می‌کرد هر جا می‌تنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی‌بینی و دریا نه عجب
ما چو کشتیها به هم بر می‌زنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته به خواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو می‌راندش / روح را روحیست کو می‌خواندش
عیسی و موسی کجا بد کافتاب / کشت موجودات را می‌داد آب

تو مجو جویا کجا به از زمان گر خدا افگند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابتر است این سخن کیفیت ناقص آن سرست
گر بگویم زان بلغزد پای تو ور نگویم هیچ از آن ای وای تو
ور بگویم در مثال صورتی بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین سر بجنبانی به بادی بی یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی یا مگر پا را از این گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گل است این حیاتت را روش بس مشکل است
چون حیات از حق بگیری ای روی پس غنی گردی ز گل و ز دل روی
فارغ و مستغنی از گل می‌روی پس سبک بی قید و حر بی گلی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد لوت خواره شد مر او را می‌هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا پذیرنده شوی آن نور را تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی بلک بی گردون سفر بی چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار گوش را بربند وانگه گوش دار
نی نگویم زانکه خامی تو هنوز در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درخت است ای کرام ما برو چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامی است تا جنینی کار خون آشامی است
چیز دیگر ماند اما گفتنش با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق بلک گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد توست قلزمست و غرقه گاه صد توست
خود چه جای حد بیدار و خواب دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب آنچه ناید در کتاب و در خطاب
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب آنچه ناید در کتاب و در خطاب
دم مزن تا بشنوی [illegible] الصلای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی [illegible] از زبان بی زبان [illegible]
دم مزن تا دم زند بهر تو روح آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا می‌کرد او که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند عاصم است آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست مر خدا را خویشی و انباز نیست
تاکنون کردی و این دم نازکیست لم یلد لم یولدست او از قدم
نه پدر دارد نه فرزند و نه عم لم یلد لم یولدست او از قدم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی ناز را بگذار اینجا ای ستی

جز خضوع و بندگی و اضطرار اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای باز می‌گویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی تا جواب سرد بشنیدی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین می‌گفت او پند لطیف همچنین می‌گفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فتاد نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی‌دانی که چونم با تو من بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی مغتذی بی واسطه بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال بلکه بی چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش این طوفان و بعد این مرا تو مخاطب بوده در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا او کرا می‌گوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند نی ندای نی صدا می‌آمدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنا بشنوم من نام تو عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را تا مثنا بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من بی صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم لیک از احوال آگه کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم حکم تو جانست چون جان می‌کشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و در حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سایل مر مرا زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست نی ازان رو که نزاع و کفر ماست

کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو کی یک باشد آخر حلم حلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلک از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنک او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من می‌رود / نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

مثل در بیان آن حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش یک آیینه‌دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جوابست آن گزین / که سر اینها ندارد مرد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت می‌کنم / پس جوابم گوی وانگه می‌زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تأمل بیستم
تو که بی‌دردی همی اندیش این / نیست صاحب‌درد را این فکر هین

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانک چون مغزش درآگند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آگندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش / زانک عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزندهٔ نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدینست چون گرد و دراز
خود عصا معشوق عمیان باشد / کور خود صندوق قرآن باشد
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بهست / زانک صندوقی بود خالی به‌دست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موشست و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلب‌کاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق و معشوق آن را ناپسند داشتن طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچ می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام

چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد ره‌زنی
گفت من پس نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
من نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنک او یک تو بود / مبتدا و منتهاات او بود
چون بیابیش نمانی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نه موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتها نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال‌جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
آنک او موقوف حالست آدمیست / گه بحال افزون و گاهی در کمیست
صوفی ابن الوقت باشد در منال / لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح‌آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی
آنک یک دم کم دمی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
وانک آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنک او گاهی خوش و گه ناخوشست / یک زمانی آب و یک دم آتشست
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولدست / لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنک تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب / آب می‌جو دایما ای خشک‌لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد / کو به آخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلب‌کاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع‌کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح / می‌زند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلب‌کار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نه طلب بود اول و اندیشه‌ای

حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا میکرد که مرا روزی حلال ده بی رنج

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا می‌کرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم‌خواری سست‌جنبی منبلی
بر خران پشت‌ریش بی‌مراد / بار اسپان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه‌خسپم در وجود / خفتم اندر سایهٔ این فضل و جود
کاهلان و سایه‌خسپان را مگر / روزیی بنوشته‌ای نوعی دگر
هر که را پایست جوید روزیی / هر که را پا نیست کن دلسوزیی
رزق را می‌ران به سوی آن حزین / ابر را باران به سوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند به سوی او دوتو

طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم به ناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدت بسیار میکرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر بیگار او
که چه میگوید عجب این سست ریش / یا کسی دادست بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنج است و تعب / هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب
اطلبوا الارزاق فی اسبابها / ادخلوا الابیات من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داودی نبی ذو فنون
با چنان عزی و نازی کاندروست / که گزیده‌ستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی شمار و بی عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچ کس را خود ز آدم تاکنون / کی بدست آواز همچون ارغنون
که بهر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان هم رسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مر او را معجزات / نور رویش در جهات و بی جهات
با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جست و جو
بی زره بافی و رنجی روزیش / می‌نیاید با همه پیروزیش
این چنین مخذول واپس مانده‌ای / خان کنده دون گردون رانده‌ای
این چنین مدبر همی‌خواهد که زود / بی تجارت پر کند دامن ز سود
این چنین گیجی بیامد در جهان / که برآیم بر فلک بی نردبان
این همی‌گفتش به تسخر رو بگیر / که رسیدت روزی و آمد بشیر
وان همی‌خندید ما را هم بده / زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم وین فسوس / کم نکرد از دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طبعی آن گدا / او ازین خواهش نمی‌آمد جدا
تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا میکرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست / مرد در جست و قوایمهاش بست

دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده به الحاح قال النبی علیه السلام ان الله یحب الملحین فی الدعا زیرا که عین خواست از حق تعالی به الحاح خواهنده را بهتر از آنچه میخواهد اعطا ازو

پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تامل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش بر کند در دم شتاب

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

ای تقاضاگر درون همچون جنین / چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی / زر ببخشش در سر ای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده‌ای هر چیز را / ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر / گوید و از حال آن این بی خبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلک هفتاد و دو ملت هر یکی / بی خبر از یکدگر اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بی خبر / جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی‌گوید که آن ضالست و گم / بی خبر از حال او وز امر قم
وان همی‌گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر

گوهر هر یک هویدا میکند / جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی می‌برند / سوی لانهٔ خود به یک پر می‌پرند

بیان آنکه علم را دو پر است و گمان را یک پر است

علم را دو پر گمان را یک پر است / ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است
مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت و خیزان می‌رود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تویی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرم‌تر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از ظعنشان
بلک گر دریا و کوه آید به گفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / یا به طعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی به وهم تعلیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم

کودکان مکتب از استاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم درفتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / ای برادر تو مدد کن همچنین
چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستاد احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم وان چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای زکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می‌رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور

در بیان آنکه عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست تفاوت عقول از تحصیل علم است

اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانک رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بر دمید اندیشه‌ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود

وهم افکندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان   بر چنین فکرت سوی مکتب [illegible]
جمله استادند بیرون منتظر   تا درآید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را   سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن   کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام   خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر ترا   تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد   اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین   اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت   ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم خلق

سجده خلق از زن و از طفل و مرد   زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک   آنچنان کردش ز وهمی منهتک
که بدعوی خدایی شد دلیر   اژدها گشت و نمی شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن   زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود   آدمی بی وهم ایمن می رود
بر سر دیوار عالی گر روی   گر دو گز عرضه بود کژ می شوی
بلکه می افتی ز لرزه دل بوهم   ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد بوهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم   بر جهید و می کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست   من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من   قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوه خود مست گشت   بی خبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی وا گشاد   کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی   که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین   از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق   می نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت   وهم و ظن لاش بی معنیستت
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج   می نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم   ما درین رنجیم و در اندوه و کرم
گفت ای خواجه بیارم آینه   تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ت   دایما در بغض و کینی و عنت
جامه خوابم زود گستر تا که من   بخسپم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد   کای عدو زوتر ترا این می سزد

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز   گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا   ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی   آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض   ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر نهد   فعل دارد زن که خلوت می کند
مر مرا از خانه بیرون می کند   بهر فسق و فعل و افسون می تند
جامه خوابش کرد و استا اوفتاد   آه آه و ناله از وی می بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان   درس می خواندند با صد اندهان
کین همه کردیم و ما زندانییم   بد بنایی بود ما بد بانییم
هین دگر اندیشه باید نمود   تا ازین محنت فرج یابیم زود
گفت آن زیرک که ای قوم پسند   درس خوانیدش باواز بلند

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سر افزاید

بازرستن کودکان از مکتب بدین مکر

چون همی خواندند گفت ای کودکان   بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ   ارزد این کو درد یابد بهر دانگ

گفت استا راست می گوید روید   درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم   دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها   همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت   روز کارست و شما با لهو جفت
وقت تحصیلست اکنون [illegible]   [illegible] کتاب اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست   این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما   گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ   صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا   تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید   بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان بعیادت استاد

بامدادان مادران کودکان   بپرسش استا بر گشتند روان
خفته استا همچو بیمار گران   [illegible]
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف   نال نالان رو کشیده در سجاف
آه آهی می کند آهسته او   جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این درد سر   جان تو ما را نبودی زین خبر
گفت من هم بی خبر بودم ازین   آگهم مادرغران کردند هین
من بدم غافل بشغل قال و قیل   بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی   او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر   که ز مشغولی بشد زایشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش   روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب   که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار   بر گمان آنکه هست او بر قرار
خود ببیند دست رفته در ضرر   خون ازو بسیار رفته بی خبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسست و این دست آستین دست روحست و این پای موزه پای روح

تا بدانی که تن آمد چون لباس   رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشترست   غیر ظاهر دست و پایی دیگرست
دست و پا در خواب بینی و ایتلاف   آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی بدن داری بدن   پس مترس از جسم جان بیرون شدن

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود

بود درویشی بکهساری مقیم   خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق می رسید او را شمول   بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر   سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنان که عاشقی بر سروری   عاشقست آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند   میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود   خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما   پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین   نوحه می کن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند   جاهلان آخر بسر بر می زنند

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

ز ابتدای کار آخر را ببین   تا نباشی تو پشیمان یوم دین
آن یکی آمد بپیش زرگری   که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت خواجه رو مرا غربال نیست   گفت میزان ده برین تسخر مه ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان   گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که می خواهم بده   خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم   تا نپنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش   دست لرزان جسم تو نامنتعش
این شنیدم لیک [illegible]   دست از ضعفت [illegible]

وان زر تو هم ز راهت خورد زر / دست از زر بس نبرد زر خورد
بس بگوید خواجه چاره‌ای بجو / تا بجویم زر خود را در غبار

چون بروبی خاک را جمع آوری / کو همه غربال خواهم می‌چخی
من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو ازینجا والسلام

هر که اول باشد او اعمی بود / وانکه آخر باشد او با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار / اندر آخر او نگردد شرمسار

حکم چون بر عاقبت اندیشی است / بادشاهی بنده و درویشی است
عاقبت بینان بود مقبل سعید / در بکوه امد اعلم [illegible]

این سخن پایان ندارد بازگو / قصهٔ آن کوه زاهد بازگو
کن تمام اکنون حدیث شیخ را / کاندر آن کهسار بود [illegible]

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان آن خورم که باد افکنده باشد

اندر آن که بود اشجار و ثمار / سیب امرود و انار بی‌شمار
قوت آن درویش میوه‌ها / غیر از آن چیزی نخوردی آن فقیر
گفت آن درویش یا رب با تو من / عهد کردم زین نچینم در زمن

خود نچینم میوه را کل حجر / نیز غیری را نگویم که بچین
جز از آن میوه که باد انداخته / نی از آن میوه که باغ او [illegible]

مدتی بر نذر خود بودش وفا / تا که آمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد به پیمان برنهید

زانکه حکم کار در دست منست / اختیار جملگان در دست منست
هر زمان دل را دگر میلی دهم / هر نفس بر دل دگر داغی نهم

کل اصباح لنا شان جدید / کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پرست / در بیابانی اسیر صرصرست

باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان / کاب جوشان ز آتش اندر قازغان

هر زمان دل را دگر رایی بود / آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل

این هم از تاثیر حکمست و قدر / چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب / که نبیند دام و افتد در عطب

این عجب که دام بیند هم وتد / گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دام می‌پرد با پر خویش

تفسیر بند و دام قضا به صورت نهان و اثر پیدا

بکری در دلق معتبر زاده / سر برهنه در بلا افتاده
در هوای نابکاری سوخته / در غمش نابایستی دوخته

جان مادر گشته و بر بام خوار / [illegible] / خوار گشته در میان [illegible] / همتی میدارد از بهر خدا
کاندرین و باز رهد [illegible] / کام دشمن میرود او پا به پا / زاهدی میند بگوید ای کیا / زین کلل شیر و بود [illegible]
این عامی خواهد از انعام خاص / مال بر زد وقت مرگ کز دام / همتی تا بو که زین دام رهم / نه موکل پس رسن نه [illegible]
از کلاس [illegible] بجوی خلاص / کالخلاص و الخلاص و الخلاص / دست باز و پای باز و بند نی / که نه بیند آن [illegible]
گرچه پیدا نیست آن در مکمنست / ورکلاس چیش بجوی [illegible] / بند تقدیر و قضای مختفی / خود که گوید [illegible] زندان
ای عجب ای بند پنهان گران / بهتر از زندان [illegible] / زانکه اشکست و [illegible] / بر کلوی [illegible] جبل من مسد
[illegible] / عاجز از تکسیر آن [illegible] / دیدن [illegible] / که به [illegible]
[illegible] / لیک [illegible] کفت حاله / جبل [illegible] / [illegible]

[illegible] / لیک زانها نیز او منقش بود / کیمن ز هیبت نهان شان شد / گشته پنهان آن نتیجه او ذنوب
[illegible] / انکه بیند این علامتها پدید / تا از آن بند نهان بیرون جهیم / چون خدا دادش کی [illegible]
واندر پوشید با صد و دو [illegible] / این سخن پایان ندارد [illegible] / کو نباشد کشف راز حق حلال / از مجالست [illegible]

مضطر شدن آن فقیر نذر کرده و چیدن امرود از درخت

[illegible] / باد امد شاخ را سرزیر کرد / با ز صبری کرد خود را در کشید / ز آتش [illegible]
[illegible] / چونکه امرود آن نبود [illegible] / گرد زاهد را ز نذرش [illegible] / طبع را بر خوردن او چیره کرد
ضعف و ضعف و قوت جذب قضا / مخلصان باشند دایم در خطر / خشم او بگشاد گوش او گشید / گشت اندر نذر عهد خویش
هم در آن ام گوشمال حق رسید / ای مکن تو رخت نتوانی [illegible] / تا نمانی شرمسار و ممتحن / امتحانهاست در ره ای [illegible]
عهد را باید وفای جان کن / بازگشتم سوی قصه کان [illegible] / عهد ما را از کرم داریم [illegible] / در خطر [illegible]
نذر را باید وفا [illegible] / جمعی از دزدان [illegible] / زانکه مسطورست او [illegible] / عهد بشکست و شد اندر دم [illegible]
غیرت حق گوشمالش داد [illegible] / [illegible] / در میان دزد [illegible]

متهم شدن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را

بیست از دزدان [illegible] / [illegible] / [illegible] / بخش [illegible]
شحنه را غماز کرده بود [illegible] / مردم شحنه بر آمد [illegible] / هم بر انجا پای چپ و دست [illegible] / جمله را بیرید [illegible]
دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را میخواست هم [illegible] / در زمان آمد سواری [illegible] / بانگ بر زد بر عوان [illegible]
این فلان شیخست ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا / آن عوان بدرید جامه [illegible] / پیش شحنه داد آگاهی [illegible]
شحنه آمد پا برهنه عذر خواه / که ندانستم خدا بر من گواه / هین بحل کن مر مرا زین کار [illegible] / ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب را [illegible] / می‌شناسم من گناه خویش را / من شکستم حرمت ایمان [illegible] / هین نمیگیرم [illegible]
من شکستم عهد و دانستم بد / تا رسید آن شومی جرات به دست / دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال / وانکه او دانست او فرمان رواست / با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغی پرنده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق [illegible] / ای بسا مرغی ز معده و ز مغص / بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دور دست / گشت از حرص گلو ماخوذ شست / ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیکدل / از گلو و رشوتی او زردرو / بلک در هاروت ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
با یزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز / از سبب اندیشه کرد آن ذولباب / دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب / این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد در شکوی [illegible]

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات خلق
در عریش او را یکی زایر بیافت / کو همی زنبیل بافد او به دست / گر تو نامم وقت خواهی [illegible] / هین برد بو الخیر [illegible]

گفت او را ای عدوی خوش‌حنین
در رهش [illegible] آدمی [illegible] کرده بس
ای چرا کردی شتاب از [illegible]
گفت [illegible] از [illegible]

بس نیم سگ کو که گفت اکنون بیا
لیک مخفی دار این ای کیمیا
تا بپرسیم من که این [illegible]
نی قرینی بی‌حسی [illegible]

بعد از آن تو [illegible] از روی خویش
مطلع گشتند بر مانند خویش
گفت حکمت [illegible] را که [illegible]
من نگویم [illegible] کوردی [illegible]

اندر امانش که یکجایی برد
کاندرین ره تو شکری [illegible]
که مگر سالوس بود او [illegible]
گفت [illegible] آتش [illegible]

من نگاه کردم کان همه [illegible]
در ضلالت هر یکی [illegible]
این کرامت را بکردیم آشکار
کرده [illegible]

تا که این بیچارگان هر یکی
رو نکرده تا از حجاب آسمان
من تمامی این کرامات [illegible]
خوش [illegible]

این کرامات بهر ایشان داد و داشت
وین چراغ از بهر آن بنهاد دست
تو از آن [illegible] شکسته کردیش
ترسی از تفریق اجزای [illegible]

هم تو [illegible] بهر یاران [illegible]
موج و هم [illegible] سپید [illegible]
ساحران را که ز فرعون لعین
گردد [illegible] سیاست [illegible]

گر بسیم و دست و پا مانی حلال
پس ورا دیدیم [illegible]
آدمی [illegible] کاینان [illegible]
وهم تخفیف [illegible]

کی بود شان از ره تحویل پس
از ره [illegible] شدیدات نفس
او ندیدست کان [illegible]
بر بدیهه [illegible]

سایهٔ خود را از خود دور [illegible]
حاکمست و خوش [illegible]
آن دو کردن که صد [illegible]
چون [illegible] کلمه [illegible]

اصل [illegible] لیک [illegible] چون [illegible]
از فروغ وهم کم [illegible] سپیده
اینجهان [illegible]
گر [illegible] خواب [illegible]

گر بخواب اندر ببیند پیر [illegible]
هم [illegible] جابت [illegible]
گر ببینی خواب [illegible]
تن درستی چون [illegible]

حاصل اندر خواب نقصان بدن
نیست باکی ازو [illegible] پاره
آنجهان [illegible] صورت [illegible]
گفت [illegible]

از ره تقلید تو کردی قبول
ساکنان این وجود [illegible]
روز در خواب [illegible]
سایه [illegible]

خواب بیداریست آن ای [illegible]
که به پیدا خفته کو در خواب شد
او کمان [illegible]
[illegible] خواب [illegible]

گوییا [illegible] اشکند
چون [illegible] باز خود [illegible]
کو [illegible] کام [illegible]
با هزاران ترس [illegible]

مرد بینا دیر [illegible] اورا
پس [illegible] او [illegible]
پای [illegible]
[illegible]

خبر ز خود [illegible] هستیم
که [illegible] قول [illegible]
خرقه [illegible]
ورنه [illegible]

بی‌قیاس [illegible] خواب [illegible]
خوش [illegible]
خوشتر [illegible]
نیست [illegible]

گفت [illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]
هر دو [illegible]

تو مرا [illegible] خواب [illegible]
من هم [illegible] چون [illegible]
من همی گفتم [illegible]
خواه [illegible]

این سبب را باز گو [illegible]
تا بدانم من که [illegible]
گفت خشم من [illegible]
بعد از آن هم [illegible]

چون [illegible]
از [illegible]
پس همه [illegible]
دیده‌ام [illegible]

هر قدم [illegible]
از [illegible]
تو [illegible]
دانه [illegible]

[illegible]
فی الطعام و [illegible]
چون جنین را در شکم [illegible]
[illegible]

از [illegible] اجزا [illegible]
تا [illegible] چشم [illegible]
تا [illegible]
حق [illegible]

[illegible] اجزا [illegible] تعلیم کرد
چون نماند [illegible] اجزا [illegible]
جان [illegible]
[illegible]

آن زمانی که [illegible]
هوش [illegible]
تا بدانی کان ازو غایب نشد
باز [illegible]

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله و دو باره مرکب شدن پیش چشم عزیر

هین عزیرا درنگر اندر خرت
که بپوسیدست و ریزیده برت

پیش تو گرد آوریم اجزاش را
آن سر و دم و گوش و پاش را

دست نی و جزو بر هم می‌نهد
پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
درنگر در صنعت پاره‌زنی
کو همی‌دوزد کهن بی‌سوزنی

ریسمان و سوزنی نی وقت خرز
آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین
تا نماند شبهه‌ات در یوم دین

تا ببینی جامعی‌ام را تمام
تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنان که وقت خفتن ایمنی
از فوات جمله حس‌های تنی

جزع ناکردن آن شیخ بر مرگ فرزندان خود

بر حواس خود نلرزی وقت [illegible]
گرچه [illegible] پریشان [illegible]

بود شیخی رهنمایی پیش ازین
آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان
در گشای روضهٔ دارالجنان

گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش
چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او
سخت‌دل چونی بگو ای نیکخو

ما ز مرگ و هجر فرزندان تو
نوحه می‌داریم با پشت دوتو
تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا
یا که رحمت نیست در دل مر ترا

چون ترا رحمی نباشد در درون
پس چه اومیدستمان از تو کنون
ما به اومید توییم ای پیشوا
که بنگذاری تو ما را در فنا

چون بیارایند روز حشر تخت
خود شفیع ما تویی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی‌زینهار
ما به اکرام توایم اومیدوار

دست ما و دامن تست آن زمان
که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز
کی گذارم مجرمان را اشک‌ریز

من شفیع عاصیان باشم بجان
تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد
وارهانم از عتاب نقض عهد

صالحان امتم خود فارغند
از شفاعتهای من روز گزند
بلک ایشان را شفاعتها بود
گفتشان چون حکم نافذ می‌رود

هیچ وازر وزر غیری بر نداشت
من نیم وازر خدایم بر فراشت
آنک بی‌وزرست شیخست ای جوان
در قبول حق چو اندر کف کمان

شیخ کی بود پیر یعنی مو سپید
معنی این مو بدان ای [illegible]
هست آن موی سیه هستی او
تا ز هستیش نماند تای مو

چونکه هستیش نماند پیر اوست
گر سیه‌مو باشد او یا خود دوموست
هست آن موی سیه وصف بشر
نیست آن مو موی ریش و موی سر

عیسی اندر مهد بر دارد نفیر
که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر
شیخ نبود کهل باشد ای پسر

چون یکی موی سیه کان وصف ماست
نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خودست
او نه پیرست و نه خاص ایزدست

ور سر مویی ز وصفش باقیست
او نه از عرشست او آفاقیست
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق

عذر گفتن شیخ بهر نا گریستن بر فرزندان

که ندارم رحم و مهر و دل شفیق

بر همه کفار ما را رحمتست / گرچه جان جمله کافرنعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایشست / که چرا از سنگهاشان مالشست
آن سگی که میگزد گویم دعا / که ازین خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل / رحمت دریاست هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو / رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوست او نداند راه بحر / هر غدیری را کند ز اشباه بحر
متصل گردد به بحر آنگاه او / ره برد تا بحر همچون سیل و جو
چون نداند راه یم کی ره برد / سوی دریا خلق را چون آورد
ور کند دعوت بتقلیدی بود / نه از عیان و وحی تابانی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چونکه فصاد اجلشان زد بنیش
چون گواه رحم اشک دیده‌هاست / دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند / غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند
من چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرونند از دور زمان / با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان / من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
زندگی و مرگ پیش سالکان / [illegible]
هر کجا خواهد [illegible] / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان او همه [illegible] / ماندگان از راه [illegible]
[illegible] / ای رضا داده [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / شیخ [illegible]
آن جهان که فاضل و مرد فضل / چون بکوشی [illegible]
آن جهانش شیخ [illegible] / [illegible]
ناطق [illegible] / [illegible]
[illegible] / گفت این [illegible]
همچو قرآن که بمعنی هفت توست / خاص او و عام [illegible]
از دوران [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] سلطان
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بخشش آن [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / شیخ [illegible]
چون قضای حق [illegible] / [illegible]
این قدر بشنو که چون کلی کار / [illegible]
زندگی خود بخواهد [illegible] / ملک [illegible]

حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو میبرد / آب پیدا میشود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او / از هوا گریان و خندان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار مخدوم تو شد
حس را بی خواب خواب اندر کند / تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون برگشاید بابها

قصه خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن در آن وقت

دید در ایام آن شیخی فقیر / مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
گشت مهمانش [illegible] / هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او را نیست اینجا باش بود
اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آشفته
یا بپرسم یا [illegible] صبر کنم / یا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر گفت ای [illegible] / صبر [illegible]

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو میکرد ز آهن حلقه‌ها
جمله را با همدگر در میفکند / ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب میماند وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو / که چه میسازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیترست / صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پرانتر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخمها
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیه حکایت نابینا و مصحف خواندن او

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیمشب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور میخواندی درست / گشت بی‌صبر و ازو آن حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور / چون همی خوانی همی بینی سطور
آنچه میخوانی بر آن افتاده‌ای / دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا میکند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب میداری از صنع خدا
من ز حق در خواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای بهر رنجی بما اومیدوار
حسن ظنست و امیدی خوش ترا / که ترا گویم بهر دم برتر آ
هر زمان کت قصد خواندن باشدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت

ان ازان دم او چشم [illegible]
تازه و خوانی معظم چهرها
همچنان کرده و آنگاهی کین
واگشایم مصحف اندر خواندن

آن جبری که شد عاقل بکار
آن کرامی پادشاه و کردگار
باز بخشیدیم آن [illegible]
در زمان همچون چراغ [illegible]

زین سبب [illegible]
هر چه لبها [illegible]
گر ببرد [illegible] انگور [illegible]
در میان ماتم صورت [illegible]

آن شل [illegible]
کان قمار اول [illegible]
لا تعلم اعتراض از [illegible]
چون عوض می آید از مفقود [illegible]

چونکه بی آتش مرا گرمی رسید
راضیم گر آتش ما را کشد
زانکه بی [illegible]
آنچنین کو دید جسم [illegible]

بی چراغی چون دهد او روشنی
گر چراغت شد چه افغان میکنی

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان
که ندارند اعتراضی در جهان

صفت بعضی اولیا که راضی‌اند باحکام حق تعالی و لابه نکنند که این حکم را بگردان

زین ولیا اهل دعا خود دیگرند
که همی دوزند و گاهی می‌درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا
که دهانشان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رام آن کرام
جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص
کفرشان آید طلب کردن خلاص

حسن ظنی بر دل ایشان گشود
که نپوشند از غمی جامهٔ کبود
هر چه آید پیش ایشان خوش بود
زهر در حلقومشان شکر بود

[illegible]
ار چه باشند این ز حسن ظن خود
آب حیوان گردد ار آتش بود
سنگ گل در راهشان گوهر شود

کفر باشد نزدشان کردن دعا
کای اله از ما بگردان این قضا

سؤال کردن بهلول درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را
چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان
بر مراد او رود کار جهان

سیل و جوها بر مراد او روند
اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او
بر مراد او روانه کو بکو

هر کجا خواهد فرستد تعزیت
هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او
ماندگان از راه هم در دام او

هیچ دندانی نخندد در جهان
بی رضا و امر آن فرمان روان
گفت ای شه راست گفتی همچنین
در فر و سیمای تو پیداست این

این و صد چندینی ای صادق ولیک
شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول
چون بگوش او رسد آرد قبول

آنچنانش شرح کن اندر کلام
که ازان هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود
خوانش پر هر گونه آشی بود

که نماند هیچ مهمان بی نوا
هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست
خاص را و عام را مطعم دروست

گفت این باری یقین شد پیش عام
که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت
بی قضا و حکم آن سلطان بخت

از دهان لقمه نشد سوی گلو
تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست
جنبش آن رام امر آن غنیست

در زمینها و آسمانها ذره‌ای
پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش
شرح نتوان کرد جلدی نیست خوش

که شمارد برگ اشجار تمام
بی نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار
می نگردد جز بامر کردگار

چون قضای حق رضای بنده شد
حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و نوال
بلک طبع او چنین شد مستطاب

زندگی خود نخواهد بهر خود
ملک خواهد از پی حکم احد
هر کجا امر قدم را مسلکیست
زندگی و مردگی پیشش یکیست

هر کجا امر قدم را مسلکیست
زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می‌مرد از خوف رنج
بهر یزدان می‌زید نه بهر گنج

هست ایمانش برای خواست او
نه برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود
نه ز بیم آنکه در آتش رود

این چنین آمد ز اصل آن خوی او
نه ز بود جستش ز جستن [illegible]
آنگهان خندد که او بیند رضا
همچو حلوای شکر او را قضا

بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود
نه جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا
که بگردان ای خداوند این قضا

مرگ او و مرگ فرزندان او
بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن باوفا
چون قطایف پیش شیخ بی نوا

پس چرا گوید دعا الا مگر
در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود
می‌کند آن بندهٔ صاحب رشد

رحم خود را او همان دم سوخته است
که چراغ عشق حق افروخته است
دوزخ اوصاف او عشق است و او
سوخت مر اوصاف خود را مو بمو

هر طروقی این فرس را کی شناخت
جز دقوقی کو درین دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای
عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
در زمین می‌شد چو مه بر آسمان
شب روان را گشته زو روشن روان

در مقامی مسکنی کم ساختی
کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز
عشق آن مسکن کند در من فروز

غره المسکن احاذرها انا
انقلی یا نفس سافر للغنی
لا اعود خلق قلبی بالمکان
کی یکون خالصا فی الامتحان

روز اندر سیر بد شب در نماز
چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخویی
منفرد از مرد و زن نی از دویی

مشفقی بر خلق و نافع همچو آب
خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر
بهتر از مادر شهی‌تر از پدر

گفت پیغمبر شما را ای مهان
چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید
جزو را از کل چرا بر می‌کنید

جزو کز کل قطع شد بیکار شد
عضو کز تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل باری دگر
مرده باشد نبودش از جان خبر

ور بجنبد نیست آن را خود سند
عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود
این نه آن کلست کو ناقص شود

قطع و وصل او نیاید در مقال
چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثالی شیر خواند
شیر مثل او نباشد گرچه راند

از مثال و مثل و فرق آن بران
جانب قصهٔ دقوقی ای جوان

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

آنکه در فتوی امام خلق بود
گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد
هم ز دین داری او دین رشک خورد

با چنین تقوی و اوراد و قیام
طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی
که دمی بر بندهٔ خاصی زدی

این همی گفتی چو می‌رفتی براه
کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم
بنده و بسته میان و مجملم

وانکه نشناسم تو ای یزدان جان
بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین
این چه عشقست و چه استسقاست این

مهر من داری چه می‌جویی دگر
چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز
تو گشودی در دلم راه نیاز

در میان بحر اگر بنشسته‌ام
طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داود نود نعجه مراست
طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست

حرص اندر عشق تو فخرست و جاه
حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود
در مخنث حرص سوی پسی بود

آن یکی حرص از کمال او بدست
همچو مستی کرد او بر پیر دست
از کلیم حق بیاموزی کرم
با چنین جاه و چنین پیغمبری
کیقبادی رسته از خوف و رجا
گفت موسی این ملامت کم کنید
اجعل الخضر لامری سببا
می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان
آن دقوقی رحمة الله علیه
سالها رفتم سفر از عشق ماه
گو همین این پا بیا پا بر زمین
آن دراز و کوته او صفات
سیر جان بیچون بود در دور جسم
سیر جسمانه رها کرد او کنون
تا ببینم قلزمی در قطره
چون رسیدم سوی یک ساحل بگاه
نور شعله هر یکی شمعی از آن
کین چگونه شمعها افروختست
چشم تندی می‌شد حیرت بر دو ما
باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک
اتصالی در میان شمعها
باز می‌دیدم که می‌شد هفت
پیشتر رفتم دوان کان شمعها
ساعتی بیهوش و بی‌عقل از شگفت
باز با هوش آمدم برخاستم

وین دگر حرص افتضاح و شر دست
آو سریست آنجا بی نشان
بحر الحجر یا فتی بالله هست
بی‌نهایت حضرت است این بارگاه

در طلب کردن موسی علیه السلام خضر را با کمال نبوت و قربت

طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای
چندگردی چند جویی تا کجا
آن تو یافت تو واقف ...
آفتاب و ماه را کم ره زنید
می‌روم تا مجمع البحرین من
ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها
عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو

بازگشتن به قصهٔ دقوقی

بی‌خبر از راه حیران در اله
پا برهنه رفته‌ام در خار و سنگ
زانکه بر دل می‌رود عاشق چنین
از ره منزل ز کوتاه و دراز
رفتن ارواح دیگر رفتن است
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل
جسم ما از جان بیاموزد روش
سیر جان هر کش ببیند جان من
می‌رود بیچون نهان در شکل ...
گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

بود بیگه وقت و روز اندک بگاه
هفت شمع از دور دیدم ناگهان
برشده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت
که دو دیده خلق از ... شمعها
خلق جویان چراغ ...

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

می‌شکافد نور او جیب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد
که نیاید بر زبان و گفت ما
الحکیم و دین کنند ...
سالها نتوان شدن این را بگو
چونکه پا بانی ...
تا چه چیزست از نشان کردگار
می‌شدم بیهوش و ...

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

در دویدن ... بشکسته پا شدم
هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد

کز سوی خضری رود موسی ...
صد بدایک دار صدرت ...
این چه نیکو چه پریشان ...
وز پی نیکوپی سرگشته‌ای
آسمانها چند پیمایی زمین
تا شوم مصحوب سلطان زمن
سالها چه بود هزاران سالها
داستان آن دقوقی را بگو
گفت سافرت مدی فی خافقیه
زانکه بی‌خود بوده‌ام حیران ...
دل چه داند کوست مست و لوای ...
بیگانی بود منزل ...
لیک سیر جسم باشد در علن
تا ببینم در بشر انوار یار
آفتاب موج او ذره ذره
اندر آن ساحل شتابیدم ...
موج حیرت عقل را از سر گذشت
پیش آن شمعی که بر می‌شد بلند
خیره شد بیگر و دیده‌ای ...
مستی و حیرانی من زفت شد
سالها نتوان نمودن از زبان
زانکه لا احصی ثنا ... علیک
تا بیفتادم ز بی‌عقلی و تاب
اوفتادم بر سر خاک زمین
نورشان می‌شد به سقف لاجورد

از صلابت نوربار ... بسیر
باز حیران گشتم اندر صنع رب

باز شدن آن شمعها هفت درخت

چشم را سبزی ایشان نیکبخت
زانبهی برگ پیدا نیست شاخ
سدره و چون دار ... بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین
عقل از اشکال شان ... برد
میوه در کرده شکافیده ...

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

از کلیم سلیمان می‌شکافت
سایهٔ آن ... و ... ... هیچ
کرده چینه ماه را چینه سهیل
زره را چینه از خورشید لی
بچه میرزه و چه پوست ای ...
سیب پوشیده ... حسته ... خلق
دم بدم بانگ ... قوی عبیلون
بانگ می‌آمد سوی ... و درخت
جنبشان ... بستیم کلا لا وزر
گر کسی سنگت شان ... نه
از قضا الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ... واپس ...
خلق را این برده ... اضلال
خلق گویان که ... ...
کرده منکر ازچنین باغی ... عاقل
یا منم دیوانه و خیره شده
خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه و ... ... بیرم
که همی گیرند زین ... ...
با کمال احتیاج و افتقار
میوه‌ها این می‌تواند آورد
در هوس ... زین ... ... زنار
دست در شاخ خیالی ...
هین ... ...
این بود که ... ...
درکنان ... ...
ترکمان کو ز رحمت ...
میخوردی وه ... ...
جو که ... از رحمت ...
... گشتم از دم ... ...
یا پیام است ... ...
ای عجب چندین ... ...
در عجب ... مانده و ...
زین ... ...
تا چه خود گرد سلطان ... ...
هین ... ...

یکی درخت شدن آن هفت درخت

پیش ... ...
بیشتر رفتم که نیکو ... ...
باز هر یک ... ... شکل ...
هر ... ...
بیخشان ... ...
ای ... ...
سایهٔ جان ... ...
... ...
کار و ... ...
گفت ... ...
بانگ ... ...
چه سکیت ... ...
او ... ...
عاقلان ... ...
چشم ... ...
باز چون من ... ...
ز اشتیاق ... ...
باز ... ...
این ... ...
جا ... ...
خلق گویان ... ...
چشم ... ...
... ...
زین عجب ... ...
گفت ... ...

کاین چنین چون ... ...
تا چه حالت این که ... ...
برگ ... ...
زیر ... ...
همچو آب ... ...
صد هزاران خلق ... ...
صد ... ...
لیک ... لطف و کرم ...
در ... ...
سوی ... ...
آنان ... ...
در ... ...
گفته‌ام ... ...
دیو ... ...
میوه‌هاشان ... ...
زار ... ...
این ... ...
تا ... ...
ز نفاق منکری ...
هر دم و هر لحظه ...
کمتر ... ...
چون ... ...
انجمن ... ...
چند گویی ... ...
باز شد آن هفت ... ...

صفت مرده شدن آن جمعیت در جنت [approximate reading]

[illegible]

پیش رفتن دقوقی به امامت

[illegible]

جمع کردن [illegible] دقوقی با امامت آن قوم

[illegible]

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

[illegible]

چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر این است ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده / قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده / پنج حس را در کجا پالوده
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا او در رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر بر آرد از رکوع آن شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و وا ده از کرده خبر
باز گویدش سر بر آر و باز گو / که بخواهم جست از تو مو به مو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطابی هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو به دست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند به سوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا / پس بر آرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین
معنی تسلیم این است ای معتدی / که تویی حق آن ولی یا مهتدی
هر زمانی تو مصفا دیر ما / با قضای جرم کو شاد دیر ما
بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز / سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان اهل آن کشتی که غرق خواست شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل در آمد در نماز
و آن جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشفته اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر میزدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / روی‌شان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی فایده است این بندگی / آن زمان دیده در آن صد زندگی

از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم تقی / همچو در هنگام جان کندن شقی
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت بانگ زد / بانگ زد کای سگ پرستان علتی
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمشان تر باشد از بعد خلاص / که شوند از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد وآخر آن / عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود

[illegible] مرد حازم

حزم چه بود بدگمانی بر جهان / دمبدم بیند بلای ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین
میکشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنانکه از فقر میترسند خلق / زیر آب شور رفته تا به حلق
گر بترسندی از آن فقرآفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان به ساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
دست گیر و رهنما توبه ده / جرم بخش و عفو کن یکسان به
همچنین میرفت بر لفظش دعا / آنزمان چون مادران با وفا
آن دعا بی خود ز جان میرفت در / آن دعا زو نیست گفت داور است
آن دعا حق میکند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان / بی‌خبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران / در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / و اهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / و آن ز دم دانند روبهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین / میرهاند جان ما را در کمین
روبها پا را نگه دار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روباهیم و پای ما کرام / میرهاندمان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا به افسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران

چون بیابانی رسی زنهار خوش
بعد ازین دامان حقان گیر خوش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش
نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر
بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست
میل شاهی از کجاات خاستست
در هوای آنکه گویندت زهی
بسته در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل
وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب
روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی
که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دلست
نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست
دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست
لیک زان آبت نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست
پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست
آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده
در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده
رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین
بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم
لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می‌دارد ترا
ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود
گل گرفته پای آب و می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل
گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را
جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان
خواه مال و خواه جاه و خواه نان
هر یکی زینها ترا مستی کند
چون نیابی آن خمارت می‌زند
این خمار غم دلیل آن شدست
که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز باندازه ضرورت زین مگیر
تا نگردد غالب و بر تو امیر
سرکشیدی تو که من صاحب دلم
حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد
که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی
لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این
کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست
هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض
سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه
یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او
می‌پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور
دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام
در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو
تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
همچنین دل ریزه‌ها را دل مگو
سبزوار اندر ابوبکری مجو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود
زر همی‌افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار
می‌کند بر اهل عالم ز اختیار
هر که را دامن درستست و معد
آن نثار دل بر آن کس می‌رسد
دامن تو آن نیازست و حضور
هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها
تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان
هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود
دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ
تا نگیرد عقل دامنشان به چنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید
مو نمی‌گنجد درین بخت و امید

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپدید شدن در پرده

چونکه کشتی وارهید و شد بکام
شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر
کین فضولی کیست از ما ای پدر

پریدن و حیران شدن دقوقی که در هوا پریدند یا در زمین

هر یکی با آن دگر گفته نهان
از پس پشت دقوقی مستهان
گفت هر یک من نکردستم کنون
این دعا نه از برون نه از درون
گفت مانا کین امام ما ز درد
بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین
مر مرا هم می‌نماید اینچنین
او فضولی بوده است از انقباض
کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم
تا چه می‌گویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام
رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا نه زیر
چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت
نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه
در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر مانده‌ام کین قوم را
چون بپوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او
مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند
عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر
کی درآرد با خدا ذکر بشر
خر ازین می‌خسپد اینجا ای فلان
که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار زین ویران شدست ای مرد خام
که بشر دیدی مر ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین
گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند
چند بینی صورت آخر چند چند
آن دقوقی با دو چشم همچو جو
هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است
هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته
کو و کو می‌گو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب
که دعا را بست حق در استجب
هر کرا دل پاک شد از اعتلال
آن دعایش می‌رود تا ذوالجلال

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

یاد آمد آن حکایت کان فقیر
روز و شب می‌کرد افغان و نفیر
از خدا می‌خواست روزی حلال
بی شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او
لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت
چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین
ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا
ابله طرار انصاف اندرآ
گفت من روزی ز حق جستم مدام
روزی من بود کشتم گاو خام
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب
روزی من بود کشتم نک جواب

رفتن هر دو خصم به داود علیه السلام

او ز خشم آمد گریبانش گرفت
چند مشتی زد به رویش ناشکفت
می‌کشیدش تا بداود نبی
که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا
عقل در تن آور و با خود بیا
این چه می‌گویی دعا چه بود مخند
بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام
اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب
سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین یا مسلمین
ژاژ بینید و فشار این مهین
ای مسلمانان دعا مال مرا
چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین
یک دعا املاک بردندی به کین
گر چنین بودی گدایان ضریر
محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعااند و ثنا
لابه گویان که تو ده‌مان ای خدا
تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین
ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا
جز لب نانی نیابند از عطا
خلق گفتند این مسلمان راستگوست
وین فروشنده دعاها ظلم جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک
کی کشید این را شریعت خود به سلک

رب ز بخشش [illegible] یا رحمت | یا جنس این شیوه و مکی ترا | در کوه این [illegible] این شرح | کار او تو باز ده یا حبس ره
او بسوی آسمان میکرد رو | وانگه ارزاق [illegible] فقر بود | در دل ایشان دعا [illegible] | صد [illegible] اندر دلم از وی
من نمیکردم گدا از [illegible] | همچو یوسف دیده بودم خوابها | دیده یوسف آفتاب و اختران | پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست | در چه و زندان جز آن [illegible] | ز اعتماد آن نبودش هیچ غم | از غلامی و ز ملام و بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش | که چو شمعی میفروزد پیش پیش | چون در افکندند یوسف را بچاه | بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان | تو بمالی این جفا در روی شان | قایل این بانگ ناید در نظر | لیک دل بشناخت قایل را اثر
توتیی در راحتی [illegible] | در میان جان نیارامش آن ندی | جان شد [illegible] در بانگ جلیل | کان شد از بزم چو آتش بر خلیل
هر کجا که بعد از آنش میرسید | او بدان قوت نه اندیشه کشید | همچنانکه ذوق آن بانگ الست | در دل هر مومنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض | نه ز امر و نهی حقشان انقباض | لقمه حکمی که تلخی میدهد | گلشکر آن را که مست آن ره است
لقمه ز انکار او ای سکینه | هر که خواهی دیده در [illegible] | مست باشد در ره طاعات | میکشد چون اشتر مست آن جوال
بی‌نوا و بی‌گمان بی‌حال | بی‌نشو و بی‌گمان بی‌حال | میکشد چون اشتر مست آن جوال | کفک تصدیقش کرده پوزه
شد که او مستی [illegible] | کفک تصدیقش کرده پوز | اشتر از قوت چو شیر [illegible] | زیر ثقل بار اندک خورش
زار زاری ناله صد [illegible] | میناید کوه پیشش تار مو | و آلست آنکو چنین خوابی ندید | اندرین دنیا نشد بنده مرید
در شبان اندر تره و صد وله | یکدمان سکر نیستانی کلم | پاکی پیش و پاکی پس در او | می‌شد با صد تره وی [illegible]
وانم و [illegible] شیخ ایم نکه کرد | ور شنا خیست ام [illegible] | چون نماز و روح [illegible] | خر بسوی ری بگاو در آن
گفت کورم خواند زین جرم آن غما | پس طلبانه [illegible] | من دعا کورانه میکردم | جز بجان گوهر کی آرزوم
کور از خلقان طمع دارد ز جهل | من ز تو کر [illegible] سهل | آن یکی کورم ز کوران [illegible] | او نیاز جان اخلاصم بدید
کوری عشقست این کوری من | حب [illegible] نیست ای حسن | کورم از غیر خدا بینا بدو | مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کوران [illegible] مدار | دایم ای [illegible] لطفت ای [illegible] | آنجا که یوسف صدیق را | خواب همچو [illegible]
هر دو الطف تو ای [illegible] | آن دعای بیحدم بازی [illegible] | خصم گفتش حق کجا [illegible] | از بسوی آسمان [illegible]
تیشه [illegible] غلامی نکنی | لاف عشق و لاف [illegible] | بانگ [illegible] | روی بسوی آسمان کرده
خلقی [illegible] | آن مسلمان [illegible] | کای خدا [illegible] | کرده ام [illegible]
تو همی ای [illegible] | که همی خواندم ترا با صد [illegible] | پیش خلق این [illegible] | پیش تو همچون [illegible]
چونکه داود نبی [illegible] | | | گفت ای [illegible]
عدل کن [illegible] ای امیر داد | | | کاو من [illegible]

شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم و سوال کردن از مدعی علیه

گفت او گاو مرا پس [illegible] | کاو من گشت [illegible] | گفت داود هین کاین [illegible] | چون [illegible]
این [illegible] کشته [illegible] | تا کشیده گرد [illegible] | گفت ای داود بودم سالها | روز و شب اندر دعا و در سوال
این [illegible] ز یزدان [illegible] | روزی خواهم حلال [illegible] | در دو زن [illegible] | کو دکان این ماجرا [illegible]
تو بپرس از هر که خواهی این خبر | تا بگوید [illegible] | هم بپرس [illegible] | که چه میگفت این گدای [illegible]
بعد این چندین دعا و این [illegible] | دیدم اندر خانه گاوی [illegible] | چشم من [illegible] | شادی آنکه قبول آمد [illegible]

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو

کشتم آن را تا دهم در شکر [illegible] | جمع شرعی [illegible] | تو [illegible] | که دعای من شنود آن [illegible]
گفت داود این سخنها [illegible] | وع [illegible] | کسب [illegible] | بهر [illegible] باطل [illegible]
ای که بخشیدت [illegible] | ورنه [illegible] | رو بده مال مسلمان [illegible] | تا که [illegible]

تشنیع کردن آن شخص از داود علیه السلام

گاو خود [illegible] | ای خدا [illegible] | سجده کرد و گفت [illegible] | که همی گوید [illegible] اصحاب
گفت این [illegible] | اندر [illegible] | این بگفت و گریه [illegible] | در دل داود [illegible]
پس [illegible] | مشتعل [illegible] | تا [illegible] خلوت [illegible] | تا دل داود [illegible]
هر [illegible] | معنی قرب [illegible] | روز [illegible] | بر [illegible]
گفت امروز [illegible] | اصل [illegible] | [illegible] | [illegible]
خوی [illegible] | حکم [illegible] | [illegible] | [illegible]
در [illegible] | می خواهم [illegible] | [illegible] | [illegible]
یا [illegible] | حرب [illegible] | نیست و [illegible] | کر [illegible]
[illegible] | خواست [illegible] | پس [illegible] | که [illegible]

در خلوت رفتن داود علیه السلام [illegible]

گفت [illegible] | سوی [illegible] | حق [illegible] | در [illegible]
روز [illegible] | پیش [illegible] | همچنان [illegible] | گفت [illegible]
روز دیگر [illegible] خصمان [illegible] | [illegible] | ای رسول حق [illegible] | روز [illegible]
[illegible] | این مسلمان [illegible] | چون [illegible] | [illegible]

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که [illegible]

گفت داود [illegible] | | | [illegible]
گفت [illegible] حکمت [illegible] | | | [illegible]

رفته است آوازه عدلت ...
بر سگان کوی این ستم رفت
اینچنین ظلم و جفا بر ما مکن
بعد از آن او در گرفتش ای عنود
ور نه کارت سخت گردد گفت
یک یکی دیگر بر این تشنیع زد
دیده ای کادم صد ره بیش کار
کاو گر زندان تو با عفت تو
خلق هم شد در ملامت آن زمان
ظالم از مظلوم کی داند ...
سگ شکاری ... مسکین کند
عاده مظلوم کش ظالم پرست
این ... ظلمت ...
گفت ای یاران زمان ...
در نهان سوز ... است
چون سخن ... اینجا ...
که مبادا خواجه را ...
تا کنون از بهر کاو این ...
کاو در فاسق ... در ...
که ببینیم که دارم شاخ ...
چون که مشکل ... تو ...
خاصه ... تو ...
چون همی گیرد ... کلام
بس ... دیگر ...
نیست حاجت ...

برخیز و تشنیع کردن صاحب گاو بر داود علیه السلام

زین نمط بی هنگ و گردش هلا گفت | همچنین تشنیع می زد در بلا

عزم کردن داود علیه السلام بخلق که بروید سوی فلان درخت ... که مکان ... کنند

تا نگردد ظاهر از وی ... | خاک بر سر کرد و جامه بر درید
باز داود ... | گفت ... دی ...
ای ... | زین سخن داود ... گشت
نیکان ... | سنگ ... دو ...
گر ... | ظالم از مظلوم کی داند ...
کور ... مظلوم خود ... | ور نه آن ظالم که ...
تا ... | ... است ...
آنکه ... | روی ... دو ...

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که ... مال ... بوی ...

گفت ... | جمله ... ...
تا ... | ... خویش ...
خواجه ... | تا کنون حلم خدا پوشید آن
... | ای تو ... سک ...
... | او بخود بر داشت پرده از گناه
پرده ... بخود ... | ظلم مستور ...
کاو ... | پس ... دیگر ...

گواهی دادن دست و پا و زبان بر ... ظالم

... ظاهر ... | چون ... مشکل ... ظلم ...
... | پس ... کل ...
هم ... | ای ...
بر ... | نفس ...

که معطر شد زمین و آسمان
کالصلا ای ... الصلا
یا نبی الله که ... سخن
جمله مال خویش ... او
که ... ظلم ...
ظلمت ...
گفت تا خود ...
... ز حبل ...
که بود ... همچون ...
خصم مظلومان بود ...
کو ... از همسایگان
کای نبی مجتبی بر ما ...
قهر کردی بیکناهی ...
تا بران ... نهان ...
بوی خون می آید ...
از ...
باد ...
ور نه ...
می ... ظالم ...
بر ضمیر تو گواهی ...
که ... اعتقادات ...
که ...
تا ...
کو ...
که ...

جز ... سوی ...
او ... صد گاو ...
کای خدا ...
سنگ ...
چون برون رفتند سوی آن درخت
گفت ای سگ ...
از ...
تو غلامی ...
کاره ...
نام این سگ ...
و ... خلق ...
هم ...
علم ...
چون ...
کان فلان ...
چو ...
نامه ... اصلی بوده ایم
تو ... آمدی
آهن ...
صد هزاران ...
جان ... معجزات ...
... ظالم ... زنده ...
نفس خود را کش جهانی زنده کن
... کاو نفس ...
آن کشنده گاو ...

من نه نورم کو سوی حضرت رود | همچنانکه ظالم حق ناسپاس
نفس لعنت ای ... | ... با خدا زاری کرد
گر منش کردم زیان ... | گر خطا گفتم ...

بیرون رفتن خلق بسوی آن درخت

گفت دستش را ز پس بندید سخت | تا گناه و جرم او پیدا کنم
تو غلام خواجه زین رو گشته ای | خواجه را کشتی و بردی مال او
با همین خواجه جفا ها بوده است | هر چه زو زایید ماده یا که نر
شرح ... | خواجه را کشتی باستم زار زار
از خیالی که ... | تیغ بر سرش ...
کرد بر خواجه چنین مکر و ضرر | همچنان کرد ...
هر یکی زنار ... از میان | بعد از آن ...

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت

میل حجت ... | اقتضای داوری ...
همچنانکه ... | جوشش خون ...
معجز داود شد فاش و دو تو | خلق جمله ...
وانچه معجز بود ... | سنگ با تو در سخن ...
صد هزاران ... | سنگها ... صد هزاران ...
چون زره سازی ... | کوهها با تو ...
از دم تو غیب ... | وان ...

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود و آن گاو کشنده عقل است و داود شیخ که دست حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی بی ...

بر کشنده گاو تن منکر مشو | عقل اسیر است و همی خواهد حق

به کاوی کرد ...
یا ... ماند ...
عاقله ... تو بودی ...
این بود ...
تا ... عدل ...
گر ...
ملک ...
هم ...
بانگ ...
در ... آن گاو ...
داد ...
که ...
لیک ...
سر ...
خار ...
سر ...
گر ...
هر یکی ...
با تو ...
زندگی ...
که ...
هر یکی ...
خواجه ...
خویش ...
روز ...

روزی بی‌رنج او موقوف چیست ... آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو را ... زانکه گاو نفس باشد نقش تو
خواجه‌زاده عقل مانده بی‌نوا ... نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
روزی بی‌رنج می‌دانی که چیست ... قوت ارواحست و ارزاق نبیست
لیک موقوفست بر قربان گاو ... گنج اندر گاو دان ای گنج‌کاو
دوش چیزی خورده‌ام ور نه تمام ... دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه‌ایست ... هر چه می‌آید ز پنهان‌خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم ... گر ز خوش‌چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر ... در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند ... معجزات خویش بر کیوان زدند
بی‌سبب مر بحر را بشکافتند ... بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان ... پشم بز ابریشم آمد کش‌کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب ... عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند ... لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند ... سنگ مرغی کو به بالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن ... تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش ... خون خود جوید ز خون‌پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام ... رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا بود ... بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی ... شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست ... معده حیوان همیشه پوست‌جوست
مغزجوی از پوست دارد صد ملال ... مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد ... عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه ... عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغست ... نور ماهش بر دل و جان بازغست
این سیاه و این سپید ار قدر یافت ... زان شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست ... بی ز زر همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود ... قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون ... هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو کین ناطقه جو می‌کند ... تا به قرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود ... لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم تورات و انجیل و زبور ... شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی‌رنج جو و بی‌حسیب ... کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت ... بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست ... بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ایست ... نان بی سفره ولی را بهره‌ایست
رزق جانی کی بری با سعی و جست ... جز به عدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند کام تو ... از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد ... کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار ... بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن ... روی شیخ او را زمرد دیده‌کن
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون ... چون خران سیخش کن آن سو ای حرون
چون به نزدیک ولی الله شود ... آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت ... زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح ... صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را ... ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین ... خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن ... خویش با او هم‌سر و همسر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو ... واندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالبست ... نفس ظلمانی بر او چون غالبست

زانکه او در خانه عقل تو غریب ... بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند ... وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر ... او نگردد جز به وحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود ... جز مگر داود کو شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند ... هر کرا حق در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی‌اند از کمین ... یار علت می‌شود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند ... هر که بی تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر ... مرغ ابله می‌کند آن سوی سیر
نقد را از نقل نشناسد غویست ... هین ازو بگریز اگر چه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست ... گر یقین دعوی کند او در شکیست
این چنین کس گر ذکی مطلق است ... چونش این تمییز نبود احمق است
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر ... سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی ابن مریم علیه السلام فراز کوه از احمقان

عیسی مریم به کوهی می‌گریخت ... شیرگویی خون او می‌خواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر ... در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت ... کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند ... پس به جد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست ... که مرا اندر گریزت مشکلیست
از کی این سو می‌گریزی ای کریم ... نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو ... می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی ... که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی ... که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای ... بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو ... نه ز گل مرغان کنی ای خوب‌رو
گفت آری گفت پس ای روح پاک ... هر چه خواهی می‌کنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان ... که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که به ذات پاک حق ... مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او ... که بود گردون گریبان‌چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من ... بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف ... خرقه را بدرید بر خود تا به ناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی ... بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق به ود ... صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت ... ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق ... سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا ... او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست ... رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد ... احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است ... چاره‌ای بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت ... صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا ... دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد ... همچو آن کو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسی نه از بیم بود ... آمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را ... چه غم آن خورشید با اشراق را

قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

یادم آمد قصه اهل سبا ... کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند به شهری بس کلان ... در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند ... درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها ... گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی ... قدر او قدر سکره بیش نی

بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت زفت اندازهٔ پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند / من همی‌بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی‌گوید که آری مشغله / می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع ببرند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندران ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت بر وی نی نزه
مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون پناغ
زان همی‌خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگی می‌شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بی‌جا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف

تفسیر آن کور دوربین و آن کر تیزشنو و آن برهنهٔ دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او / می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو
عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بد بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش برجهاند گوشکش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق / غرق بی‌کاریست جانش تا بحلق
عور ترسان که منم دامن‌کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم یجوز و لایجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای

جان جمله علمها این است این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی تو لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا / می‌رمیدندی ز اسباب لقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می‌افتاد از پری ثمار / تنگ می‌شد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را می‌گرفت / از پری میوه رهرو در شگفت
باد آن میوه فشاندی نه کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده می‌زده
مرد گلخن‌تاب از پری زر / بسته بودی در میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته آمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت می‌شد و یوما فیوم
مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم
سیزده پیغمبر آنجا آمدند / گمرهان را جمله رهبر می‌شدند
که هلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسپد حرکوا

آمدن پیغامبران حق علیهم السلام بنصیحت اهل سبا

شکر منعم واجب آید در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای / پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای
قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ / ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ
انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق‌شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صافی شد کدر
تو عدوی این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مه است و محترم
این هم از تأثیر آن بیماریست / زهر او در جمله جفتان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسک است آن صفت / مرگ گردد زان حیاتت عاقبت
بس غذایی که ز وی دل زنده شد / چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنایی نفس با هر نفس پست / تو یقین می‌دان که دم دم کمترست
زانک نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد می‌کند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکری لطیف / بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زان شوی سیر و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا ز کهنه برد و برگ نو / بشکفاند کهنه صد خوشه نکو
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی‌واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم

آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کاین چنین فعلی ترا نافع بود / وان چنان فعلی ز ره قاطع بود
این چنین قولی ترا پیش آورد / وان چنان قولی ترا نیش آورد
آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست‌مزدی می‌نخواهیم از کسی / دست‌مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغامبران علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بسته همین خواب و خورید / همچو ما باشید در ده می‌چرید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن / که شمارید خویش از پیغامبران
ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افکندن شلوغ
انبیا گفتند کاین زان علت است / مایهٔ کوری حجاب رؤیت است
دعوی ما را شنیدید و شما / می‌نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را / ماش گردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گواه گفت است / کو همی‌بیند که جنس حکمت است
آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی‌بینی گمانی برده‌ای / که صباحست و تو اندر پرده‌ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روزجو
صبر و خاموشی جذوب رحمت است / وین نشان جستن نشان علت است
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه تو
چون طبیبان را نگه دارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری به دست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید / تا به مشک و عنبر آکنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرقست و مکر / کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را

حکایت خرگوشان که خرگوشی را پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که از این چشمه آب حذر کن چنانکه در کتاب کلیله بتمامه گفته است

این چه نسبت این چه پیوندی بود / تا که در عقل و دماغی در رود
ای بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمهٔ پیلان بر آن چشمهٔ زلال / جمله نخجیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیله‌ای کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غره هلال
که بیا در رابع عشر ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلا من رسولم پیش بیست / بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه می‌گوید که ای پیلان روید / چشمه آن ماست زین یکسو شوید
ورنه من تان کور گردانم بزخم / گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگویید و روید / تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آبخواه

آن فلان شب حاضر آی ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی این دلیل
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب گشت آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی این خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه / کاضطراب ماه آردمان شکوه

جواب انبیا علیهم السلام طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

انبیا گفتند وه کز پند جان / سخت‌تر کردید بر خود بند جان
ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر قهر جان سختتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پرده خشم را
چه ریاست جست خواهیم از شما / که ریاست ما فزون است از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتی پر ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود / آفتابی اندرو ذره نمود
آدمی که بود بی‌مثل و ندید / دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود / زان طرف جنبید کو را خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی‌دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت
این غلط ده دیده را حرمان ماست / وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل و جان را [illegible]
پشهٔ مرده هما را شد شریک / [illegible]
یا مگر مرده تراشیدهٔ شماست / [illegible]
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش / دم ماران را سر مار است کیش
نه در آن دم دولتی و نعمتی / نه در آن سر راحتی و لذتی
گرد بر گرد سر مار آن دمش / لایق اندر خورد آن دو همدمش
آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی‌نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر / در خور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی تناسب باشدش / بیگمان با جان که حق آراستش
چون صفت با جان قرین کردست او / پس مناسب دان چو چشم و روی نیکو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نبشت
دیده و دل هست بین اصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطف است و قهر و در میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است / فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد
[illegible] / تا ازل را با اجل صحبت است

بیان آنکه هر کس را بر پیشه‌ای آوردن خاصه در کار الهی

[illegible] / [illegible]
آن شغل اول درون آن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
موسی [illegible] عصا [illegible] / از [illegible] انبیا [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون غلط شد خشم موسی [illegible] / چون کند [illegible] موسی [illegible]
[illegible] / [illegible]
این شکال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین
[illegible] / [illegible]
این شکالت جز ز [illegible] / [illegible]

مثلها زدن قوم نوح علیه السلام

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تسخر بتاخت

دریاهایی که جاه و آبست

[illegible]

آن یکی میگفت ای کشتی تباه

وآن یکی میگفت هم بیرون ما

او همی گفت این ... [illegible]

ای مثل مشنو که بست و دل برید

حکایت آن ... که پرسید که چه میکنی در بن دیوار گفت ... [illegible]

طفلکی ناشسته ... [illegible] شود

رفت ... [illegible]

تو کسی ... [illegible]

در چه کاری گفت ... [illegible]

فعل ... [illegible]

آن ... [illegible]

قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل از ماه آسمان

کو کسی مستند شوریده را

اضطراب ماه گفتی در زلال

خشیت پیلان ... [illegible]

این چه ماند آخر ای ... [illegible]

چه عقول ... [illegible]

آفتاب آفتاب آفتاب

صد هزاران شهر را خشم شهان

سرنگون کرده‌ست ای ... [illegible]

کوه بر خود ... [illegible]

خشم مردان خشک گرداند سحاب

خشم و ... [illegible] خراب

بنگر ... [illegible]

کوفتند آن پیلکان ... [illegible]

... [illegible] مرغان ... [illegible]

یا سپاه لشکر فرعون ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

وآنکه ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

جمله ... [illegible]

دیده را ... [illegible]

جون ... [illegible]

... [illegible]

گوش آن ... [illegible]

... [illegible]

صدق ... [illegible]

... [illegible]

قبل ... [illegible]

... [illegible]

لا تنظلوا ... [illegible]

پارسی گوییم ... [illegible]

معنی حزم و مثال مرد حازم

میکند کی چند ماه و آن ... [illegible]

ای ... [illegible]

گفت ... [illegible]

گفت ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

باسی ... [illegible]

این چه ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

بگو دیدار ... [illegible]

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دور است از خباط

آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز

آن دگر گوید دروغ است این بتاز / که بهر شب چشمه‌ای بینی روان

حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی بر صواب

گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز

ای خلیفه‌زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید

آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید

آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخرهٔ آفات کرد

چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی درفکند او روی زرد

اینچنین کردست با آن پهلوان / سست سستش منگرید ای دیگران

او ربود از بابای ما آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود

کردش آنجا برهنه زار و خوار / سالها بگریست آدم زار زار

... [illegible]

الحذر ای گل پرستان از شرش / تیغ لا حولی زنید اندر سرش

کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین

دایماً صیاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا

هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر

زانکه مرغی کو بترک دانه کرد / دانه از صحرای بی تزویر خورد

هم بدان قانع شد و از دام رست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

بیان وخامت کار آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانهٔ دامی ببست

یک نظر او سوی صحرا میکند / یک نظر حرصش بدانه میکشد

این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد

رفت و دانه خورد و اندر دام ... [illegible]

باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت

شاد پر و بال او بخا لها / تا امام جمله آزادان شد او

هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست

زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش

حزم از او راضی و او راضی ز حزم / اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم

بارها در دام حرص افتاده‌ای / حلق خود را در بریدن داده‌ای

بازت آن تواب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و شما را شاد کرد

گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا

چونکه جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش دوان اندر حرم

جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفتی دگر

چون ربایند غارتی از جفت شوی / جفت می‌آید پی او سوی جوی

بار دیگر سوی این دام آمدیم / خاک اندر دیده و توبه زدیم

باز آن تواب بگشادت ازین / گفت هین بگریز رو آن سو مبین

باز چون پروانه نسیان رسید / جانشان را جانب آتش کشید

کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزیده بنگر تو یکی

چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ

تا ترا چون شکر گویی بخشد او / روزیی بی دام و بی خوف و عدو

شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد

چند اندر رنجها و در بلا / گفت یا رب وارهانم زین جفا

تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم

چون رها گردد ... [illegible] / جان خود در امن ... [illegible]

حکایت عزم کردن سگان در زمستان که این تابستان خانه سازیم بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوان / زخم سرما خرد گرداند چنانش

کو بگوید این قدر تن که منم / خانه‌ای از سنگ باید کردنم

چونکه تابستان بیاید ... [illegible] / استخوانها پهن گردد پوست ... [illegible]

گوید او چون نیست خود خوشخوی ما / در کدامین خانه گنجد ای کیا
زفت کرده با کشنده در سله / کاهلی شیر غنی هیچ در زنه
گویدش دل خانه سازی ... / گوید او در خانه کی گنجد چو او
استخوان حرص حق و از نعمت او / در هم آید خورده گرده در فرو
سازم از تو به بگوی خانه / دزد مستان باشدم گاه گاه
چون شنیدن سود شد هیچ هیچ / همچو سگ در این خانه از ...
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکرباره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چون پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم خواری و دق

منع کردن انبیا را از نصیحت کردن حجت آوردن جبریانه

قوم گفتند ای نصوحان بس بود / آنچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد سال گویی نغز شو
خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر
خالق افلاک او و افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یک را رهی / کی کهی گردد بجهد چون کهی

جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند کاری آفرید / وصفهایی که نتان زان سر کشید
وآفرید او وصفهای عارضی / گر کسی مبغوض میگردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده است / مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است / خاک را گویی که گل شو جایز است
آن بمثل لنگی و فطسی و عمیست / رنجها دادست کان را چاره هست
آن بمثل لقوه و درد سرست / این دواها ساخت بهر ائتلاف
نیست این درد و دواها از گزاف / این دواها ساخت بهر ائتلاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی بیاید آن بدست
قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا

منکر کردن کافران حجتهای جبریانه

سالها گفتید زین افسون و پند / سختتر میگشت زان هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی را نشکند زان استقا
انبیا گفتند نومیدی بدست / فضل و رحمتهای باری بیحدست

باز جواب انبیا علیهم السلام قوم را

از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولت کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان کردنیست
او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما
غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست / زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضر است / در نثار رحمتش جان شاکر است

در دل ما لاله زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم / که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود ببر هین ای مهین / انجبین اندر گلوی سیر تلخ
راههای صعب پایان برده‌ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

مکرر کردن اعتراض قوم بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم افکندید ما را از فتن
ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل و شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانه غم گستریست / هر کجا آوازه مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی ماحقیست
در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست
انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو از سوی سر

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ار نه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون میزنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / میرهانم میبرم سوی سرا
چون نبی آگه کننده است از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی بیارد از تو گرد
تو بگویی فال بد چون میزنی / پس تو ناصح را مؤثم میکنی
ور منجم گویدت کامروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر پسیچ
تا نکوبی خانه با دم اژدها / زانکه نیکو نیست روز ...
صد ره ار بینی دروغ اختری / یک دو باره راست آید میخری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم با گمان / میکنند اکراه با خود و ز قیاس
دود می‌بینیم و آتش از کران / حمله می‌آرد بسوی منکران
تو همیگویی خمش کن این مقال / کز زبان ماست فال شوم حال
ای که نصح ناصحان را نشنوی / فال بد با تست هر جا میروی
افعیی بر پشت تو بر میرود / او ندا می‌میکند اگر کند
گویدش خاموش غمگینم مکن / گوید او خوش باش خود دانی تو این
چون نفیر آمد و افعی برگزید / تلخ گردد جمله شادی خشت
پس بدو گویی همین بود آن فغان / چون ندیدی گریبان من فغان
یا ندا با بیم تو سنگی بزدی / تا مرا آن جمع نوادی هم بدی
او بگوید زانکه می‌آزرده‌ای / تو نگویی نیک خاموش کرده‌ای
گفت من کردم جوانمردی بجا / تا رهانم مر ترا زین ابتلا
از لئیمی حق آن نشناختی / ما یه طغیان و خلعت ساختی
این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر میکن منحنی / کو لئیمست و نسازد نیکوی
با کریمی گر کنی احسان سزد / هر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده گردد و ترا بس باوفا

کاذان کارند در بیت خفا
کو سلیمان در جفاهایی شوند
مسجد طاعتشان پس دوزخ است
جون عبادت بود مقصود از بشر
ما خلقت الجن والانس این بخوان
لیک انسان مقصود ازین آتش
گرچه مقصود از قبس علم
مر سلیمان را بدان تا می شنید
ساخت موسی قدس در باب صغیر
انجنانکه حق ز لطف و اسکوان
اصل دنیا سجده آگاه آن
ساخت سرکین را اگر کمحی
لا یبی الحضرت باکی
آن سگان را این خسان خاضع شدند
گر به باشد سجده مر سوش
زین ال اطلاعت و در دم جهان
روبه پیش نیک بس کاسه لیس
بس کن شرح بگویم دور دور
باییم عشق جو آن جانان کند
هست طاعات بکلر زن
صوفیی بر میخ روزی سفره دید
بانگ میزد نک نوای بی نوا
کنج کنجی های سوی میزد
گفت روز عشق لی
عاشقان را کار نبود با وجود

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد و ائتنا طوعا و کرها

پای بندی مرغ بیگانه خو را
شد عبادتگاه گردن کش سقر
جز عبادت نیست مقصود از جهان
علم بود او دانش و ابنا
لیک لیک ای راه
مرکبجان بده تا بر دهند
تا فزود وانند سر قوم رحیم

هست زندان صومعه دزد و
آدمی را هست در هر کار دست
گرچه مقصود از کتاب آن
گر تو پیشی ساختی شمشیر را
معبد مردی کریم اکرمه
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید
زانکه جباران بدانده

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن کسان کی مسخر حق نباشند ساخته است چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر بیت المقدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که ادخلوا الباب سجدا

سوش که بود ز شیران پر شده
رب ادنی و در خوردن جهان
قش خداوندی نعمت تو
ختم دیگر و بیز هم
جون سلیمان نفس هر کو
هست شاکر خسته صاحب

خوف ایشان از کلاب
سوش کی ترسد ز شیران
دیگ بیسی کاسه لیسی
حاصل آن آمد که
زین سبب مرکا
سگ کی روید زاملاک

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی کی او گرسنه بود

قحط را هر دارنگ
نای حیدریست
تو بگو عاشق
عاشقان است

جونکه دود و سوز او
بوالفضولی گفت
عشق نان بی نان
هستی وکو

بازو در دوزخ مر افسان
جون وفا بیند خود
کاندرآید اگر
لیک ز مقصود
گر تو آتش باشی
بر گزیدی بر
معبد مرد لئیم
دوزخ انبار او
و دوزخ آن
از ستمشان پای
جونکه سجده کبر
تا مام آن مهر
نی سگ نا کسان
شیر را لطاف
خوف شان کی
بلک آن اهو
نوس خداوند
بالیستان تا
اهل نعمت طاغیند
سگ کی رویند
چرخ میزد جامها
هر که صوفی بود
سوزه او
سیر هستی نیست
بال ای

آن نقوری کو ز عشق بوی تا
شیرخواره کی شناسد
یا مر او بود
جاده با شد
آنچه یعقوب از رخ یوسف
این ز نقش خود
سنوه را پیش
سامی
جرع یوسف بود آن یعقوب را
زانکه عشق
مستمع از
بایه پیش
تف ان
پس کو
هر کران
کی رسد جاسوس
داسن اوام
او عجب
همنشینان
می رسد
آمش سنبل و گل
سنقران ام
بود سنقر
رفت سنقر
سو ای

دست بر بوده
مر بپی زلو
تو نیابی آن صد
سوختی

عاشقان اندر عدم خیمه
آدمی کی بود
پیش قبلی
مرد عاشق

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق از روی یوسف علیه السلام و کشیدن بوی حق از یوسف علیه السلام و حرمان برادران و غیر او از این هر دو

لا صلوة گفت الا بالحضور
بوی نافش
جونکه یعقوب
گر به باشد
گفت او
سگ جهان
پس کن
لون او
کی بود
نیکبخت
او عجب
گو ای

عشق باشد
انکه
ای صبا
زانکه
قسمت حقست
آن خدای
دیده بان
گر به بینی
واین
آن یکی
بین جز
اندرین معنی

حکایت امیر و غلامش که نماز گذار بود و انس او در نماز عظیم

بر گرفت
گفت ای میر
منتظر
مر سقرا

مسجد بر
تو برین
جون امام
گفت ای

جون عدم یکرنگ
جونکه خوی
آب باشد
لیک جمع
خاص اوبود
آن یکی
شیخ یعقوب
جرع از
بوی
حافظ
جون
هر یکی
در خیال
گر گه
ننگ
نیض
وان یکی
بین
گوش
بانگ
تا
اندر
تا
از نماز
گفت

صبر کن نک آمدم ای رو ترش / نیستم غافل که در گوشش منی
هفت نوبت صبر کرده و بانگ کرد / تا که حاجت گشت از [illegible]
پا بکش این [illegible] / تا برون آید ز سوز محرمم
گفت از مسجد [illegible] / گشت ای [illegible]
گفته آنکه بسته است از برون / بسته است و هم در از اندرون
می نگذارد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی ز آب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفل زفتست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش / بخت یابی ای جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی حری و دلخوشی / بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر [illegible] / فانی حق شو که تا مانی بجا
گر ترا باید وصال و ارتقا / محو شو والله اعلم بالتقی

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی منکران قوله تعالی حتی اذا استیئس الرسل

انبیا گفتند با خاطر که چند / میدهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی / در دمیدن در قفص هین تا بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم / ماهی از سر گنده باشد نه ز دم
لیک هم میدان [illegible] / [illegible]
تو نمیدانی کزین دو کیستی / جهد کن چندانکه بینی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل میکنی این کار را
تو نمیدانی که از هر دو کیی / غرقه‌ای اندر سفر یا ناجیی
گر بگویی تا ندانم من کیم / بر نخواهم تاخت در کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره [illegible] / با امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانی ناید ز تو / زانکه در غیبست سر این دو رو
[illegible] / نور آن باید که باشد [illegible]
تاجر ترسنده طبع شیشه جان / در طلب نه سود دارد نه زیان
چونکه بر بوکست جمله کارها / کار دین اولی کزین یابی رها

بیان آنکه ایمان معلق خوفست و رجا

نیست دستوری بدینجا قرع باب / جز به امید الله اعلم بالصواب
داعی هر پیشه امیدست و بوک / گر چه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید و بوک روزی میدود
بوک روزی نبودت چون بود / خوف حرمان هست تو چونی قوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت / چون نکردت سست اندر جستجوت
گر تو گویی خوف حرمان هست نیز / هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر / دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان / دامنت میگیرد این خوف زیان
نا امیدی کاهلی [illegible] / [illegible]
زین دکان [illegible] / اندرین بازار چون [illegible]
آتش اندازم چو [illegible] / [illegible]
[illegible] / باد [illegible]
[illegible] / [illegible]
قوم [illegible] / [illegible]

بیان آنکه رسول [illegible] فرمود علیه السلام

این همه دارند و چشم نرگسین / می نخسپد بر گمانشان [illegible]

ان الله تعالی اولیاء اخفیاء

هم کرامتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم
یا منادی [illegible] / کو ترا [illegible]
[illegible] / هر طرف که بنگری اعلام او
چون کریمی [illegible] / اندر آن [illegible]

حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک رضی الله عنه و ناسوختن

از انس فرزند مالک آمده است / که به مهمانی او شخصی شده است
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زردفام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش درفکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند
بعد یک ساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی / گیرم او بردست بر اسرار پی
این چنین دستارخوان قیمتی / چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتماد / نیستم ز اکرامشان نومید و یاد
میزری چه بود اگر او گویدم / در رو اندر عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال اعتقاد / از عباد الله دارم بس امید
سر در اندازم نه از ننگ و جرم / ز اعتمادی هر کریمی رازدان
سر بر آرد [illegible] / کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی در مانده بودند و دل بر مرگ نهاده و شتران و خلق زبان بیرون انداخته

اندر آن وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط بارانشان قرب
در میان آن بیابان مانده / کاروانی مرگ خود بر خوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری سوی آن کثبان دوید
کز سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر آب اشتر زود برد
آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یک ساعت بدیدند آنچنان
بنده‌ای میشد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند میخواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه روی قندخو
نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن شاعرست
که گروهی را زبون کرد او به سحر / من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند آن طرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز / [illegible]
[illegible] / [illegible]

این کسی گر بدرست کز [illegible]   گفت چندین مشک پر [illegible]
مشکها پر گشت [illegible] مرنج   [illegible] از او و از [illegible]

پس از جوشش [illegible] کرده بود   وان سبو کرده ز سردی [illegible]
[illegible] بی اسباب [illegible] حکیم   آب [illegible] تکوین [illegible] از عدم

[illegible] طفل چون [illegible]   در سیاه [illegible] چهره خورشید
با سیاه از سبب غافلی   سوی [illegible] پوشش [illegible] نابینی

چون سیاه [illegible] عجب   ربنا و ربنا [illegible]
[illegible] کو دید [illegible] سبب   چون ضعیفم [illegible] کردی [illegible] عجب

گفت زین پس [illegible]   [illegible] سوی سبب [illegible]
[illegible] روان [illegible]   ای تو [illegible]

[illegible] من از [illegible]   رحمتم [illegible] در جهت [illegible]
[illegible] عطا   از کرم این [illegible] ای [illegible]

از رضای جمله احسان و وفا   از تو [illegible] و تقصیر و خطا
حاصل [illegible]   [illegible] ده

قافله حیران شد اندر کار او   یا محمد چیست این ای بحرخو
کرده‌ای روپوش مشک خود ورا   عرض کردی [illegible]

مشک آن غلام از غیب پر آب کردن معجزه و آن غلام سیاه را سپید کردن باذن الله

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود   تا نگویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او   می‌دمید از لامکان ایمان او

چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده   مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بر درید   تا معاین چشمهٔ غیبی بدید

چشمها پر آب کرد آن دم غلام   شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن به راه   زلزله افکند در جانش اله

باز بهر مصلحت بازش کشید   که به خویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش توست   این زمان در ره درآ چالاک و چست

دستهای مصطفی بر رو نهاد   بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش   آن زمان مالید و کرد او فرخش

او همی شد بی سر و بی پای مست   پای می‌نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان   سوی خواجه او ز سوی کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت و خدا ترا بدست من انداخت

خواجه در ده منتظر [illegible]   کان غلامش [illegible]
خواجه از دورش بدید و خیره ماند   از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما اشتر ما هست این   پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین

آن یکی بدریست می‌آید ز دور   می‌زند بر نور روز از روشنی
کو غلام ما مگر گمگشته شد   یا بدو گرگی رسید و کشته شد

یا مگر او را [illegible]   اشترش او را رها [illegible]
چون بیامد پیش گفتش کیستی   از یمن زادی و یا ترکیستی

گو غلامم را چه کردی راست گو   ور بکشتی وا نما حیلت مجو
گفت اگر کشتم ترا چون آمدم   چون به پای خود درین خون آمدم

گفت نی نی [illegible]   راست [illegible]
کو غلام من بگفت اینک منم   کرد دست فضل یزدان روشنم

هی چه می‌گویی غلام من کجاست   هین نخواهی رست از من جز به راست
گفت اسرار ترا با آن غلام   جمله وا گویم یکایک من تمام

زان زمانی که خریدی تو مرا   تا به اکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود   گرچه از شبدیز من صبحی گشود

رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک   فارغ از رنگست و از ارکان و خاک
تن‌شناسان زود ما را گم کنند   آب‌نوشان ترک مشک و خم کنند

جانشناسان از عددها فارغند   غرقهٔ دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس   یار بینش شو نه فرزند قیاس

چون ملک با عقل یک سررشته‌اند   بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت   وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت

لاجرم هر دو مناصر آمدند   هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی   هر دو آدم را معین و ساجدی

آن دو دیده روشنان بودند ازین   وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند   چون نشاید بر جهود انجیل خواند

لیک گر در ده بگوشه یک کسست   های هویی که بر آوردم بسست
کی توان با شیعه گفتن از عمر   کی توان بربط زدن در پیش کر

بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارض و از اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که امن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه استحقاقست

مستحق شرح را سنگ و کلوخ   ناطقی گردد مشرح با رسوخ
این نیاز مریمی بودست و درد   که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت   جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی   منکریها را چه دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت   ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت

هر چه رویید از پی محتاج رست   تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سماوات آفرید   از برای دفع حاجات آفرید

هر کجا مشکل جواب آنجا رود   هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا دردی دوا آنجا رود   هر کجا پستیست آب آنجا دود

هر کجا [illegible]   وآنکه [illegible] و حسرت [illegible]
هر که جویا شد بیابد عاقبت   تا بروید [illegible]

آب کم جو تشنگی آور بدست   تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو   کی روان گردد ز پستان شیر او

رو ببین بالا و پستی [illegible]   تا نشوی تشنه [illegible]
[illegible] بانگ [illegible]   بانگ آب و [illegible]

حاجت تو کم نباشد از [illegible]   آب گیری [illegible] کشش
گوش کر [illegible]   سوی [illegible]

مستقیم [illegible] خطاب   [illegible] الله اعلم بالصواب
[illegible]   [illegible]

آمدن آن زن کافر با طفل شیرخواره نزد مصطفی صلی الله علیه و سلم و ناطق شدن آن کودک دو ماهه همچنین و از معجز رسول علیه السلام

هم زنان ده یکی با کافران   سوی پیغمبر [illegible]
پیش پیغمبر در آمد با خمار   کودکی دو ماهه زن را در کنار
گفت کودک سلام الله علیک   یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش ای خموش   کت فکند این شهادت را بگوش

این کیت آموخت ای طفل صغیر   که زبانت گشت در طفلی جری
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل   مر ورا گشته صد گونه دلیل

در بیان با جبرئیلم من رسیل   ایستاده بر سر تو جبرئیل
گفت [illegible] که بالای [illegible]   می نبینی کن ببالا منظرت

گفت می‌بینی تو گفتا کی [illegible]   بر سرت تابان چو بدر کاملی
می [illegible] سوزد مرا از وصف [illegible]   زان علوم می‌رساند [illegible]

بر سرت گفت [illegible] طفل [illegible]   [illegible] ثابت [illegible] مطلع
گفت [illegible]   [illegible]

[illegible] بانگ شد زار زار / حق اگر داد است این معجزی
کودکی دو ماهه همچون ماه بدر / در سماع [illegible] گفت چون
بین چنو طفلی که [illegible] / تا دماغ طفل یاد در کشید
آنکسی یکسر [illegible] حق بود / جامه [illegible] صد [illegible]
آنکسی کش حق [illegible] حافظ بود / مرغ و ماهی [illegible]

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام و بردن بر هوا و نگون کردن و ازان موزه مار سیاه فرو افتادن

اندر این بود او که آواز صلا / مصطفی بشنود از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و به موزه کرد قصد / موزه را بربود [illegible]
موزه را اندر ربود [illegible] / موزه را بربود یک موزه ربا
دست سوی آب زد [illegible] / زان عنایت شد عقابش [illegible]
پس عقاب آن موزه را [illegible] / پس نگون کرد و ازو ماری فتاد
درفتاد از موزه یک مار سیاه / تیر او بشنید [illegible]
[illegible] گستاخ پای [illegible] / گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخی / با خدا [illegible]
موزه [illegible] / بی ضرورت گشت [illegible]
پس رسول او را شکر کرد و گفت / دل از آن [illegible]
گفت [illegible] / تو غم [illegible] دیدی و من غم [illegible]
گرچه هر غیبی خدا با ما نمود / غیب [illegible] عکس [illegible]
عکس [illegible] / دیدم آن غیب [illegible] عکس
ما را موزه [illegible] در هوا / سیلی حسی که خواهی [illegible]
عکس [illegible] / عکس طاعاتی همه کلی بود
عکس هر عکسی [illegible] / عکس [illegible]

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا

عبرت است آن قصه ای جان مر ترا / تا [illegible] بود در حکم [illegible]
تا که زیرک باشی و نیکوگمان / چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش می‌کنی / خنده نگذارد نگردد منحنی
گوید از خاری چرا افتم به غم / خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هر چه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح / في الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان و اردی شاتکم
گفت [illegible] / و اگر [illegible]
گر بلا آید ترا اندوه میر / [illegible]
کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ

استدعای آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهایم و طیور را و قبول کردن موسی با مرحبا

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آب است و نان و دمدمه
بوک حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد / گرم‌تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت

مر ورا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان [illegible] / باش [illegible] مانع [illegible]
گفت موسی یا رب این مرد [illegible] / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش بود / ور نیاموزم دلش بد می‌شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که به تقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / آدمی را عجز و فقر آمد امان
از بلای نفس پر حرص و غمان / که بدان خو کرده است آن صید غول

وحی آمدن به موسی که بیاموزش زبان بعضی را

گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه می‌گردد به ناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب / که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
زانکه کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیار است و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند / متقی و زاهد و حق خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سود است هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را به مهر / کین مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس / دیو دادستت برای مکر درس
هیچ [illegible] در سر خود [illegible] طلب / کین مرادت افکند در صد [illegible]

قانع شدن آن مرد طالب به زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السلام

گفت باری نطق سگ کو بر در است / نطق مرغ خانگی کاهل پر است
گفت موسی هین تو دانی رو رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پاره‌ای نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من / عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب / می‌توانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسم ما بود / می‌ربایی این قدر را از سگان
پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که خدا بدهد عوض زینت دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب / روزی وافر بود بی جهد و کسب

جواب گفتن خروس سگ را که اسب خواجه سقط شود

اسب را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه‌ده چند این دروغ / ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی و محرومی ز راست

گفت او را آن خروس با خبر / کز سقط شد اسپ او جای دگر
سگ فرو ماند از دروغ او سقط / مر سگان را باشد این نعمت فقط
بعد از آن گفتش سگ ای خروس / ای امیر کاذب باطل دروغ
گفت او بفروخت اسپ ناگهان / گفت خروسش غلام ما بسی
این شنید او عاقبت زان خروس / رست از خسران و رنج از رو دو
تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیده سوی القضا او دوختم
اسپ را بفروخت است او ناگهان / آن زیان انداخت او بر دیگران
زد دو اشتر را فرو سیدان حریص / یافت از خروس زبان آن حریص
تا بکی گویی دروغ ای بی فروغ / خود دمی با اصل کاذب دروغ
چون غلام او بمیرد ناگهان / بر سگ خواهند و بینند نان و خوان
شکر ایزد کرد و شاد و سبک گشت / رستم از سه واقعه اندر سرشت
تا دهند افکندگان سگ مردم گفت / کای خروس رفته از خانه خطا

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن او در آن سه وعده

هم رفیق اسب او و عقبه / باسبان آفتابیم از درون
در رهش بر وقت اسرار خدا / اصل ما را حق پی بانگ نماز
و ز نادانان مقبل ما شنید / گفت نا هنگام حق علی الفلاح
آن خروسی وی چه جای او فقط / آن علامتش مرو پیش بنزدی
چون خود را بخت اندر سبب / گیتی خانه نفع تو پیدا شنابی
سیه می‌توانی باش تو سر / انچه چون کشته باز آید قضا

خبر کردن خروس از مرگ خواجه و اضطراب خواجه

راز فردا که بمیرد بوقت / یاران ما خان ما را نک طعام
بر سگان باسبانان ریزد / مرگ اسپ او بسر و مرگ غلام
مال فردا کرد خواجه بخت / این یا محنتای دردن ای
چون کشته آن را سعی و بانگی / دست کی جنبد با بکار عمل
آن قضا یافت آن نعمت / با دلی خوش گوی حق ز آن
کی نفرستی ای عوض که کرد / تا نه بیند کو ز کی سببت
برده کاسه ما ز نیز عوض / صدقه‌ها خوش عوض میکند
گر نکیرد اختر ناحس بستن / ای طمع بسته او از زخم قضا
خانه خانه جا بجا و کو بکو / از دو آن و صحن پیش سلام
من همی گویم مر این خواجه را / زان سلام و سلام حق

بعد از آن و جان عقل آن ما / گفت جانا از دروغ خرگوش
ما خروسان چون مؤذن راست گو / پاسبان آفتابیم و نیا
گر نماید گاه صومی بار / آنکه معصوم آمد و پاک از غلط
آنکه پیدا شد حالتش از اولیک / پیش شیطان در حمایت گشته
سگ خواهد مرد او فرد او یقین / صاحب خانه بخواهد مرد زفت
گاو قربانی ز نان او بی نک / رستمیان مال خود ازین بگریخت
یا مقامی خود زنند ساکنی / آنکه بر جهل اسپید سود را
کی بحق بست او بر جان / این حساب باز سپار اینخن
بسیار گمی صوفی ای دو ویران / خروس حق بین اندر نیک
وز سلام او قیامت گوی

آن زیان انداخت و آن خبر / یافت از خروس زبان آن حریص
خود دمی با اصل کاذب دروغ / بر سگ خواهند شد نان و خوان
رستم از سه واقعه اندر سرشت / کای خروس رفته از خانه خطا
خود پیشه گرفته دروغ / شکر کردیم از دروغ ممتحن
گر گمی بالای ما طعنه بگیرن / داد حبه آدمی را در جهان
خون ما ریزند خوار و مسخ / شد زبان خسته ای از یک کی
خیمه ما ببست جان ما اندر / سکر بیابانی زده رو ساز
گاه خواجه گشت واده و چشن / در میان کو به بایده خاص دعا
منقضا کردن این مردم خام / گمان بلا بر تن الفای جان ما
تا نه بیند دو دو جا بی دل / نور گشت تا فتن سطلی
او بیابد که ز سوی تو بیست / وا اندرون ای حضای
من سلام ای برادر و السلام / هم پیام حق شنیدم و السلام
کاتش اندر دو و مال خود

مرده است از خود شده زر / گوش ستیاده و جهان پر
چون شنید این او ز خروس / رو همی آمد بر خاک از بیم
در سلمان زبان انداز تو / عاقل اول بیند آخر را بدل
زین سبب این سخن بود او ما بشر / لیک دو اهم زیکی و دو اولیا
هم در اندر حال خود / جان کش بر روند از سوی ثاق
ترسم تا بیخ را از جان تو / گفت موسی در مناجات آن سحر
ای خدا ای کن بر رحمت که او / دست و لب را زنده یا انگشت او
مرد خود بیان شد خبر مرغ و آب / گفت بخشیدم بر او ایمان نعم
جلب جبل مردگان خاک / گفت موسی این جهان را
ختم ایمان بر ایشان حق / بر ایشان یافت آیت بی اختیار
بیش یافت ایمان حق سبز / این حکایت بشنو و غلطی بخر
اینکی بهر سال ز زائیده البر / یا سه ماه یا چار مه کشتی تباه
پیش مردان خدا کردی شهر

دویدن آن شخص بسوی موسی علیه السلام بزنهار چون از خرگوش خبر مرگ خود شنید

زان بود و اسپ از حقن و درد / مردن تن را بیافت ز نم

کرد از جایی رنج و درد ای کلیم / گفت رو بفروش خود را و بره
گیسه را چیدار ازان کن ده / من در دون خسته و دیدم این قضا
اندر آخر بیند او اشن خفل / باز نیندازی کرو کاسه ای تکلم خداد
نامسزایم را تو ده حسن او لا / گفت تیری جست از شست ای قیم
تا گاه ایمان از زمان خود بری / چونکه ایمان برده باشی زنده
تا وقتش رنج رسید آورد طی / سوزش مرگست نه سهو طعام
ساقی می ما بدید ز بست / بنده موسی تشنه و سختی کنی

دعا کردن موسی علیه السلام این شخص را تا با ایمان رود از دنیا

سهو کرد و خیره روی کلوا / گفتش ای علم ز زور ده
که عصا را و تنش از زهر / سر غیبی را نه سرد و اعوش
فهم کن ای سعدا الا علم بالافضا / او همی پاید نفت و دانی بود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی علیه السلام

این جهان آنگیز کاین راز / ای قضا چون جهان تو ده
در جهان خانه او تا محنت / تابد ای که زبان خشم ولی
سر رهنکار خویش و ای کار / چون خفت و اوان سخت

حکایت آن زنی که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد که این عوض ریاضت توست و بجای مجاهده آنست ترا

ناله کرد و زن که این بالله / ده همه باریست سه ماهم حرج
زن بشکایت آن زن یا ورا / هست فرزند من چنین ورا

تلخ این جا تیغ را تا بید / کی شنیدند خودش را آنچ
بر ده موسی کلیم الله رفت / چونکه اشک آنجه بر تو
که دانید خیلی شیخ این را / مرده اند سوزن دردی ماند
نیست کار این جز پس قفس / چونکه با ایمان ای بیاید
فی جمع سوخت و ارد بخت جاه / خود این بنج بود داد زان
آن وقت این ای زاد را / کای ضعف ایمان از دست
دفع سیدا تکم تراود / کز گفتن و لب توانده و چشن
گفت حق و تکبر تن ای دود / ورتو خواهی ای یا زین من
زنده ساز هم این زیانگر / باز گشت عاریت جز حیرت
سود جان باشد رهاننده ز دو / تا کردی او کشیت ز رنج
چون سپرده ای بحث جان / تا کردی خفته دل اخطر
هیچ از شش مرد خود ای / نعم زده تر داده از قوس فرح
آتش در جان او افتاد

ماسبق بعبود او را حمیتی
ورنه لاعین رات جهانی هست ازین
حاصل آن زن دید او را
بعد زان گفتند کین نعمت ورست
چون تو بودی کاصل آمد انجا
اندر آمد چون نهنگ
تو نکردی قصد از عین تو
معجزه فتوی دارد و فزا او
وجوانی حمزه را مصطفی
اندر آمد چون بیمعنی
طفلی پرسیده کای محمد رسول
سبب چرا تو خویش درمیکه
چون شدی پیر و ضعیف و نحیف
تیغ حرمت می نهاده پیرا
درین مسق عمرها رکان بحر
گفت حمزه چونکه بودم من جوان
لیک از نور محمد من کنون
دیده دختر ظلمات
زانکه مردان پیش او شدند
الصلای لطف بنیاد از جود
مرگ هر یک ای پسر هم رنگ او
ای که ای ترسی که اندر ذار
ان تو رستست از نکو پنهان
لیک بنود فعل هرگز چرا
آن مصطفی و درستگو

یا فتی سبزی چو تو ای فتی
گفت نور غیب بیا یزدان چرا
زان تجلی این ضعیف از دست
کو نگیان بازی بجو جهان
این صفتها عوض دادت خدا
دیده ودی جلوه خود بدان خویش
خون افزودن بار تحیات

باغ گفتم نعمت ای کهف
شغل بودن شمال ان بود
دیده در قصر نیستم خویش
خدمت بسیار می بایست کرد
گفت یارب جان بصد سال
گفت ازین کم شد از تو کم
مغز مو سیوه بیش پوشش

کاصل بعضیا مجمع باصفا
تا بود و بود انکه حیران
آن خود داد و دانشش
در تو آنار خوری زنجات خود
این جنین بیرون از من تو
ای دو چشم غیب کس
پوست و این تیغ و شمشیر
کیسه ای از اطلب کرد آن
یا در میشد مام اندر وفا
در نکند ی و جفت شمر خوش
تهلکه خواندی زرنجام
تو می رفتی سوی جنت زر
میناهای دارد دگر امتحان
کفته کرده دود و بیرست
دیده مید او دراو را از علم
حش از دلها بمنی شود
بر صمیم زنور حق پیام
امر لا تلقوا بکیرد او به
العجل ای خشر بنیاد عوا
هرگز که دیده کیست از زدی
پیش رنگی امیر مرتکی
جان تو همچون دست مرگ
در صید قرمزی خود سته
کان نفی حق بست تابا
کرد نطلوبت دعا در محیتی

بیک درآمدن امیر المومنین حمزه رضی الله عنه در غزا

ای ذره بست در غزوه دوا
ای سر ضعیف سکر شاه و غول
می درفنا می جنین در سوگه
برد ای لاابالی میر فی
کی بود لیثره تیغ و تیر را

سینه بازه و بی جوشن
ای تو لا تلقوا با دیگری
جون جوان بودی و رست
لاابالی در تا تیغ و سنان
کی روا باشد که پیری همچو تو

جواب حمزه رضی الله عنه خلق را

مرگ می دیدم وداع این جهان
نیستم این شهر فانی باز تو
لیکن آنکه دید ارم ز خود
سار عوا امید او در خطا
الصلا ای قهر بنیاد ارکو
آینه جانی یقین همرنگ او
ترست از خوف آنجا
ناخوش خوش هم
هیچ صورت خیب هر نگ
وین همیشه زرست طبع

سوی مردن کس به غیب
از برون حق لیک گاه شاه
انکه مردن پیش چشمش تهلکه
المحذر ای که بنیاد ارعوا
هر که یوسف دید جان
پیش ترک امیرا از خوش
زشت رای زشت بر خسار بر
کر بجاری خسته خود کشته
فرد مردوار نهاد نگار
گر تو امن جای حقی

تو هی گوی که من ز اده ام
ورنه کر و جواهر خوب
مرکی ماندم صیادا ای کلیم
باز شد بازار شکر آب
چون بجودی یار کوهی مرد
حد شیخت نماند مرغ را
اسب ابرت اسب جوی خلد شد
این سیاهان آن را تمام
در طرف خوابی آتش میکنی
سیده و دارم تو دراز ذخیره
آن درختان تر از نان بجز
چون دو دست تر بر مظلوم
آتش انجا جوادم سوز بود
آن نخلهای چو ماره گر بود
در عدد ه زداد و میش فداای تو
کاسمان و انتظار سید اشتی
آتش این نور بود و جز بود
این تکلف باشد و ره بود
نور ای ردن هم سر حسن
سوی ان نخل سای روز جنید
هر یکی در اصل خود و انبود
مرد ده آن بازار حسیر
آن یکی را بگ زخم او دمی
هر کسی کو زو شد یا خود

برکسی من تهمتی ننهاده ام
کو بیده من کی ز کم کس بود
در دکی ماندم دارای حکیم
زان عصا چون این
شد دران عالم بهجو او سخت
گرچه نظم مرغ باد است
جوی شیر و حله جهد تست و
کرزه از خوش حالی ان
آن صفت کین خیانت میکنی
کر منم خرابت که کردی
کان درختان از صفات
آن درخت گشت از زوم
انجا زود ادم دو افزون بود
مارد کرو هم گشت میکید
انتظار و حدیث امر دای تو
تخم فرداره روم مسکات
نور گفتا تار ایجن
نا ز تلگشد جبیر نور دو بن
چونکه دوری لیک از آتش
تا تن او در جیح ای کشند
احتیاطی کن بهم مانند
زینهار ای ستا منیدی امیر
وین دگر جهت خارست

تو کسانی گرده اشکل
ای خزانی تاز با بودان
تو کجایی این عصا آب بین
هیچ ماهتاب آن
جونکه بیدار و دانش
جون زدست بیست
ذوق طاعت گشته جوی
این سیاه چون عوان
جون می تو که در زمان
آن صفت در امر تو بود دین
جون بار وقت اینجا این صفات
جون ز خشم آتش تو در دلها
آتش تو قصد مردم میکند
او بیداد وانتی و انتظار
منتظر مانی دران روز دا
خشم تو تخم سعیر دورست
گر تو ای نوری کنی حکم
تا نبینی نور دین
آب بر آتش زن کآتش
مرغ خاکی مرغ ای هم
همچنانکه سوسبز و
گر تو ای رهزی فکرت
در زوای این فکرت

حیله دفع مغبون شدن در بیع و شرا

همچو سوهست ... ای

گفت در بیعی که ترسی از

وارکشی او که ما ندیمیر
خوب کی ما دزمار
جون بیفکندی شمن خاصی
هیچ مانده کمر
مرغ جنت سا خستن
گشت این دست
مستی و شوق تو جوی
جار جوهر تر از نان
فسل آن وارد تو امید
هم وارد وقت این جاره
پیش وارد وقت ایجاب
ماند انار جنتم آمدی
تا زکو هو جامه مردم
انتظاری ستحریت کشته
در جهات آفتابی جان
هین مکن ایجاد
آتش زن هست در خاک
کاتش پنهان تو مکرو
می شود نسل فرزندان
لیک صیدا اشتات
مردو معقولند لیکن
ذوق کن مرده فکرت
لاحاجت که ای
گر منم درسیجا با حسن
شرط کن سه روز خود

گر گمانی هست از رحمن یقین — هست تعجیلت ز شیطان لعین — پیش سگ چون لقمهٔ نان افگنی — بو کند آنگه خورد ای معتنی

او ببینی بو کند ما با خرد — هم ببوییمش به عقل منتقد — با تانی گشت موجود از خدا — تا به شش روز این زمین و چرخها

ورنه قادر بود کو کن فیکون — صد زمین و چرخ آوردی برون — آدمی را اندک اندک آن همام — تا چهل سالش کند مرد تمام

گرچه قادر بود کاندر یک نفس — از عدم پران کند پنجاه کس — بود عیسی را که از یک دعا — بی توقف برجهاند مرده را

خالق عیسی بنتواند که او — بی توقف مردم آرد تو بتو — این تانی از پی تعلیم تست — که طلب آهسته باید بی سکست

جویکی کوچک که دایم می‌رود — نه نجس گردد نه گنده می‌شود — زین تانی زاید اقبال و سرور — این تانی بیضهٔ دولت چو [illegible]

مرغ کی ماند به بیضه [illegible] — گرچه از بیضه همی آید پدید — باشد اجزای تو چون بیضه‌ها — مرغها زاید اندر انتها

بیضهٔ مار ارچه ماند در شبه — بیضهٔ گنجشک را دورست ره — دانهٔ آبی بمانند سیب نیز — گرچه ماند در نهادن ای عزیز

برگها هم برگ باشد در نظر — میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر — برگها در جسم ماننده بهم — لیک هر جانی به ریعی زنده‌اند

خلق در بازار یکسان می‌روند — آن یکی در ذوق و دیگر دردمند — همچنان در مرگ یکسان می‌رویم — نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال — رنگ مرگ افتاد بر روی بلال

جفت او دیدش بگفتا وا حرب — پس بلالش گفت نی نی وا طرب

تا کنون اندر حرب بودم ز زیست — تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست — این همی گفت و رخش در عین گفت — نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت

تاب رو و چشم پر انوار او — می‌گواهی داد بر گفتار او — هر سیه‌دل می سیه دیدی ورا — مردم دیده سیاه آمد چرا

مردم دیده بود مرآت ماه — خود که بیند مردم دیده ترا — در جهان جز مردم دیده‌فزا — مردم نادیده آمد رو سیاه

چون بجز مردم ندید او [illegible] — پس بجز او که در نرگس رسید — هیچ جز او جا معلق آمده — در صفات مردم دیده [illegible]

گفت جفتش الفراق ای خوش‌خصال — گفت نه نه الوصالست الوصال — گفت جفت امشب غریبی می‌روی — از تبار و خویش غایب می‌شوی

گفت نه نه بلک امشب جان من — می‌رسد خود از غریبی در وطن — گفت رویت را کجا بینیم ما — گفت اندر حلقهٔ خاص خدا

حلقهٔ خاصش به تو پیوسته است — گر نظر بالا کنی نی سوی پست — خوف ایشان از کلاب حق [illegible] — خوف ایشان کی ز افتادن بود

اندر آن حلقه ز رب العالمین — نور می‌تابد چو در حلقه نگین — گفت ویران گشت این خانه دریغ — گفت اندر مه نگر منگر به میغ

حکمت ویران شدن تن به مرگ

کرد ویران تا کند معمورتر — قوم انبه بود و خانه مختصر

من چو آدم بودم اول حبس کرب — پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب — من گدا بودم درین خانه چو چاه — شاه گشتم قصر باید بهر شاه

قصرها خود مر شهان را مایه است — مرده را خانه و مکان گوری بس است — انبیا را تنگ آمد این جهان — چون شهان رفتند اندر لامکان

مردگان را این جهان بنمود فر — ظاهرش زفت و به معنی تنگ‌تر — گر نبودی تنگ این افغان ز چیست — چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست

در زمان خواب چون آزاد شد — زان مکان بنگر که جان چون شاد شد — ظالم از ظلم طبیعت باز رست — مرد زندانی ز فکر حبس رست

این زمین و آسمان بس فراخ — سخت تنگ آمد به هنگام مناخ — چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ — خنده او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است ازین تنگی

همچو گرمابه که تفسیده بود — تنگ آیی جانت پخسیده شود

گرچه گرمابه عریض است و طویل — زان تپش تنگ آیدت جان [illegible]

تا برون نایی بنگشاید دلت — پس چه سود از انبساط منزلت — یا که کفشت تنگ باشد ای عنود — در بیابان فراخی می‌روی

آن فراخی بیابان تنگ گشت — بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت — هر که دید او مر ترا از دور گفت — کو در آن صحرا چو لاله بر شکفت

او نداند که تو همچون ظالمان — از برون در گلشنی جان در فغان — خواب تو آن کفش بیرون کردنست — که زمانی جانت آزاد از تنست

اولیا را خواب ملکست ای فلان — همچو آن اصحاب کهف اندر جهان — خواب می‌بینند و آنجا خواب نی — در عدم در می‌روند و باب نی

[illegible] — من درین زندان [illegible] — می‌کند ره تا رهد بره ز میش — مادر طبعم ز درد مرگ خویش

تا چرد آن بره در صحرای سبز — این رحم یک بار گشت آن [illegible] — در رهد گر رنج [illegible] — بر جنین بگشتن زندان بود

[illegible] — وان جنین خندان که پیش [illegible] — هر جزیر چرخ مستغنی [illegible] — از جفا و از [illegible]

هر کسی اندر فریبی خافلند — جز کسانی که جنین [illegible] — آنکه کشته [illegible] — [illegible]

بیان آنکه حیرت غفلت و الم و کاهلی و تاریکی است همه از نسبت کمال صفت و غفلت

آنکه صاحب‌دل بود او حال [illegible] — تو ز حال خود ندانی ای [illegible]

نقصهای آن تن بود چون [illegible] — [illegible]

چون زمین نجاست از [illegible] — رشت نه سایه باشد ای ملک — هر کجا سایه است و شب یا سایه‌ها — از زمین باشد [illegible]

[illegible] هم ز [illegible] بود — نی ز اختران [illegible] بود — وهم افتد در خطا و در غلط — عقل باشد [illegible]

مرگرانی که کس جوید از [illegible] — جان ز حجت [illegible] — روی [illegible] — باشد از سودا و اگر [illegible]

سیصد از قوت [illegible] بود — باشد از سودا [illegible] — در حقیقت خالق آثار او — لیک جز علت نبیند اهل [illegible]

[illegible] — از طبیب علت [illegible] — چون [illegible] — پای چوبین [illegible]

علت اولی نباشد [illegible] — علت جزوی [illegible] — می‌پرد چون آفتاب [illegible] — با خود [illegible] صورت

[illegible] — [illegible] — بل عقول [illegible] — می نشد چون [illegible]

بسنده هر که باشد [illegible] — اندر [illegible] — چون [illegible] — از قیاس [illegible]

[illegible] روح [illegible] — وان [illegible] عقل [illegible] — عقل [illegible] — روح او [illegible]

لیک جان در نقش [illegible] — زان [illegible] عقل [illegible] — نوح او را [illegible] — کو هم [illegible] کشتی و طوفان [illegible]

نقش باشد [illegible] — نور چو [illegible] — زان [illegible] — تا [illegible] نور [illegible]

آنکه این نور [illegible] — هست روز و شب [illegible] — وانکه [illegible] — غرق [illegible] آن نور باشد [illegible]

در سحابش رو زند خود و غزا　　دار سیه واز فراق و زشت جو
همچنین کس اصلش از افلاک بود　　یا مبدل گشت گر از خاک بود
آنکه خاکی را بیابد تاب آن　　گر نه ذریهٔ شجاعی جاودان
گر نه در خاک دایم تاب جو　　آن خیال شیخ زد که با مرد و حو
دایم اندر آب کار ماهی است　　مار را با او بکی همراهی است
واندرین یم ماهیان پرفنند　　مارها از سحر ماهی میکنند
لیک مکر ماهای پرفسند　　کاندرین ره ماهیان را بگسلند
مکرشان گر خلق را بسته است　　هم زهر با تیار شان [illegible]
ماهیان قعر دریای جلال　　بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تاب ایشان حال شد　　نحس آنجا رفت نیکو فال شد
زان محال آنجا رفت ممکن شد یقین　　تنگ کانجا رفت شد عین
تا قیامت گر بگویم زین کلام　　صد قیامت بگذرد وین ناتمام

ادب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردنست　　نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود　　خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالب اند و یک ملول　　از رسالت باز میماند رسول
این رسولان ضمیر رازدان　　مستمع خواهند اسرافیل وار
نخوتی دارند و کبری چون شهان　　چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری　　از رسالتشان چگونه بر خوری
کی رسانند آن امانت را بتو　　تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند　　کامدند ایشان ز ایوان بلند
کی گدایانند کز هر خدمتی　　از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بیرغبتیها ای ضمیر　　صدقه سلطان بیفشان ای کبیر
اسپ خود را ای رسول آسمان　　در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد　　اسپش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان　　که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر عبرت دوخته　　همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی برو عیبی کند　　آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم　　چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن و مخافت آنکس که عدوی او سگی بود که از حذر کردن منفعت و مقابله ممکن نبود

اسپ داند بانگ و بوی شیر را　　گرچه حیوانست الا نادرا
بل عدوی خویش را از جنس خویش　　خود بداند از نشان آن [illegible]
روز خفاشک نیارد بر پرید　　شب برآید چون دزدان [illegible]
از همه محرومتر خفاش بود　　که عدوی آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد　　نی بنفرین تاندش مهجور کرد
آفتابی کی بگرداند قفاش　　از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود　　گر نه خفاشش کجا مانع بود
دشمن ار گیری بجد خویش گیر　　تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چو استیزه کند　　ابلهست او ریش خود بر میکند
حیلت او زین سبلتش بگذرد　　ای بچه جهد تو چون بر در رود
ای عدو آفتاب کو خوشی　　می‌جزد آفتاب و اختری
با عدوی آفتاب این بد رسید　　ای عدو آفتاب [illegible]
تو عدوی او نه خصمی خودی　　چه غم است آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او در غم است　　یا ز درد سوزشت پر ماتم است
رحمتش نه رحمت آدم بود　　که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک　　رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک

رحمت بیچون چنین دان ای پدر　　ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهرست آثار و میوهٔ رحمتش　　لیک کی داند جز او ماهیتش

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز

هیچ ماهیات اوصاف کمال　　کس نداند جز بآثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را　　جز که گویی هست چون حلوا ترا
طفل را نبود ز وطی زن خبر　　جز که گوئی هست آن خوش چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع　　مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی　　با تو آن عاقل که تو کودک وشی
تا بداند کودک از راه مثال　　گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست　　ور نگویی که بدانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را　　آن رسول حق و نور روح را
ور بگویی چون ندانم کان قمر　　هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتّابها　　وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح　　قصه‌اش گویند از ماضی صحیح
راست گو دانیش تو از روی وصف　　گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را　　همچو او کی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم پیل را　　پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن　　که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو　　حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سرّ سرّ آن　　پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سرّ حق و ذات او　　دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه آن مخفی نماند از محرمان　　ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دور است و گو　　بی ز تأویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال　　آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنون بر تو گشود　　نی که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم　　تیه را بر خود مکن حبس از ستم
چون خلاصی یافتی از صد حصار　　فقر را بر خود مکن [illegible]

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست　　چون جهت شد مختلف نسبت دو تاست
نفی و اثبات است و هر دو مثبت است　　ما رمیت اذ رمیت از نسبت است
تو نیفکندی که قوت حق نمود　　آن تو افکندی چو بر دست تو بود
زور آدم زاد را حدی بود　　مشت خاکی کی که لشکر بشکند
مشت مشت تست افکندن ز ماست　　زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الانبیا اضدادهم　　مثل بالاشتباه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان　　منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند　　خویشتن را بر ندانم میزنند
پس چو یعرف حق و در جای دگر　　گفت لایعلمهم غیری فقدر
انهم تحت قبابی کامنون　　جز که یزدانشان نداند آزمون
هم بنسبت گیر آن مفتوح را　　که بدانی و ندانی نوح را

مثل هستی و فنای درویش

گفت کامل در جهان درویش نیست　　ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او　　نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانه شمع پیش آفتاب　　نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر　　بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا　　کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل　　چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی　　هست اوقیه فزون چون می‌کشی
پیش شیری آهویی بیهوش شد　　هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب　　جوشش عشقست نه از ترک ادب

مغز عشقست کی ادب بجهد / خویش را او در کف شه می‌نهد
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری
بی ادب تر نیست زو کس در جهان / با ادب تر نیست زو کس در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی ادب
چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست / ورنه او مفعول و موتش قاتلست
فاعل چون کو که چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان و باز عشقش کشید روکشان که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و تیره و گنده شود
باد جان افزا وخم گردد وبا / آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
زانکه کش شاد گشتی بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نفس را کالعوذ بالرحمن منک
دید مریم صورتی بس جانفزا / جانفزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروئید آن ز گل / چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت بی خود مریم و در بیخودی / گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی قرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل سوز / که از او می‌شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده / خسروان هوش بیهوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش برق / صد هزاران بدر را داده بدق
زهره نی مر زهره را تا دم زند / عقل کل چون بیندش خود کم زند
من چه گویم که مرا در دوخته است / دمگهم را دمگه او سوخته است
دود آن نارم دلیلم من برو / دور از آن شه باطل ما عبروه
خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود / این بسش که خانه زاد او بود
این جلالت در دلالت صادقست / جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدانست وقت جام نی

آن یکی همی چو بادی می‌پرد / وان دگر چون تیر معبر می‌درد
وان دگر چون کشتی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نماید صیدشان / جمله حمله می‌برند آن سو طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید بناز
چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی / قوتی گیرند زور و راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
چونکه قبضی آیدت ای راه رو / آن صلاح تست آیس دل مشو
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یک ساعتی
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همیشه فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان شدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفقست / صیف خندانست اما محرقست
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن در جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
این علف تلخست کین قصاب داد / بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی غرض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانچه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / که خورندهٔ لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غمست / این فرح زخمست و آن غم مرهمست
غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ می‌کردند حمالان پریر / تو مکن تا من کشم حملش چو شیر
زانکه زان رنجش همی دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
مزد حق کو مزد آن بی مایه کو / این دهد گنجت مزد و آن طسو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ / با تو باشد آن نباشد مرده ریگ
پیش پیش آن جنازه‌ات می‌دود / مونس گور و غریبی می‌شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
صبر می‌بیند ز پرده اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه است پیش مجتهد / کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما / یا همه بسطه بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم
چونکه مریم مضطرب شد یک زمان / همچنانکه بر زمین آن ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش / از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذبالهٔ نور پاک / از لبش می‌شد پیاپی بر سماک
از وجودم می‌گریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم

گفتن روح القدس علیه السلام مریم را که من رسول حقم بتو آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان اینست

خود بنه و بنگاه من در نیستیست / یک سواره نقش من پیش ستیست
مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که میگریزی با تو است
جز خیالی عارضی باطلی / کو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران زاده‌ام / که ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق / من نگاره‌ی پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی
اینچنین لطفی که کرد او یار ما / تو گریزانی ازو ای بیوفا
اینچنین نخلی که قهر یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میر ماست / چونکه بی‌عقلیم این زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی میرود / چونکه فرعونیم چون خون میشود
خون همی گوید من آبم هین مریز / یوسفم گرگ از توام ای پرستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار / چونکه با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد / او چنان بد جز که از منظر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لاابالی وار

شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا میرود آن سوخته
سخت بی‌صبرست و در آتشدان تیز / رو سوی صدر جهان کن گریز
این بخارا منبع دانش بود / پس بخاراییست هر که آنش بود
پیش شیخی در بخارا اندری / تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش / راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آنکس کو بسرکش بفرسه
فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش صدر / پیش آن صدر نکو اندیش صدر
گویم افکندم بپیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده بپیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
غن لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا
عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرست و مطاع
دمبدم در سوز بریانم همی / هرچه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند / جان من عزم بخارا میکند
مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوق از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و آبادتر و محتشم‌تر و پرنعمت‌تر و دلکش‌تر

گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر زانها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه / جنت است ار چه که باشد قعر چاه
گفت او را ناصحی ای بیخبر / عاقبت اندیش ار داری هنر

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

درنگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه‌ای / لایق زنجیر و زندانخانه‌ای

او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی چون خدایت راه داد / سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس / از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمیدید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفیست / ورنه او در بند سگ طبعی ز چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه‌رویش ببست
میزند او را که هین او را بزن / زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی میرود / گرچه تنها با عوانی میرود
گر ازو واقف بدی افغان زدی / پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر بپیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو بیمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور / زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال / پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند / چون گل آلو شد همان پا کند
جهد کن پر را گل آلوده مکن / نیک کوش ار گر شده سر بخت تن

لاابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سخت است بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنه‌ی زارم بخون خویشتن
عاشقانرا هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی / وان دو صد را میکند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی برخوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو / پایکوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشی
پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا میرود / نه بدرس و نه باستا میرود
عاشقانرا شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعره‌ی تکرارشان / میرود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات و نه باب سلسله
سلسله‌ی این قوم جعد مشکبار / مسئله‌ی دورست لیکن دور یار
مسئله‌ی کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دم خلع و مبارا میرود / بد مبین ذکر بخارا میرود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی / چون بخاری رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصه‌ی دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش میگماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد همکاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین / وان جهانی را همی دانند دین
باز رو سوی حدیث آن جوان / [illegible]

رو نهادن آن بنده‌ی عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز / دل تپان سوی بخارا گرم و تیز

ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گلستان
در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت آن شه مذهبش
ای بخارا عقل‌افزا بوده / لیک از من عقل و دین بربوده
بدر می‌جویم از آنم چون هلال / صدر می‌جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده در خور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گرچه نیی
رخت عقلت با توست و عاقلی / کز جنودا لم تروها غافلی
اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دار الامان

در آمدن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیر جو / زیرکی و عقل و چالاکیش کو
هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کو اژدهاست
گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه می‌دانم که هم آبم کشد

باز لاابالی گفتن عاشق ناصح را از فریفتن

هیچ مستسقی نگیرد از آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آب می‌کوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاومیش
هم نیرزش بودی هم محترم / گشتی از بهر گناهی متهم
گاو اگر خسپد اگر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده / جزو جزوم حشر هر آزاده
گاو موسی بود قربان گشته / کمترین جزوش حیات کشته
بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان بر زدم
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم / مردم از حیوانی و آدم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا بر آرم از ملایک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک پران شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آنک اتفاق امتست / کآب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب / می‌خورد والله اعلم بالصواب

ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود

رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان خود بشست

وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نه کم شود نه بد لقا
خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم
همچو گوی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر
رفت آن بیدل سوی صدر جهان / [illegible]
[illegible] / چون بود او عاشق [illegible]
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا بر آویزد ورا
این زمان این احمق یک لخت را / این نماید که زمان بدبخت را
او بعکس شمعهای آتشیست / می‌نماید آتش و جمله خوشیست
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست

صفت آن مسجد که عاشق کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که در وی مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که اندر وی غریب عور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندرو مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد باشد عدو جان و خصم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان یکی گفتی که شب قفلی نهید / غافلی کاید شما زو کم رهید

مهمان آمدن در آن مسجد مهمان کش

تا یکی مهمان در آمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می‌آزمود / زانکه بس مردانه و جان سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکمبه / رفته گیر از گنج جان یک حبه
صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون تمنوا موت گفت ای صادقین / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
حق شنود آن موت و گفت جانی منی / صادقم جان را بر افشانم برین

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب / تا نکوبد جان ستانت همچو کسب
که غریبی و نمی‌دانی ز حال / کاندرینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش / نیم شب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا بصد این دیده‌ایم / نی به تقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین النصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی / در غلول خاین و سگ پوستی
بی خیانت این نصیحت از وداد / می‌نماییمت مکن از عقل داد

جواب گفتن عاشق آن عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی ندم / از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه / عافیت کم جوی از منبل براه
منبلی نی کو بود خود برگ جو / منبلی‌ام لاابالی مرگ جو

مبتلم بی زخم ناخوش می‌شوم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
مبتلی گر گفت بول آورد / مبتلی خیزی که زین پل بگذرد
آن نکو برد کاو [illegible] برزند / بل جهد از گون [illegible] برزند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفص هشتن پرید این مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان بینوا / نی خوشی ماندست نی عز و فرا
سر زند سوراخ بیرون میکند / تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل جانش چنین [illegible] بود / آن قفص را در گشایی چون بود
نی چنان مرغ قفص در اندهان / گرد بر گردش بحلقه گربکان
کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفص بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفص باشد بگرد این قفص

آنچنان که گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد

بیان آنکه عشق جالینوس بر حیات دنیا بود که هنر او همینجا بکار میآید

راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان

گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بودست از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش میکشد بیرون کرم / می‌گریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند / او مقر در پشت مادر میکند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب بینم بدیده این مقام
یا دری بودی در آن شهر وخم / که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشمه سوزنی راهم بدی / کز برون زرحم دیده شدی
آن جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوبتها که هست / آن مدد از عالم بیرونی است
صد مدد دارد ز شهر لامکان / آنچنانکه چار عنصر در جهان
آب و دانه در قفص گر یافتست / آن ز باغ و عرصه در تافتست
جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقل و انتقال
پس ز جالینوس و عالم فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این گفت افتریست / پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آمد کین بگفت / که نبودستش دلی پر نور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربگان او عرجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش وار
هم درین سوراخ بنائی گرفت / در خور سوراخ دانائی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
گربه مرگست و مرض چنگال او / میزند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه می‌دود سوی دوا / مرگ چون قاضیست و رنجوری گوا
چون رسول آمد ز قاضی این گواه / که بخواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرد شد وگرنی گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقه‌ی تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشموار / چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پرحسد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی / برکند ز آن نور دل یکبارگی
می‌گریزد از گواه و مقصدش / کان گواه سوی قاضی میکشد
زین گذر کن [illegible] / کو بمسجد آمد آن شب میهمان

قوم گفتندش مکن جلدی برو

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن

تا نگردد جامه جانت گرو

آن زمان [illegible] خانه بگیر / گر بلا و سختی باشد [illegible]
[illegible] بخت پیش مرد / وقت [illegible] دست [illegible]
[illegible] آسان بود / در دل مردم خیال [illegible]
چون [illegible] اندرون [illegible] / از زمان گرد [illegible] کارزار
چون [illegible] شیرین [illegible] / کان [illegible] گشت [illegible]
در [illegible] شیر شد / این [illegible] تو [illegible] شده
کیست ابدالی که او [illegible] شود / [illegible] تبدیل [illegible]
لیک مستی [illegible] / شیر [illegible] تو [illegible]
گفت حق ز اهل نفاق ناخوش‌اند / باسم [illegible] شده
در میان [illegible] / در [illegible] چون [illegible]
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند / وقت جوش جنگ چون کف بی‌فنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو / پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود
گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دوست / من بر آن دیوی زدم کو اندروست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا وا راندند / تا چنین حیز و مخنث ماندند
لاف و غره ژاژخا را کم شنو / با چنینها در صف هیجا مرو
زانکه زادوکم خبالا گفت حق / کز رفاق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما هم‌صف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیاری به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین [illegible] / نقص از آن افتاد کز یک دل نیند
گبر ترسان دل [illegible] / می‌تپد در [illegible]
می‌رود در ره [illegible] منزلی / کام ترسا [illegible]
چون خر اندر ره [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
پس مشو همراه [illegible] / زانکه وقت ضیق بیم افزای آن
[illegible] / [illegible]
تو ز رعنایان مجو [illegible] / تو ز طاسان [illegible] صید [illegible]
طبع [illegible] / دم [illegible]

همچو شیطان [illegible]

گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد آیید که من یاریها کنم و قبیله خود را بیاری خوانم و وقت ملاقات صفین

تا که [illegible]

خواند افسون [illegible] / چون سپه را جمع کرد او گفت [illegible]
کای سپاهم [illegible] / تا سپاه [illegible]
من [illegible] / تا که [illegible] بود [illegible]

چون قرین شد گفت او [illegible] — هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایک اسپهی — سوی صف مومنان اندر پی
آن جنود لم تروها صف زده — گفت جان از بیم دل افکنده
پای خود وا پس کشیدن می‌گرفت — که همی بینم سپاهی پر شکفت
انی اخاف الله مالی منه عون — اذهبوا انی اری مالا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین — دی چرا تو می‌نگفتی این چنین
گفت این دم من همی بینم حرب — گفت می‌بینی جواسیس عرب
من نمی‌بینم بغیر این لیک ای — آن زمان لاف بود این وقت [illegible]
دی همی گفتی که پایندان منم — که بود تا فتح و نصرت وجدم
چونکه حارث با سراقه گفت این — از عتابش خشمگین شد آن لعین
وی زعیم الجیش بودی ای فلان — این زمان نامرد و ناچیزی و [illegible]
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم — تو بتون [illegible] و ماندیم [illegible]
دست خود چنین زدی [illegible] — چون ز گفت او شد آن [illegible]
سینه‌اش را کوفت [illegible] — خوار [illegible]
چونکه ویران کرد چندین عالم او — پس بگفت ای بری منکم [illegible]
گفت اندر سینه‌اش [illegible] — پس [illegible] جو بیت [illegible]
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند — در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند — بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش — مانع عقلست و خصم جان و کیش
یکنفس حمله کند چون [illegible] — پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل سوراخها دارد کنون — سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس — واندران سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است — چون سر قنفذ ورا آمد شد است
که خدا آن دیو را خناس خواند — کو سر آن خارپشتک را بماند
می‌نهان گردد سر آن خارپشت — دم بدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون — زین چنین مکری شود مارش زبون
گر نه نفس از اندرون راهت زدی — رهزنان را بر تو دستی کی بدی
دل اسیر حرص و آز و آفت است — زان عوان مقتضی که شهوتست
زان عوان سر شدی دزد و تباه — تا عوانان را به تو آمد راه
در خبر بشنو تو این پند نکو — بین جنبیکم لکم اعدا عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز — کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد — از عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند — او ز سحر خویش صد چندان کند
سحرها سازد ز سحر تو نفس — بازگوی ای نبی کو [illegible]
ز استعانت سنگ گردد [illegible] — کار سحر است کو دم [illegible]
آدمی را او ز خرید [illegible] — در نفس [illegible] بقایی [illegible]
اندرین عالم کرده [illegible] — همچنین ساحر دو [illegible]
ساحران [illegible] جادوی [illegible] — اندر [illegible]
کوی‌ست [illegible] ای [illegible] — [illegible]
گفت بیمرد [illegible] — گرچه زنم من [illegible]
گفت او سحر است و [illegible] — گفت من سحر است [illegible]
سحر و حق گفت [illegible] — لیک سحر و دفع سحر ساحران
نامیه [illegible] باشد در جهان — [illegible]
این جهان [illegible] — گر ننما [illegible]
حاصل آن کز هر نفس [illegible] — نوش کن [illegible]
این [illegible] سحر نفس [illegible] — سوی نفس بر کامل [illegible]
بس [illegible] ای [illegible] — قصهٔ مهمان مسجد بازران

مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان مسجد

[illegible] — مسجد و ما را مکن زین سر [illegible]
گر بگویم دشمنی از دشمنی — افتی اندر [illegible]
تا [illegible] بر مسجد نهند — گر [illegible]
چونکه [illegible] مسجد [illegible] — بر جهانم سجده و [illegible]
هین برو حیلی [illegible] — کی توان [illegible]
تهمتی بر [illegible] — گر [illegible]
هین برو کوته کن [illegible] — خویش را در [illegible]
جو توبیاران [illegible] — رفتن [illegible]
کودکی کو حارس کشتی بدی — گفت ای یاران [illegible]
[illegible] — کندلا حول ضعیفا [illegible]

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن به دفع کردن حارس کشت بانگ طبل را از کشت به طبل زدن [illegible]

تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت — طبلکی در دفع مرغان [illegible]
کشت از مرغان بد بیخوف [illegible] — چونکه سلطان شاه محمود کریم
برگذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم — با سپاهی همچو استاره اثیر
آینه دیده [illegible] — لشکری جو کوه جنبان [illegible]
بخت [illegible] همچون [illegible] — بانگ کوس و طبل [illegible]
[illegible] اندر [illegible] — اندران مزرع [illegible]
کودکان [illegible] حفظ [illegible] — عاقلی گفتش [illegible]
بخت [illegible] طلبک [illegible] — پیش او جمع و [illegible]
گفت او طبل سلطان [illegible] — عاشقم من کشتهٔ قربان [illegible]
جان من [illegible] طبل [illegible] — خود [illegible] این [illegible]
پیش [illegible] — ای حریفان من از آن نم [illegible]
گر خیالاتی [illegible] — من چو اسماعیلیانم بی‌حذر
بل چو اسماعیل آزادم ز سر — فارغم از طمطراق و از ریا
قل تعالوا گفت جانم را بیا — گفت پیغمبر که جاد بالسلف
بالعطیة من تیقن بالخلف — هر که بیند مر عطا را صد عوض
زود در بازد عطا را زین غرض — جمله در بازار از آن گشتند بند
تا چو سود افتاد مال خود دهند — زر در انبانها نشسته منتظر
تا که سود آید ببذل آن [illegible] — چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش
سرد گردد عشقش از کالای خویش — گرم زان ماندست با آن کو ندید
کالهای خویش را ربح و مزید — همچنین علم و هنرها و حرف
چون بدید افزون از آنها در شرف — تا به از جان نیست جان باشد عزیز
چون به آمد نام جان شد [illegible] — لعبت مرده بود جان طفل را
تا نگشت او در بزرگی طفل را — این تصور وین تخیل لعبت است
تا تو طفلی پس بدانت حاجت است — چون ز طفلی رست جان شد در وصال
فارغ از حس است و تصویر و خیال — نیست محرم تا بگویم بی نفاق
تن زدم والله اعلم بالوفاق — مال و تن برفند ریزان فنا
حق خریدارش که الله اشتری — برفها زان از ثمن اولیستت
که هستی در شکی یقینیستت — وین عجب ظنست در تو ای مهین
که نمی‌پرد به بستان یقین — هر گمان تشنهٔ یقینست ای پسر
می‌زند اندر تزاید بال و پر — چون رسد در علم پس پا شود
مر یقین را علم او بویا شود — زانکه هست اندر طریق مفتتن
علم کمتر از یقین و فوق ظن — علم جویای یقین باشد بدان
وان یقین جویای دید است و عیان — اندر الهکم بجو این را کنون
از پس کلا پس لوتعلمون — می‌کشد دانش به بینش ای علیم
گر یقین گشتی ببینندی جحیم — دید زاید از یقین بی امتهال
آنچنانک از ظن می‌زاید خیال — اندر الهکم بیان این ببین
که شود علم الیقین عین الیقین — از گمان و از یقین بالاترم
وز ملامت بر نمی‌گردد سرم — چون دهانم خورد از حلوای او
چشم روشن گشتم و بینای او — پا نهم گستاخ چون خانهٔ روم
پا نلرزانم نه کورانه روم — آنچه گل را گفت حق خندان بکن
با دلم گفت و صد چندان [illegible]

الحذر [illegible] / وانچه ازوی برکشی شیرین بود
انچه بی‌زار کرد و شیرین جان داد / وانچه خاکی یافت زو [illegible]
انچه او در جان [illegible] / چهره را از گلگونه گلنار ساخت
مرزبان را داد صد افسون گری / وانچه کان زاد او ز [illegible]
چون [illegible] / غمزه‌های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سودایم کرد / عاشق شکر شکرخاییم کرد
عاشقانم کو [illegible] / قفل جان جادو [illegible]
من [illegible] در جامم نجم آب / نیست در آتش کسی را اضطراب
چون منم [illegible] / چون نیابم بخت [illegible]
هر که از خورشید باشد پشت گرم / سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر / گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان / یک سواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی / یک تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ / او نترسد از جهانی پر کلوخ
کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد / سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب / ز انبهیشان کی بترسد آن قصاب
کل کم راعی نبی چون راعی است / خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود از گرم و برد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه / دان ز مهرست آنکه دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو / که ترا غمگین کنم غمگین مشو
تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی / بنده و افکنده رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بی‌کسی
چاره می‌جوید پی من درد تو / من شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان برخوری / کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل گریختن مومن و بی‌صبری او در بلا باضطراب و بیقراری نخود و دیگر حوایج در جوش دیگ و بر دویدن تا بیرون

در نخود بنگر که اندر دیگ چون / می‌جهد بالا چو شد آتش فزون
هر زمان نخود برآید وقت جوش / بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش بمن در می‌زنی / چون خریدی چون نگونم می‌کنی
می‌زند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیستت این امتحان
آب می‌خوردی ببستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر زان / تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر زان سابق شدست / تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و بر جستی ز جو
گوید ای نخود چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز / پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمت آید منعمت / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی ارانی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل بر قرار / تا ببرم حلقت اسمعیل‌وار
سر ببرم لیک این سر آن سرست / کز بریده گشتن و مردن برست

لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود می‌جوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای / تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ و آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها / شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست / در صفاتش بازرو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب / می‌روی اندر صفات مستطاب
جزو آن خورشید و انجمها شدی / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیوة
فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون می‌رسد / تا تجارت می‌کند وا می‌رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار / نی بتلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ می‌گویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد

تمثیل صابر شدن مومن چون بر شر و خیر منفعت بلا واقف شود

تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون شوی
سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست
گفت نخود چون چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش کردن کدبانو نخود را

پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا
آن ستی گوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان می‌دوی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکته‌ها / در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سر بالا نبود

باقی قصهٔ مهمان آن مسجد مهمان‌کش و ثبات و صدق او

آن غریب شهر سر بالا طلب / گفت می‌خسپم درین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی / کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار / تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل / می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری می‌کنی / چون برادر پاس خاطر می‌کنی
ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمری / تا ابد معمور هم عامر بدی

باد سوزانست این آتش بدان / پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز می‌گردد شتاب
قامت تو برقرار آمد بساز / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه بر [illegible] ثبات / عکسها واگشت سوی آفتاب
[illegible] / [illegible]
پیش از آن کین قصه تا مخلص رسد / دود و گندی آمد از اهل حسد
من نمی‌رنجم ازین لیک این لگد / خاطر ساده‌دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی

ذکر خیال اندیشیدن قاصر فهمان

که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور / غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه‌ای / سر برون آورد چون طعانه‌ای
کین سخن پستست یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که به پر زو بر پرد صاحبدلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن / این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانهٔ نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش می‌کنند / نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد / کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این به تو / این چنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انسیان و اهل کار / گو یکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر خبر مصطفی علیه السلام که ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة ابطن

حرف قرآن را بدان که ظاهریست / زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مویی نبیند حال او

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا بکوهها و غارها جهت نهان شدن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلقست و تحریض انقطاع از دنیا بقدر ممکن

آنکه گویند اولیا در که بوند / تا ز چشم مردمان غایب شوند
پیش خلق ایشان فراز صد کهند / گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود / کز صد دریا و که زان سو بود
حاجتش نبود پی که گریخت / کز پیش که فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گرد جان / تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهانتر از پریان بود
آدمی صدبار خود پنهانترست / نزد عاقل زان پری که مضمرست

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیه السلام

آدمی نزدیک عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب او صفیست
آدمی همچون عصای موسی است / آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر دین / قلب مؤمن هست بین اصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو

تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه / یک قدم پیش آ ببین آن را سپاه
تو ز دوری [illegible] گرد / اندکی پیشتر آ بین در گرد مرد
دیده‌ها را کرد او [illegible] / کوهها [illegible]
[illegible] / [illegible]

تفسیر یا جبال اوّبی معه و الطیر

[illegible] / کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوّبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای / بهر من از همدمان ببریده‌ای
ای غریب فرد بی‌مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوهها پیش تو آرم ای قدیم
مطرب و قوال و سرنایی کنم / کوه را با تو هم‌آوازی کنم
تا بدانی ناله چون که را رواست / [illegible]
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد / می‌رسد [illegible]
صد سؤال و صد جواب [illegible] / [illegible]
[illegible] / همنشینش [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی / طعن قرآن را برون‌شو می‌کنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت می‌زند قرآن ندا / ای گروهی جهل را گشته فدا
که مرا افسانه می‌پنداشتید / تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدیت آنکه طعنه می‌زدید / که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قایم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنین گند آزتان ناداده بوی / [illegible]
لیک می‌گوییم [illegible] / دل [illegible]

مثل زدن در رمیدن کره اسب از آب خوردن بسبب شخولیدن سایسان

آنکه فرمودست او اندر خطاب / کره و مادر همی‌خوردند آب
می‌شخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسپان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن بکره می‌رسید / سر همی برداشت وز خور می‌رمید
مادرش پرسید کای کره چرا / می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می‌شخولند این گروه / ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود / ز اتفاق نعره خوفم می‌رسد
گفت مادر تا جهان بودست ازین / کار افزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود بر می‌کنند
وقت تنگ و می‌رود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه به فن / سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدستی که در وی آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب‌اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران

گر چه اندر سیر انی ریب هست / کین عجب بود و گر ایشد ز تاب
زانکه او بادی مراد روی ربو / بادمی در بادیه م [illegible]

نور سیمان ار زباید هر هوا / زان نبودی شان [illegible]
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / گر ز باد کژ نیابد او خبر

کفر صفت عاشقی [illegible] / لنگری در دیده کن ای عاقلان
او همه امی خرد چون [illegible] / از خرد [illegible] چون

زنجیر [illegible] / بچه از دل چشم [illegible]
زانکه نور از دل برین [illegible] / تا چو دل [illegible] دیده [illegible]

دل چو بر انوار عقلی [illegible] / زان نصیبی هم بود دیده [illegible]
بین جهان [illegible] / [illegible]

تا چون که [illegible] / سوی [illegible]
[illegible] / [illegible]

بقیهٔ ذکر مهمان آن مسجد مهمان‌کش

اندر آن مسجد چه بنمود [illegible] / خفت در مسجد خود او را خواب
نیم شب آواز با هولی [illegible] / [illegible]

تفسیر این آیت که [illegible]

[illegible] / که مردان [illegible]
خود نگردی [illegible] / تو ز بیم بانگ [illegible]

مثال [illegible]

گر بین از خوف [illegible] / باز [illegible]
آن [illegible] / [illegible]
[illegible] / تا نخواهی [illegible]
هیبت بانگ [illegible] / هیبت باز است [illegible]
[illegible] / عنکبوت [illegible]
بانگ سلطان [illegible] / تا نیاید [illegible]

رسیدن بانگ طلسمی نیم شب مهمان مسجد را

تا وصل [illegible] / ای وصل [illegible]
تا چو اصل [illegible] / [illegible]
گفت چون [illegible] / گفت با خود [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / زخم [illegible]
رنگ جهان [illegible] / [illegible]

جهد از آن رخسار [illegible] / تا که [illegible]
وین [illegible] / [illegible]

گنجها بنهاده [illegible] / کوری ترسای [illegible]
این [illegible] / [illegible]

کودکان [illegible] / نام [illegible]
اندر آن [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
آن [illegible] / [illegible]

این [illegible] / غالب [illegible]
شمع بود [illegible] / [illegible]

سوخته [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
پس [illegible] / [illegible]

این [illegible] / وان [illegible]
این [illegible] / [illegible]

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

[illegible] / گفته بود [illegible]
او [illegible] / [illegible]

گفت با خود [illegible] / حال [illegible]
او [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

در خور [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چون [illegible] / چون [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / عشق [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / از [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

جمله [illegible] / جنت [illegible]
[illegible] / [illegible]

آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هرچه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوییها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند / پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بهر آن میلست در ماده و نر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی جهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمن‌اند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است بغیر جنس

خاک گوید خاک تن را بازگرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وا رهی و زان تری
گوید آری لیک من پابسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کشش‌های عناصر بی‌رسن
علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته‌پا / مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد به صحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق
گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضا او و میل بمرکز خود و منقطع شدن از اجزا اجسام که گرفت پای باز روح اند

میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حیست / زانکه جان لامکان اصل ویست
میل جان در حکمت است و در علوم / میل تن در باغ و راغست و کروم
میل عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب و اسباب علف
گر بگویم شرح این بی‌حد شود / مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش درو راغب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و خوش فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق به شکل بی‌نیاز / کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان

دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آب رو / شرم می‌آمد که وا جوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زان سو بدین جانب رسید
ترک جلدی کن کز آن ناواقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی
این سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده می‌کشد من چون کنم
کیست آن کت می‌کشد ای معتنی / آنکه می‌نگذاردت کین دم زنی
صد عزیمت می‌کنی بهر سفر / می‌کشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسپ زیرکسار زان نیکوپی است / کو همی داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکسته درست
چون قضایش حبل تدبیرت سکست / چون نشد بر تو قضای او درست

فسخ کردن عزیمت و نقضها جهت آنکه تا آدمی بداند که مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکرده و نافذ داشتن او را تا بر عزم طمع کردن دارد تا عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاشقان از بی‌مرادیهای خویش / باخبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاووز بهشت / حفت الجنه شنو ای خوش سرشت
چون مرادات همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان صد بشکسته از اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار بی‌دلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران و تبسم کردن و گفتن عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر / که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر / می‌نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندان و لب
زهره نه با آن غضب که دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده منند
می‌کشدشان موکلی سوی شهر / می‌برد از کافرستان شان بقهر
نی فدایی می‌ستاند نی زری / نی شفاعت می‌پذیرد از سری
رحمت عالم همی گویند او / عالمی را می‌برد حلقش گلو
با هزار انکار می‌رفتند راه / زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست / خود دل از زهر دگر کم پاره نیست
با هزاران مرد شیر و پهلوان / با دو سه عور کلیب نیم جان
این چنین درمانده‌ایم از کژ روی / تا ز اخترهاست یا خود جادوی
بخت ما را بر درید آن بخت او / تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوی گر گشت زفت / جادوی کردیم ما هم چون نرفت

تقریر این آیت که ان تستفتحوا فقد جاکم الفتح

ما ز بتان و ز حق در خواستیم / که بکش ما را اگر ما ناراستیم
آنکه حق و در راست است از ما و او / نقد فتحش ده و نصرت اندرو
این دعا بسیار کردیم و صلوة / پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حقست او پیدا کنش / ور نباشد حق زبون او کنش
چونکه وادیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید / گشت پیدا که شما ناراستید

گفت پیغمبر که معراج مرا

[illegible]

گوربیکرد ... از دو کز خوش | کین نگار آن هم از او بارست
هر کسی را غالب آرد روزگار | ما هم از ایام بخت در شدیم
چون شکست او نبود آن [illegible] | گو بآنکه منی مانست هیچ
لیک ... [illegible] | گر و شکست ... ز انشکی

در انکه بی مراد بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا که بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانک شکستن مشک بظاهر شکستنست و بمعنی درست کردن مشک او و تکمیل مزاج اوست

برق ... [illegible] | قلعها هم کرد او و فتحها
بر غم ... [illegible] | زهر خوار ... [illegible]
این قتال ... پیش اقبال ... | آنچنان شاخ و ... جاه

تفسیر خبر مصطفی علیه السلام لا تفضلونی علی یونس بن متی

نیست بر معراج یونس اجتبا | آن من بر چرخ و آن او نشیب
قرب حق از حبس هستی رستنست | نیست را چه جای بالا [illegible]
[illegible] | حاصل ... [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون ... [illegible] | [illegible]
چون از این فتح ظفر [illegible] | بین ... [illegible]
[illegible] | این بسکینه ... [illegible]
این سخن ... [illegible] | گر همه ... [illegible]

آگاه شدن پیغمبر علیه السلام از طعن ایشان بر حالت ایشان

[illegible] | آن ... [illegible]
آن ... [illegible] | [illegible]

تمام کردن رسول علیه السلام جزا ایشان را

[illegible]

گفت آن خنده نبود او از نبرد | فرد او اندیشان بوشیده ما
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
نیکم من ... عالی ... | آدم ... [illegible]
دیده ام ... [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
تا رهانم مر شما را از هلاک | زان همی بینم کلاه ... [illegible]
زان کلاه تا عالی ... [illegible] | گر شما پروانه وار ... [illegible]
از ... [illegible] | تا که خود ... [illegible]

بیان آنکه خطای در عین فنا هست مغفورست
و در عین سفسطه ماجور

او ... [illegible] | گر ... [illegible]
زانکه ... [illegible] | [illegible]
در ... [illegible] | آن ... [illegible]
[illegible] | چون ... [illegible]
چون ... [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
گفت ... [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | زان ... [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

کودکان را میبری مکتب بزور
زانکه هستند از فواید چشم کور

جهد کن تا نور تو رخشان شود
تا سلوک و خدمتت آسان شود

میرود کودک بمکتب پیچ پیچ
چون ندید از مزد کار خویش هیچ

چون شود واقف بمکتب میدود
جانش از رفتن شکفته میشود

جهد کن تا مزد طاعت در رسد
بر مطیعان آنگهت آید حسد

چون کند در کیسه دانگی دست مزد
آنگهان بی خواب گردد شب چو دزد

این محب حق ز بهر علتی
وان دگر را بی غرض خود خلتی

ائتیا کرها مقلد گشته را
ائتیا طوعا صفاجان رشته را

طفل را از حسن او آگاه نه
غیر شیر او را ازو دلخواه نه

این محب دایه لیک از بهر شیر
وان دگر دل داده بهر این ستیر

پس محب حق باومید و حذر
دفتر تقلید میخواند بسر

وان دگر خود عاشق دایه بود
بی غرض در عشق یک رایه بود

گر چنین و گر چنان چون طالب است
جذب حق او را سوی حق جاذبست

وان محب حق ز بهر حق کجاست
که ز اغراض و ز علتها جداست

یا محب حق بود لعینه
لا سواه خائفا من بینه

گر محب حق بود لغیره
کی ینال دائما من خیره

هر دو را این جست و جوها زان سریست
این گرفتاری دل زان دلبریست

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق ولا یرجوه ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

آمدیم اینجا که در صدر جهان
گر نبودی جذب آن عاشق نهان

ناشکیبا کی بدی او از فراق
کی دوان باز آمدی سوی وثاق

میل معشوقان نهانست و ستیر
میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

یک حکایت هست اینجا ز اعتبار
لیک عاجز شد بخاری ز انتظار

ترک آن کردیم کو [illegible]
تا که پیش از مرگ میبیند وی

تا بود از ترک جان [illegible] نجات
زانکه [illegible] دست [illegible]

وگر دید او [illegible]
دوست بیند که [illegible] خوش

کاندران کار [illegible]
شد نشان صدق ایمان ای جوان

انکه آید [illegible] ترک [illegible]
گر فنا [illegible] جان [illegible] چنین

نیست کاهل [illegible]
ورنه [illegible] کار تو شد [illegible]

بر دل [illegible] کرامت [illegible]
چون کرامت [illegible]

پیش [illegible]
چون کرامت [illegible]

صورت مرگست و نقلان کرده
دوست [illegible] کی [illegible] گفت [illegible]

گر دوی [illegible]
گوش [illegible] اکنون که عاشق [illegible]

التقاء عاشق و معشوق

بسته عشق او [illegible]
چون بدید او چهره صدر جهان

گوییا پرید از تن جانش جهان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش

سرد شد از فرق جان تا ناخنش
هرچه کردند از بخور و ز گلاب

نه بجنبید و نه آمد در خطاب
شاه چون دید آن مزعفر روی او

پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست میجوید بتفت

چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حق است و حق آنست کو

چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر

عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب

شمس آید سایه لا گردد شتاب

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه
وز سلیمان گشت پشه دادخواه

کای سلیمان معدلت میگستری
بر شیاطین و آدمیزاد و پری

مرغ و ماهی در پناه عدل تست
کیست آن گمگشته کش فضلت نجست

داد ده ما را که بس زاریم ما
بی نصیب از باغ و گلزاریم ما

مشکلات هر ضعیفی از تو حل
پشه باشد در ضعیفی خود مثل

شهره ما در ضعف و اشکسته پری
شهره تو در لطف و مسکین پروری

ای تو در اطباق قدرت منتهی
منتهی ما در کمی و بی رهی

داد ده ما را ازین غم کن جدا
دستگیری دست تو دست خدا

پس سلیمان گفت ای انصاف جو
داد و انصاف از که میخواهی بگو

کیست آن ظالم که از باد و بروت
ظلم کردست و خراشیدست روت

ای عجب در عهد ما ظالم کجاست
کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست

چونکه ما زادیم ظلم آنروز مرد
پس بعهد ما کی ظلمی پیش برد

چون برآمد نور ظلمت نیست شد
ظلم را ظلمت بود اصل و عضد

نک شیاطین کسب و خدمت میکنند
دیگران بسته باصفاد اند و بند

اصل ظلم ظالمان از دیو بود
دیو در بندست استم چون نمود

ملک زان دادست ما را کن فکان
تا ننالد خلق سوی آسمان

تا بیالا بر نیاید دودها
تا نگردد مضطرب چرخ و سها

تا نلرزد عرش از ناله یتیم
تا نگردد از ستم جانی سقیم

زان نهادیم از ممالک مذهبی
تا نیاید بر فلکها یا ربی

منگر ای مظلوم سوی آسمان
کآسمانی شاه داری در زمان

گفت پشه داد من از دست باد
کو دو دست ظلم بر ما برگشاد

ما ز ظلم او بتنگی اندریم
با لب بسته ازو خون میخوریم

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه متظلم را باحضار خصم باد و بدیوان حکم

پس سلیمان گفت ای زیبادوی
امر حق باید که از جان بشنوی

حق بمن گفتست هین ای دادور
مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور
حق نباشد پیش حاکم در ظهور

خصم تنها گر برآرد صد نفیر
هان هان بی خصم قول او مگیر

من نیارم رو ز فرمان تافتن
خصم خود را رو بیاور پیش من

بانگ زد آن شه که ای باد صبا
پشه افغان کرد از ظلمت بیا

هین مقابل شو تو و خصمت بگو
پاسخ خصم و بکن دفع عدو

پشه بگرفت آن زمان راه گریز
باد چون بشنید آمد تیز تیز

پس سلیمان گفت ای پشه کجا
باش تا بر هر دو رانم من قضا

گفت ای شه مرگ من از بود اوست
خود سیاهی روز من از دود اوست

او چو آمد من کجا یابم قرار
کو برآرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا
چون خدا آمد شود جوینده لا

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست
لیک ز اول آن بقا اندر فناست

سایه‌هایی که بود جویای نور
نیست گردد چون کند نورش ظهور

عقل کی ماند چو باشد سرده او
کل شیء هالک الا وجهه

هالک آید پیش وجهش هست و نیست
هستی اندر نیستی خود طرفه ایست

اندرین محضر خردها شد ز دست
چون قلم اینجا رسیده سر شکست

سکته از بیهوشی [illegible]
اندکی [illegible] صدر [illegible]

بانگ [illegible] گوش [illegible]
[illegible] دست [illegible]

جانی [illegible] کاندر [illegible]
چونکه [illegible] رسید

ای [illegible] کرد [illegible]
با خدا [illegible] نام کرد

مرغ خانه اشتری را بی خرد
رسم مهمانش بخانه میبرد

چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد
خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد

خانه مرغست هوش و عقل ما
هوش صالح طالب ناقه خدا

ناقه چون سر کرد در آب و گلش
نه گل آنجا ماند نه جان و دلش

کرد فضل عشق انسان را فضول
زین فزون جویی ظلومست و جهول

جاهلست و اندرین مشکل شکار
میکشد خرگوش شیری در کنار

کی کنار اندر کشیدی شیر را
گر بدانستی و دیدی شیر را

طالع حق بر خود و بر جان او / ظلم من گر عدلها گوید برو
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمیرد زنده شد از مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه گویم می‌شنو
زانکه آن لبها ازین دم می‌رمد / بر لب جوی نهان بر می‌دمد
گوش بی گوشی درین دم بر گشا / بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوه صبا / سبز پوشد سر برآرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست شد از امر کن / در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز سنگ کوه نبود کز ولاد / ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایه عدم / عالمی زاد و بزاید دمبدم

باز خوش آمدن آن عاشق بیهوش و روی باز آوردن [illegible]

بر جهید و بر طپید و شاد شاد / یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من / بنده پرور گوش کن احوال من
صد هزاران بار ببریدم امید / آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو / وان تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا / عشوه جان بداندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست / بس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخ غره را / حلمها در پیش حلمت ذره را
اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / که بجستم تا ترا ثانی بود
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام / گوییا ثالث ثلثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می ندانم خامسه از رابعه
هر کجا یابی تو خون بر خاکها / پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعدست و این بانگ و حنین / ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می‌تنم / یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد بکا / ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
می‌فتد از دیده خون دل شها / بین چه افتاد از دو دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف / که برو بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان برآمد هایهای / حلقه کرد اهل بخارا گرد وی
خیره گویان خیره گریان خیره خند / مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم همرنگ او شد اشک ریز / مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان میگفت آن دم با زمین / گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشقست و چه حال / تا فراق او عجب‌تر یا وصال
چرخ بر خوانده قیامت نامه را / تا مجره بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی / اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم

بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هر چه گویی ای دم هستی از آن / پرده دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن حالست و قال / خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سوداییانش محرمم / روز و شب اندر قفص در می‌دمم
سخت مست و بیخود و آشفته‌ای / دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
هان و هان هش دار بر ناری دمی / اولا برجه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده دهان / الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست / تا همی پوشیش او پیداترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش / کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش
گویمش رو گرچه بر جوشیده‌ای / همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
گوید او محبوس خنبست این تنم / چون می اندر بزم خنبک می‌زنم
گویمش زان پیش که گردی گرو / تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من / یار روزم تا نماز شام من
چون بیاید شام و دزدد جام من / گویمش وا ده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام / زانکه سیری نیست می‌خور را مدام
عشق جوشد باده تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب / چون مکن والله اعلم بالصواب
پرتو ساقی است کاندر شیره رفت / شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را / که چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست / آنکه با شوریده شوراننده هست

حکایت عاشقی دراز هجر بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی مجنون بدست / می‌ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد هر که بیرونی بود
چون فرستادی رسول او پیش زن / آن رسول از رشک گشتی راه‌زن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش / نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا / از غبار تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی / پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار / آخرش بشکست کی هم انتظار
گاه گفتی کین بلای بی دواست / گاه گفتی نی حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری / گاه او از نیستی خوردی بری
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد / جوش کردی گرم چشمه اتحاد
چونکه با بی‌برگی غربت بساخت / برگ بی‌برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بی‌کاه شد / شب‌روان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن گو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را / کی ببینی حالت صد توی را
نقش ما یکسان بضدها متصف / خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر طواف

آن یکی از صعوه و دیگر ز باز
آن درخت جنبد از نفخ [illegible]
جوش و نوش هر که [illegible]
آن دمای کبر [illegible]
آن جوان جست [illegible]
سایر حق [illegible]
گفت [illegible]
چون [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
صد هزاران [illegible]
پس [illegible]
صد هزاران خلق [illegible]
این جهان [illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در شکست [illegible]

آن یکی از زنج و دیگر از تتار
وان دگر جست و دیگر از باد و بحر
جوش صدق و جوش [illegible]
جشم [illegible] حمد وش کند

هر که دور از حالت ایشان بود
پس غلط گشتم [illegible]
گر [illegible] نور جان [illegible]
[illegible]

[illegible] عاشق معشوق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عاقبت از [illegible]
این [illegible]
وان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
او [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
یا [illegible]
اندر دوزخ [illegible]
تا ندارم خار من
تو ببین [illegible]
گر تو خواهی [illegible]

جمله [illegible]
اگر [illegible]
بلعم باعور [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
در شکست [illegible]
[illegible]
ای [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عاقبت [illegible]
عاقبت [illegible]
عاقبت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عاقبت [illegible]
ای خداوند [illegible]
تا ندارم خار من [illegible]
هم [illegible]

٢٢

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین توی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای / میکشی آن سو که تو دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضی / تا که کان الله پیش آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر کرد / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود / نه برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر الصبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کسا کز نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوضست و سخت / زانکه ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صرافست قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم میزنند
کین چراغی را که هست او نورکار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بود آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان

این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی و معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر میکرد و میگفت که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را میشنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه میکوشید او / خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نه بلابه چاره بودش نه بمال / چشم پر و بی طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان مینهد هر روز بند
چون درافکندش بجست و جوی کار / بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بر آن بو می‌تنند و میروند / هر دمی راجی و آیس میشوند
هر کسی را هست امید بری / که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن درپرست / بر همان امید آتش‌پا شدست
چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس / با ستایش با دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگیش وا رهان
گر چه خوی آن عوان هست ای خدا / که هماره خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را بجود
ماتمی در جان او افتد از آن / گیر و کش تو بیخ او زین [illegible]
صد چنین ادبارها دارد عوان / زین چنین فریاد رس ای [illegible]
او عوان را در دعا در میکشید / کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و برو تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر ماران مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین برمی‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی کس تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنی است / وین بگوید زید گبر کشتنی است
زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او برین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بربند زان خوش‌چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه ازو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبری‌ها مقبلش
هر چه مکروهست چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی

دست بر می‌زد که یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان اهل دیر
او نکردی این دعا بر اصفیا / می نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند
هر گهی که رو بدنیا کردمی / من ازیشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان براه
پس دعاشان بر منست ای هوشمند / چون سبب ساز صلاح من شدند
صد شکایت میکند از رنج خویش / بنده می‌نالد بحق از درد و نیش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیا و نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست / او بزخم چوب زفتست و لمس
تا که چوبش میزنی به می‌شود / او ز زخم چوب فربه می‌شود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو بزخم رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود / چون ادیم طایفی خوش می‌شود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و بافره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری / کان بود اصل ضلال و کافری

سوال کردن از عیسی که یا روح الله در وجود
از همه صعبها صعبتر چیست جواب [illegible]
قصه خیانت کردن عاشق

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا / که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظست ای پسر خط امان / خشم حق یاد آر و اندر کش عنان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین
باز گرد و احوال آن خسته جگر / در میان باغ با [illegible]
چونکه تنهااش بدید آن ساده مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد

قصه خیانت کردن عاشق

بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنهٔ همچون منی
کس نمی‌جنبد درینجا جز که باد / کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای ابله تو شیدا بوده‌ای / ابلهی و ز عاقلان نشنوده‌ای
باد را دیدی که می‌جنبد بدان / بادجنبانیست اینجا بادران
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش / زد برین باد و همی جنباندش

جزو بادی که بحکم ما درست / بادبیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد / بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست / تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کنی / گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها / کز جزوی کل همی بیند نهی
باد را گه حق بهاری میکند / در دی‌اش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند / باز بر هودش معطر میکند
میکند یک باد را زهر سموم / مر صبا را میکند خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی‌گردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومی چو زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا / پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونک جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا بانبار رود یا چاهها
چونکه ماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی بحق لابه‌کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمی‌دانند کش راننده اوست / باد را پس کردن زاری چراست
اهل کشتی همچنین جویای باد / جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد / دفع می‌خواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه‌کنان آن جندیان / که بده باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز / در شکنجهٔ طلق از زن هر عزیز
پس همه دانسته‌اند آن [illegible] / که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست / اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می‌نبینی در نظر / فهم کن آنرا باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد / آن دگر را خود همی دانی تو بد
هر چه زین گونه تراود بعد ازین / لیک حظی خواهد ازین جمله چنین

قصه صوفی که زن را با بیگانه بگرفت

صوفیی آمد بسوی خانه روز / خانه یک در بود و زن با کفشدوز
جفت گشته با زنی خوش [illegible] / اندران یک حجره از وسواس تن
در بزد صوفی بجد در چاشتگاه / هر دو درماندند نه حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو از دکان / سوی خانه باز گردد آن زمان
قاصدا آن روز بی وقت آن رجیع / از خیالی کرد تا خانه رجوع
اعتماد او بران کو هیچ کار / این نیاید خانه [illegible]
آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستارست هم بدهد سزا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش
چندگاهی او بپوشاند که تا / آیدت زان بد پشیمانی و حیا

بیان آنکه بگناه اول حق تعالی ستارست
بنده را رسوا نمی‌کند

عهد عمر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا / بار اول قهر را نارد جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / این مبشر گردد آن منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود

آن نمیدانست عقل پای سست که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آمد آن قضا که منافق را کند مرگ فجا
نه طریق و نه رفیق و نه امان دست کرده آن فرشته سوی جان
آنچنان کان زن وآن مرد دغا خشک شد او و حریفش زین بلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم من خبر تا که هر گوشی ننوشد این خبر
از شما کینه کشم پنهان چنین آنک آنک هیچ جاری نی
مر ورا باشد چو هیچ او ظالم لیک [illegible] بدوم بهتر هم
هیچ گفتاری که بگیرند او خود آن گفت کین گفتار کو
نیست در [illegible] گفتاری شو گفت [illegible] آن معرز زن کنون گفت
آن نمی‌گوید [illegible] شنیدش [illegible] او خوش آسوده که از من غافلست
هیچ [illegible] پنهان [illegible] یار [illegible] لقب [illegible]
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود هیچ دهلیز و ره و بالا نبود
نی تنوری که در آن پنهان شود نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصه‌ی پهن روز رستخیز نی گوی نی پشته نی جای گریز
گفت یزدان وصف این جای حرج بهر محشر لا تری فیها عوج

معشوق زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس بهانه گفتن زن که آن کیدکن که عظیم

چادر خود را برو افکند زود مرد را زن ساخت و در را برگشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی کیست این هرگز این [illegible] ندیدم
گفت خاتونیست از اعیان شهر مر ورا از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای در نیاید زود نادانانه‌ای
گفت صوفی چیستش [illegible] تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست نیک خاتونیست حق داند که کیست
خواست دختر را ببیند زیر ستر اتفاق دختر اندر مکتب است
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس میکنم او را بجان و دل عروس
یک پسر دارم که اندر شهر نیست خوب و زیرک چابک و [illegible]
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم قوم خاتون منعم اند و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج یک در از چوب و دری دیگر ز عاج
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح ورنه تنگ آید نماند ارتیاح
کی بود هم کفش فقر و احتشام چون شود هم جنس با قوت رخام
جامه [illegible] اطلس [illegible] عیب باشد نزد اصحاب [illegible]

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او در صلاح است و جواب گفتن صوفی این زن را سرپوشیده

با کبوتر باز کی شد هم‌نفس کی شود همراز عنقا با مگس
گفت گفتم من چنین عذری گفت نی من گفته‌ام اسباب [illegible]
ما نه مال و زر و [illegible] تحفه‌ام با حرص [illegible] چون خانه
مقصد ما [illegible] پاکی و صلاح در دو عالم خود بدان [illegible] فلاح
باز صوفی عذر دیگر [illegible] گفت و آن [illegible] گرد تا شود نهفت
گفت زن من [illegible] کرده‌ام ای جهانی مقرر کرده‌ام
اعتقاد [illegible] صلح [illegible] که ز صد [illegible] می‌آید [illegible]
آدمی کو [illegible] عفت از شما مقصود صدق و همت
گفت صوفی خود جهاز [illegible] دیدی [illegible] هویدا [illegible]
خانه تنگی مقام یک تنی که در او پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح او ز ما به داند اندر انفتاح
بر زنا [illegible] احوال شتر [illegible] پیش [illegible] نهان [illegible]
ظاهر او [illegible] جهاز [illegible] از صلاح و ستر او خود عالمست

شرح مستوری ز بابا شرط نیست چون برو پیدا چو روز روشنست
این حکایت را بدان گفتم که تا لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای بد عوی [illegible] ستر او این بهشت اجتهاد و اعتقاد
چون زن صوفی تو خاین بوده دام مکر اندر دغا بگشاده

عوض خواه از شیخ و تبصیر و علیم گفتن خدای مقامات را عز و جل

کی نه [illegible] روی گر زنا شرم داری [illegible]
از پی آن گفت حق خود را بصیر که بود دید ویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع تا ببندد لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتقست و اوصاف قدیم نه مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها کر را سامع ضریران را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاد را حاجی لقب یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح تا ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از لقا کز ستیزه راسخی اندر شقا
من همی دانستمت پیش از وصال که نکوروی ولیکن بدخصال
چونک چشمم سرخ باشد از عمش دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان تو گمان بردی ندارم پاسبان
که نظر ناجایگه مالیده‌اند عاشقان از درد زان نالیده‌اند
[illegible] دانسته اند آن [illegible] رایگان دانسته اند آن [illegible]
تا ز غمزه تیر آمد بر جگر [illegible] کم نگر
[illegible] که نباشد حارس و [illegible]
حارسی دارم که ملکش [illegible] داند او بانگ بهایم [illegible]
[illegible] علیم نیست عاقل [illegible] غایب [illegible]
نفس [illegible] ز حق کرامت [illegible] من [illegible]
هست [illegible] که برفت و دید [illegible]
خود چه پرسم [illegible] اگر [illegible] که تو چون [illegible] چون بوده [illegible]

در مثال آنکه شهوت دنیا چون گلخن است و تقوی چون حمام

شهوت دنیا مثال گلخن است که ازو حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست زانک در گرمابه است و در نقاست
اغنیا ماننده سرگین کشان بهر آتش کردن گرمابه بان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گوی و در گرمابه ران ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تون است او چون خادم است مر ورا که صابر است و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو در او آرش به حرف از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب بیست سله چرک بردم تا به شب
حرص تو چون آتش است اندر جهان باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی کو دم آتش زند چرک تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر تا به تون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا به شب من کشیدم بیست سله بی تعب

[illegible] چون زاد [illegible] خرید / موی سگ آمد بر [illegible]

آن یکی دباغ در بازار شد / تا خرد آنچه ورا در کار شد

قصه آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیخود و بیهوش شد

آن زمان افتاد بیهوش و خمید / چونکه در بازار عطاران رسید

بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد

همچو مرداری فتاد او بی‌خبر / نیم روز اندر میان رهگذر

جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول‌گو درمان‌کنان

آن یکی کف بر دل او می‌براند / وآن گلاب آن دگر بر وی فشاند

او نمی‌دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا این واقعه

آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر

آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش می‌کرد کم

وان دگر نبضش که تا چون می‌جهد / وان دگر بوی از دهانش می‌ستد

تا که می خوردست و یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش

پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب

کس نمی‌داند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو را فتاد از بام طشت

یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت

اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین

گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست

چون سبب معلوم نبود مشکل است / داروی رنج و در آن صد محمل است

چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد

گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ

تا میان اندر حدث او تا به شب / غرق دباغیست او روزی طلب

با حدث کردست عادت سالها / بوی عطرش لاجرم سازد زیان

پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده

کز خلاف عادت است آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو

چون جعل گشتست از سرگین‌کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی

هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست

الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان

ناصحان او را به عنبر یا گلاب / می‌دوا سازند بهر فتح باب

مر خبیثان را نسازد طیبات / درخور و لایق نباشد ای ثقات

چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم

رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را به فال

گر بیاغازید نصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار

ما به لهو و لغو فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم

هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده‌ست ما را زین بلاغ

رنج را صد تو و افزون می‌کنید / عقل را دارو به افیون می‌کنید

گر که کفر و شرک ایشان [illegible] / هین که دباغ اوفتاده [illegible]

خلق را می‌راند از وی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه به بوی سرگین سگ

سر به گوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او

کو به کف سرگین سگ سائیده بود / داروی مغز پلید آن دیده بود

چونکه بوی آن حدث [illegible] / [illegible]

ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت

کین بخواند افسون به گوش او دمید / مرده بود افسون به فریادش رسید

جنبش اهل فساد آن سو بود / که زنا و غمزه و ابرو بود

هر کرا مشک نصیحت سود نیست / لاجرم با بوی بد خو کردنیست

مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زادند از سبق

کرم کو زادست در سرگین ابد / می‌نگرداند به عنبر خوی خود

[illegible] / او همه چشم است ای [illegible]

وز زرش [illegible] / [illegible] سرگین [illegible]

یک سری خسپید خاکی / [illegible]

تو جوانی ای گران و [illegible] / [illegible]

از زر انگشت زرد و رخسار زرد / برگ زرد و بی‌میوه تا [illegible]

[illegible] سیاه و [illegible] / گوش [illegible] سخن چنین [illegible]

هست سالست جوشش [illegible] / گر [illegible]

خامی [illegible] بخت تو / [illegible]

[illegible] از مقام / [illegible] اکنون [illegible]

عذر خواستن عاشق از گناه خویش بتلبیس و فهم کردن معشوق

گفت عاشق امتحان کردم ترا / تا ببینم تو حریفی یا [illegible]

من همی دانستم ای بی امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان

آفتابی نام تو مشهور و فاش / چه زیانست گر بکردم ابتلاش

تو منی من خویشتن را امتحان / می‌کنم هر روز در سود و زیان

انبیا را امتحان کرده عدا / تا شده ظاهر ازیشان معجزات

امتحان چشم خود کردم بنور / ای که چشم بد ز چشمان تو دور

این جهان همچون خرابست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنجت مرنج

[illegible] کردم [illegible] / تا زنم با دشمنان [illegible]

تا زبانم [illegible] نامی شود / چشم را زین دیده [illegible]

گر قدم در [illegible] / آمدم ای مه بشمشیر و کفن

جز بدست خود مبرم پا و سر / [illegible]

از عصای [illegible] / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

در سخن با [illegible] / گفت [illegible]

[illegible] گفتیم [illegible] / گر [illegible] این خانه [illegible]

گر خطای [illegible] / چشم [illegible] عفو [illegible]

امتحان کردم [illegible] / [illegible]

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن

[illegible] / گر سوی [illegible]

[illegible] / پیش بینایان چرا [illegible]

هرچه در دل داری از مکر و [illegible] / [illegible]

[illegible] / تو چرا [illegible]

[illegible] آموز [illegible] / خوش [illegible] آمد سوی [illegible]

چون [illegible] عالم [illegible] / بر ره ما [illegible] استاد [illegible]

[illegible] / از بهانه شاخ [illegible]

[illegible] گفت [illegible] / چونکه جان [illegible]

دیده [illegible] / دور [illegible]

[illegible] سلیمان [illegible] / تا [illegible] آن [illegible]

جز [illegible] / هیچ [illegible]

[illegible] شود / عاقبت [illegible] شود

او ما تو [illegible] / لیک اذا جاء القضا ضاق الفضا

[illegible] / تا که [illegible] قضا [illegible]

کور را [illegible] / گر [illegible]

[illegible] / از [illegible] بود

ور کسی [illegible] / هم [illegible]

[illegible] چشم [illegible] صاحب نظر / [illegible]

خانه [illegible] / دین [illegible]

[illegible] خانه [illegible] / صد [illegible]

بامی [illegible] / بس [illegible]

این سخن اشکسته می‌آید دلا / کین سخن در است و غیرت [illegible]
ور نگیرد خورد و اشکسته شود / تو نیابی دیده خفته شود

[illegible] ز اشکستگی خود بیرون / گر بگفتن راستی خواهد بدن
همچنین اشکسته بسته گفتنست / حق کند آخر درستش [illegible]

[illegible] ز اشکست [illegible] / بر دکان [illegible] نان در
تو که [illegible] / آب [illegible]

گر ز [illegible] خاص اوست [illegible] / [illegible] طفلی [illegible]
حاجت خود را عوض [illegible] / همچو ابلیس لعین سخت‌رو

گفت [illegible] کرد [illegible] / در بهشت [illegible] سوی [illegible]
معجزه خواست از نبی بوجهل [illegible] / دید و افزون گشت [illegible]

آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه‌ور ترک غزی
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید جز که راست

کی رسد همچون منی را کز منی / امتحان همچون تو یاری کنی

گفتن جهود علی کرم الله وجهه را که اگر اعتماد داری بر حافظی خدا از سر این کوشک خود را در انداز و جواب گفتن علی او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظست و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی

گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو

پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا

بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را می‌رسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان

تا بما ما را نماید آشکار / تا چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا

تا ببینم غایت حلمت شها / اه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر / هست عذرت از گناه تو بتر

آنک او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را

امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای

پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت در پایگاه

هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراح پر چمین
زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد به انبار کهی

شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین

جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زان که ترازوش ای فتی

کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد

امتحان همچون تصرف دان در او / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر امتحان

امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم وی است

وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسوسه دیدی زود زود / با خدا گرد و درآ اندر سجود

سجده‌گه را تر کن از اشک روان / کای خدایا وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد

[illegible] / بازگرد و [illegible] زبان
[illegible] آن ممتحن / از گمان امتحان [illegible] جان

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان بر بنا کردن آن مسجد مبارک

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصهٔ داود را برگو بیا
چون درآمد عزم داودی بتنگ / که بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت بر نیاید این مکان

گفت بی‌جرمی تو خونها کرده‌ای / خون مظلومان بگردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار

خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان‌پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بر بسته بود از دست تو

نه که هر مغلوب شه مرحوم بود / نه که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو / جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا

این چنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست

جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح هم در تیر اوست
آنک او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلک مختار ولاست

منتهای اختیار آنست خود / که اختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو از منی

در جهان گر لقمه و گر شربتست / لذت او فرع محو لذتست
گرچه از لذات بی‌تاثیر شد / لذتی بود او و لذت‌گیر شد

[illegible] مغلوب شد معدوم [illegible] / در مجاز [illegible]
زان جهان معدوم [illegible] / هیچ [illegible]

[illegible] گشت موج ذات / [illegible] اتفاق [illegible]
[illegible] امتحان [illegible] / ای زبان [illegible] جان

شرح انما المؤمنون اخوة و العلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان علیهما السلام و سایر انبیا که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان هیچ درست نباشد و این علامت اتحاد است که یک خانه از هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران گردد

[illegible] جواب [illegible] / [illegible]
پس خطاب آمد [illegible] از خدا / [illegible]
دل [illegible] زین خبر / رحمه در دل [illegible]
گرچه برناید بجهد و زور تو / لیک مسجد را برآرد پور تو
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم / مؤمنان را اتصالی دان قدیم

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست / آدمی را عقل و جانی دیگرست

باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در نبی و در ولی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد

گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد او گران
بلک این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او

جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم / کان یکی جان صد بود نسبت بجسم

همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانه‌ها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان

چون نماند خانه‌ها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / زانک نبود مثل این باشد مثال

فرقها بی‌حد بود از شخص شیر / تا به شخص آدمی‌زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش‌نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب به هر خانه چراغی می‌نهند / تا به نور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
زانکه نور علتش مرگ‌جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محوند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون درآید مار تیک
آنچنانکه عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
می‌کند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد آن فلانه وان فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا به پا
آنچنانکه از آب آن زنبور شر / می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که به سر هم طبع آبی خواجه‌تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرد ار بیستد / پس جدا اند و یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا به روز / یک بود پژمرده دیگر دلفروز
جان حیوانی بود حی از غذی / هم بمیرد او به هر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نه مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت‌خو / پرده‌های گنده را بر بافت او
از لعاب خویش پرده نور کرد / دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد برخورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی‌لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق نفس هست

بقیهٔ قصهٔ مسجد اقصی و بنای او

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منا
در بنایش دیده می‌شد کر و فر / نه فسرده چون بناهای دگر

در بنا هر سنگ کز که می‌شکست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور ز آهک پاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پرخلل / وان به اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شده / خانه بی کناس روبیده شده
هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چونکه شد آن مسجد اقصی تمام / ز اهتمامات سلیمان علیه السلام
چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه به گفت و لحن و ساز / گه به فعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر / که رسد در جان هر با گوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تاثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه و خطبهٔ او و در بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح قوال بقول

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی ازیشان برتری / چون به رتبت تو ازیشان کمتری
گفت اگر پایهٔ سوم را بسپرم / وهم آید که مثال عمرم
بر دوم پایه شوم من جای جو / گویی ابوبکرست و این هم مثل او
هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا به قرب عصر لب خاموش بود
زهره نه کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت در پایگاه
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت ناجایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراحی پرچمین
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده نور خدا آن صحن و بام
هر که بینا ناظر نورش بدی / کور زان خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور / که برآمد آفتابی بی‌فتور
لیک این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی / زان تبش دل را گشادی ساحتی
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پاره‌ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود
ور شود صد تو که باشد این زبان / که بجنباند بکف پردهٔ عیان
وای بر وی گر ببندد پرده را / تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها می‌کند
این به تقدیر سخن گفتم ترا / ور نه خود دست کی جنباند ورا

خالق خاک [illegible]   این تعجب [illegible]
از زبان [illegible] که یک انگشت   صد هزاران سال [illegible]
هین مشو نومید نور از آسمان   حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان
صد اثر در کانها از اختران   می‌رساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است   اختر حق در صفاتش راسخ است
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین   در اثر نزدیک آمد با زمین
صد هزاران سال و پانصد تا زحل   دم به دم خاصیتش آرد عمل
در روش آید چو سایه [illegible]   طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختروش مدد   سوی اخترهای گردون می‌رسد
ظاهر آن اختران قوام ما   باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکمای طبیعی گویند آدمی عالم صغریست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبریست زیرا که آن حکما را علم بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت او بود موصول

پس بصورت عالم اصغر توی   پس بمعنی عالم اکبر توی
ظاهرا آن شاخ اصل میوه است   باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر   کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد   گر بظاهر از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا   خلف من باشند در زیر لوا

بهر این فرموده است آن ذوفنون   رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام   پس بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک   وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر   پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل   خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان   می‌رود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز   کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه می‌رود در هر زمان   جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست   چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد   رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام   عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیلی چشم بر هم می‌زنی   در سفینه خفته‌ای ره می‌کنی

تفسیر این حدیث مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجی و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من   همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اصحابم چو آن کشتی نوح   هر که دست اندر زند یابد فتوح

چونک با شیخی تو دور از زشتیی   روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جان‌بخشی توی   کشتیی اندر خفته‌ای ره می‌روی
مگسل از پیغمبر ایام خویش   تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی‌دلیل   همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ   تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال تست   آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر   اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزت می‌کند   یک زمان پر باد و گبزت می‌کند
جسم عارف را دهد وصف جماد   تا برو روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نبیند غیر او   جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار   تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من   چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی   چون براقت برکشاند نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر   بلک چون معراج کلکی تا شکر

نی چو معراج بخاری تا سما   بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی   سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس می‌کند   تا جهان حس را پس می‌کند
پا بکش در کشتی و می‌رو روان   تا سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم   آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بردریدی از سخن پرده [illegible]   گر نبودی سمع سامع را [illegible]
ای فلک [illegible]   از جهان و جانها شرم [illegible]
[illegible] تا شود   [illegible] بینا شود
پیش [illegible] که باشی بهر خود   [illegible]

هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام

همچنان هدیه که بلقیس از سبا   با سلیمان چون فرستاد او [illegible]
هدیه بلقیس چل استر بدست   بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید   فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند   تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم   سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زر ده دهیست   زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله   عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید   شرمساری‌شان همی واپس کشید
باز گفتند ار کساد و گر روا   چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست   امر فرمان را بجا آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید   هم بفرمان تحفه را باز آورید
خنده‌اش آمد چو سلیمان آن بدید   کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمی‌گویم مرا هدیه دهید   بلک گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست   که بشر آن را نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کو زر کند   رو بدو آرید کو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را   خوار کرده جان عالی‌نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست   ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی   آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نه بدرگاه خدا آری صداع   که سیاهی را ببر واده شعاع
گر کشندت نیم شب خورشید کو   تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود   وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی   وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب   تا ببینی آفتابی نیم شب
جز روان پاک او را شرق نی   در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود   شب نماند شب چو او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب   همچنانست آفتاب اندر لباب
آفتابی را که رخشان می‌شود   دیده پیشش کند حیران شود
همچو ذره بینیش در نور عرش   پیش نور بی‌حد موفور عرش
خوار و مسکین بینی او را بی‌قرار   دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که ازو یک ماثری   بر دخان افتاد گشت آن اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب   بر ظلامی زد بگردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل   بست چندین خاصیت را بر زحل
دیده حسی زبون آفتاب   دیده ربانیی جو و بیاب
باقی اخترها و گوهرهای جان   هم برین مقیاس ای طالب بدان
تا زبون گردد بپیش آن نظر   شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوری و این ناری بود   نار پیش نور بس تاری بود

گفت عبدالله شیخ مغربی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال
در بیابانهای پر از خار و گو
باز گفتی بعد یکدم سوی راست
نه ز خاک و نه ز گل بر وی اثر
نور این شمس شموسی فارس است
تو بنور او همی رو در امان
یوم لا یخزی النبی راست دان
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ
باز گرد و [illegible]
این زمان [illegible]
فرش او [illegible]
گو نظرگاه شعاع آفتاب
مرغ کشته [illegible]
آن نظر که سوی [illegible]
چون بگشاد آن نظر [illegible]
پیش عطاری یکی گلخوار رفت
پس بر عطار طرار دودل
گفت گل سنگ ترازوی منست
گفت هستم در مهمی قندجو
گفت با خود پیش آنکه گلخورست
گفت بهتر این چنین خود گر بود
واندران کفه ترازو ز اعتداد
چون نبودش تیشه او دیر ماند
ترس ترسان که نباید ناگهان

نه بروز و نه بشب نه ز اعتلال
او چو ماه بدر ما را پیش رو
میل کن زیرا که خاری پیش پاست
نه ز خراش خار و آسیب حجر
روز خاص و عام را او حارس است
در میان اژدها و کزدمان
نور یسعی بین ایدیهم بخوان

صوفیان گفتند صدق قال او
روی پس ناکرده میگفتی بشب
روز گشتی پاش را ما پای بوس
مغربی را مشرقی کرده خدا
چون نباشد حارس آن نور مجید
پیش پیشت میرود آن نور پاک
گرچه گردد در قیامت آن فزون

[illegible]
گو نظرگاه خداوند لباب
[illegible]
آن گروه وان [illegible]

گو نظرگاه خداوند [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]

سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
دختر او چرب و شیرینتر بود
او بجای سنگ آن گل را نهاد
مشتری را منتظر آنجا نشاند
چشم او بر من فتد از امتحان

همچو آن دلاله که گفت ای پسر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست
گر نداری سنگ و سنگت از گلست
پس برای کفه دیگر بدست
رویش آن سو بود گلخور ناشکفت
دید عطار آن و خود مشغول کرد

شصت سال از شب ندیدم من شبی
شب همی رفتیم در دنبال او
هین گو آمد میل کن در سوی چپ
گشته و پایش چو پاهای عروس
کرده مغرب را چو مشرق نورزا
که هزاران آفتاب آرد پدید
میکند هر رهزنی را چاک چاک
از خدا اینجا بخواهید آزمون
نور جان والله اعلم بالبلاغ
[illegible]
[illegible]
گر نظر آید ز خورشید [illegible]
گرچه اکنون هم [illegible]
[illegible]
من همی ترسم [illegible]
[illegible]
تا خرد ابلوج خاص قند زفت
موضع سنگ ترازو بود گل
گر ترا میل شکر بخریدنست
نو عروسی یافتم بس خوب فر
کان ستیره دختر حلواگرست
این به و به گل مرا میوه دلست
هم بقدر آن شکر را میشکست
گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
که فزونتر دزد [illegible]

گر بدزدی تو ز من گل میبری
چون همی بینی تو شکر را ز آزمود
کز زنای چشم حظی میبری
مال دنیا دام مرغان ضعیف
من سلیمان می‌نخواهم ملکتان
بازگونه ای اسیر این جهان
[illegible]
[illegible]
گر [illegible] منزل [illegible]
[illegible]
حق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ملک [illegible]
بادشا [illegible] جهان [illegible]
ملک حق [illegible]
از خراج [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
هست [illegible]
[illegible]
آن یکی [illegible]
[illegible] جلال
[illegible]
گر خدا [illegible]

رو که هم از پهلوی خود میخوری
پس بدانی احمق و غافل که بود
نه کباب از پهلوی خود میخوری
ملک عقبی دام مرغان شریف
بلک من برهانم از هر هلکتان
نام خود کردی امیر این جهان

گرچه مشغولم چنان احمق نیم
مرغ زان دانه نظر خوش میکند
این نظر از دور چون تیرست و سم
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف
کین زمان هستید خود مملوک ملک
ای تو بنده این جهان محبوس جان

[illegible] آورده‌ام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
بادشاهی [illegible]
مالک الملک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وقت بازی [illegible]

که شکر افزون کشی تو از نیم
دانه هم از دور راهش میزند
عشقت افزون میشود صبر تو کم
در شکار آرند مرغان شگرف
مالک الملک آنک بجهید او ز هلک
چند گویی خویش را خواجه جهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بادشاهی [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
ملک [illegible]
ملک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفتمش این جهان
مانده بود از گشت یکدم در حلوم
پس یکی درویش در وحم میکند
پس بگفتم من که ای ...
خود چه میگم ...
گفت یارب ...
عبدالله گفت ...
خواستم تا دری ان ...
سوی ساحل می فشاندی خطر
پس سلیمان گفت ای ...

گر کنند زنان ...
ملک هم زان تو و هم وارث

در دل از وسواس انکارها
من خمش کردم توان خود بگو
گر گرانجانی ... بستان زمین
چون شکایت کردن ...
باز گو ...

ای سلیمان ...
این شکایت گر ...
ای سلیمان ...
ای دو صد بلقیس حلمت ...

چون ... در دل ...
ناگهان ...
گر زراه جوی را ...
لشکر حق ...

[illegible]

[illegible] / [illegible]
منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می‌سرا
چون به مرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گو و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بی‌نوا / می‌کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروسان را نما اشراط صبح

حاضر کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا پیش از قدوم بلقیس

همچنین می‌رو ز هدهد تا عقاب / ره نما والله اعلم بالصواب
چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بد بی‌جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونک بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک ننگ و نام آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را به چشم
هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می‌دریغش نامد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه شد
آن کسی که بانگ موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود
آنک گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق و ساز
گرچه این کلک قلم خود بی‌حس است / نیست جنس کاتب او را مونس است
همچنین هر آلت پیشه‌وری / هست بی‌جان مونس جان سری
این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می‌فزود / نقل کردن تخت را امکان نبود
خرده‌کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریقیت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک می‌کردی نخست
حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا

چون در آن دم بی‌دل و بی‌سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونک انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه‌زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین می‌کند / کز جماد او حشر صد فن می‌کند
من بگویم شرح این از صد طریق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل می‌گفت خود انکار نیست / بانگ می‌زد بی‌خبر کانکار نیست

آزاد شدن بلقیس از ملک و مال و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

[illegible] / بهر نقل تخت بلقیس از سبا
پس سلیمان گفت [illegible] / [illegible]
گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس اندر زمان / لیک ز آصف نه از فن عفریتیان
گفت حمد الله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند / ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر / دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بنا موضع بباخت / شیر سنگین را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن سگ بر قوام / لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را صلی الله علیه و سلم گم کرد و لرزان شدن و سجده بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت شان محمد علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات

قصه راز حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / صد هزاران نور از خورشید جود
از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا / نه کسی در پیش نه سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی کین ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جست و جو
چشم می‌انداخت آن دم سو به سو / که کجاست این شاه اسرارگو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست / می‌رسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که کی بر دردانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کانجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که ازو گریان شدند آن دیگران

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد

سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حلیمه را استعانت ببتان

پیرمردی پیش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنین آتش ز دل افروختی / وین جگرها از ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها / می‌رسید و می‌شنیدم با هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم آن ندا آواز کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نه کسی دیدم بگرد خود نشان / نی ندا هم منقطع شد یکزمان
چونک واگشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار / که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمهٔ سعدی از اومید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شدست / نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت این جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جست و جوست / آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا / پیر دندانها بهم بر میزدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و میگفت ای ثبور
ساعتی بادم خطیبی میکند / ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها میدهد / سنگ و که فهم اشیا میدهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبز پر آسمان
از کی نالم با کی گویم این گله / من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست / این قدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم بزنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجدهٔ شکر آر و رو را مخراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو / بلک عالم یاوه گردد اندرو
هر زمان از رشک غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنه‌کاران گماشت
سنگ بی جرمست در معبودیش / تو نه‌ای مضطر که بنده بودیش
او که مضطر این چنین ترسان شدست / تا که بر مجرم چها خواهد شکست

خبر یافتن جد مصطفی عبد المطلب از گم کردن حلیمه مصطفی را و طالب شدن او گرد شهر

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که بمیلی می‌رسید از وی صدا

و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواست کردن و یافتن او محمد مصطفی را صلی الله علیه و سلم

زود عبد المطلب دانست چیست / دست بر سینه همی زد میگریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب وز راز روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی / تا بود همراز تو همچو منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود / یا باشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم / دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند بما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم برو / من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنک فضل تو درین طفلیش داد / کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی است او در ز دریاهای تو
من همو را می‌شفیع آرم بتو / حال او ای حال‌دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست / با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهرهٔ گیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کان بود آب و گل ما زرگریم / گه کنیمش خلخال گه خاتم کنیم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم
گه ترنج تخت بر سازیم ازو / گاه تاج فرق شاهانش کنیم
عشقها داریم با این خاک ما / زانک افتادست در قعدهٔ رضا
گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم / گه هم او را عاشق شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جست و جو
کار ما اینست برکوری آن / که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم / که نواله پیش بی برگان نهیم
زانک دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالش‌اند / لاجرم زین صبر نصرت میکشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم / خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانک ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین / کین نهانها را بر آریم از زمین
گرچه دزد از منکری تن میزند / شحنه آن از عصر پیدا میکند
فضلها دزدیده‌اند این خاکها / تا مقر آریمشان از ابتلا
پس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کاین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
می‌شکافد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شده از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونک در جنگند و اندر کشمکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان / باطن تو گلستان در گلستان
قاصد او چون صوفیان روترش / تا نیامیزد بهر ناخوش کش
عارفان روترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان گرد باغ آن خار فاش / کای عدوی دزد دور دور باش
خارپشتا خار حارس کرده‌ای / سر چو صوفی در گریبان برده‌ای
تا کسی در چار دانگ عیش تو / کم شود زین نیمکاران خار جو
طفل تو گرچه که کودک خو بود / هر دو عالم خود طفیل او بود
ما جهان را زو زنده کنیم / چرخها را خدمتش بنده کنیم

نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمد علیه السلام که کجاش یابم و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن او

زانکه جدش بود زاعیان قریش [illegible]
تا به پشت آدم اسلافش همه [illegible]

گر بشنفتا [illegible]
مغز او خود [illegible]

خلعت حق را حاجت [illegible]
کمترین خلعت که [illegible]

خیز بلقیسا و دعوت رحمت بلقیس را

تو بر و دادی چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا و دولت [illegible]

هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
خیز بلقیسا بیا در بحر جود

بر تو چون خورشید گشت [illegible]
خیز بلقیسا سلامت [illegible]

نشان قانع شدن آدمی بدنیا حرص وی در طلب دنیا و غفلت آوازه اوست روشنیان که ابنای جنس وی اند یا لیت قومی یعلمون

[illegible]

بقیه دعوت کردن سلیمان بلقیس را که رحمت [illegible]

[illegible]

[illegible] مسجد اقصی [illegible]
حکمت آنکه [illegible]

چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد			جن و انس آمد بدن در کار داد
[illegible]	همچنانکه در ره طاعت عباد	خلق دیوانند و شهوت سلسله	می‌کشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله	تو مبین این خلق را بی‌سلسله	می‌کشدشان سوی کان و [illegible]	می‌کشدشان از سوی [illegible]
می‌کشدشان تا به نیکو سوی [illegible]	گفت حق فی جیدها حبل المسد	قد جعلنا الحبل فی اعناقهم	واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر و مستطاب	طائر الا طائر فی عنقه	حرص تو در کار بد چون آتش است	اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سیاهی فحم در آتش نهان	چونکه آتش شد سیاهی شد عیان	اخگر از حرص تو شد فحم سیاه	حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود	آن نه حسن کار نار حرص بود	حرص کارت را بیاراییده بود	حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره را آنکس که یا رنگ غول	پخته بنماید کسی کش هست گول	آزمایش چون نماید جان او	[illegible]
[illegible]	[illegible]	حرص اندر کار دین و خیر جو	چون نماند حرص باقی ماند نغز
خیرها نغزند نه از عکس غیر	تاب حرص از رفت ماند [illegible]	تاب حرص ار کار دنیا چون رود	فحم باشد مانده از اخگر [illegible]
کودکان از حرص می‌آرد غرور	تا شود از ذوق دل [illegible]	چون ز کودک رفت آن حرص [illegible]	بر دگر اطفال [illegible]
گرچه بسیار هم جو مسجد [illegible]	[illegible]	آن بنای انبیا بی حرص بود	زان چنان [illegible]
ای بسا مسجد برآورده کرام	لیک نبود مسجد اقصاش نام	کعبه را که هر دمی عزی فزود	آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست	لیک در بانیش حرص و جنگ نیست	نه کتبشان مثل کتب دیگران	نه مساجدشان نه کسب و خان و مان
نه ادبشان نه غضبشان نه نکال	نه نعاسشان نه قیاسشان نه [illegible]	هر یکی را داده حق فر دگر	صد هزاران حشمت و [illegible]
هر یکی شان را یکی فر دگر	مرغ جانشان طایر از پر دگر	دل همی لرزد ز ذکر حالشان	قبلهٔ افعال ما افعالشان
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم	نقص گفتم گفته ناقص کی بود	مرغشان را بیضه‌ها زرین بده است	نیمشب جانشان سحرگه‌بین بده است
مسجد اقصی بساز ای پر کرام	که سلیمان باز آمد والسلام	ور ازین دیوان و پریان سر کشند	جمله را [illegible]
دیو گیرم [illegible]	تا زمانه آمدش [illegible]	چون سلیمان گشت شاه و دیوان	سنگ بر [illegible]
چون سلیمان باشی ای [illegible]	تا نه از مان [illegible]	خاتم تو این دلست و هوش دار	تا نهد دزد [illegible] خاتم
پس سلیمانی کند بر تو مدام	دیو با خاتم حذر کن والسلام	آن سلیمانی دلا منسوخ نیست	در سر و سرت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند	لیک هر جولاهه اطلس کی تند	در میان هر دوشان فرقیست نیک	دست جنباند چو دست او ولیک
در میان این حدیث [illegible]			یک حکایت بشنو اندر [illegible]

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر ابو الحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه			بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار	از زر سرخ و کرامات نثار	پس وزیرش گفت [illegible]	ده هزارش ده [illegible]

از وجود شاعر [illegible]	ده هزار که [illegible] گفتم	[illegible]	تا بیامد عزم [illegible]
ده هزاری داده صلت [illegible]	خانه شکر [illegible] گشت آن	[illegible]	شاه را [illegible]
جمله گفتندش [illegible]	آن حسن نام و حسن خلق [illegible]	[illegible]	در نوشت [illegible]

باز آمدن آن شاعر بعد از چند سال به امید صله و هزار دینار فرمودن آن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر دیگر که بعد از وفات آن وزیر منصب گرفته بود و هم حسن نام داشت این قدر صله بسیار است و ما را خرجهاست و [illegible]

نی زبان [illegible]	والتمسنا [illegible]	صد هزاران [illegible]	[illegible]
صد سالی [illegible]	بر تحمل عاجزی [illegible]	[illegible]	شاعر از [illegible]
[illegible]	جمله [illegible]	[illegible]	حاجت [illegible]
گفت وقت [illegible]	[illegible]	[illegible]	جست [illegible]
[illegible]	جمله مطلوب [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	داد آن حاجت [illegible]	[illegible]	جمله [illegible]
[illegible]	آب [illegible]	[illegible]	عاشقان [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	پیش محسن [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	خاصه شعر [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	جان نهاده [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	عاشق [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	در میان فضل او [illegible]
[illegible]	پر شود [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	شعر [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	گفت [illegible]	[illegible]

عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز
عقل را اندیشهٔ یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار

پاییدن هر پای این دگر دون و بانشاه و مروت شاه بر فرعون لعین با هامان در انفاد قابلیت شرف هوا

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او بکارهای سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام نهادن سلیمان علیه ... مسجد اقصی بعد از تمام شدن

اندر تراغ میش
او دو که در عالم
کور گی
و کور در

نیم عمرت در پریشانی شود / نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پشیمانی بگو / حال و کار و بار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست / پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گنه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / خود ندید کس
همچنین هر آرزو که می‌بری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی عیب آن کار او ترا
عیب کار نیک را منما بجا
رفت در مسجد سلیمان

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بزانوی مراقبه بود یارانش گفتندش که سر برآور و تفرج کن گلستان و ریحان و مرغان و آثار رحمت الله

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار و خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت‌کده
می‌گریزند از اصول باغها / بر خیالی می‌کنند آن لاغها
چونک خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط وا حسرتاه
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصهٔ رستن خروب در مسجد اقصی بر گوشه و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن چون با او خاصیت و نام خود گفت

هر صباحی چون سلیمان آمدی / خاضع اندر مسجد اقصی شدی
نو گیاهی رسته دیدی اندرو / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه دارویی چیی نامت چیست / تو زیان کی و نفعت بر کیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من آن را جانم و این را حمام
من مر این را زهرم و او را شکر / نام من اینست بر لوح از قدر
پس طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند

این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی استا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم علم گورکندن و گور بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را / این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / بر گرفته تیز می‌آید چنان
از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گورکن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی می‌کند هر سو نظر
عقل ما زاغ نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نه سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو / می‌دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان‌وار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانکه حال این زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
صد هزاران گل بروید در چمن
جذب صادق نی چو جذب کاذبست
تو کشش می‌بین مهار خود مبین
سجده و ...
کی رسیدی ...
گر ز مقصود و علف ...
حال آخر زو پشیمانی شوی
چون قضا آورد حکم خود پدید
تا کنیم آن کار بر وفق قضا
این پشیمانی بهل حق را پرست
درکشی عادت پشیمانی خوری
زانکه پشیمانی پشیمانی فزود

چون ز بحثش کوکبی سر بر زند / خویش مجرم دان و مجرم گو مترس
عاشقا خود از تو آمد گری / همچو طفلان سوی کی چون ...
غیر او صحبت ... گزیند / تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگوی جاهلم تعلیم ده / اینچنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت / نی لوای مکر و حیله بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی / اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی
همچو ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفت و گو
چون بود اکراه با چندان خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان دود در گمرهی
بیست مرده جنگ میکردی در آن / کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست رو / که زند طعنه مرا جز هیچکس
که چنین گوید کسی کو گمرهست / چون چنین حکمی کسی گوید بهست
هر چه نفست خواست داری اختیار / هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرمست / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی رشد / که خدا هم منت او میکشد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر باد انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست / ابلهی کو واله و حیران هوست
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود
ابلهانند آن زنان دست بر / از کف ابله وز رخ یوسف نظر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول / مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شجر نخلی شوی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شب کور و زشت و زهرناک / پیشه او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نه ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند
بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه بدگوهران را فضیحت اوست و چون شمشیریست که افتاده است بدست راهزن

علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زان زشتخو
آنچه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانه بیدق نهد / اینچنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پنداشت و در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاوزی کند / جان زشت او جهانسوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروان را غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن بی صفا
چون نمایی چون ندیدی هیچ عمر / عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره‌شناسی میبباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده / هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی / همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ میدارند سوی صدر تو
این سگان کرند از امر انصتوا / از سفه وعوع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را
نه تو گفتی قاید اعمی براه / صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی قرار / جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین / این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغامبرم
خیز در دم تو به صور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راستخیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم

دیگر ای سایل محنت زده / زین قیامت صد جهان قایم شده
در نیابد اصل این گرد و سمود / پس جواب الاحمق سلطان

از لسان حق سکوت آمد جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک شب تاریک و بس بیگاه شد

وقت تنگ است و فراخی این کلام / تنگ می‌آید بر او عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوه‌های تنگ / نیزه بازان را همی آرد به تنگ

وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگ‌تر صد ره ز وقت آن غلام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون می‌تنی

در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو درین قصه است که گفته میشود

از کمال حجت صحیح گوم / سیه چه هر شوره را باران
خود و شاهی مرده و از زنده / مرد عقلی بود و شهوت زنده
خود رهای خنده سر کم انتی / چه سگالیدی که گوید آن فتی

گفت شاه منسرح ز خوی جسم / زر نگلکنه ناخنش از خطر بر
عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جبی که بود شد خود جنون

عقل و بودی کرد خود را طوطی / تا همی جرم خود کشتی جهان
چون خر با شبه شد از جری / هر دو پاشش بسته کرد از جری

حس بگوید خر که گنگ نیم جان / خود و آن کان ز نعل آن
گر بدیدی سبب آن جرم کم / خند به دستش بسته بی غم

ور نه جرم بند یا اگر مدی / خود و خرس بست پا امن شدی
ورنه شد مردی ز رندان بوالفضول / او دخر بودی و شعشعی شیر غول

در تفسیر این حدیث مصطفی صلی الله علیه و سلم که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهایم و رکب فیها الشهوة ثم خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهایم

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گون آفرید
یک گره را جمله عقل و علم و جود / آن فرشته است و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمش ز خر

نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی بود
تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد

عقل اگر غالب شود پس شد فزون / آن ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمترست / از بهایم این بشر زان کابترست

آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شده / آدمی شکلند و سه امت شده

یک گره مستغرق مطلق شده / همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل

از ریاضت رسته از جهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شده / خشم محض و شهوت مطلق شده

وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود

[illegible]
زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است

او ز حیوانها فزونتر جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوانی دگر ناید پدید

جامه‌های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده‌کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه

که تعلق با همین دنیستش / ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست

بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش

پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو بیقظه نوم را

روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند

همچو حس آنکه خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین

زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنست

جوهر استعداد شد کو رهبرست / هر غذایی کو خورد مغز خرست
گر جهان در خورد او افسون شود / سکه‌ها وی قفلهاش از آن

ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کش مکش / کرده چالش اولش با آخرش

حالش عقل با نفس همچو تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره میل ناقه واپس سوی کره چنانک گفت مجنون هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی و انی و ایاها لمختلفان

همچو مجنون در تنازع با شتر / گه شتر چربید و گه مجنون حر
همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین / می‌کشد آن پیش و این واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان

یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بی‌خود شدن

آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست

فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی‌درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها

در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم

نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن

جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها

تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها

خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر

سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ

آنچنان افکند خود را سوی پست / گر غلط افکنده در تن آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست

پای را بر بست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان می‌روم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن

عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق

کین سفر زین پس بود جذب خدا / وآن سفر بر ناقه باشد سیر ما
این چنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس

همچنین چندین حدیث ای [illegible] / که بنزد شاه [illegible] فضل و جود
قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه بر نوشتست او پیام

نبشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه پر جنگ و پر هستی و کین / میفرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه است اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد در خور آن را پاره کن / نامه دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامه تن زفت نیست / ورنه هر کس سر دل دیدی که چیست
نامه بگشادن چه دشوار و گران / کار مردانست نه طفلان لطیف
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامه سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو / تا منافق وار نبود کار تو
چون جوالی بس گرانی میبری / زان نباید کم که در وی بنگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که میباید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید
زشت نبود کین چنین ای [illegible] / سنگ [illegible] باشد آن هم مرد [illegible]
چون نه‌ای مایی که [illegible] کنی / آن نه‌ای بهتر که همچنین [illegible]

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه ربود دستارش و بانگ زدن فقیه که باز کن و ببین آنگه ببر

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود / در عمامه خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون در آید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حله بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن / منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را / پس همی شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چار پره میپری / باز کن آن هدیه را که میبری
باز کن آن را بدست خود بمال / آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه میگریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامه زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی عیار / زین دغل ما را بر آوردی ز کار
این چه مکر است [illegible] / که فکندی مرد را در غصه
گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بیوفائی خود را نمودن بوفا طمع دارندگان ازو

همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت / بانگ زد هم بیوفائی خویش گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش پیم / وان فسادش گفته رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد پیری شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کرد صید / بعد پیری بین تنی چون پنبه زار

ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضله آن را ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو / [illegible] خوبیت کو
گوید او آن دانه بد من دام آن / چون شدی تو صید شد دانه نهان
[illegible] / بر سیه کو جلوه و نغزی و آب
بس انامل رشک استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر / آخر آن چون دم زشت خنگ خر
خوش ببین کونش ز اول با گشاد / آخر آن رسوائیش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را / پیش تو بر کند سبلت خام را
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت / ورنه فضل آن [illegible] شکفت
طوق زرین حمایل بین [illegible] / غل از زنجیر شد آخر سلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر / اول و آخر در ایشان در نگر
هر که آخر بین‌تر او مسعودتر / هر که آخور بین‌تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونکه اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید / این جهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زنان حالی چراست / زان بود که مرد پایان بین‌تر است
مرد کاندر عاقبت بینی خم است / او ز اهل عاقبت چون زن کم است
از جهان دو بانگ می‌آید بضد / تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا / وان دگر بانگش فریب اشقیا
من شکوفه خارم ای خوش [illegible] / گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌ش که اینک گلفروش / بانگ خارش که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر / که محب از ضد محبوب است کر
آن یکی بانگ این که اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضریم هست چون مکر و کمین / نقش آخر ز آینه اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی / آن دگر را ضد و نامحرم شدی
ای خنک آن کو ز اول آن شنید / کش عقول و سمع مردان شد پدید
خانه خالی یافت و جا را او گرفت / غیر آنش کژ نماید ناشکفت
کوزه نو کو بخود بولی کشید / آن خبث را آب نتواند برید
در جهان هر چیز چیزی می‌کشد / کفر کافر را و مرشد را رشد
کهربا هم هست و مغناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آیی بشست
برد مغناطیست ار تو آهنی / ور کهی بر کهربا بر می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم / هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی جاذب سبطی شده
معده خر که کشد در اجتذاب / معده آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام / بنگر او را کوش سازیدست امام

بیان آنکه عارف را غذائیست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله الجوع [illegible] ابدان الصدیقین یعنی طعام الله

[illegible] / تا بدان جنسیتش پیدا شود
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ای عجب که [illegible]
[illegible] کی پشیمانی بری / ظلم بودی کی [illegible]
[illegible] / روز [illegible] کجا بود

ای گروه امتحان دیده ز اتقی … بجام و در جاهلی فاسقی
قبه بر ساحلی از حباب … اخوان [illegible]

رزق چون [illegible] اندر [illegible] … راه نتوانند دیدن رهروان
این جهان اصل او [illegible] … هر دو اندر [illegible] یکی

زاده دنیا چو دنیا بی‌وفاست … گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست
اصل آن عالم [illegible] … [illegible] در عهد جهان [illegible]

[illegible] … معجزات [illegible]
[illegible] … شادی [illegible]

نفس را عهد است [illegible] … [illegible]
نقش [illegible] … مرده [illegible]

نفس اگر چه زیرکست و خرده‌دان … قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب باقی [illegible] … شد ز خاک مرده [illegible]

تا بیابد حق [illegible] … تو چو آن [illegible]
بانگ [illegible] … [illegible]

آن سزای [illegible] … [illegible]
رزق [illegible] … گرچه [illegible]

سحرهای ساحران [illegible] … مرگ [illegible]
جادوی [illegible] … [illegible]

[illegible] … بل [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … در میان [illegible]
آنکه اول [illegible] اکنون [illegible] … حق [illegible]

مست [illegible] … [illegible]
مست [illegible] … کو بود [illegible]

[illegible] … [illegible]
گفت حق تمیز را [illegible] … عقل [illegible] تمیز [illegible]

[illegible] … عقل [illegible]
دیده [illegible] عقل [illegible] تمیز را … کور [illegible] جاهل [illegible]

گرچه چون دریا [illegible] … [illegible]

تفسیر فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی

گفت موسی سحر هم حیران کند … چون قضا آید [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
هر دو از [illegible] … [illegible]

[illegible] … در صف [illegible]
وقت [illegible] … [illegible]

چون [illegible] … لیک چون [illegible]
قلب [illegible] … [illegible]

زر همی گوید [illegible] … لیک [illegible]
مرگ [illegible] … [illegible]

طالب [illegible] … آن سیه کار [illegible]
چون [illegible] … [illegible]

کیمیای عقل [illegible] … عقل او بر رزق او [illegible]
چون [illegible] … [illegible]

عاقبت [illegible] … از [illegible]
فضل [illegible] … [illegible]

ای [illegible] … [illegible]
نور [illegible] … چشم [illegible]

[illegible] … حسرت جان [illegible]
[illegible] … سر فاسد ز اصل [illegible]

[illegible] … صبح صادق [illegible]
صبح کاذب [illegible] … داد [illegible]

تنبیه … از هوی و امر کردن او را بمتابعت انبیا

[illegible] … [illegible]
ای [illegible] … وای [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
بانگ [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
حرف [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
جاریه [illegible] … جاریه [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
چون [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
چشم [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
رفت [illegible] … [illegible]

بقیه قصه نوشتن آن غلام رقعه را بپادشاه طلب اجری

[illegible] … پیش شه خاک [illegible]
مطبخی [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
گفت [illegible] … گفت [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … گفت [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … زانکه [illegible]
خوش [illegible] … [illegible]

وانکه با الحمد خوان ... لاک شد

بر زبان الحمد و اکراه درون

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندرون او از خلافت و دروغ او می نمود کان شکر را لاف و دروغ

در بیان آنک طبیبان الهی امراض دل و دین را در سیمای مرید و بیگانه در لحن گفتار او و در رنگ چشم او بی آن همه هم از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

مژده دادن ابایزید از زادن ابو الحسن خرقانی رحمة الله علیه پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک یک و نوشتن تاریخ نویسان از آن جهت دریافتن

لطف کن ای رازدان رازگو / آنچه بازت صید کردش بازگو
گفت بوی بوالعجب آمد به من / همچنانکه مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا / از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین می‌رسد از جان ویس / بوی رحمن می‌رسد [illegible]
از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پرطرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پرورده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

قول رسول علیه السلام انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد / کاندرین ده شهریاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌زاید شهی / می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش وا گفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یک به یک وا گفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود / از صفات و از طریق و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتی است / دل بر آن کم نه که آن یک ساعتی است
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص

تولد شیخ ابوالحسن خرقانی بعد از وفات سلطان بایزید [illegible] روحهما

برنبشتند آن زمان تاریخ را / [illegible] آن شیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زان زمین آن شاه [illegible]
زاده شد آن شاه و [illegible] / از [illegible] شد مرکب [illegible]
از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد وفات بایزید
لوح محفوظ است او را پیشوا / از چه محفوظ است محفوظ از خطا
نه نجوم است و نه رمل است و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه او / چون خطا باشد چو دل آگاه او
مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی

نقصان اجزای جان و دل صوفی از طعام الله

صوفی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجزی اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو / رحم خلق و حق نیاید سوی او
این سخن آخر ندارد و آن جوان / از کم اجرای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبش دُر گردد و او یم شود
زان جرای خاص هر که آگاه شد / او سزای قرب اجرای شاه شد
زان جرای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند کز خطایی کرده است / که سمن‌زار رضا آشفته است
همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
رقعه‌اش بردند پیش میر داد / خواند او رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد لوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرعست او نجوید اصل هیچ
احمق است و مرده [illegible] / [illegible]
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان

تو چو کرمی در میان سیب در / از درخت و باغبان بی‌خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او واشکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها / صورتش کرم است و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می‌جهد / او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر / می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خورست / آخر الامر از ملایک برترست
در پناه پنبه و کبریتها / شعله و نورش برآید تا سها
عالم تاریک روشن می‌شود / کنده آهن به سوزن می‌کند
گرچه آتش نیز هم جسمانی است / نه ز روح است و نه از روحانی است
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون می‌شود / چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا به بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگ است پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند به خواب / چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغ است / لیک تن بی جان بود مردار و پست
بارنامهٔ روح حیوانی است این / پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان هم و از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم به قدر یک کمان / من به سوی تو بسوزم در زمان

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه

این بیابان خود ندارد پا و سر / بی جواب نامه خسته آن پسر
[illegible] / روز و شب او در تفکر سرنگون
[illegible] / یا خیانت کرد رقعه‌بر شتاب
رقعه پنهان کرد و ننمود آن شاه / کو منافق بود و آب زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسولی ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه‌بر / عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر
هیچ گرد خود نگردد او که من / کژ روی کردم چو اندر دین شمن

کژ شدن تاج بر سر سلیمان [illegible]

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق / تا روش باشد ز میزان مستحق
از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کم مشو از شرق من
راست می‌کرد او به دست آن تاج را / باز کژ می‌شد برو تاج ای فتا
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ روم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش سرد کرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنان که تاج را می‌خواست شد
بعد از آن قاصد همی کژ کرد او / تاج وا می‌گشت [illegible]
[illegible] / راست بنشستی به تاج [illegible]
گر کنم تو راست کردی [illegible] / [illegible]
تاج ناطق گشت کای [illegible] / چون [illegible]
هست دستوری که زین [illegible] / [illegible]
[illegible] دوست خود [illegible] / مر [illegible] راز گفت [illegible]
پس شاه [illegible] / [illegible] بهمت [illegible]

طعن میزد بر دیگری ای دوستکام   آن حسن کو می‌نکاید آن غلام
همچو زر موسی که موسی سته بود   طفلکان خلق را سبب [illegible]
تو هم از بیرون بدی همچون دگر   اندرون حرص کشید افکن [illegible]
همچو زر [illegible] گور و دل   با عدو خوش [illegible] بادل
عقل او بر عقل ساکنان [illegible] بود   حکم حق [illegible] عقل [illegible] بود

کاو بگفتش [illegible]   کاو بگفتش [illegible]
آن عدو در خانهٔ آن گور تن   او شده اطفال را گردن [illegible]
خود عدو بت [illegible]   در درون [illegible] و در کس [illegible]
چند روز [illegible] جرم را   می‌نوازد مر تن [illegible]
[illegible] چشم و در گوش [illegible]   کز [illegible] جوانش [illegible]

حکم حق بر لوح می‌آید پدید   آنچنانکه حکم غیب [illegible]

شنیدن شیخ ابوالحسن خبر دادن بایزید به بود او و احوال او

همچنان آمد که او فرموده بود   بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم   درس گیرد هر صباح از تربتم
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام   وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور   ایستادی تا ضحی اندر حضور
تا مثال شیخ پیشش آمدی   تا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود   گورها را برف نو پوشیده بود
توبرتو برفها همچون علم   قبه قبه دید و جانش شد بغم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی   ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب   عالم ار برفست روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و بدید   آن عجایبها که اول می‌شنید
بازگردیم سوی آن غلام   کرد باید آن حکایت را تمام
نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان   پر ز تشنیع و پر از جنگ و فغان
کی یکی رقعه نبشتم پیش شاه   ای عجب آنجا رسید و شد تباه
هم نداد او را جواب آن خوب خد   او مکرر کرد رقعه پنج بار
خشک می‌آورد او را شهریار   هم نداد او را جواب [illegible]
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست   گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر   بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمقست   مرد احمق زشت و مردود حقست
گرچه آمرزم گناه و زلتش   هم کند بر من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند   خاصه این گر خبیث عقل [illegible]
گر کم عقلی مبادا گبر را   شومیش [illegible] ابر [illegible]
نم نیارد ابر از شومی او   شهر شد ویرانه از بومی او
از گر آن احمقان طوفان نوح   کرد ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغمبر که احمق هر که هست   او عدو ما و غول رهزنست
هر که او عاقل بود او جان ماست   روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم   زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده   نبود آن مهمانیش بی مائده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم   من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف [illegible]   نیست بوسه کون خر را جای [illegible]
سلطنت کرده [illegible] که کند [illegible]   جامه از [illegible]
نیست فیروزه دم [illegible]   از خوردن جان [illegible]
نعمتی [illegible]   [illegible]
تا غذای اصل را قابل شوی   لقمه‌های نور را آکل شوی
چون خوری یک بار [illegible]   خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل دو عقلست اول مکسبی   که در آموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر   از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران   لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت   لوح محفوظ است او کو زین گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود   چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد   نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم   کو همی جوشد ز خانه دمبدم
عقل تحصیلی مثال جویها   کان رود در خانه‌ای از کویها
راه آبش بسته شد شد بینوا   از درون خویشتن جو چشمه را

قصهٔ آنکس که با دیگری مشورت میکرد گفتش مشورت با دیگری کن که من عدوی توام

مشورت میکرد شخصی با کسی   کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوش نام غیر من بجو   ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ   نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست   دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی   کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارس از گرگ جستن شرط نیست   جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم   من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان   هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن   هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منی   تا نگردد دوست خصم و دشمنی
خیر کن با خلق بهر ایزدت   یا برای راحت جان خودت
تا هماره دوست بینی در نظر   در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونک کردی دشمنی پرهیز کن   مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت میدانم ترا ای بوالحسن   که توی دیرینه دشمن دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی   عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین   عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش   عقل چون شحنه‌ست در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست   پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هوش   دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست   نیست گربه یا که نقش گربه است
گربهٔ چون شیر شیرافکن بود   عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان   نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه‌کنی   خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود   که ز بیمش نفس در زندان بود
عقل عقلی عقل عقل ای جان توی   عقل [illegible] سلطان توی
عقل کل سرگشته و حیران تست   کل موجودات در فرمان تست

امیر کردن رسول صلی الله علیه و سلم جوان هذیلی را بر سریه که از نایان بودند [illegible] مردان پیران لشکر

یک سریه میفرستادی رسول   بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل   میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بیگمان سرور بود   قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده   زان بود که ترک سرور کرده
از کسل وز بخل وز ما و منی   میکشی سر خویش و سرور میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار   او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر   هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی   پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید همچو قند   که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف   آتش از بی هیزمی گردد تلف
هین [illegible]   ور گران باری که جانت [illegible]

گر ستوری هم که نفرت کرد ها
خر نخواهد رفت [illegible]
اسب تازی [illegible] دهقان
حکم غالب [illegible] خود

تیز تر بود حق را مصطفی
بهر ستوران نفس پر جفا
قل تعالی گفت [illegible] نظر
تا ریاضت تان دهم من راضیم

[illegible] تا مرد وحشی را دوام
زین ستوران بس لگدها خورده ام
هر کجا باشد ریاضت [illegible]
از لگد [illegible]

[illegible] نجات
گر ریاضت داد [illegible]
[illegible]
تا بود [illegible] مرکب سلطان شوی

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب
ای ستوران رمیده از ادب
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق
ای ستوران [illegible] اندر [illegible]

[illegible]
گر نیایند ای نبی غمگین مشو
[illegible]

[illegible]
در ستوری مصطفی [illegible]
[illegible]

[illegible]
جمله محتاجان چشم روشنند
[illegible]

[illegible]
کیمیا [illegible] مکن
این زمان [illegible]

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام
هین که آن [illegible]
خواجه باز آ از منی و سروری
سروری [illegible] طلب کن [illegible]

اعتراض کردن معترضی بر رسول صلی الله علیه و سلم بر امیر کردن آن هذیلی را

[illegible]
از برای لشکر منصور [illegible]

[illegible]
اعتراض [illegible]

خلق را بنگر که چون ظلمانی اند
[illegible]
[illegible]
مرده از جان [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یا رسول الله جوان [illegible]
[illegible]
هم تو گفتی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
سیمهای بخت او از جبین
یا رسول الله در این لشکر مگر

[illegible]
این نشان زیرکی و کاملیست
[illegible]

[illegible]
او بمکتب [illegible] خلعت
[illegible]

[illegible]
همچو سیماب [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
هر که او اندر نظر موصول شد

[illegible]
هر زمان آید خطاب اصطفا
[illegible]

[illegible]
[illegible]
ای حسام الدین ضیاء [illegible]

[illegible]
[illegible]
برهان [illegible]

جواب گفتن رسول صلی الله علیه و سلم اعتراض کننده را

[illegible]
[illegible]
آن شه [illegible] سلطان [illegible]

[illegible]
[illegible]
صد هزاران علم [illegible]

[illegible]
[illegible]
آن که آن اصحاب کهف [illegible]

هست چندان [illegible]
شد نشان [illegible]
زردی زر [illegible]

[illegible]
ختم کن والله اعلم بالصواب

[illegible]
با ضیاء الحق حسام الدین [illegible]

[illegible]
هر کی [illegible]
در میان راه [illegible]
سیصد و نه سال [illegible]

آن زنان مصر جامی خورده‌اند / دستها را شرحه شرحه کرده‌اند — ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار خود انگاشتند

جعفر طیار زان می بود مست / زان گرو میکرد هر پا و دست

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان و جواب دادن مر ایشان را نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم

گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون

چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح — گفت این بار ار کنم این مشغله / کاردها در من زنید آندم هله

حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم ببایدکشتنم — چون وصیت کرد آن آزادمرد / هر مریدی کاردی آماده کرد

مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت — نقل آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد

عقل چون شحنه‌ست چون سلطان رسید / شحنه بیچاره در کنجی خزید — عقل سایه حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب

چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی — هر چه گوید آن پری گفته بود / زین سری زان آن سری گفته بود

چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود — اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی گو شده

چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت — پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی

شیر اگر از شیرگیری شد نکو / شیخ راه از کوه که بر شد شکوه — شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی باده کرد آن او نکرد

ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگویی باده گفتست این سخن — باده‌ای را می‌بود این شر و شور / نور حق را نیست آن فرهنگ و زور

که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند — گرچه قرآن از لب پیغامبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست

چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد — عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود

نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی بر زمین و بر سما — آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش میزدند

هر یکی چون ملحدان گرده‌کوه / کارد میزد پیر خود را بی‌ستوه — هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / بازگونه از تن خود می‌درید

یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون — هر که او سوی گلوش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد

وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت و شد مرده ابد — وانکه آگه بود از آن صاحب‌قران / دل ندادش که زند زخم گران

نیم‌دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد — نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته / روز گشت و آن مریدان کاسته

پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن — این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی

با خودی با بیخودی دوچار زد / با خود اندر دیده خود خار زد — ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود میزنی آن هوش دار

زانکه بیخود فانیست و ایمنست / تا ابد در ایمنی او ساکنست — نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نی

گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی — ور ببینی روی زشت آن هم تویی / ور ببینی عیسی و مریم تویی

او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است — چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم در هم شکست

لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد — بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام

هر زمانی که شدی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان — بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو

تا نیاید بر وقت ناگه بلا / ترس ترسان رو در آن مکمن بلا — ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ای کمال

گر نبینی کنار بام راز / روح می‌بیند که مستش احتراز — هر نکالی ناگهان کان آمدست / بر کناره کنگره شادی بدست

جز کنار بام خود نبود سقوط / اعتبار از قوم نوح و قوم لوط — بر تو هستی مجیدی [illegible] / چون شود هم مست [illegible]

کامدن [illegible] مفتی خیری را از جنگ [illegible] و [illegible] در مصر و بیاری [illegible]

لاجرم بسیار کو شد از فنا / مست ادب بگماشت اندر حافظا

از صحابه چون [illegible] سکینه / ای ادب [illegible] خبیثان [illegible]

گر بود عاقل بدو زی شود / بر همه [illegible] کرده [illegible]

هر بود و جوی [illegible] شود — لیک اغلب چون ببینند ناشکیب

حکم اغلب راست چون غالب شود / تیغ را از دست رهزن بستدند

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر / تو مبین او را جوان ای [illegible]

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سپید و دل چو قیر

عقل او را آزمودم بارها / گر تو پیری را جوان در کارها — پیر پیر عقل باشد ای پسر / نه سپیدی موی اندر ریش و سر

از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود — طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس

طفل گیرش چون بود صاحب کمال / پیر باشد در زمان [illegible] — بنگرش امید خلف [illegible] / [illegible] اندر ظلمت [illegible]

رهنمای قلیل و [illegible] کثیر / نی بگوید هم ز پیر هم ز شیر — آن سپیدی مو دلیل پختگیست / پیش چشم بسته کش کوته‌تگیست

آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل — همره او گفتیم این [illegible] را / چونکه خواهی کرد [illegible]

آنکه او از پرده تقلید جست / او بنور حق ببیند آنچه هست — نور [illegible] دلیل [illegible] / پوست بشکافد درآید در میان

پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر [illegible] — ای [illegible] / تا رهاند دست [illegible]

ای [illegible] زراندود [illegible] / تا فروشندان بنقل [illegible] — تا که باطن بین [illegible] / دل ببینیم و ظاهر ننگریم

همچو [illegible] که ظاهری [illegible] / حکم بر اشکال ظاهر میکنید — چون شهادت گفت [illegible] / حکم او مومن کند [illegible]

پس [illegible] کافر [illegible] / خون [illegible] پنهان [illegible] — جهد کن تا [illegible] عقل [illegible] / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی

از عدم چون عقل [illegible] / حلقش [illegible] — کمترین [illegible] / آنکه هیچ او محتاج کس

از صورت [illegible] عقل بود / تیره باشد روز پیش نور [illegible] — در [illegible] حق [illegible] / ظلمت شب پیش او روشن شود

نور شب ظلم [illegible] یاری ترا / لیک خفاشی [illegible] ظلمت [illegible] — اندک اندک خوی کن با نور [illegible] / ورنه چون خفاش [illegible]

عاشقانه [illegible] اشکال [illegible] / دشمن [illegible] — ظلمت اشکال [illegible] / تا که او [illegible]

تا ترا مشغول آن مشکل کنند / وز نهاد زشت خود غافل کنند

علامات عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامات شقی

عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خود است آن پیشرو / تابع خویش است آن بی‌خویش رو
مؤمن خویش است و ایمان آورد / هم بدان نوری که جانش زو چرد
دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جو سنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
می‌رود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام / تا بر آید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی بود / مرده نی تا دمگه عیسی شود
جان کورش گام هر سو می‌نهد / عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دگر مغرور و ابله مغفل لاشی و عاقبت هر سه

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر قصه باشد و این مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنک عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بوم بر جانشان تند / کاهلی و جهلشان بر من زند
مشورت را زنده‌ای باید نکو / که ترا زنده کند وان زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط

باز بو نه خواندن وضو کننده اوراد وضو را

در وضو هر عضو را وردی جدا / آمدست اندر خبر بهر دعا
چونک استنشاق بینی می‌کنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان
چونک استنجا کنی ورد و سخن / این بود یا رب تو زینم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم / زان سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را

سخن وقت استنجا گفت اللهم ریحنی رایحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و ورد استنجا را

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای / لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر / رایحهٔ جنت کی آید از دبر
این دعا چون ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون

استنشاق می‌گفت [illegible] و گفت ای شخص سوراخ دعا را گم کرده

ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینیست ای بوالعلا
بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازین جا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست

رفتن آن ماهی عاقل از آبگیر سوی دریا

گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کم‌یابست بس / شب رو و پنهان‌روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود / می‌دود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افگند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم‌عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت اه من فوت کردم فرصه را / چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونک رفت / می‌بایستم شدن در پی به تفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست

قصهٔ آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارک وقت اندیش و روزگار در پشیمانی مبر

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت ای خواجهٔ همام
خوردهٔ تو گاو و میشان بس بسی / تو بسی قربان بکردی اشتری
تو نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من
هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم در دست تو / ثانیش بر بام کهگل بست تو
وان سوم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچ بر دستست اینست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت / گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد ازان گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگست یک درّ یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود / که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنان که وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون می‌خوری / یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / بازگو آن پند خوب سیومین

گفت آری خوش عمل کردی بدان / تا بگویم پند ثالث را یگان
پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره‌خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو
زانکه جاهل جهل را بنده بود / [illegible]

گفت ماهی دگر وقت بلا / چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
او سوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق
پس برآرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و می‌روم بر آب بر

چاره اندیشیدن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن و در دام افتادن آن ماهی سیم مغرور

می‌روم بر وی چنانکه خس رود / نه به سباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم به آب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
لیک زان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب می‌بردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد / که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد می‌شد او از آن گفت دریغ / پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق همی کرد اضطراب
از چپ و از راست می‌جست آن سلیم / تا بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه‌ای / با حماقت گشت او همخوابه‌ای
او همی جوشید از تف سعیر / عقل می‌گفتش الم یاتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی
باز می‌گفت او که گر این بار من / وا رهم زین محنت گردن‌شکن
من نسازم جز به دریایی وطن / آبگیری را نسازم من سکن
آب بی‌حد جویم و آمن شوم / تا ابد در امن و صحت می‌روم

عقل می‌گفتش حماقت با توست / با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود / پرده نسیان بدراند خرد

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون

چونکه عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل‌کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانهٔ خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه می‌کند / آز و نسیانش بر آتش می‌زند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود / چون مذکر نیست ایابش چون بود
این تمنی هم ز بی‌عقلی اوست / که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود / نه ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم / می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش

می‌کند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا می‌زند
عقل ضد شهوت است ای پهلوان / آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست

در بیان آنکه وهم قلب عقلست و ستیزهٔ اوست بدو ماند و او نیست و قصهٔ مجادلهٔ موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم

بی‌محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نه اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او بسیم
وهم مر فرعون عالم‌سوز را / عقل مر موسی جان‌افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله‌ام امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن هایهوی / نسبت و نام قدیمت را بگوی
گفت که نسبت مرا از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش
بنده‌ام من بنده‌زادهٔ آن خداوند وحید / زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلیم ز آب و خاک و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم به خاک / مرجع تو هم به خاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان / هست از خاکی و زان صد نشان
که مدد از خاک می‌گیرد تنت / از غذای خاک پر گیرد تنت
چون رود جان می‌شود او باز خاک / اندر آن گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو / خاک گردد و نماند جاه تو
گفت غیر این نسبت نامیست / مر ترا آن نام خود اولیترست
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش / کز وی پرورد اول جسم و جانش
بندهٔ یاغی طاغی ظلوم / زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غدار و حق‌ناشناس / هم برین اوصاف خود می‌کن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق / که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک / در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست / غیر اگر دعوی کند او ظلم‌جوست
تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن
بلک آن غدار و آن طاغی توی / که کنی با حق تو دعوی دوی
گر بکشتم من عوانی را بسهو / نی برای نفس کشتم نی به لهو
من زدم مشتی و ناگاه اوفتاد / آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل‌زادگان / صد هزاران طفل بی‌جرم و زیان
کشته‌ای و خونشان در گردنست / تا چه آید بر تو زین خون خوردنست
کشته‌ای ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد آنچه نفست می‌تنید
گفت اینها را بهل بی هیچ شک / این بود حق من و نان و نمک
کر و افغان حشر خود در سر کنی / روز روشن بر دلم تاریک کنی
گفت خواری قیامت صعب‌تر / گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی‌تانی کشید / زهر مار ای تو چون خواهی چشید
ظاهرا کاری تو ویران می‌کنم / لیک خاری را گلستان می‌کنم

[illegible] / اطلسی را پاره کرده در تمامت
[illegible] / میکنانی و پریشان می‌کنی
[illegible] / تو عمارت ز آن خرابی باز [illegible]

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگیست و درستی در شکستگی و مراد در بی‌مرادی و وجود

[illegible] / تا نکوبی [illegible]
تا نگردد زشت و ویران این زمین / کی شود بستان و کشت و برگ و بر
[illegible] / [illegible]
کی شود نیکو و کی گردد نغز / تا نسوزد خطهای [illegible]
پاره پاره کرد درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را

٤٠

همچنین بیجار و قصاب جداو ...
تا کنون گندم اندر ریشه‌ها

ای که اول کهنه را ویران کنند
نان چه خوش گردد ز معموری تن

جواب گفتن موسی علیه السلام فرعون را

گر بگیری را که کرده تو از وفا
تا دم آن اژدهم این بشکند
گفت الحق سخت استا جادوی
گفتم اسم حق پیغام خدا
من بیاوردم بیان نام حق
چون تو بایه بر هوا بر پری
چون تو جزوی عالمی همچون تنی
در تو درگیری بهم بر هم بود
در تو خوش باشی که کام تو دهد
وای بر کس که تنها ماند دمی
چون خداوند مرد که جز رنگ ای
زین همه عیش خوش بسیار دارد
خشک هیچ طبیب چون قوم
هر زمان مبدل آمد چون عیش

پس بگو خود را کرده بنده‌وار
تا به اصلاح آورم من این سبو
ور نه از جانت برآرد این دمار
جادو و جز کن و پر سنگ کو
مشعله و نیست جان موسی
کز جانم نور سکیه و کتب
بر گریبان اش که آن مولود
خانه را کرده چند مضطرب
تنگ شد چون جیب و نیارد همه
ای همه جیب ..ج جز گوز فغان
اوفتد و هیچ جز کر و کمین
کنجد و از دین سرگشته آن ویران
لایق سیران کاوی بار ...
مست از ضد صدای ضد اجل

جان اگر چه حسن جهد که رسا از آدمی تیز مدرکات
دیگر است که از مدرکات آن حسن دیگر بی‌خبر است
چنانکه هر پیشه و استادی را اهل کاران استادی
دیگر پیشه و دست و ... او از انکه وظیفه او نیست
دلیل نکند که آن مدرکات نیست اگرچه بحکم حال آن
منکر از منکری و اینجا خبر ... هی سخن آمد در ...

صورت از ... کی نمود حق ... نمود
نیست بینی در جهان مطلوب

عالم از ... بگیر ... ضد دید
گر ... وحشت و ... بود

ترجمانی کرده ... بادوان گشتند
حق ... جیلوه ان ... عشق
ای تقاضا کردن این رنگ
گه ز ... بیند موسی و وارث
گر دوارن ازدها آورد وام
گر قضا داوی ... ازدها
خلق ... گرد
عقد و کجا ... جادوی
من بکجا و ... نام ... جنس
گر از افعال ... وام ...
گر تو بر گردی ... است
باد تو باشی ... از ...
ای بسی کس ... تا شام ...
وای بسی کس ... جبل
کار و ... کمان
... دوره باشیش
وان قضای ... اسباب ... علل
گر تو ... آواز بهشت
جزو ... جهان ... اگر
مرتع ... جهان
چون شدی تو باک ... رحمت و ...
حلقه ... بود و ... صور
چشم بینی گوش ...
گوش ... صورت کلام
این ... بنی ... خوب

هست ... از غار ... نخوب
کی شود ... نان خوان
گر بست ... نام ای سنگ
از چنین ... ماشق
مار عصا ازدهای ... کند
که درافکند این ... جادوی
جادوی که ... نام خدا
گردم ... سنگ ... هیچ
لاجرم ... کمان ای ...
کل ... خودبینی شوی
ساحل ... ای ...
این جهان ... جادوی
او ... شری
جمله اطبا ... بجو
او ... کو ... بر
منته با اسباب ... لاینه
تو بتو ... جهان ... ربیات
چون ... صفت ...
پرده با کان حس ... نابات
انجمن ... جاسوس ...
جان ... بر ...
چشم را باشد ... خوبی ...
تا ... رنگ و خاره ... جنبش
فن ... جز حرف ... نیست
فن ... علم و ...

کی بیم ... آن سیم ...
خشم ... آن رنگی ... عیب
شکر ... از ... تار و
... از ... رنگ ... نام
... گشت ... شر ... زنان
... ای ...
نور ... خود ... بنود
... آتش آن ...
... این ... اصلها
... گوشت ... از خرد
چون ... موسی ...
... آن ... زر ...
... رنگ ... چشم جان
... گر ... بنود ...
... رنگ ...
... او ... نیز
... دیده ... بود ...
... سنگین ...
... حکمت و جنز
... طبیبان ... منجم ...
... تحقیق ... طعام
... خون ... صحبت
... بو
... بود ... بار
... جان ...

بین ... تکلیف ... نظر
... هست ای خواجه ...
تا یکی ... بینی تو دو تو
عشق اندر ... بینی ... اسلام
چشم ... موسی ... جان
ورنه خواب ... که صد
... جان ...
گرچه ... است جان ...
هست چون ... دو صد
هست چون ... ترکی ...
چون ... صیدست ...
از چه ... سیلی ... گرم
از ... فار ... دیده ...
چون ... اندر ...
کی ز ... دیده ... و
هست ... رسل ...
که خدا ... گرد ...
کوته ... شود ...
... امروز ... ماند
دیده ... طبع
طبع ... دیده ... خام
... جشن ... عرب
... خون ... زمین
... بودی ... زبان

باز حس ... چند ... کرد
تو که فرعونی همه مکری و زرق
... زمین ...
پس بدان ... کرسی ... از بن
چشم ... بود اول ... بقین
وان ... دیو ... شد
او دست ... خاک ... اندر
مرغ ... دست ... اندر
آدمی چون ... خاک ...
باد ... گریش ...
آتش ... اگر ... نیست
گر ... سنگ ... پار
گر نبودی چشم ... جان ...
ای خرد ... پرده ...
که ... عالمها و احبار
کین ... چنین ... سوز
من ... بر ... نیسی
در ... طبق ... تو
تو ... سکینی ... آن
گفت ... دولت ...
زانکه ... صحبت ...
شاه را ... جونی
ای ... و ... بر
شاخ ... پیش ...

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن

خواه کرد ... خوش ...
مرد ... خود ... تو
تا ... کهنه ... حق
گوش ... چشم ... اندر
در ... جنین گوش
... اندر ... ماه ...
... تار ... هیچ
... خدا ... نبت ...
آن ... نسبت ...
... چون ... اندر ...
با ... چون ... کرد
... وار ... باز
چون ... جوان ...
... ماز ...
قطعة الارض ... امرار
هست ... مسبود
... سنگ
تا ... گوشت ... دیوان
کور ... هست از خواب
که ... عضو ...
تند ... مسکین ...
رحمت ... فقیر
که شود ... نشان
... صلاح ... سخت
جانشان ... قلعه ...

تا ز تکبیره در میدان غیب / تا کنی ناید ازان ره پاک جیب
غازیان حمله غزا چون کم کنند / کافران بر عکس حمله آورند

باسته دار نفس سرحد غیب است و غفلت اقبال ...
گفتن که چون غازی غزا از دو کار باز خفتن او

غازیان غیب چون از حلم تو / حمله آورده به نیروی گشتنی
حمله بردی در سوی میدان غیب / تا نیابند این طرف بر روان
جنگ در وصف حضرت جانان ز جنگ / تا که شاخ رز بگیری از دهی
چون کبیری شدی کرده ... / برگشا دستان ز بهر این اشکال
روی از بنده برای خلق کج / کوری تو کرده ... خیمه زنج
همچو ... سنگ ... / نیک خواهش نام گشت این حکیم
تو هلا در بند از سخت بیم / جنبه کاهی ز سبحان خود ببند
سلطنت را که کنی ... قیاس / تا بدانی کالقضا را هی عجیب
سلطنت تو تیز تر یابان علاج / که همی ارزید از دشت ...
تو شتیره و در تری با ان تخو / که نیاید مثل ایشان در جهان
حصه از سیناک بگویم تو کری / قبطیی او نا شنیده آوری
تو بکردم از سخن کاشکنجم / ای سخن بی ... ز رحمت ...
همه هم در ... خاست تا ز / با همه زو ریش رفت ...
تا هدای که چه خواست عدو / مید مید هر چیز ... ز جود
کی گزینی گرد گردی گاه تو / که نیوی لا تقنطوا ای بی شر
کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکی گزینی خواهد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / بینی هر دم پاسخ کرد از تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح
ای بجا ناکردنی آید بدر / که نکردی فهم نکته و رموز
از بهر این چون ... سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ور نه خود تیری برج و آن کی / ور رسد در تو جزای خیر کی
منزلی باید که نیز ... / نی این ناوه من ... الا تمثیل
هین مناقب ... / گر بی هر فعل چیزی با ...
در از پی افزودن ... / از مراقب کار با لا تدری

بیان آنکه تن آدمی خاکی همچو آهن نیکو جوهر قابل آینه شدن است
تا در او هم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت ... معاینه بنماید نه بر طریق خیال

پس چرا این کرده تیره و بی گلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور / اندر او هر سو ملیحی سیمبر
آهن ارچه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانک صیقل گیره است
تا در او اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان داده است حق / که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا از بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کآیینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها در او مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض الفساد
تاکنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف / واندر او بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره که هست او صاف و حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پردهٔ سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
با کمال تیرگی حق واقعات / می‌نمودت تا روی راه نجات

تا کی ای گر تو ان طلوع رو / آن همی دیدی و می ترسیدی ازو
نقشهای زشت خوب پیشت شود / می نمودی زان که ... تو نبود

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را و واقعات او را
ظهر الغیب تا بکلی حق ایمان آورد تا باکمال نقصان کی کرد

همچو ماران کی کمدر آینه دو / زشتی‌ام آن نوبت ای کو
رو خود از زشت بر آیینه زنید / گرچه نیستی لایق آنی بس
کی بجا بر روی زمین ... / که دوان چشم تو بر دوختی
نیست بر من زانکه هستم رو سی / کاو میدیدی لباست سوختی
کاو دیوان فاسد خوب شنید / گر بگوئی سیل چون از مرتبه
که سر خود را بدندان دوده / که کنون اندر میان آن بریز
گر روزات او از هیچ جز حق / که بدستی ز اصحاب شمال
گر ستی وستی و ستی / که کنت آمد سرانجا از جمال
تا کنی موعدت از بهر جاه / تا نکرد طبع معکوس تو کرم
که ابد فرعون در دوزخ فنا / زان بتر آمد که منکوبم ز خشم
زنگی گفتم ز تو اهی با نیز / تا ببیندیش ز خواب و اتفاق
زنگی دو الی که من هستم خبیر / خویشتن را کور میکردی و ما
بنگریزی کی بکت ... / کوری ادراک بد خویش تو

بیان آنکه در توبه بازست

همچو ... اگر ... / باز شد تا بر وز محشری
گر ز بخاطر ش در توبه ست باز / توبه را از جانب مغرب دری
بار مغرب بر ز مغرب ... / یک در توبه است زان هشت ای پسر
باز باشد آن در از رو به ... / هست جنت را ز رحمت هشت در
ان همه که باز شد که فراز / رحمت آنجا بر بکوری حسود
وان در توبه نباشد جز که باز / هین غنیمت دار در باز است زود
تا گهی ... ز شقاوت ... / بعد از آن نار تو کش ... شود
بعد از آن که فرو ... شود / باز گرد از کفر این در را ببند

گفتن موسی فرعون را که از من یکی پند قبول کن
و چهار فضیلت عوض ستان در سعادت
فرعونی که کدام است

بیکی ... عوض ... / همین زمین ... نبرد ... خیر و بهار
گفت ای موسی کدامست آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگوئی آشکار / که خدائی نیست غیر کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا / کرده ای منت ... گر کردگار
حافظ و سر ترکس ... مرکات / مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تیه / ملکت او بی حد و او بی شبیه
هرکه ... / حاکم و جبار ... گرد کی
مطلع او بر ضمیر ... / زان ... هر جا بود اندر جهان
گفت ای موسی کدامست آن چهار / حکم او در الفیل ... عالم
اوست بیدار و ... / هم هم ... اندر ... کل ارکیا
تا بود کر ... لطف ... / ست کرد و جار ... گرد
که عوض ... ای ... / کرده ای ... بر نه ...
... زنان ... / تا بود که ... با تیر تو ... نکهتی
برکشاید قفل ... صد ... / شهد کرد ... از ... تن
تا بود از نکهت ... / هست کردم بو ... از دولتی
زنگی ای ... بارم ... / با بود ... جوان ...
بو ... لطف ان ... / سوره ... سبزه ... شود
جان شود ... یاری ... / خانه زاد ... جنت الماوی شود
که ... / آن جهان کر ... عکس ... رنج
کنده ام ازمل حیث ... / کز نکهت ... ام
... / آن ظلم کرد ... رزم

[illegible] — باز نکنی آن سبزم چون سپهر — دوزخ ... مظلوم ... — وای اگر ... ناگه زو

گفت موسی کاین ... جهان — [illegible]

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را بر سر فرعون جهت پای مردی ایمان فرعون

آن عطاهای کرم ... — [illegible]

تا نباشد ترا ... عمر ... — [illegible]

کو اجل روز مهلت ... — وین جهان ... بعد عمر مستوی

نی ز رنجی که ترا داده است پیر — مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج — بلک بینی در خرابی خانه گنج

پس بدست خویش گیری تو کلند — بر زنی بر خانه بی اندیشگی — که حجاب گنج بینی خانه را — مانع صد خرمن این یک دانه را

پس در آتش افکنی این دانه را — پیش گیری پیشهٔ مردانه را — ای به یک برگی ز باغی مانده — همچو کرمی برگش از رز ...

چون کرم این کرم را بیدار کرد — اژدهای جهل را این کرم خورد — کرم کرمی شد پر از میوه درخت — این چنین تبدیل گردد نیکبخت

قوله کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

خانه برکن کز عقیق این یمن — صد هزاران خانه شاید ساختن

گنج زیر خانه است و چاره نیست — از خرابی خانه مندیش و مه‌ایست — که هزاران خانه از یک نقد گنج — آن عمارت کرد بی تکلیف و رنج

عاقبت این خانه خود ویران شود — گنج از زیرش یقین عریان شود — لیک آن تو نباشد زانک روح — مزد ویران کردنستش آن فتوح

چون نکرد آن کار مزدش هست لا — لیس للانسان الا ما سعی — دست خایی بعد از آن تو کای دریغ — این چنین ماهی بد اندر زیر میغ

من نکردم آنچ گفتند از بهی — گنج رفت و خانه و دستم تهی — خانه اجرت گرفتی و کری — نیست ملک تو به بیعی یا شری

این کرا را مدت او تا اجل — تا درین مدت کنی در وی عمل — پاره دوزی می‌کنی اندر دکان — زیر این دکان تو مدفون دو کان

هست این دکان کرایی زود باش — تیشه بستان و تگش را می‌تراش — از دکان و پاره دوزی وا رهی — تا که تیشه ناگهان بر کان نهی

پاره دوزی چیست خورد آب و نان — می‌زنی این پاره بر دلق گران — هر زمان می‌درد این دلق تنت — پاره بر وی می‌زنی زین خوردنت

ای ز نسل پادشاه کامیار — با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار — پاره‌ای بر کن ازین قعر دکان — تا برآرد سر به پیش تو دو کان

پیش از آن کین مهلت خانه کرا — آخر آید تو نخورده زو بری — پس ترا بیرون کند صاحب دکان — وین دکان را بر کند از روی کان

تو ز حسرت گاه بر سر می‌زنی — گاه ریش خام خود بر می‌کنی — کای دریغا بود ما را برد باد — تا ابد یا حسرتا شد للعباد

ای دریغا ... این دکان — کور بودم بر نخوردم زین مکان — دیده‌ام در خانه من نقش و نگار — بوده‌ام اندر عشق خانه بی‌قرار

فرو شدن آدمی به کاودت و محسوسات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که آن علم انبیاست

ماندم در خانه حیران ... — لاجرم مسکین شدم من بی ز زاد

بوده‌ام از گنج ... بی‌خبر — ورنه دو چشمی ... بودی

او کرا دادی ... — این زمان عمر را تنبیه داد — چشم او ... می اندر چشم — همچو طفلان منتهای ... جسم

بیش کی گفت آن ... — گر تو طفلی خانه پر نقش و نگار — در الهی نامه ... از کرد — که ... و دو بان خویش کرد

[illegible] — گر دلی از خطر ... گیرم — گفت موسی این ... — دو جهانی خالص از ...

[illegible] — گان عجایب در جهان دین ... — آنکه در حکمت جهان ... — بنگر اندر صلح خواهی چون ...

آن کرم کاندر جفا ... — در وفا بنگر چه باشد ... — گفت ای موسی جهان ... — بازگو ...

گفت جام ... — موی ... چون ... — رنگ بود و ... — لیک توبستی سخن ...

[illegible] — هست شادی ... — چونکه با کودک سر و کارم فتاد — هم زبان کودکان باید گشاد

بیان خبر کلم الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولک حتی لا یکذب الله و رسوله

چونکه با کودک ... — هم زبان بود کان ...

که برو کتاب تا مرغت خرم — یا مویز و جوز و فستق آورم

[illegible] — این جوانی را بگیر ... — هیچ از زرگی ... — تازه ... حجاب ...

[illegible] — نی شده چون ... — نی شود ... در جوانی ... — [illegible]

[illegible] — گر زنان را ... صفت ... — الجمان ... — گر کشت ... هر ...

من بشرنی بخروج صفر قال النبی صلی الله علیه و سلم الصوفیه بشره بدخول الجنة

[illegible] — [illegible]

[illegible] — عاشق ... گاه ...

جون ... — گر عشق ... — مر شبی ... ذوق ... — ای ... علی ...

گفت ... — جون ... از جهان ... — گر شود ... — مژده ده ... شمع

گفت ... — گفت ... — دیگری ... — گفت ... مردود ...

[illegible] — در ... اگر ... — جو ... خوش ... — [illegible]

[illegible] — گر ... — گفت ... — تا ... شد ...

باز گفتن فرعون این قصه را با آسیه و پرسیدن مشورت در ایمان به موسی علیه السلام

باز گفت او این سخن با آسیه — گفت جان افشان برین ای دل سیه

بس عنایتهاست متن این مقال — زود دریاب ای شه نیکو خصال

وقت کشت آمد زهی پر سود کشت — این بگفت و گریه کرد و گرم گشت — بر جهید از جا و گفتا بخ لک — آفتابی تاج گشت ای کل کک

عیب کل را خود بپوشاند کلاه — خاصه چون باشد کله خورشید و ماه — همدر آن مجلس ... — چون شنیدی ...

این سخن ... — سر نکون ... — هیچ ... — ... حق ...

[illegible] — ای عجب ... — زهره ... — بود ...

[illegible] — چون شنید ... دو عالم ... — غافلی ... حکمت ... — تا ... لیک ...

[illegible] — تا ... — لیک ... — زهره جان ...

[illegible] — کرمک ... — دانشی ... — ... ها ...

گمان آمد و دادن آن حبیب تا که گمان اعدا بیاید بدست
[illegible] ضعیف [illegible] هست شد زان گمان [illegible]

دامن خالی چو کردی [illegible] گفت باقی دادمت هر کو ببرد
همچو قطره خایف از باد و ز خاک که فنا گردد بدین هر دو هلاک

چون باصل خود که دریا بود جست از تف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا ولیک ذات او معصوم و پا برجا و نیک

هین بده ای قطره خود را بی ندم در کف دریا شوی ایمن ز تلف
خود کرا آید چنین دولت بدست قطره را بحری تقاضاگر شدست

الله الله هیچ تاخیری مکن کز بحر لطف آمد این سخن
لطف اندر لطف این گم میشود کاسفلی بر چرخ هفتم میشود

هین که کیمیایی فتادست بو العجب هیچ طالب [illegible] در طلب
گفت بابا من بگویم [illegible] شاه را لازم بود [illegible]

گفت بابا من [illegible] باز را کور کمپیری چه داند باز را

قصه باز پادشاه و کمپیر زن

باز اسپیدی بکمپیری دهی او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کارست و شکار کور کمپیری ببرد کوروار

که کجا بودست مادر که ترا ناخنان زین سان درازست ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید وقت مهر این میکند زال پلید

چونک تتماجش دهد او کم خورد خشم گیرد مهر او را بر درد
که چنین تتماج پختم بهر تو تو تکبر مینمایی و علو

تو سزایی در همان رنج و بلا نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کین را بگیر گر نمیخواهی که نوشی زان فطیر

آب تتماجش نگیرد طبع باز زال بترنجد شود خشمش دراز
از غضب داغی زند [illegible] زو فرو ریزد شود [illegible]

اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز یاد آرد لطف شاه دلفروز
زان دو چشم نازنین با دلال که ز چهره شاه دارد صد کمال

چشم مازاغش شده پر زخم زاغ چشم نیک از چشم بد با درد و داغ
چشم دریا بسطتی کز بسط او هر دو عالم مینماید تار مو

گر هزاران چرخ در چشمش رود همچو چشمه پیش قلزم میشود
چشم بگذشته ازین محسوسها یافته از غیب بینی [illegible]

خود نمییابم یکی گوش سخن نکته گویم [illegible]
میچکیدی زان [illegible] و خلیل [illegible] قطره‌اش [illegible]

تا بجا آورد یک مثقال خون [illegible]
بازگردید [illegible] فرد و تنها [illegible]

باز جان باز صد صورت تند زخم بر ناقه صالح زند
[illegible] [illegible]

دل بسی [illegible] شاد ور شود امید خوبست او تاد
غیر فرش [illegible] ور نه سوزیدی [illegible]

نخوت شاهی گرفتش جای بند تا دل خود را نه بیند پر گزند
[illegible] گر نگشتی پاک [illegible]

مصطفی [illegible] رای زن بوجهل را [illegible]
ذوق جنسیت [illegible] کان نصیحت [illegible]

جنس سوی جنس صد پره پرد بر خیالش بندها را بر درد

قصه آن زن که طفل او بسر ناودان غژید و خطر افتادن بود و از علی کرم الله وجهه سؤال کردن و چاره جستن

یک زنی آمد بپیش مرتضی گفت شد بر ناودان طفلی مرا

گرش میخوانم نمیآید بدست ور هلم ترسم که افتد او به پست

نیست عاقل تا که دریابد چو ما گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمیداند بدست ور بداند نشنود این هم بدست

بس نمودم شیر و پستان را بدو او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان دستگیر این جهان و آن جهان

زود درمان کن که میلرزد دلم که بدرد از میوه دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم به بام تا ببیند جنس خود را آن غلام

سوی جنس آید سبک زان ناودان جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او جنس خود خوش خوش بدو آورد رو

سوی بام آمد ز متن ناودان جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل وا رهید او از فتادن سوی سفل

زان بود جنس بشر پیغمبران تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم تا بجنس آیید و کم گردید گم

زانک جنسیت عجایب جاذبیست جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند با ملایک چونک هم جنس آمدند

باز آن هاروت و ماروت از بلند جنس تن بودند زان زیر آمدند
جانشان شاگرد شیطانان شده کافران هم جنس شیطان آمده

صد هزاران خوی بد آموخته دیدهای عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان بزشتی آن حسد آن حسد که گردن ابلیس زد

زان سگان آموخته حقد و حسد که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست از حسد قولنجش آمد درد خاست

زانکه هر بدبخت خرمن سوخته مینخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم از کمال دیگران نفتی بغم

از خدا میخواه دفع این حسد تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون که نپردازی از آن سوی برون

جرعه می را خدا آن میدهد که بدو مست از دو عالم میرهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش کو زمانی میرهاند از خودیش

خواب را یزدان بدان سان میکند کز دو عالم فکر را بر میکند
کرد مجنون را ز عشق پوستی کو بنشناسد عدو از دوستی

صد هزاران این چنین میدارد او که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را که ز ره بیرون برد آن نحس را

هست میهای [illegible] [illegible]
هست میهای سعادت عقل را که بیابد منزل بی نقل را

خیمه گردون ز سرمستی خویش بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو هست عیسی مست حق خر مست جو

این چنین می را بجو زین خنبها مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خنبیست پر آن یکی درد و دگر صافی چو در

میشناسا هین بچش با احتیاط تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی میدهندت لیک این مستیت آرد کشان تا رب دین

تا رهی از فکر و وسواس و حیل بی عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک مر ملک را جذب کردند از فلک

باد جنس آتش است و یار او که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزه تهی در میان حوض یا جویی نهی

تا قیامت آن فرو ناید به پست که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود ظرف خود را هم سوی بالا کشد

باز آن جانها که جنس انبیاست سوی ایشان کش کشان چون سایهاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک عقل جنس آمد بخلقت با ملک

و آن هوای نفس غالب بر عدو نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم بود سبطی جنس موسی کلیم

بود هامان جنستر فرعون را برگزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید که ز جنس دوزخند آن دو پلید

هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود برگذر که نور تو نارم ربود

بگذر ای مومن که نورت میکشد … آتشم را چونکه دامن میکشد
میرمد آن دوزخی از نور هم … زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مومن گریزد آنچنان … که گریزد مومن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او … ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مومن در دعا … چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان … که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیتست اکنون ببین … که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامان مایلی فرعونیی … ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته … نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش … تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بس است … که ببینی بر عدو هر دم شکست
جهد کن تا حسن [illegible] شود … گرچه فرعونی دلی این [illegible]

مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان آوردن

آن ستیزه رو بسختی عاقبت … گفت با هامان برای مشورت
وعده‌های آن کلیم الله را … گفت و محرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو تنها [illegible] … جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین … کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه … اینچنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده بود … کار را با بخت چون زر کرده
از مشارق وز مغارب بی لجاج … سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد … بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما … رو بگرداند گریزد بی عصا
تاکنون معبود و مسجود جهان … بود گردی کمینه بندهٔ [illegible]
در هزاران آتش [illegible] … که خداوندی شود بنده [illegible]
نی بکش اول مرا ای شاه و امین … تا نه بیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن … تا نه بیند این مذلت چشم من
چون نبودست و مبادا اینچنین … گر زمین گردون شود گردون زمین
بندگانمان خواجه‌تاش ما شوند … پیلان مان دل خراش ما شوند
چشم روشن دشمنان [illegible] شوند … گشت پس [illegible] گلستان [illegible]

ترجیع سخن هامان

دوست از دشمن همی [illegible] … نزد [illegible] کرده [illegible]
دشمن تو جز تو نبود ای لعین … ای کنامان بیگنه دشمن ببین
پیش تو [illegible] حالت [illegible] … کو [illegible] اول [illegible]
گر ازین دولت [illegible] … این بهارت [illegible] خزان
مشرق و مغرب چو تو [illegible] … کو سر ایشان [illegible]
مشرق و مغرب [illegible] … چون گشته آخر گشتی پایدار
تو بجان [illegible] … جاه [illegible] گشت [illegible]
هر که [illegible] سجودی میکنند … زهر اندر جان او می‌گستد
جونکه برگردد از [illegible] … واندر او کان زهر [illegible]
ای خنک آنکه ز ذلت [illegible] … وای آنکه سرکشی [illegible] کرد
این تکبر زهر قاتل [illegible] … از تکبر [illegible] سر [illegible]
چون پی [illegible] … از طرب [illegible]
[illegible] زهر جانش [illegible] … کو چو زهر آمد [illegible]
گرد [illegible] … چونکه [illegible] دست [illegible]
[illegible] … [illegible] زهر [illegible]
[illegible] … کشته [illegible]
[illegible] … [illegible]

گر [illegible] ای این [illegible] … تا تو اندر کشتی از [illegible]
[illegible] … گشت پاره پاره از زخم [illegible]
[illegible] … ای برادر چون برادر [illegible]
[illegible] … چون هر [illegible]
[illegible] … [illegible]
چون [illegible] شکسته [illegible] … تیغ [illegible]
هرچه [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
این [illegible] … [illegible]
جون [illegible] … [illegible]
گر بگویم [illegible] … حاصل [illegible]
خر من فرعون را داده [illegible] … او [illegible]

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان آوردن فرعون بکار یافتن سخن هامان در دل فرعون

[illegible] … آن خداوندی که [illegible]

در [illegible] ایمان عرب با مصطفی صلعم که [illegible] مقاسمت کن با ما تا [illegible] نباشد [illegible] مصطفی [illegible]

گفت [illegible] … [illegible]
قوم گفتند [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
گفت [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
جون [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
نام [illegible] … نام [illegible]

امن [illegible] … سایه [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
نام او دولت [illegible]

هیچ نوبت سیر شد ... مردم ... / گر ز ما غفلت کند او ...
همچنین هر روز تا یوم قیام / در دمی آورد ... دام ...
آنچنان زین خوف ... پران کنم / اندرین آخر خران مردمان
گر عصا گوش است ... چون کنم / می نیابند از خطای تو امان
گر عصا آورد عام هر اوس / اژدهای میشود در قهر تو
هر دمی کو نیست ... / گشته ... در فعل دو
اژدهای گوش ... آسمان / این عصا از دوزخ اژدها
فلک ... اژدهای آسمان / بر تو ... آمد ... شتی
همچنین چاکر ... اندر روشنی / در دو دریای تو ... خوان
مرتزا گوید که ای ... / نخست ... جودز ... دیدن
باز گرد از کینه سوی ... حق / باز گردای گروه ... دو
دیده و ... ماهی خلق / در ... دوزخ ... در ...
این عصا بودی ... ازدها / تا بگوی دوزخ و یزدان کجا

در بیان آنکه شناسان رب و حق پرسد
که بهشت و دوزخ کجاست

هر کی خواهد خدا و دوزخ ... کند / اوج ... دم ...
هم ... آید ... / تا بگوی ... از دوزخ و ازدها / یک نه آب ... امت ... عسل
که بگوی که بهشت ... / از ... ازدهان ... برگ ... / تا ... قوت حکم قدر / پس ... ازدها ... آمدن
آنکه کن از ... / ... / نیل ... قبطیان ... جون کند / بر کلیمی ... مسنون شود
آب ... خون ... / در میان ... هشیار ... است / نیل ... خدا ... جست
گرگشا ... ازدوان ... / نهاد ... کند قابل ... / در جمادات از کرم عقل ...
عقل از ... / ... عاقلان ... / عقل چون ... کار
عقل ... جلوه ... شنیده ... / هر کی ... دقت ...
کرد ... / دانش ... / تا جمادات ...
جون ... / در جمادات ... شود / کز ... اکسیر ...
ماهی ... / کو میان ... / جون ز ...
در حق ... قارون ... / جون ... امر ... / جون ستون ... ناله ...
با خبر ... / ...

دی یکی گفت عالم حادث است

جواب دهری که منکر الوهیت است
و عالم را قدیم میگوید

فانیست این چرخ و حقش وارث است
فلسفی گفت چون دانی حدث / حادثی ابر چون داند غیث
ذره‌ای خود نیستی از انقلاب / تو چه میدانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین
این به تقلید از پدر بشنیده / از حماقت اندرین پیچیده
چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزون‌گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحث عمیق / بحث میکردند روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در شکوه / گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
من بسوی جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم

آن یکی ... سنگ ... کردون ... / بی کمالی این ... باعث است
وان دگر گفت این ... / نیست ... بیابانی ...
گفت ... گشته ... خلاق ... / روز و شب ... رزاق را
گفت بی برهان نخواهم ... / آنچه گویی تو ... بی گزند
این ... حجت ایمان ... / فتنم ای حجت این ... در زمین
گفت حجت ... در جان ... / در درون جان ...
... عقل ... صنعت ... / من همی ... ز من تو ... خشم
گفت ... بسیار گشت ... / در سر ... این ...
گفت یار ... محبت / بر حدوث ... اسمانم ... / من یقین دانم ... / هر یقین ...
... ای ... حجت ... / همچو حال ... عاشقان / نیست پیدا ... گفت گوی ... / چه گر ... زر ... روی ...
... ستاره ... / حجت ... جانش ... / گفت من ... خدا ... حجت / که بود ... جاذبی
گفت ... / که تو ... بیم ... / هست آتش امتحان ... / کاندر آتش ...
... از ... حالشان ... / از کمال ... / آب ... آتش آمدی ... / نقد ... یاران ...
... این شوریم / تا من و تو ... آتش ... / تا من و تو هر دو ... / گر من و تو ...
... اندر آتش ... / هر دو خود را ... آتش ... / عاشقی را ... جون ... / عشق ... ساعت جون ...
عاشقی ... سوخت ... / عشق را ساخت ... / آن خدا ... مرد ... / زشت سوزی اندر آتش ...
... خواهیم ... / ... جانم ... / کز ... / کس ... اصل
... / بر روی ... منکران / جون ... خانه ... / در دو دام ... معجز است ...
... / ... / حجت منکر ... / گیک ... انکار
... / ... / روی ... / تا قیامت ...
... / سنگ ... منکری / بیخ منکر ... / وانمایم ... منکری
... / ... / ... / تا ...
... / ... / حجت منکر ... / غیر آن ...
... / آن ز حکمتهای ... / تا ... ظاهری ... / همچو ...
... / ... / هر کرا ... / هر که ...
... / ... / جمله ... / ز ...
... / ... ز ... / ... / کل شی هالک الا وجهه
... / ... / ... / باطنش ...

تفسیر این آیت که ما خلقنا السموات والارض وما
بینهما الا بالحق ... که شما می‌بینید

... / ... / ... / ...

مثل برهمنی و گفتن که ...

جنگ بهر صحبتیان ... | دوستان رفتند از نقش او
شادی ... | هر چه بینی کاسه‌ای بهر طعام
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام | وانه بهر غایب دیگر است
نقش ظاهر بهر نقش غایب است | ...
همچو بازی‌های شطرنج ای پسر | ...

هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب | گر ...
هیچ خطاطی نویسد خط به فن | هر چه بینی کاسه‌ای ...
... | هر چه بینی خط بهر خواندن ...

[illegible]

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام

که ای موسی من که خالقم ترا دوست میدارم

[illegible]

خشم کردن پادشاه بر ندیم خود و شفاعت کردن شفیعان مغضوب علیه السلام را از پادشاه و

درخواست کردن و پادشاه شفاعت او قبول کردن

و رنجیدن ندیم از شفیعان که چرا کردید بهر من

[illegible]

گفت خلیل مر جبرئیل را علیه السلام که چون پرسش ...

[illegible]

سر خلیل است و تم او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل

گرفتن ملک جان خلیل جواب بس داد او که اما الیک فلا

او ادب ناموخت از جبرئیل راد / که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم / ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه / مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دلی سامع بدی وحی نهان / حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
گرچه او محو حقست ای سرا / لیک کاری می زان نازکترست
کرده او کرده شاهست لیک / پیش ضعفم بد نمایدست نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام / قهر شد بر عشق کیشان کرام
بس بلا و رنج می‌باید کشید / عامه را تا فرق را بتوان دید
کین حروف واسطه ای یار غار / پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف / تا رهید آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کرتر شدند / باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا / سعد را آبست و خون بر اشقیا
هر که پایان‌بین‌تر او مسعودتر / جدتر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند کین جهان کاشتن / هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود / بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری / منکری اش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمعی دگر / بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسیم چرا این می‌کنی / که صور زیتست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست / چونکه صورت بهر عین صورتیست
این چرا گفتن سؤال از فایده است / جز برای این چرا گفتن ردیست
از چه رو فایده جویی ای امین / چون بود فایده این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت کان بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب / جز پی قصد صواب و ناصواب

مطالبه کردن موسی حضرت را که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب آمدن

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جان‌فزا / وانگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت و ز هوا
ورنه تادیبت عقاب کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک می‌خواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی / بر عوام ار چه که تو زان واقفی
زانکه نیمی علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و قوی
مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم و خوش / پاسخش آریم چون بیگانه وش
خرفروشان خصم یکدیگر شدند / تا کلید قفل آن عقد آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذو اللباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت شد و کشتش تمام / خوشه‌هااش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را می‌برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درو هم دانه است و کاه هست

دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب می‌کند در بیختن
گفت این دانش تو از کی یافتی / نور این شمع از کجا افروختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روح‌های پاک هست / روح‌های تیره گلناک هست
این صدف‌ها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانکه اظهار گندم‌ها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمت‌ها نهان

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقیست همچون روغن پنهانست

کنت کنزا گفت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو
جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای / دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست / در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعیست / آنچنان گوشی طفل از گفت مام
آنچنان گوشی طفل او کلام / گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانکه گوش کر و گنگ از آفتیست / که پذیرای دم و تعلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست / که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا / بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که بتعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد / که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت می‌نماید هست پوست / وانکه فانی می‌نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن / تا بنگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست / تا نماید آنچه پنهان کرده است
زانکه این فانی دلیل باقیست / لابه مستان دلیل ساقیست

مثالی دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست / یا دبورست این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم / فکر می‌جنباندش هر دم بدم
فکر کان از مشرق آید آن صباست / وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست / مغرب این باد فکرت زان سرست
شرق خورشیدی که شد باطن فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب / پیش او نه روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام / بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب / بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این / مشنو از جاهل مقلد ای امین
می‌ببیند خواب جانت وصف حال / که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها / می‌دوی سوی شهان با دها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست / فرع گفتن این چنین سر تهمتیست
عرض عامست آن و خود خواب خاص / باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد او ستان / خواب بیند خطه هندوستان

ور نه پیدا هیچ هندوستان جدا
خور ز هندوستان که آرد لوا
جان همچون پیل بین در پیل بیست
تا بگوید آب هندو از دوست

او که هندوستان کند پیدا طلب
پس چو هندو شد او را دوش شب
اوکر اسعد کار در او بی سبب
از همی پرپای و بر قلاش

پیک قاش شو هم پیل باش
ور نه پیل و پیل تیره چون باش
کیمیا سازان گردون را ببین
شنو از بسیار گردن مردم

نقش بند از مقدور چرخ فلک
کار ساز شد پیدا و دلک
گر ز بینی خلق بینی حیرت
بنگری شب گورا

هر دم از هیبت برارد که نو
بت نو بنو رسته بین خاک تو
زین بر ابراهیم ادهم دیده او
بت هندوستان آن

کالجوم از بجز تا بر در
مملکت بر هم زده شد ناپدید
آن نشان جان هندوستان بود
کو جهید از خواب دیوانه

می‌نماید خاک بر سر ما
می دراند حلقه زنجیرها
ترک کیرد ملک و دنیا بر
جنگی بر هم زدی

آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور
گر نشانش آن بود اندر صدور
که بجای آرد از دار الغرور
هم نباشد از دار الغرور

بهر شرح این حدیث مصطفی
حکایت آن پادشاه‌زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه نقد وقت او شد پادشاهی این خاک توده کودک طبعان که قلعه‌گیری نام کنند آن کودک که چیره آید بر سر خاک توده برآید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاه‌زاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک دون میگویم زر و اطلس و اکسون نمیگویم من ازین اکسون رستم یکسو رفتم و آتیناه الحکم صبیا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون سخن قابلیت نیست
داستانی بشنوی یار صفا

پادشاهی داشت یک برنا پسر
باطن و ظاهر مزین از هنر

خواب دید او کان پسر ناگه بمرد
صافی عالم بر آن شه گشت درد

خشک شد از تاب آتش مشک شاه
که نماند از تف آتش آب و آه

آنچنان پر شد ز دود و درد شاه
که نمی‌یابید در وی راه آه

خواست مردن قالبش بی‌کار ماند
عمر مانده بود شه پایدار ماند

شادیی آمد ز بیداریش پیش
که ندیده بود اندر عمر خویش

که ز شادی خواست هم فانی شدن
بس مطوق آمد این جان و بدن

از دم غم می‌بمیرد این چراغ
وز دم شادی بمیرد اینت لاغ

در میان این دو مرگ او زنده است
این مطوق شکل جای خنده است

شاه با خود گفت شادی را سبب
آنچنان غم بود از تصریف شب
خنده را در خواب هم تعبیر خوان
گریه گویند با دریغ و ...

گریه را در خواب شادی و فرح
هست در تعبیر ای صاحب حضور
شاه اندیشید کین غم خود گذشت
لیک جان از جنس این بدظن

خشم و رنجی زین سبب ... که
یاد کاری بایدم گر آن رود
در رسد خاری چنین اندر قدم
گر رود وگل یادگاری ...

چون فنا را شد سبب ...
پس که این راه را بیند ...
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ
سکینه اندر گشادن ...

رنج و رنج و رنج آن ...
تشنه وکوش چرخ از بوک ...
از سوی تن و در ماتک ...
وز سوی حضان حجاب ...

همین ره پر چو آن ...
ناشمار ازتک بینی ...
ای عجب پر خوان ...
نار علیها نظر کن ...

زانکه هر ... خاست
هر دو کای بزرگ خود ...
بادت ندا است اوج ...
رو بگیر ام چراغ دیگری

تا بود کره بود ...
گر جادوان ... از خار
همچو عارف کز تن ... عنقا
شمع دل افروخت از بهر

بنگر ... این ...
بیش خشم خود ... شمع ...
این کرده ... نهم ... از نظر
شمع فانی را بفانی دیگر

پس بلادی خواست ...
تا بجا از ... نسل
کرده سوی شاه ...
نرخ گردو ... بعض

[...]ش آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف قطع نسل

صورت این ...
معنی او در ... باقی بود

... شاه شه ...
مصطفی گوید ...

... معنی همه خلق ...
می بجا ... طفلا ...
تا بما ... معانی در جهان
چون ...

... گلگت ...
... شد ...
من هم ...
جفت خواهم بود ...

... خواهم ... صالحی
... زنسل پادشاهی ...
شاه خود این صالح است ...
...

... شاه
... کالبد ...
شد ...
نیکبخت ...

... شهوت ...
بر ... صد ...
آن اسیران اجل را عام ...
نام میران اجل ...

... گرد ...
اختیار کردن پادشاه دختر زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل پرده و ...
جان او ... جادو

... گفت ... عقل
...
کفت ...
مشرط ...

ترغیب ...
تا ... بود ما را ...
گفت صالح ...
گو ... القلب ...

... تقاعت ...
از ... همچو ...
...
آن ...

حیران ...
...
... جهم
سکینه ...

... گوشه ...
...
گفت ...
باقی ... خدا ...

... شاه و دختر ...
آن ... صالحی ...
در سلامت ...
چهره ...

... ایشان ...
گر ...
صبر دین ...
حسن و مال ...

... آن ...
...
شم ...
در بود ...

چون ...
جادویی کردن کمپیرک جادو و اسیر گشتن شاهزاده بروی
بانو ...

از ... جادو ...
عاشق شهزاده با حسن و جود

جادویی کرد ...
کرد ... ساحر ...
شد ... عاشق ...
تا عروسی ...

...
گفت ... شهزاده ...
زان ...
گفت آن شهزاده ...

آن ...
... خدمت ...
تا ... شهزاده ...
بوسه جایش ...

صحبت ...
تا بدکانش ...
دیگران ...
او زنگی ...

مستجاب شدن دعای پادشاه در حق شهزاده

در بیان آنکه شهزاده آدمی بچه است و خلیفهٔ خداست و پدرش آدم صفی که خلیفهٔ حقست مسجود ملائکه و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را اسیر و مسحور کرد و انبیا علیهم السلام آن طبیبان تدارک کنندهٔ کار آدمی بچه

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال گفتندش چه هنگام شادیست که هنگام تعزیت است گفت مرا باری منت

بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کلّست چون
عقل کلّ را کسی خشم گرفت صورت عالم غم فزاید
اغلب احوال چنانکه دل با صورت پدر نتوانی رویش را
دیدن اگرچه پیش از آن نور دیده باشد و راحت جان

قصهٔ فرزندان عزیر پیغمبر که از پدر احوال پدر
می‌پرسیدند و جواب بگفت او را و پیش ایشان
معنی نشناختند و گفتند که این شخص

تفسیر حدیث که انّی لاستغفر الله فی کلّ یوم سبعین مرّة

بیان آنکه عقل جزوی تا گور بیش نبیند
در باقی مقلّد انبیا و اولیاست

[illegible]

تفسیر یا ایها الذین امنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله و اتقوا الله

[illegible]

قصه استر با اشتر که من بسیار در رو می افتم و تو کم در روی می افتی حکمت آن چیست و جواب گفتن اشتر او را

[illegible]

تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و از او استعانت خواستن و دست در دامن او زدن بصدق و نواختن اشتر استر را و راه نمودن و یاری دادن

[illegible]

لابه کردن قبطی سبطی را که یک سبو به نیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که سبو که شما سبطیان بهر خود پر میکنید از نیل آب صافست و سبو که ما قبطیان پر میکنیم خون صافست

خواستن قبطی دعای خیر از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را و مستجاب شدن

[illegible]

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرودبن می‌نماید ترا که چنین چیزها می‌نماید چشم آدمی را سر آن درخت امرودبن [illegible] تا این خیالها برود و اگر کسی گوید که آنچه آن مرد می‌دید خیال نبود و جواب این مسأله [illegible]

آن زنی می‌خواست تا با مول خود
بر زند در پیش شوی گول خود

پس به شوهر گفت زن کای نیکبخت
من برآیم میوه چیدن بر درخت

گفت شوهر را که ای [illegible]
تو به زیر او چو زن بغنوده‌ای

گفت شوهر نه سرت گویی بگشت
ورنه اینجا نیست غیر من به دشت

زن مکرر کرد گفتا کای فلان
کیست آن بر پشتت آن برجسته هان

گفت ای زن هین فرود آ از درخت
که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت

چون فرود آمد برآمد شوهرش
زن کشید آن مول را اندر برش

گفت شوهر کیست آن ای روسپی
که به بالای تو آمد چون کپی

گفت زن نی نیست اینجا غیر من
هین سرت برگشته شد هرزه متن

او مکرر کرد بر زن آن سخن
گفت زن این هست از امرودبن

از سر امرودبن من همچنان
کژ همی‌دیدم که تو ای قلتبان

هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست
این همه تخییل از امرودبنی است

هزل تعلیم است آن را جد شنو
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو

هر جدی هزل است پیش هازلان
هزلها جد است پیش عاقلان

کاهلان امرودبن جویند لیک
تا بدان امرودبن راهیست نیک

نقل کن ز امرودبن کاکنون بر آن
گشته‌ای خیره‌چشم و خیره‌سر

این منی و هستی اول بود
[illegible]

بقیه قصه موسی علیه السلام

[illegible]

ای که در شهوت چو حرصت جو / پرده هوشش عاقل را زنگ
نیمه هستی نیست در مستی هوش / وجه شهوت بیت ... جشم

آن چنان از عجز خوردن ... بود / مست بود او از تکبر در جحود
مست او باشد که آن ... / زر ... احکم ... طلب

این سخن پایان ندارد ... / زانکه جانها تا بدان ره یکی
همچنان کرد و هم اندر عهد او / برگشت از سبیل و جنب ...

اندر افتاد او در لوث آن ... / قطره دید او مرده از ...
چند بازی شیر ... / آدمی آدمی ...

چون بگیرم ... / وان عبارت ... طاقی ...
نقش خوش ... / تا بیارد یاد زان ...

ای تف ... / همچنین از سوره علام الغیوب
آن مجانت ... / آهن ...

گر بگیرد در ... / او بخواهد شد مسلمان ...
او چو زر ... / تیغ ...

چونک مستغنی شد او طاغی شود / خرج ... انگیزه ...
بی ... / کار او زان ...

سالها او ... / کی زمان که خشم ...
شهر ... / هیچ ...

گوشت ... کجا بود ... / هیبت آن ...
بل جهان ... / هم ...

جو ... / گر دو ... مسکن ...
می‌نیارد ... / نی ...

خاصه چندین شهرها را کدخدا / گرد ... که او ...
اجتهادی کرم تا گرد ... / زان ...

سر برون آرد دلش از ... / اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد

جز همین میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان

همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوان‌بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کلست / جنبش این سایه زان شاخ گلست

سایه‌اش فانی شود آخر درو / پس بداند سر میل و جست و جو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت

باز از حیوان سوی انسانیش / می‌کشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت

عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب

گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند

که چه غم بود آنک می‌خوردم به خواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال

همچنان دنیا که حلم نایمست / خفته پندارد که این خود دایمست
تا برآید ناگهان صبح اجل / وا رهد از ظلمت ظن و دغل

خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک بیک پیدا شود

آنچ کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست

بلکه این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود

ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو / می‌درانند از غضب اعضای تو

خون نخسپد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت‌سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست

زین لعب خواندست دنیا را خدا / کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست / آن چو اخصاست و این چون ختنه‌ایست

در بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالان باحق که روزی ما را فربه گردان و زود بما رسان که ما را صبر نماند و طاقت شدیم

این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن آن خران را هی بیا
نازنینان خوش علف و در تنعم / هین که گرگانند اندر ...
نازکان کاه خور ... / این خران از اطلس ...

آن خورا از اطلاع روزی کی / از پی قوت گردان آدمی
تو نبینی گر بدی لطف خدا / ای خورا از کیمیای خوش‌خوری

جسم شد پوشان طعام ... / تا به پیشان رود خواب غفلتی
تا چه بیند از چنین خواب زده / شیخ مرده باشد او باقی شده

وانشد طغیان شکلی ... / پس چو شد از جرام حیرتی
در جهان ... شاد و خورده / تا که عدل ... قدم بیرون نهد

کان شکل ... خویش / بوده با انبیان ... زمان
چون خرد باشد مشرق ... / گرچه بند ظاهر بود این ...

هست تا معدومیت آن ... / از سکون حیث و از احتمال
در عجب کز خالق آن عقل ... / با تو باشد چون شدی تو مستخر

... غافل شد ... / عدل ... صفت ...
تو شدی غافل ... عقل / گر حصه ... حلاوت ...

گر ... غافل ... / در علامت کی ...
دو بد غافل ... / کی جهان گردی خیال ...

... اقطاع ... / زان جهانی ...
زر به ... عقلت ... / هست جب ...

... شناسنده / گر نبایشد ... عقل ...
نیست آن ... / ... ابیح ...

... وقت ... مرگ از دلی ... / وقت بیداری ...
... / گر ... صحبت ...

... رنگ ... / انتهای ... جهت
عالم خلقست با سوی و جهات / بی جهت دان عالم امر و صفات

بی جهت دان عالم امر ای صنم / بی جهت‌تر باشد آمر لاجرم
بی جهت بد عقل و علام البیان / عقل‌تر از عقل و جان هم جان‌تر از جان

بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بی‌چون ای عمو
غیر فصل و وصل نندیشد گمان / زانکه فصل و وصل نبود در روان

غیر فصل و وصل پی بر از دلیل / لیک پی بردن ... علیل
پی پیاپی می‌بر از دوری ز اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل

این تعلق را خرد چون پی برد / بسته فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جویید در ذات خدا

آنک در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا به راه / صد هزاران پرده آمد تا اله

هر یکی در پرده‌ای موصول جوست / وهم او آنست کان خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو / تا نباشد در غلط سودا پزو

وانک اندر وهم او ترک ادب / بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر / می‌رود پندارد او کو هست چیر

زانکه حد مست باشد این چنین / کو نداند آسمان را از زمین
در عجبهاش به فکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید

چون ز صعوه [illegible] | حد خود و اندر تصانیف تن زنید | جز که لا احصی نگوید او ز جا | گر شمارد صد هزاران [illegible]

رفتن ذو القرنین سوی کوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت وصف حق با ما بگو و گفتن کوه قاف که صفت عظمت او در گفت نیاید که پیش آن اوراکها فنا شوند و لابه کردن ذو القرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آسان

رفت ذو القرنین سوی کوه قاف | دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط | ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند | که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای من‌اند آن کوهها | مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان | بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا | گوید او من بر جهانم عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر | که بدان رگ متصل گشتست شهر | چون بگوید بس شود ساکن رگم | ساکنم وز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن | چون خرد ساکن وزو جنبان سخن | نزد آن کس که نداند عقلش این | زلزله هست از بخارات زمین

موری بر کاغذی میرفت نوشتن قلم دید استودن گرفت موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش الکسان را کن که آن هنر از ایشان می بینم موری

مورکی بر کاغذی دید او قلم | گفت با موری دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد | همچو ریحان و سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه ور | وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سیم کز بازوست | کاصبع لاغر ز زورش نقش بست | همچنین میرفت بالا تا یکی | مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر | که بخواب و مرگ گردد بیخبر | صورت آمد چون لباس و چون عصا | جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود او که آن عقل و فؤاد | بی ز تقلیب خدا باشد جماد | یک زمان از وی عنایت برکند | عقل زیرک ابلهیها میکند
چونکه گویا یافت ذو القرنین کوه | چونکه کوه قاف در نطق سفت | گفت کای گویای خبیر رازدان | از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایلترست | که بیان بر وی تواند برد دست | یا قلم را زهره باشد که بسر | بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو | از عجبهای حق ای حبر نکو | گفت اینک دشت سیصد ساله راه | کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر کوه بی شمار و بی عدد | میرسد در هر زمان برفش مدد | کوه برفی میزند بر کوه بر | دم بدم ز انبار بی حد و [illegible]
میرساند برف سردی تا ثری | کوه برفی میزند بر دیگری | گر نبودی این چنین وادی شها | تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان | تا نسوزد پرده های عاقلان | گر نبودی عکس جهل برف باف | سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره ایست | بهر تهدید لئیمان دره ایست | با چنین قهری که زفت و فایقست | برد لطفش بین که بر وی سابقست
سبق بیچون و چگونه معنوی | سابق و مسبوق دیدی بی دوی | گر ندیدی آن بود از فهم پست | که عقول خلق زان کان یک جوست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین | کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین | مرغ را جولانگه عالی هواست | زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی | تا ز رحمت پیش آید محملی | چون ز فهم این عجایب کودنی | گر بلی گویی تکلف میکنی

ور بگویی نی زند نی گردنت | قهر بر بندد بدان نی روزنت | پس همین حیران و واله باش و بس | تا در آید نصرت حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا | با زبان حال گفتی اهدنا | زفت زفتست و چو لرزان میشوی | میشود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست | چونکه عاجز آمدی لطف و برست | مصطفی میگفت پیش جبرئیل | که چنانکه صورت تست ای خلیل

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بمحمد علیه السلام بصفت خویش و از مقصد پر او چون یکی پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب با همه عاشقی محجوب شد

مر مرا بنما تو محسوس آشکار | تا ببینم مر ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت | حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این بدن | تا چه حد حس نازکست و ممتحن
آدمی را هست حس تن سقیم | لیک در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه | لیک هست او در صفت آتش زنه | سنگ و آهن مولد ایجاد نار | زاد آتش بر دو والد قهریار
باز آتش دست کار وصف تن | هست قاهر بر تن او شعله زن | باز در تن شعلهٔ ابراهیم | که ازو مقهور گردد [illegible]
لاجرم گفتا رسول ذو فنون | رمز نحن الآخرون السابقون | ظاهر این دو بسندان کوفته | در صفت از کان [illegible]
جز بصورت آدمی فرع جهان | در صفت اصل جهان این را بدان | ظاهرش را پشه‌ای آرد بچرخ | باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی | هیبتی که که بلرزد زان یکی | شهپری بگرفت شرق و غرب را | از مهابت گشت بیهوش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید | جبرئیل آمد در آغوشش کشید | آن مهابت قسمت بیگانگان | وین لطافت بهر دوستان [illegible]
هست شاهان را زمان برنشست | هول سرهنگان و صارمها بدست | دورباش و نیزه و شمشیرها | که بلرزد از مهابت شیرها
بانگ چاووشان و آن چوگانها | که شود سست از نهیبش جانها | این برای خاص و عام رهگذر | که کنند ایشان ز شاهنشه حذر
از برای عام باشد این شکوه | تا کلاه کبر بنهند آن گروه | تا من و مای ایشان بشکند | نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار | دارد اندر قهر زخم و گیرودار | [illegible] | [illegible]
باز چون آید بسوی بزم خاص | کی بود آنجا مهابت یا قصاص | حلم در حلمست و رحمتها و کسا | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

خفته سازد شیر خود را الغیاث
نقش جهدان نقطه سهوست [illegible]
احمد ار بگشاید آن پر جلیل
گفت او را من برای اندرم
گفت پیران زین چه [illegible]
پیشتر [illegible]
شیخ چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وقت [illegible]
نطق [illegible]
[illegible]
ای ضیاء الحق حسام الدین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
موسی [illegible] اندر زمین
[illegible]
این همه خواندی فرو خوان لم یکن
پیش از آنکو نقش احمد [illegible]
همچنین [illegible]
سجده [illegible]
تا تمام [illegible]

گر تمامش مرده [illegible]
[illegible]
تا در بیهوش [illegible]
گفت [illegible]
گر ز خوبی [illegible]
جند جانداری که جان [illegible]
جان پروانه [illegible] سوز
وان [illegible]
[illegible]
[illegible]
دیگران [illegible]
ای که [illegible]
گر ز حرف و صوت مستغنیستی
چون [illegible]
آنکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
وحدتست اندر وجود [illegible]
[illegible]
ختم کردان [illegible]

ور نه در عالم [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
بانگ [illegible]
حیرت اندر حیرت [illegible]
[illegible]
این حدیث [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر تو در گل [illegible]
[illegible]
صورت [illegible]
[illegible]
مثنوی صورت [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
چون [illegible]
[illegible]

کور بودی [illegible]
مادر [illegible]
در مقام [illegible]
من [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
هم [illegible]
[illegible]
یاد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از خیال [illegible]
در میان [illegible]
[illegible]

بعث او از حضرت حق در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر کجا [illegible]
نقش [illegible]
نقش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یاد [illegible]
در دل [illegible]
[illegible]
آن [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همچنین آینه [illegible]

[illegible]
نقش [illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر بگویم تا قیامت [illegible]
آینه [illegible]
آینه [illegible]

هر کجا [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
صد قیامت [illegible]
[illegible]
ختم کن والله اعلم بالرشاد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
ختم کن والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها / وز طراوت دادن پوسیدها
یا ز نور بیحدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گر نتانی خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب
راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش / گردد این بیدیدگان را سرمه کش
نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکتههای مشکل باریک شد / بند طبعی که ز دین تاریک شد
تا برآرد همت تو تا زبود / چشم در خورشید [illegible]
همچو نخلی بر نیارد دست شغا / گرده موسانه زمین پر لغا
چار وصفست این بشر را دل فشار / چار میخ عقل گشته این چهار

تفسیر خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

تو خلیل وقتی ای خورشید هش / این چهار اطیار رهزن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش / هست عقل عاقلان را دیده کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو

ز تو عالم روح زاری میشود / پشت صد لشکر سواری میشود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راهزن / کردهاند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلهای سوی / اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوتست / جاه چون طاوس و زاغ امنیتست
منیتش آنکه بود اومیدساز / طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین / در تر و در خشک میجوید دفین
یکزمان نبود معطل آن گلو / نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجیست خانه میکند / زود زود انبان خود پر میکند
اندر انبان میفشارد نیک و بد / دانههای در و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر / میفشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هر چه زوتر بی وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خوش / که نیارد یاغیی آمد بپیش
لیک مومن ز اعتماد آن حیات / میکند غارت بمهل و با انات
ایمنست از فوت و از یاغی که او / میشناسد قهر شه را بر عدو
ایمنست از خواجه تاشان دگر / که بیایندش مزاحم در ضرر
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن بود
بس تانی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و موثرست و پاک جیب
کین تانی پرتو رحمان بود / وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نه مروت نه تانی نه ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن
کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهمان دار سکان افق

در سبب ورود این حدیث مصطفی صلی الله علیه وسلم که الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمومن یاکل فی معاء واحد

بی نوائیم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
[illegible] / [illegible]
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنندی تیغ بر اعدای شاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بیگناهی میزنی / عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس / این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان یک زفت بود و بی ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو واماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند / چون همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی خوار همچون طبل کرد / قسم هژده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند

کرد او در نیم شب تا صبحدم   چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت   دست چون بر در نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله ساز   نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ   ماند او حیران و بی درمان و دنگ
خویش در ویرانه خالی چو دید   او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب   پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش   زین چنین رسوایی بی خاک پوش
گفت خوابم بتر است از بیداریم   که خورم این سو و آن سو می‌ریم
حیله کرد او و بخواب اندر خزید   خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش   شد بخواب اندر همانجا منظرش
بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور   همچنانکه کافر اندر قعر گور
منتظر تا کی شود این شب بسر   یا برآید در گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیر از کمان   تا نبیند هیچکس او را چنان
قصه بسیار است کوته میکنم   باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن مصطفی صلعم بر مهمان و خود را پنهان کردن تا او خجل نشود و گستاخ بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد   صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی   تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او   تا نبیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا   از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند   پرده بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش   قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی میدید احوال شبش   لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی   تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان   تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود   بس خرابیها که معماری بود
جامه خواب پر حدث را یک فضول   قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین   خنده زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش   تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی میجست کز بهر خدا   جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل   کار دست است این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند   پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو میزییم   چون تو خدمت میکنی پس ما چه ایم
گفت آن دانم ولیک این ساعتیست   که درین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کین قول نبیست   تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد میشست آن احداث را   خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش میگفت این را تو بشوی   کاندرینجا هست حکمت تو بتو

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانه مصطفی صلعم در آن ساعت که مصطفی علیه السلام نهالین ملوث او را بدست مبارک خود می‌شست

کافرک را هیکلی بد یادگار   یاوه دید آن را و گشت او بی قرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم   هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد   حرص اژدرهاست نه چیزیست خرد
اندر آن هیکل شتاب اندر دوید   در وثاق مصطفی و آن را بدید
کان ید الله آن حدث را هم بخود   خوش همی شوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید   اندرو شوری گریبان را درید
میزد او دو دست را بر رو و سر   کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و ز سرش   شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق جمع آمد برو   گبر گویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بی عقل سر   میزد او بر سینه کای بی نور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین   شرمسار است از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وی   من که جزوم ظالم و زشت و غوی
هر زمان میکرد رو بر آسمان   که ندارم روی ای قبله جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید   مصطفاش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش   دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن   تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق   که بگریم تا رسد دایه شفیق
تو نمیدانی که دایه دایگان   کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار   تا بریزد شیر فضل کردگار
گریه ابرست و سوز آفتاب   استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر   کی شدی جسم و عرض زفت و ستبر
کی بدی معمور این هر چار فصل   گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریه ابر جهان   چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار   چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد   کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب از آن   شاخ جان در برگ ریز است و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود   این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن   تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمه تنت   تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند   پر ز مشک و در اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد   از یطهرکم تن او برخورد
دیو می‌ترساندت که هین و هین   زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن   بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرم است و داروی مزاج   وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکب است   آنچه خو کردست آن اصوب‌ترست
هین مگردان خو که پیش آید خلل   در دماغ و دل بزاید صد علل
اینچنین تهدیدها آن دیو دون   آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا   تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا سود است از درد و غمی   گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی هی و هیهات را   وز لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل   تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهاشان گیرد او چون گوش اسپ   میکشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه   که بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او هست آن تردد در دو کار   این کنم یا آن کنم هین هوش دار
آن بکن که هست مختار نبی   آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة بچه محفوف گشت   بالمکاره که ازو افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت وز دغا   که کنند در سله گر هست اژدها
گر بود آب روان بر بندد او   ور بود حبر زمان بر خندد او
عقل را با عقل یاری یار کن   امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی علیه السلام عرب مهمان را

این سخن پایان ندارد آن عرب   ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید   دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت این سو آ بیامد آنچنان   که کسی برخیزد از خواب گران
آ بدین سو زود آمد در سخن   کای شهیدی حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بر دهم و بر روم   سیرم از هستی در آن دشت عدم
ما درین دهلیز قاضی قضا   بهر دعوی الستیم و بلی
که بلی گفتیم و آن را ز امتحان   فعل و قول ما شهود است و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم   نه که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه   حبس باشی ده گواهی از پگاه
زان بخواندندت بدینجا تا که تو   آن گواهی بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای   اندرین تنگی کف و لب بسته‌ای
تا نبندی آن گواهی ای شهید   تو ازین دهلیز کی خواهی رهید

بگزار مالی کار الت بگزار زود / کار کوته کن مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک نفس / این امانت وا گذار و وا رهی

در بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای بیرونی گواهیهاست بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود
خوان مهمانی پی اظهار راست / کای مهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش
خوان مهمانی پی اظهار را / کای مهانا با شما گشتیم راست
هر کسی کوشد بمالی یا فسون / چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکات و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال / در حرامش دان که نبود اتصال
وان زکاتش گفت کو از مال خویش / میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند پس دو گواه / جرح شد در محکمه عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار / نه ز رحم و جود بهر آن شکار
هست گربه روزه دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بد ظن زین کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با این که او کژ می‌تند / عاقبت زین جمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش وان غدر را / داده نوری که نباشد بدر را
کوششش را شسته حق زین اختلاط / غسل داده رحمت او را زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود / مغفری کلیش را غافر شود

پاک کردن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن حق تعالی آب را از پلیدی

آب بهر این ببارید از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان / هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین / عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌ها زر بدزدید از کسی / میرود هر سو که هین کو مفلسی
یا بریزد بر گیاه رسته‌ای / یا بشوید روی رو ناشسته‌ای
یا بگیرد بر سر او حمال وار / کشتی بی دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان / زانکه هر دارو بروید زو روان
جان هر دری دل هر دانه‌ای / میرود در جو چو دارو خانه‌ای
زو یتیمان زمین را پرورش / بستگان خشک را از وی روش

باز استعانت آب از حق جل جلاله بعد از تیره شدن

چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا ببالا برکشش
راههای مختلف میراندش / تا رساندش سوی بحر بی حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غدر اهل فرش / باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن کشان / از طهارات محیط او درسشان
ز اختلاط خلق یابد اعتلال / آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل / میزنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زین سبب گوید سلام

از تیمم وا رهاند جمله را / وز تحری طالبان قبله را
این مثل چون واسطه است اندر کلام / واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطه حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حقست لیک اهل طبع / کی رسد بی واسطه نان در شبع
لطف از حقست لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی پرده چمن
چون نماند واسطه تن بی حجاب / همچو موسی نور مه یابد ز جیب

گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

این هنرها آب را هم شاهدست / کاندرونش پر ز لطف ایزدیست
فعل و قول آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سیرت در درون / بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود / وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش ناید بفعل و قول خوب / احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی بجو / کو بدریا نیست واصل همچو جو

در بیان آنکه نور خود از اندرون عارف ظاهر گردد [illegible] و قول عارف اندرون [illegible] گواه [illegible]

لیک نور سالکی کز حد گذشت / نور او پر شد بیابانها و دشت
شاهدیش فارغ از هر شهود / وز تکلفهای جانبازی و جود
نور آن گوهر چو بیرون تافتست / زین تسلسها فراغت یافتست
پس مجو از وی گواه فعل و گفت / که ازو هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان / خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که عرض اظهار سر جوهرست / وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک / زر بماند نیک نام و بی شکی
این صلات و این جهاد و این صیام / هم نماند جان بماند نیک نام
جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر محک جوهر را بسود
کاعتقادم راست است اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیش اخلاص و صدق و عدل دان
حفظ لفظ اندر گواه قولی است / حفظ عهد اندر گواه فعلی است
قول و فعل بی تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید / روز میدوزید و شب بر میدرید
این گواه با تناقض کی شنود / یا مگر حلمی کند از لطف خود
فعل و قول اظهار سرست و ضمیر / هر دو پیدا میکند سر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول / ورنه محبوسی برای آن عدول
تا تو ستیزی ستیزه کاردان / فانتظرهم انهم منتظرون

عرض کردن مصطفی صلی الله علیه و سلم شهادت بر مهمان

عرضه کرد ایمان بر مهمان [illegible] / [illegible] مصطفی
آن شهادت را که گفتی بوده‌ام / بندها بسته بد آن بگشوده‌ام
گفت سوی گفت او را مصطفی / کای مهمان هم باش تو مهمان
گفت و العهد ای ضعیف قوم / هر کجا باشم به هر جا که روم
زنده کرده معتقد و دو جهان تو ام / الجنان این جهان و آن جهان
سنگ بر سینه جز این بگزیده‌ام / عاقبت ورد و کلام خیر خواه
هر که سوی خوان عقبی تو رود / دیو با دو آن که هم کاسه بود
ورنه دو جان تو مسافر او ره / دیو بین همراه و هم سفره و
ور نشیند بر سر آب سره / حاسدی ملامت و [illegible]
ور بگیرد آنکه سنبازاده / دیو در نفسش بود انبازاده
ور نبی است که از خود [illegible] / هم در اصول و در دولا یقتی
گفت پیغمبر ز قصه از اجلی / در مقالات فواید [illegible] علی
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام

اینکه تو کردی دو صد جا در نگرد
گفت مهمان آن رسول [illegible] خوب
این تکلف هست [illegible]
انجه [illegible] مرغ با [illegible] بود
حرص [illegible] کافری سیر [illegible]
آنکه از جوع البقر او می طپید
ذات ایمان نعمت و [illegible]
[illegible] منظوم [illegible]
گر کسی [illegible] خشم [illegible] اکول
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر
یا حریص البطن عرج هکذا
ایها المحبوس فی رهن الطعام
[illegible] شل البصر
جبرئیل از سوی [illegible]
قسم شان خاکی [illegible]
در میان [illegible]
ای خدای بی نظیر ایثار کن
[illegible]
چند [illegible] عشق [illegible]
زان حروفت شد خرد باریک بین
بر عدم باشم نه بر موجود مست
عقل را خط خوان آن اشکال کرد
چون ملک از لوح محفوظ آن خرد
بر عدم [illegible]
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو

عیسی از افسونش با مادر نگرد | از تو جان از اجل گیرد امان
[illegible] نیمه خورده است لب | گرد الحاحش بجز شیر [illegible]
سیر گشتم از [illegible] | در عجب ماند جمله اهل بیت
[illegible] جنین [illegible] | [illegible] افتاد و اندر مرد و زن
اژدها از قوت موری [illegible] شد | آن [illegible] جسمی که [illegible]
همچو مریم میوه جنت بدید | میوه جنت سوی چشمش [illegible]

در بیان آنکه غذای جان حقیقت [illegible] غذای جسم [illegible] می بود [illegible] اسلم الشیطان [illegible]

اسلم الشیطان [illegible] | دیو زان لوتی که مرده حی شود
عشق را عشقی دگر برد مگر | از [illegible] خانه [illegible]
انما المنهاج تبدیل الغذا | یا مریض القلب عرج للعلاج
سوف تنجو [illegible] الطعام | ان فی الجوع طعام وافر
وافق الاملاک یا خیر البشر | چون ملک تسبیح حق کن [illegible]
[illegible] | گر جهان [illegible]

انکار اهل تن غذای روح را و [illegible] ایشان [illegible]

اینچنین [illegible] العالم [illegible] | [illegible]
گوش با چون حلقه [illegible] | گوش [illegible]
[illegible] شکل ای [illegible] | ای دعاها کرده از تو [illegible]
[illegible] از عشق آن [illegible] | [illegible] چشم [illegible]
بیخ [illegible] ای ادیب [illegible] | در خورد [illegible]
زانکه معشوق عدم [illegible] | حرفها [illegible] بر لوح خیال

تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل هر کسی از لوح آنکه امروز چه مقدر است هر روزه [illegible] همچو ادراک جبرئیل علیه السلام هر روزی از لوح محفوظ

گشته در سودای گنجی [illegible] | از خیالی گشته شخصی پر شکوه

عاد را [illegible] زنده آن باد
گفت گشتم سیر [illegible]
[illegible] تبدیل [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
معده چون [illegible]
ای قناعت کرده از ایمان [illegible]
[illegible]
تا [illegible] مسلمان [illegible]
آنکه [illegible]
جمله التدبیر تبدیل المزاج
[illegible]
تا رهی همچون ملایک [illegible]
قسم ما [illegible] خاکی بود
[illegible] خاک [illegible]
در جهان [illegible]
گر حقیقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
دم بدم نقش خیالی [illegible]
[illegible]
تا دهد تدبیرها را زان نورد
هر صباحی [illegible]
وان [illegible] حیرت [illegible]
روی آورده [illegible]

از خیالی آن [illegible]
هر [illegible] خوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر کسی [illegible]
یا چو احسان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر کرا [illegible]
ای طبیبا [illegible]
شمع او گریان [illegible]
آدمی کو [illegible] اشکال [illegible]
تلک الاسباب [illegible]
هر کسی روی بسوی [illegible]
[illegible] خاکی
صوفی [illegible]
[illegible] نام [illegible]
همچنین هر نام [illegible]
گفت لا بد [illegible]
[illegible]
هست صوفی آنکه [illegible]
بر خیال آن صفا و نام [illegible]
[illegible]

ره نهاده [illegible] سوی دنیا [illegible] | از خیال آن ره [illegible]
بر نجوم آن [illegible] | این [illegible] مختلف [illegible]
[illegible] | آن خیالات [illegible]

تمثیل [illegible] مختلف و همتهای گوناگون [illegible]

بر خیال [illegible] | [illegible]
هر کسی چیزی [illegible] | بر امید [illegible]
گفت [illegible] صاحب [illegible] | وان دگر [illegible]
[illegible] | همچنین [illegible]
[illegible] | بر امید آتش [illegible]
[illegible] | چون برآید [illegible]
[illegible] | جمع پروانه [illegible]
[illegible] آه از هوای [illegible] | شمع او [illegible]

تقریر [illegible] علی العبا

[illegible] | شمع مرده باد رفته [illegible]
[illegible] | [illegible] ارواح [illegible]
وان [illegible] | هر [illegible]
[illegible] | زان فراخ [illegible]

بیان آنکه [illegible] نام [illegible]

زین لقب شد فاش [illegible] | این لقب شد فاش [illegible]
اسم را چون [illegible] | هر که کل خوارست [illegible]
زین ولایت [illegible] | [illegible]
راه [illegible] | صاف خواهی [illegible]
[illegible] | صوفی [illegible]
[illegible] | بر خیالش [illegible]
[illegible] | دور باش [illegible]

ور خیال آن [illegible]
زان خیالات [illegible]
[illegible]
هر کسی [illegible]
کشف کرده [illegible]
[illegible]
وان دگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
غوطه خورده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رفت صوفی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همچنانکه [illegible]
[illegible]

در خیالی

بسته بود چشم او را که راه نیست
در خیالش چشم پای [illegible]

[illegible] گردان تیز گردش تیز دو
گشت بود از جرعه [illegible]

این جهان [illegible]
این گمان [illegible]

جرعه‌ای بر ریختی زان خفیه جام
بر زمین خاک من کأس الکرام

هست [illegible]
خاک را شاهان همی لیسند از آن

جرعه حسن است اندر خاک گش
که به صد دل روز و شب می‌بوسیش

جرعه خاک آمیز چون مجنون کند
مر صفا را جرعه تا خود چون کند

هر کسی پیش کلوخی جامه چاک
کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناک

جرعه بر ماه و خورشید و حمل
جرعه بر عرش و کرسی و زحل

جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا
که ز آسیبش بود چندین بها

جد طلب آسیب او ای ذوفنون
لا یمس ذاک الا المطهرون

جرعه بر زر و بر یاقوت و درر
جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر

جرعه بر روی خوبان لطاف
تا چه باشد باده بی اختلاف

چون همی مالی زبان را اندرین
چون شوی چون بینی آن را بی ز طین

چونک وقت مرگ آن جرعه صفا
زین کلوخ تن بمردن شد جدا

آنچ می‌ماند کنی دفنش تو زود
این چنین زشت آن چنان خوب از چه بود

جان چو بی این جیفه بنماید جمال
من نتانم گفت لطف آن وصال

مه چو بی این ابر بنماید ضیا
شرح نتوان کرد زان کار و کیا

حبذا آن خرمن صحرای دین
که بود هر خرمن آن را خوشه‌چین

حبذا دریای عمر بی‌غمی
که بود زو هفت دریا شبنمی

جرعه چون ریخت ساقی الست
بر سر این شوره خاک زیردست

جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم
جرعه دیگر که بس بی‌کوششیم

گر روا بد ناله کردم از عدم
ور نبود این گفتنی نک تن زدم

هست در بط غیر این بس خیر و شر
ترسم از فوت سخنهای دگر

آمدیم اکنون به طاوس دو رنگ
کو کند جلوه برای نام و ننگ

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم او را علیه السلام

همت او صید خلق از خیر و شر
وز نتیجه فایده آن بی‌خبر

بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار
دام را چه علم از مقصود کار

دام را چه ضر و چه نفع از گرفت
زین گرفت بیهده‌ش دارم شگفت

ای برادر دوستان افراشتی
با دو صد دلداری و بگذاشتی

کارت این بوده‌ست از وقت ولاد
صید مردم کردن از دام وداد

زان شکار و انبهی و کر و فر
دست درکن هیچ یابی تا سحر

بیشتر رفته‌ست بیگاه است روز
تو پی صید کسان [illegible]

وان یکی می‌گیر و [illegible]
وین دگر را صید می‌کن چون [illegible]

باز این را ای [illegible] دگر
نیست لعبت [illegible]

شب شود در دام تو یک صید نی
دام بر [illegible]

در زمانه صاحب دامی بود
همچو ماهی که صید خود کند

چون شکاری می‌کنی [illegible]
رنج بیجا [illegible]

صید بودن خوشتر از صیادی
انکه او صید است [illegible]

تو شکار صید [illegible]
دام مگذاری [illegible]

گول [illegible]
آفتابی را [illegible]

بر دوم [illegible]
دعوی عشقی [illegible]

تا ببینی [illegible]
سلطنت بینی نهان [illegible]

نعل بینی بازگونه در جهان
تخته بند [illegible]

بیش طالب اندر کلوخ [illegible]
بر تو [illegible]

همچو گاوان [illegible]
[illegible]

چون [illegible] مخصص [illegible]
پرده [illegible]

طبع مسکنت [illegible]
همچو نخل موم بی برگ و ثمر

گفت در تو [illegible]
چون [illegible]

در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر حق گریزانند و به لطف حق در آویزان اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد نعل بازگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و ینظر بنور الله از حالی بینان [illegible]

گفت بی‌چون دیدم اما بهر قال
بازگویم مختصر آن را مثال

دیدمش سوی چپ او آذری
سوی دست راست جوی کوثری

سوی چپش بس جهان‌سوز آتشی
سوی دستش راست جوی خوش [illegible]

سوی آن آتش گروهی برده دست
بهر آن کوثر گروهی شاد و مست

لیک لعب بازگونه بود سخت
پیش پای هر شقی و نیکبخت

هر که در آتش همی‌رفت و شرر
از میان آب بر می‌کرد سر

هر که سوی آب می‌رفت از میان
او در آتش یافت می‌شد در زمان

هر که سوی راست شد و آب زلال
سر ز آتش بر زد از سوی شمال

وانک شد سوی شمال آتشین
سر برون می‌کرد از سوی یمین

کم کسی بر سر این مضمر زدی
لاجرم کم کس در آن آتش شدی

جز کسی که بر سرش اقبال ریخت
کو رها کرد آب و در آتش گریخت

کرده ذوق نقد را معبود خلق
لاجرم زین لعب مغبون بود خلق

لاجرم ز آتش [illegible]
اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر

بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول
من نیم آتش منم چشمه قبول

چشم‌بندی کرده‌اند [illegible]
ور نمی‌بینی [illegible]

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست
جز که سحر و خدعه نمرود نیست

چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای
آتش آب توست و تو پروانه‌ای

جان پروانه همی‌دارد ندا
کای دریغا صد هزارم پر بدی

تا همی‌سوزید ز آتش بی‌امان
کوری چشم و دل نامحرمان

بر من آرد رحم جاهل از خری
من برو رحم آرم از بینندگی

خاصه این آتش که جان آبهاست
کار پروانه به عکس کار ماست

او ببیند نور و در ناری رود
دل ببیند نار و در نوری رود

این چنین لعب آمد از رب جلیل
تا ببینی کیست از آل خلیل

آتشی را شکل آبی داده‌اند
واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند

ساحری صحن برنجی را ز فن
صحن پر گژدم کند در انجمن

[illegible]
از دم سحر جادوان [illegible]

چونک جادوی نماید صد چنین
چون بود دستان جادویان [illegible]

[illegible]
اندر [illegible]

همچو آن [illegible]
[illegible]

من [illegible] کلیم [illegible]
سوی آتش می‌روم چون خلیل

نیست [illegible]
وان دگر [illegible]

پیش کو گفت [illegible]
ذره عقلت به از صوم و نماز

زانکه عقلت جوهر است این دو عرض
[illegible]

تا چه باشد [illegible]
گر صفا آینه [illegible]

لیک اگر آیینه [illegible]
[illegible]

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این افزونی و تفاوت از تعلم است و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلها را نیک دان
[illegible]

هست عقلی همچو قرص آفتاب
هست عقلی کمتر از زهره و شهاب

هست عقلی چون چراغ [illegible]
هست عقلی چون ستاره آتشی

عقلهای خلق [illegible]
در [illegible] از زمین تا آسمان

زانکه ابر [illegible]
نور یزدان بین خردها بر درد

عقل کل و نفس کل مرد خداست
[illegible]

منظر [illegible] ذات پاک [illegible]
[illegible]

عقل جزوی عقل را بدنام کرد
کام دنیا مرد را بیکام کرد

آن ز صید حسن صیادی [illegible]
وین ز صید [illegible]

آن ز عفت ناز بنمودی و لاغ وین ز نخوت می‌زد او خود را به تاب
آن ز فر چون بسی سیرآب شد وز اسیر سطل از ارباب شد
لب بگفتن ... بی‌بخت حیله کم کن کار اقبالست و بخت
مکر کن در راه نیکو خدمتی تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود مکر کن تا فرد گردی از جسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی در کمی رفتن خداوندی شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه در آتش بتاز کیسه‌ای زان بر مدوز و پاک باز
زور را بگذار و زاری را بگیر رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطر تشنه معنویست زاری سرد دروغ آن غویست
گریه اخوان یوسف حیلتست که درونشان پر ز رشک و علتیست

حکایت اعرابی که سگش از گرسنگی می‌مرد و انبانش پر نان بود

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب
سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک‌خو نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان تیزچشم و صیدگیر و دزدران
گفت رنجش چیست زخمی خورده است گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر چیست اندر دستت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من می‌کشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک کان لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و به غم آبی شده می‌نیرزد خاک خون بیهوده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس پارهٔ این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت‌پرست کو بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ ای برادر رو بر آذر بی‌درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونک مکرت شد فنای مکر رب برگشایی یک کمینی بوالعجب
که کمینه آن کمین باشد بقا تا ابد اندر عروج و ارتقا

در بیان آنکه هیچ چشم بدی آدمی را چنان هلاک نکند که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده باشد به نور حق که بی یسمع و بی یبصر و خویشتن او بی‌خویشتن شده

پر طاوست مبین و پای بین تا که سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان یزلقونک از نبی برخوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر در میان راه بی گل بی مطر
در عجب درماند کین لغزش ز چیست من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیت و آگاه کرد کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
لیک آمد عصمتی دامن‌کشان وانکه نغز و هم از بهر نشان
عبرتی گیر از خزان کم کن کیا برگ خود در عرضه مکن ای کیا

تفسیر و ان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر و یقولون انه لمجنون و ما هو الا ذکر للعالمین

یا رسول الله در آن نادر کمان سیر خند از چشم بد برکی گمان
بر شه چشم آنکه بنجد حلیم و الکمان بشکسته اندر علام
که برآرد از میان این ... بخور پیش ... اسقاط او راه
سر بریده از فرض ... سری کو نمک یابد ... سکه دری

خود ز قهر ... لب بی‌جگر سیر کردش یا بکردش دیگ ...
آب انبار است و او لب ... لیک در گردش بود او ...
چشم نیکو شد دوای چشم بد چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست و او از رحمتست چشم بد محصول قهر و لعنتست
رحمتش بر نقمتش غالب شود چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
کو نتیجهٔ رحمتست و ضد او از نتیجهٔ قهر بود آن زشت‌رو
حرص بط یکتاست این پنجاه تاست حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلقست و فرج در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف طالب شرکت کی باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست لیک منصب نیست آن اژدرگیست
... این سیاست را اگر بازگویم دفتری باید دگر
اسپ سرکش را عرب شیطان کند نه ستوری را که در آخر بماند
شیطنت گردن‌کشی بود در لغت مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان دو ریاست‌جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کو بود بر پشت خاک تا ملک بکشد پدر را از رشک
آن شنیدستی که الملک عقیم قطع خویشی کرد ملکت‌جو ز بیم
کو عقیمست و ورا فرزند نیست همچو آتش با کسش پیوند نیست
هر چه یابد او بسوزد بر درد چون نیابد هیچ خود را می‌خورد
هیچ شو واره تو از دندان او رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هیچ از آن رست آن ... مکر وای او کز حد خود دارد گذر
فتنه دستست این پر طاوس ... کاسه اشکست با هیچ قدح ...
پر خود می‌کند طاوسی بدشت یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت

قصه آن حکیم که طاوسی را دید که پر زیبای خود را بر می‌کند به منقار و می‌انداخت

گفت طاوسا چنین پر سنی بی دریغ از بیخ چون بر می‌کنی
خود دلت چون می‌دهد تا این حلل برکنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحریک هوای سودمند از پر تو بادبیزن می‌کنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکیست تو نمی‌دانی که نقاشش کیست
یا همی‌دانی و نازی می‌کنی قاصدا قلع طرازی می‌کنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال آخرالامر آن بر آن کس شد وبال
خوشی ناز ار دمی بفزایدت بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر می‌کند صدر را چون بدر انور می‌کند
چون ز مرده زنده بیرون می‌کشد هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار لیل گردی بینی ایلاج نهار
آنچنان رویی که چون شمس الضحی است آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کین بود که رخ مه در فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش شود چنانکه ... از دم

روی نفس مطمئنه در جسد زخم ناخنهای فکرت می‌کشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان می‌تراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را در حدث کرده است زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتها عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی

در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این کن دم اگر آدم دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زین گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز / تا به بی‌حد در رسی ای خاک‌بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت / بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی‌نتیجه بی‌اثر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز به مصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هست

می‌فزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجاب / از پی مدلول سر برده به جیب
گر دخان او را دلیل آتش است / بی‌دخان ما را در آن آتش خوش است
خاصه این آتش که از قرب ولا / از دخان نزدیکتر آمد به ما
پس سیه‌کاری بود رفتن ز جان / بهر تخییلات جان سوی دخان

در بیان قول رسول علیه السلام لا رهبانیة فی الاسلام

بر مکن پر را و دل بر کن ازو / زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی‌هوا نهی از هوا ممکن نبود / غازیی بر مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی‌دخل کهن
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دل‌نواز جان‌فزا
عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست‌مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله‌ست کو چون بر فروخت / هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت‌سوز زفت
خود همو بود اولین و آخرین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی جز از روان
آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان / پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات / در حبال سحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال
جز به ضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی / در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گویی اینجا خاک را می‌بیختم / زان جهان پاکی همی انگیختم

در تفسیر رسول علیه السلام ما مات من مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل ان کان فاجرا لیقل فجوره

ای دریغا پیش ازین بودی اجل / تا عذابم کم بدی اندر دغل
این چنین بودست آن کو [illegible] / که هر آنکه مرده گرد از تن بیخت
ور بود او در حسرت نقلان بود / لیک باشد حسرت نقصان فوت
هر که میرد خود تمنا باشدش / که بدی زین پیش نقل مقصدم
که بود بد تا بدی کمتر زدی / ور بدی تا خانه زودتر آمدی

گوید آن به که بی‌پری بوده‌ام / دم بدم جوهر بی‌معنی فزوده
اندر عیبی که دران افتد شیخ / ور تکبر که دران جوید شیخ
بر مکن آن پر خطابی را / بر مکن آن پرده را بی‌جای
نوحه گر بود از درست / هر کجا بنگاه بود و در کش نکند
گر تو عقل اندر جزا بر سر میش / او ز خشم پر بود شور انگیز بیش
گر برآید با صدق بر جان‌نماز / تا خجل هر دو خوش گریبان کند

در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس آمد همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و ماروت آن دو پاک / بسته‌اند اینجا بچاه و [illegible]
عالم سفلی و شهوت در نهاد / زین دو آموزند نیکان چیزها
[illegible] سحر این اختیار / از برای ابتلای امتحان
تا نیاید این سحر افیون / اندر ایشان خیره گشته شیوه‌ها
بیلها همچون سگان جمع آمده / نفخ صور و حرص کی چیز بکان
گرد عرشی و کرسی در میان / ناخشنا در پس پرده [illegible]
جمله دست اندر کشند حبیب / چون ضعیف است نفس که با داد
بهر آن نفس حیله بالا ان / چون شکار این نشان همچو
سر چنین سنگ اندرین ان / و انگهان ... باز طالع
تا نگو بردار دریچه [illegible]

جواب گفتن طاوس آن سایل را

در نباشد صبر پس با دیده‌ها / گر تو بنگی بی‌هوا مستی کرد
چون بر گرید فارغ آمد [illegible] / حیله میرا فزا بهر بلا
شیر سری آن گشته اندر هوا / تا بوم این [illegible] کیمیا

بیان آنکه صفای ... در رنگهای ... و مال دنیا همچو ... است

خویش را بیکار گیر [illegible] / بهر آنکه خود را شد اندر گو
پیش زن آمد هلاکت خام را / چون نباشد حفظ و تقوی [illegible]
جلوه گاه و اختیار آن پر بود / غیر آن کوه و قصد
بهر آن پر زیر سنگی بر کنم / گر رسد تیری به جنبش [illegible]
گر بود خاطر راه / پر فزوده و اختیار رم کرد

این حجاب ار پرده ام گشته / گر ازین [illegible] ... مستمر
در بلیسی جوهر خوب / همچنین ز نخلی که در ... [illegible]
بعد ازان رنج ... / چون شکیبا این ... که ... [illegible]
ای جوانان ... / ... رسید بر کنده حجب
اندران ... قطره ... / بجگیم از خشم ... خاک
در حجاب ... / عقل ... سالکان ... نشنید
بسته اند اینجا بچاه و ... / کاندرین ... [illegible]
اندرین چه گشته اند از جرم ... / یک ... هندش کس
سحر از ما بیاموزد و ... / کاامتحان ... با حساب
اختیار ... نبود ... / چون که قدرت ... حقش ...
همچو ... ما ... تن زدن / چون وران که ... از
صد ... بر ... بیدار شد / ... هر کسی ... شد
در برای حیله ... / ... از لا ...
میر و ... بر آسمان / یا چه بارها ... [illegible]
در حجاب ... / شهوت ... بی ...
خاطرات ... صحبت ... / [illegible]
پیر و ... / آن ... که ...
سوی ... این ... / چون ... نهم زره ...
زین ... / این ... عجب ... ای
... / چون ... حفظ و تقوی
گر بر ... / ... اختیار ...
دور کن ... اختیار / لیک ... سیاه ...
... در نگنجد اندرو / ... پاچه ...
چونکه ... / [illegible]
... لایق ... اندرو

در بیان آنکه ما سوی الله هر چیزی را آکل و ماکول است همچون مرغی که قصد صید ملخ میکرد و غافل بود از بازی گرسنه که از قفا او قصد صید او داشت

گربه فرصت یافت او را در ربود

در شکار خود ز صیادی دگر

دزد گرچه در شکار کاله‌ایست / شحنه با خصمانش در دنباله‌ایست

عقل او مشغول رخت و قفل و در / غافل از شحنه‌ست و از آه سحر

۲۹۰

در صفت این بیخودان که از هستی خود رسته‌اند که فانی اند در بقای حق عزوجل چون ستارگان که فانی اند روز در پرتو آفتاب و فانی را خوف و خطر نباشد

لیک سگکی اگر رحمت کو ... [illegible]

این سخن را نیست پایان و فراغ ... [illegible]

[illegible]

در شکنجه او مقری شد کو ... دام تو خود بر پرت چفسیده ست

وانکه سکیبی این ... [illegible] ... در خور عقل تو گفتم این جواب

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشارت بقمع کدام صفت است از صفات مذمومهٔ مهلکه در مرید

[illegible]

کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه ... [illegible]

گفت انظرنی الی یوم الجزا ... [illegible]

آن همه از نار تیره ... [illegible]

ای سبیل کرده ... [illegible]

ای که جان خیره ... [illegible]

هر که سازد زین جهان ... [illegible]

[illegible]

قوله صلی الله علیه و سلم ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما بین الجهال

رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه ... مبتلا گردد میان ابلهان

آنکه او بعد از عزیزی خوار شد ... زانکه از عزت بخواری آمدن

هر که از جام الست او خورد پار ... [illegible]

[illegible]

اندر آخر کردش آن بی زینهار

قصهٔ محبوس شدن آن آهوبچه در آخر خران و طعنهٔ آن خران بر آن غریب گاه بجنگ و گاه بتسخر و مبتلا گشتن او بکاه خشک که غذای او نیست و این صفت بندهٔ خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا و شهوت که الاسلام بدأ غریبا و سیعود غریبا فطوبی للغربا صدق رسول الله ... [illegible]

یک عذاب سخت‌تر زان ازدها ... [illegible]

مرغ در قفس بسته با جنسی دگر ... [illegible]

روح باز است و طبایع زاغها ... [illegible]

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه ... در قتال سبزوار پرپناه

حکایت سلطان محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه رافضی باشند بجنگ بستد امان خواستند گفت آنگاه امان دهم که ... [illegible] ... ابوبکر نام ...

تا نیارید ابوبکر ... [illegible]

[illegible]

بقیهٔ قصهٔ آهو و آخر خران

تفسیر انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف

در بیان آنکه کشتن خلیل زاغ را اشارت بقمع کدام وصفست بود از صفات مذمومه در باطن مرید

[illegible] / رفت زان [illegible]
[illegible] / دولت آید خاصیت [illegible]
[illegible] / که مرا [illegible] دولت در قفا
دولت رفته کی آید [illegible] / دولت آید [illegible]
زنده زین دولت [illegible] / تا که صد دولت ببینی [illegible]
اندکی زین شرب کن [illegible] / تا که حوض کوثری یابی [illegible]
[illegible] / کی تواند صید دولت [illegible]
خوش دلی [illegible] / [illegible]
[illegible] / هر چه بر [illegible] زود
[illegible] / زانکه [illegible]
[illegible] / باز [illegible] چون در باختیم
با عوض دیدیم [illegible] / [illegible]
[illegible] / بر رخ [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که شهیدیم آمده ما در غزا
[illegible] / بندگان [illegible]
[illegible] / خیمه را بر پایهٔ نصرت زدند
این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر غازی زدند
[illegible] / [illegible]
تا بدانی در عدم خورشیدهاست / وانچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هست ای برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نه بر امید نیستیست
که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را / ورنه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دم بدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند

مثل عالم هست نیست‌نما و عالم نیست هست‌نما

نیست را بنمود هست و محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار
چون منارهٔ خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نی جز به تعریف دلیل
کف همی‌بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
کف به حس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیدهٔ معدوم‌بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که ازو مهتاب پیموده خریم
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان وز عقد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند / آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سوم وافیست وان حسن الفعال

[illegible] / مرد تو گردد ز نامردان جدا
[illegible] / نیم خنده زد بدان شه نیم شاد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / کان ز عقل و صبر مردان [illegible]
وان صفای عارضان دلبران / [illegible]

تفسیر لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین من نعمره ننکسه فی الخلق

گفت آدم [illegible] / [illegible]
جبرئیلش سجده می‌کردی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

در تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

[illegible] / [illegible]
آن جمال قدرت و فضل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

در تفسیر قول علیه السلام لا بد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و انت میت ان کان کریما اکرمک و ان کان لئیما اسلمک و ذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت صدق رسول الله

[illegible]

تفسیر قوله و علم آدم الاسماء کلها

[illegible]

در تفسیر قول [illegible]

[illegible]

قصهٔ آنکه دعوی پیغمبری میکرد گفتندش چه خورده که گیج شده و یاوه میگوئی

[illegible]

گر تو پنهانی نیاری روز [illegible] | پیش تو [illegible] سیم و زر
که فلان جان شادی می‌خواهد [illegible] | عاشق آمد بر تو شیدا [illegible]

در تو پیغام خدا آری [illegible] | [illegible] عهد
از جهان مرگ سوی برگ شد | چون عقاب [illegible] بود فانی

بیت [illegible] عالم [illegible] از [illegible] ایشان [illegible] خدا [illegible]

[illegible]

عشق جون [illegible] | عشق با [illegible]

[illegible]

[illegible] چون [illegible] کار چون [illegible] کاری [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

داستان آن عاشق که معشوق خود را شمرد و خدمتها
و وفاهای خود را و شبهای دراز تجافی جنوبهم عن
المضاجع را و بی نوایی و جگر تشنگی روزهای دراز
میگفت که من چنین خدمت کرده‌ام اگر
دیگر است ارشاد دگر که وحده روزهای تقاعد
اگر دانش عشق است چون خلیل واگر ...
نمک و بانفاق رفت چون یونس واگر
... شده است چون جرجیس
واگر از گریه نابینا شده است چون
شعیب پدر ... انبیا را علیهم
السلام شمار است و جواب گفتن معشوق او را

یکی پرسید از عارف که اگر در نماز کسی گریه با واز
بلند و ناله کند و نوحه کند نمازش باطل شود
یا نه جواب داد که نام آن آب دیده است تا که بیند
دیده است اگر از شوق خدا میگرید یا از شمائل کسی
نمازش تباه نشود و ملک کمال گیرد لا صلوة
الا بحضور القلب اگر او را بگوری تیغ باز آن
فرزند دیده است نمازش تباه

شود که اصل مسانرزنگ هست و زنگ و زرنه
ابراهیم وار که رفت زن ندانی دراز مسکر و ازکمیل
جاوس را با آتش ... نمی‌سوزد

مریدی در آمد بخدمت شیخ و از ین پیر من میخواهم
ملک پیر عقل معرفت و اگر عیبی است در گواره
مریدی دیگر از حال خویش واقف بود و از سر
غیرت از عقب او تیز بیرون آمد گفتش ای مرید
من ... که ... اسد الله تا شنیدی و نکوی
که شیخ پیر است من ... که سی سال ...
ای دریا ... در ... عقبات و دریاهای ...
و کوههای ... بشیره ... میبار ...
که پیش شیخ رسی ... اگر سی ... بگوی
لی الارض العقد ... شیخ ... او ...
... شیخ ...

الله الله اهل دل ای مرشد / گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن سر شگرف / [illegible]

گریه چون بر تقلید و ظن / گریه بر جهل و بر تقلید و ظن
هست زین گریه بدان راه دراز / تو قیاس گریه بر گریه مساز

هست آن از بعد سی سال و جهاد / عقل آنجا هیچ سوی راه داد
هست زان سوی خرد صد مرحله / عقل را واقف مدان زان قافله

گریه او خود ز غفلت از فرح / [illegible]
گریه او خنده او آن سریست / زانکه هم عقل [illegible]

آب دیده او چو دیده او بود / دیده نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند بنان کردن مساس / نه از قیاس عقل نه از راه حواس

شب گریزد چونکه نور آید ز دور / پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد با دها / پس چه داند پشه ذوق بادها

چون قدیم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دهشت کند / چونکه کردش نیست همچنش کند

گر بجویی تو بیابی صد نظیر / لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم این حروف / چون عصای موسی [illegible]

حرفها ماند بدین حرف از برون / لیک باشد در صفات این زبون
هر که گیرد او عصای [illegible] / نی بود چون آن عصا [illegible]

عیب نبود این بود کار [illegible] / که برآید از مسح [illegible]
ای الف لام است و حیم ای [illegible] / ایست از حضرت [illegible]

و الف لام چون همی ماند به این / گر تو جا داری [illegible]
گرچه ترکیبش حرفت ای امام / نی بماند هم بتر ترکیب عام

هست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان / هر جان ترکیب باشد همچنان

کاندران ترکیب آمد معجزات / که همه ترکیبها گشتند مات
همچنان ترکیب حم کتاب / هست بس بالا و دیگرها [illegible]

زانکه زین ترکیب آید زندگی / همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را / چون عصا حم از داد خدا

ظاهرش ماند به ظاهرها ولیک / قرص نان از قرص مه دورست نیک
گریه و خنده و نطقش [illegible] / هست از روی [illegible]

چونکه ظاهرها گرفتند احمقان / وان دقایق شد ازیشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غیوب / شد دقیقه فوت اندر [illegible]

داستان آن کنیزک که با خر خاتون خود شهوت میراند و او را آموخته بود چنانکه خرس را رقص آموزند و بز را [illegible] آموزند شهوت راندن آدمیانه و کدویی در ذکر میکرد تا از اندازه نگذرد خاتون بر آن وقوف یافت لیکن دقیقه کدو را ندید کنیزک را بهانه براه کرد جای دور و با خر جمع شد بی کدو و هلاک شد بفضیحت کنیزک بیگاه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشم روشنم ذکر دیدی آن کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر ندیدی کل ناقص ملعون یعنی کل نظر و فهم ناقص ملعون اگر نه ناقصان ظاهر جسم مرحوم اند ملعون اند بر زبان [illegible] لیس علی الاعمی

یک کنیزک یک خری بر خود فکند / از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگان خو کرده بود / خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدویی بود حیلت سازه را / در نرش کردی پی اندازه را
در ذکر کردی کدو را آن عجوز / تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه کیرش رود در وی روَد / آن رحم و آن روده‌ها ویران شود
خر همی شد لاغر و خاتون او / مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو
نعل بندان را نمود آن خر که چیست / علت او که نتیجه‌اش لاغریست
هیچ علت اندرو ظاهر نشد / هیچکس از سر آن محرم نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد / شد تفحص را دوام مستعد

جد را باید که جان بوده بود / زانکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از احوال خر / آن کنیزک بود زیر [illegible] خر

اندر آن [illegible] حال را / پس عجب ماند از آن اشکال را
خر همی گاید کنیزک را چنان / که برسم و عقل مردان [illegible]

و حسد شد گفت این چون ممکن است / پس من اولیترم که خر ملک منست
خر مهذب گشته و آموخته / خوان نهاده هست و چراغ افروخته

کرده نادیده و در خانه بکوفت / کای کنیزک [illegible]
از پی [illegible] / گای کنیزک [illegible]

گرد خانه‌اش کنیزک را بگفت / راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فنا / گر [illegible] پنهان [illegible]

رو ترش کرد و دو دیده بر زمین / لب فرو مالید یعنی صائمم
در کف او زد [illegible] / خانه را [illegible]

چونکه با جاروب رفت آن کنیز / گفت خاتون زیرکی [illegible]
رو ترش کردی و [illegible] / [illegible]

[illegible] / ز انتظاری بود و [illegible]
زیر لب گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / رو فلان خانه زمن [illegible]
انجمن [illegible] / [illegible]

[illegible] مقصود است [illegible] / چون [illegible]
بود [illegible] شهوت [illegible] / [illegible]

[illegible] خلوت [illegible] / [illegible]
از طرب [illegible] / در غم [illegible]

[illegible] شهوت [illegible] / بر کرسی [illegible]
میل شهوت [illegible] / تا نماید [illegible]

ای بسا [illegible] / [illegible] مطلق [illegible]
جز تکبر [illegible] / باز [illegible]

[illegible] خیال [illegible] / در طریقت [illegible]
ز [illegible] خوب [illegible] / نیست از شهوت [illegible]

صد هزاران نام خوش [illegible] / صد هزاران [illegible]
چون [illegible] یوسف [illegible] / یوسف [illegible]

[illegible] / شهد [illegible]
شهوت [illegible] / پاک [illegible]

چون [illegible] حرام / دخل [illegible] لاجرم
پس [illegible] / تا [illegible]

چون [illegible] / [illegible]
باز [illegible] / [illegible]

فعل آتش را نمیدانی تو [illegible] / گرد آتش [illegible]
علم [illegible] / [illegible]

[illegible] / تا [illegible]
چون [illegible] / [illegible]

[illegible] کشید / شاد [illegible] لاجرم [illegible]
در میان خانه [illegible] / [illegible]

[illegible] کرسی [illegible] کنیز / تا رسد در کام [illegible]
تا برد [illegible] / [illegible]

[illegible] خاتون [illegible] / تا [illegible] خاتون [illegible]
بر [illegible] / [illegible]

[illegible] حال [illegible] / گر [illegible]
صحن خانه [illegible] / [illegible]

گر [illegible] فضیحت [illegible] / تو [illegible] دیده از [illegible]
تو عذاب [illegible] / در چنین [illegible]

وانکه نفسی بهیمی را خراست / زیر پا بودن ازین تلخین بتر
در ره نفس زبیری در ... / تو صفت دانی که ... وصل ...

نفس را صورت خرم ده نگی / زانکه صورتها کند بر عقل حر
این بود اطعاب سر بخت ... / اصلا اصلا ازین چون ...

کافران را بیم کرد ایزد ز نار / کافران گشتند نار اولی بغا
گفت شان ماند اصل عاقبت / همچنان نازی که این ...

ور به اندازه نخورد از حرص خود / وز گلو بگرفت او در مرگ بد
نفس را اندر خوری در حق نفس / گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص

حق تعالی داد میزان را زبان / دین جز آموزه ز حق تو زن
بین ز حرص فتح خویش میزان رفت / زانکه حرص ...

حرص جزو کل را بیاورد علل / حرص بی‌رست عقل ابن العقل
آن کنیزک کی شنید او خطاب / کردی خاتون از استاد ...

کار بی استا خواهی ای سلیم / جاهلانه جان کنی ای نیک‌بخت
ای ز من نادیده علم تمام / حکمت آمد که میرسی حال ...

هم بجنبیدی ز ذوق او خوش / هم خیانت دی فتح اندر گزند
دانه کمتر خور مکن چندین ره / چون کدو خواندی که چون ...

این گمند علم و قناعت و سلام / ور نه خوردن گشت بر جهل حرام
لطف انداز نبا خورد عاقل ... / جاهلان محروم مانده وز ...

ناخوشی دان خوشی تو بدان / گر به اندازه دوانیدی جود ...
مرغ عاقل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا ...

چون فزون شد زهر در کلوشان / کو آن مرغی که مرغ دانه خوار
مرغ اندر دام دانه کی خورد / وانچو ...

باز مرغان چیره هوشمند / ور نظرشان تیز کنید در ...
صاحب اعلام جهان سر برید / وان ظرافتها ز بی ...

کامدن دام دانه زهر است / گر ترا استا خود نمی‌شد
پس کنیزک کی علاز اسکان / دید خاتون را به مرده ...

کاز دمها گشت بی آبی کار / ...
ظاهرش دیدی سبیش از ... / استادانه گشته بکا ...

گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد خود ننمود
یا چو مستون ... / آن کدو پنهان ...

کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص
ای بسا ز اق کی ... / از ره مردان ...

ظاهر صنعت بدیدی اوستاد / اوستادی بر کری شد بی‌نشاط
هر یکی در کف عصاکه ... / مید مرد ... عیسی ...

ای بسا شوخان زاذ کاز جان / از شهان نامد جو کیش ...
اخرز اسا او باقی ... / یا جز ...

آه ازان زنی که صنعت ... / با نخواند از تو نکنند آنچنان
صورت سنبند ... / بی‌خبر از کف خود چون ...

حیله‌جویی باز ماندی از همه / همه بکار آمدی این ...

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان
طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفی ندارند
چنانکه طوطی با صورت آدمی الفی ندارد که ازو تلقین
تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون
آینه پیش مرید همچو طوطی دارد و از پس آینه تلقین میکند لا تحرک
به لسانک ان هو الا وحی یوحی اینست ابتدای ...

طوطیی در آینه می‌بیند او / عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استا نهان / حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست / گفتن طوطیست کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن / بیخبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آیینه می‌آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خوش
گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرش بیخبر

از بشر

از بشر بگرفت منطق یک بیک / از بشر جز این چه داند طوطیک

جهانیدن طوطی از درون آینه که آتش نه خواهی بی اختیار
اوست تلقین خواه از طوطی بیرونی که صنعت بنگر آن تلقین
که بی آن نیست و تلقین خود از طوطی بیرونی ظرفست
آن معلم است این مثال آمد نه مثل

همچنان در آینه جسم ولی / خویش بیند مرید ممتلی
عقل کل را از پس آیینه او / کی تواند دید وقت گفتگو
او گمان دارد که میگوید بشر / وان دگر سر است و او زان بیخبر
حرف آموزد ولی سر قدیم / او چه داند طوطیست او نه ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق / کین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بیخبر / جز سلیمانی قرانی خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند

صاحب دلی در خواب دید سگی حامله که در شکم آن سگ بچگان
بانگ میکردند و تعجب ماندن او در حکمت بانگ سگ
پاسبانیست بانگ سگ اندرون شکم پاسبانی نیست
و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره
و در خارج هیچ ازین فایده نیست چون بخویش آمد
بحضرت مناجات کرد و ما یعلم تاویله الا الله جواب
آمد که آن صورت حال قومیست از محجوبان
بیرون نیامده و چشم دل باز ناشده
دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند ازیشان
قوتی و یاری نرسد نه مستمع را هدایتی و رشدی

یا بجز آن حرفشان روزی نبود / یا در آخر رحمت آمد ره نمود
آن یکی میدید خواب اندر چله / در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگبچگان شنید / سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
پس عجب آمد ورا زان بانگها / سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم نالان کی است / هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دم بدم میگشت بیش
وا نکردی کس که گردد عقده حل / جز که درگاه خدا عز و جل
گفت یارب زین شکال و گفتگو / در چله وا مانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشا تا پران شوم / در حدیقهٔ ذکر و بستانی شوم
آمدش آواز هاتف در زمان / کان مثالی دان ز لاف جاهلان

کز حجاب و پرده بیرون نامده / چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان / نی شکارانگیز و نی شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود / دزد نادیده که دفع او شود
از حریصی وز هوای سروری / در نظر کند و بگفتن جری
از هوای مشتری و گرمدار / بی بصیرت پا نهاده در بیان
ماه نادیده نشانها میدهد / روستایی را بدان کژ مینهد
از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کو سود دارد خود یکیست / لیک ایشان را درو ریب و شکیست
از هوای مشتری بی‌شکوه / مشتری را باد داده این گروه
مشتری ماست الله اشتری / از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری جو که جویان تو است / عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو بدست / عشق بازی با دو معشوقه بدست
زو نیابی سود و مایه گر خرد / نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل / تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنانکه اصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرجوم چون خود آن سقوط
مشتری را صابران در یافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گردانید رو زان مشتری / بخت و اقبال و بقا شد زو بری

ماند حسرت جز پشیمان تا ابد / همچو حال اهل ضروان در حسد

قصه اهل ضروان و حسد ایشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را به مسکینان می‌داد چون انگور بودی عشر دادی و از مویز و دوشاب دو شاخ دادی و چون حلوا و پالوده کردی عشر دادی و از قصیل عشر دادی و چون گندم در زمین کوفتی از کفه‌های آمیخته عشر دادی و چون گندم ز کاه جدا شدی عشر دادی و چون آرد کردی عشر دادی لاجرم حق تعالی در آن باغ و کشت برکتی نهاده بود که همه اصحاب باغها محتاج او بدندی هم به میوه هم به سیم و او محتاج هیچکس نبدی از ایشان فرزندانش خرج عشر می‌دیدند منکر و آن برکت نمی‌دیدند همچو آن زن بدبخت که [illegible]

بود مردی صالحی ربانیی / عقل کامل داشت و پایان دیی
در ده ضروان به نزدیک یمن / شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبه درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا / هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن / نان شدی عشر دگر دادی ز نان
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چار باره دادی زانچ کاشتی
بس وصیتها بگفتی هر زمان / جمع فرزندان خود را آن جوان
الله الله قسم مسکین بعد من / وا مگیریدش ز حرص خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق پایدار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب / حق فرستاده‌ست بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنید / درگه سود است سودی بر زنید
ترک اغلب دخل را در کشتزار / باز کارد که ویست اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد در بروییدن شکی
زان بیفشاند به کشتن ترک دست / کان غله‌ش هم از آن جا رسته است
کفشگر هم آنچ افزاید ز نان / می‌خرد چرم و ادیم و سختیان
که اصول دخلم اینها بوده‌اند / هم از اینها می‌گشاید [illegible]
دخل از آنجا آمدستش لاجرم / هم در آنجا می‌کند داد و کرم
این زمین و سختیان پرده است و بس / اصل روزی از خدا دان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمینی که سبب پنداشتی
چون دو سه سال آن نروید چون کنی / جز که در لابه و دعا کف در زنی
دست بر سر می‌زنی پیش اله / دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی اصل اصل رزق اوست / تا همو را جوید آنک رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نه از گنج و مال / نصرت از وی خواه نه از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه
روی از نقاش رو می‌تافتی / چون ز نقشش انس دل می‌یافتی
زان شود هر دوست آن ساعت عدو / که بت تو بود و از ره مانع او
این دم ار یارانت با تو ضد شوند / وز تو برگردند در خصمی روند
هین بگو نک روز من پیروز شد / آنچ فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این محل / تا قیامت عین شد پیش از اجل
پیش از آنک روزگار خود دهم / عمر با ایشان به پایان آورم
کاله معیوب بخریده بدم / شکر کز عیبش بگه واقف شدم
پیش از آن کز دست رفتی مایه‌ای / عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب / مال و جان داده پی کاله معیب

رخت دادم زر قلبی بستدم / شاد شادان سوی خانه می‌شدم
شکر کین زر قلب پیدا شد کنون / پیش از آن کین عمر بگذشتی فزون
قلب بودی تا ابد در گردنم / حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بکینه قلبی او پیدا نمود / پای خود زو واکشیدم زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند / گر ز رشک و حقد او بیرون زند
تو از آن اعراض او افغان مکن / خویشتن را ابله و نادان مکن
بلک شکر حق کن [illegible] / [illegible]
از جوالش زود بیرون آمدی / تا بجویی یار صدق سرمدی
نازنین یاری که بعد از مرگ تو / رشته یاری او گردد سه تو
او مگر سلطان بود شاه رفیع / یا بود مقبول سلطان و شفیع
رستی از قلاب [illegible] دغل / [illegible] پیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند / تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان که در آخر جمله‌شان / خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرد خواهان از احد
ای جفاتان به ز عهد وافیان / هم ز داد و عهد تو ای دیگران
بشنو از عقل خود ای انباردار / گندم خود را به ارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش / دیو را با دیو چون سازی مکش
که همی ترساندت هر دم ز فقر / همچو کبکش صید کن ای شیر صقر
باز سلطان عزیز کامیار / ننگ باشد که کند کبکش شکار
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیان آنک عطای حق و قدرت او موقوف قابلیت نیست همچو داد خلقان که آن را قابلیت باید زیرا عطا قدیم است و قابلیت حادث عطا صفت حق است و قابلیت صفت مخلوق و قدیم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد

چاره آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست
بلک شرط قابلیت داد اوست / داد لب و قابلیت هست پوست
اینک موسی را عصا ثعبان شود / همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا / کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست / نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی به هستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز به ما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می‌باید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه داند جهد و اکساب و دکان
از مسبب می‌رسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاه‌راه / تا بماند دور غفلت چند گاه

چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل علیه السلام از وی معین کرد که برو مشتی خاک از زمین برگیر

جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو

او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین

دست سوی خاک برد آن مؤتمر / خاک خود را در کشید و شد حذر

پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / که برای حرمت یزدان فرد

ترک من گو و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش

در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر لله هل مرا اندر مپر

بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو علم لوح کل پدید

تا ملایک را معلم آمدی / دایما با حق مکلم آمدی

که سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان وحیی نی بدن

بر سرافیلت فضیلت بود از آن / که حیات تن بود و آن [illegible] جان

بانگ صورش نشأت تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود

جان جان تن حیات دل بود / پس ز اوش داده بود [illegible]

باز میکاییل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد

او بداد کیل پر کردست ذیل / داد رزق تو نگنجد در مکیل

هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب

حامل عرش این چهارند و تو شاه / بهترین هر چهاری از انتباه

روز محشر هست بینی حاملانش / هم تو باشی افضل هشت آن زمان

همچنین میشمرد و میگریست / بوی می برد او که این مقصود چیست

معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن سوگندها بر وی سبیل

پس که لابه کرد خاکش سوگند داد / باز گشت و گفت یا رب العباد

که نبودم من بکارت سرسری / لیک از آنچه رفت تو داناتری

گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند از مسیر

شرمم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل

که تو زوری داده ای املاک را / که بدرانند این افلاک را

فرستادن حق میکاییل را بقبض حفنه خاک از زمین جهت ترکیب جسم مبارک ابو البشر خلیفه الحق مسجود الملک آدم علیه السلام

گفت میکاییل را تو رو بزیر / مشت خاکی در ربا از وی چو شیر

چونکه میکاییل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن

خاک لرزید و در آمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشک ریز

سینه سوزان لابه کرد او [illegible] / با سرشک خون [illegible] سوگند داد

که بیزدان لطیف بی ندید / که بکردت حامل عرش مجید

کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی

تا که میکاییل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق

که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خونین از دلی گرم سخن

معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم برین ریش این نمک

همچنانکه معدن قهرست دیو / که برآورد از بنی آدم غریو

سبق رحمت بر غضب هست ای فتی / لطف غالب بود در وصف خدا

بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او

آن رسول حق قلاوز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک

رفت میکاییل سوی رب دین / خالی از مقصود دست و آستین

گفت ای دانای سر و شاه فرد / خاکم از زاری و گریه بسته کرد

آب دیده پیش تو با قدر بود / من نتانستم که آرم ناشنود

آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / من نتانستم حقوق آن گذاشت

پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه گر

دعوت زاری است روزی پنج بار / بنده را که در نماز آ و زار

نغز مؤذن گفت حی علی الفلاح / وان فلاح این زاری است و اقتراح

انکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی

تا درآید بلا بی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی

وانکه خواهی کز بلاش وا خری / جان او را در تضرع آوری

گفت اندر نبی کان امتان / که بر ایشان آمد آن قهر گران

چون تضرع می نکردند آن زمن / تا بلا زیشان بگشتی باز پس

لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود / آن گنه‌هاشان عبادت مینمود

تا نداند خویش را مجرم عنود / آب از چشمش کجا داند گشود

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما

برقها انداخت می سوخت سنگ / ابر می غرید رخ میریخت رنگ

جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب

جملگان از بامها زیر آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند

مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر افراختند

از نماز شام تا وقت سحر / خاک میکردند بر سر آن نفر

جملگی آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم لد

بعد نومیدی و آه ناشکفت / اندک اندک ابر وا گشتن گرفت

قصه یونس درازست و عریض / وقت خاکست و حدیث مستفیض

چون تضرع را بر حق قدرهاست / وان بها که آنجاست زاری را کجاست

هین امید اکنون میان را چست بند / خیز ای گرینده و دایم بخند

که برابر مینهد شاه مجید / اشک را در فضل با خون شهید

فرستادن اسرافیل علیه السلام را که از خاک حفنه برگیرد جهت ترکیب جسم آدم علیه السلام

گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک پر کن کف بیا

آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین

کای فرشته صور وی بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات

در دمی از صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم

در دمی در صور گویی الصلا / بر جهید ای کشتگان کربلا

ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ

رحمت تو وان دم گیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو

تو فرشته رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبله دادها

عرش معدن گاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت

جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجله آب روان

پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود

گرچه آلوده است اینجا آن چهار / از چه از زهر فنا و ناگوار

جرعه‌ای بر خاک تیره و بخشید / زان چهار ده فتنه انگیخت

تا بجوید اصل آن را این خسان / خود همی [illegible]

شیر داده بهر این طفلان را / جسته کرده سینه پر زان [illegible]

زو فرع عقل و اندیشه را / جسته کرده از غیب و در خفا

انگبین داد او بمرد نیک را / جسته کرده باطن رنجور را

[illegible] داده عالم اصل و فرع / از برای طهر و [illegible] را

تا از آن بالا [illegible] / تو بی قالبی [illegible]

چشمه اکنون چاره خاکی را / که چه [illegible] خاک را

پیش اسرافیل گشته او [illegible] / [illegible]

حق ذات پاک ذو الجلال / که مدار رنج زارین حال

من از ین تقلیب [illegible] / [illegible]

تو فرشته رحمتی رحمت نما / زانکه مرغ [illegible]

ای شفاعت [illegible] / دو جهان [illegible]

همچو میکائیل اسرافیل باز آمد بشاه | گفت عذر و ماجرا نزد اله
مر او را سی و [illegible] کرد [illegible] | سوی کردی [illegible]

گر بدان فرمان [illegible] | عکس [illegible]
سبق رحمت گشت غالب بر غضب | ای بدیع افعال نیکوکار رب

گفت یزدان زان عزرائیل را [illegible]
آن ضعیف زال ظالم را [illegible]
رفت عزرائیل سوی [illegible]
کای غلام خاص [illegible]
[illegible]
گفت آخر امر [illegible]

فرستادن حق تعالی عزرائیل علیه السلام را بگرفتن حفنه خاک تا شود جسم آدم چالاک

سوی کره خاک آمد بهر انتقا | خاک بر قانون نفیر آغاز کرد
ای مطاع الامر اندر عرش و فرش | [illegible] رحمت جهان [illegible]
پیش او زاری کنان [illegible] | گفت شاه ام [illegible]
[illegible] بگیر از ما علم | گفت آن تا دین [illegible]
[illegible] | دل همی سوزد [illegible]
[illegible] | گر طبیبی [illegible] من بر نیم
[illegible] | [illegible]
[illegible] | قهر حق [illegible]
نور رب العالمین [illegible] | [illegible]
[illegible] | آن کحال [illegible]
[illegible] | آن [illegible]

بیان آنکه مخلوقی که ترا از او ظلمی رسد بحقیقت او همچون آلتیست عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بآلت و اگر بآلت رجوع کند بظاهر نه از جهل کند بلکه از برای مصلحتی چنانکه ابا یزید هم گفت که چندین سالست که من با مخلوق سخن نگفته‌ام و از مخلوق

[illegible]
گر بنم [illegible] | احمقانه [illegible]

آنکه او نظر در اسباب بر [illegible] [illegible] [illegible] هم نیا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

در بیان آنست که جهت باشتهای تیزی و نیاز باید سالک را از طعام الله خاصه فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یحیی ... [illegible]

[illegible]

جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی علی هذا الوتیره من الهفوات

[illegible]

[illegible]

... الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا ... [illegible]

[illegible]

پس حق حق را ایازا اعظم تو
گر بخندیدش کرای بطال بود

کاشتکار جیبی ای کان شکر
ره چه دانیش کیمیکی ای حج

ماسوات امنیت کت آمده
ای خدا از روی شطاحت

چون همه دیدی نهان کرده دیش
جز کرمی پس بمن جرکانه

سیه چه سوال ای منیر فن
در چنین جا کو امید روشنی

نی ترا از روی ظاهر طاعتی
نی ترا در سر و باطن نیتی

نی ترا شبها مناجات و قیام
نی ترا در روز پرهیز و صیام

نی ترا حفظ زبان ز آزار کس
نی نظر کردن بعبرت پیش و پس

پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش
پس چه باشد مردن یاران ز پیش

نی ترا بر ظلم توبهٔ پرخروش
ای دغا گندم نمای جو فروش

چون ترازوی تو کژ بود و دغا
راست چون جویی ترازوی جزا

چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست
نامه چون آید ترا در دست راست

چون جزا سایه است ای قد تو خم
سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم

زین قبل آید خطابات درشت
که شود که را از آن هم کوژ پشت

بنده گوید آنچه فرمودی بیان
صد چنانم صد چنانم صد چنان

خود تو پوشیدی بترها را بحلم
ورنه میدانی فضیحتها بعلم

لیک بیرون از جهاد و فعل خویش
از ورای خیر و شر و کفر و کیش

وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن
وز خیال و وهم من یا صد چو من

بودم امیدی بمحض لطف تو
از ورای راست باشی یا عتو

بخشش محضی ز لطف بی عوض
بودم امید ای کریم بی غرض

رو سپس کردم بدان محض کرم
سوی فعل خویشتن می ننگرم

سوی آن امید کردم روی خویش
که وجودم داده‌ای از پیش بیش

خلعت هستی بدادی رایگان
من همیشه معتمد بودم بر آن

چون شمارد جرم خود را و خطا
محض بخشایش درآید در عطا

کای ملایک بازآریدش بما
که بدستش چشم دل سوی رجا

لاابالی وار آزادش کنیم
وآن خطاها را همه خط بر زنیم

لاابالی مر کسی را شد مباح
کش زیان نبود ز غدر و اصطلاح

آتشی خوش برفروزیم از کرم
تا نماند جرم و زلت بیش و کم

آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار
می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار

شعله در بنگاه انسانی زنیم
خار را گلزار روحانی کنیم

ما فرستادیم از چرخ نهم
کیمیا یصلح لکم اعمالکم

خود چه باشد پیش نور مستقر
کر و فر اختیار بوالبشر

گوشت پاره آلت گویای او
پیه پاره منظر بینای او

مسمع او آن دو پاره استخوان
مدرکش دو قطره خون یعنی جنان

کرمکی و از قذر آکنده‌ای
طمطراقی در جهان افکنده‌ای

از منی بودی منی را واگذار
ای ایاز آن پوستین را یاد دار

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان بردن خواجه تاشانش که او را در آن حجره دفینه است بسبب محکمی در و گرانی قفل

آن ایاز از زیرکی انگیخته
پوستین و چارقش آویخته

میرود هر روز در حجره خلا
چارقت اینست منگر در علا

شاه را گفتند او را حجره‌ایست
اندر آنجا زر و سیم و خمره‌ایست

راه می‌ندهد کسی را اندر او
بسته می‌دارد همیشه آن در او

شاه فرمود ای عجب آن بنده را
چیست خود پنهان و پوشیده ز ما

پس اشارت کرد میری را که رو
نیم شب بگشا و اندر حجره شو

هر چه یابی مر ترا یغماش کن
سر او را بر ندیمان فاش کن

با چنین اکرام و لطف بی عدد
از لئیمی سیم و زر پنهان کند

می‌نماید او وفا و عشق و جوش
وانگه او گندم نما و جو فروش

هر که اندر عشق یابد زندگی
کفر باشد پیش او جز بندگی

نیم شب آن میر با سی معتمد
در گشاد حجره او رای زد

مشعله برکرد و چندین پهلوان
جانب حجره روانه شادمان

که امر سلطانست بر حجره زنیم
هر یکی همیان زر در کش کنیم

آن یکی میگفت هی چه جای زر
از عقیق و لعل گوی و از گهر

خاص خاص مخزن سلطان ویست
بلکه اکنون شاه را خود جان ویست

چه محل دارد به پیش این عشیق
لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق

شاه را بر وی نبودی بدگمان
تسخری میکرد بهر امتحان

پاک میدانستش از هر غش و غل
باز از وهمش همی لرزید دل

که مبادا کین بود خسته شود
من نخواهم که برو خجلت رود

این نکرده است او وگر کرد او رواست
هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست

هر چه محبوبم کند من کرده‌ام
او منم من او چه گر در پرده‌ام

باز گفتی دور از آن خو و خصال
این چنین تخلیط ژاژست و خیال

از ایاز این خود محالست و بعید
کو یکی دریاست قعرش ناپدید

هفت دریا اندرو یک قطره‌ای
جمله هستی ز موجش چکره‌ای

جمله پاکیها از آن دریا برند
قطره‌هایش یک بیک میناگرند

شاه شاهانست بلکه شاه ساز
وز برای چشم بد نامش ایاز

چشمهای نیک هم بر وی بدند
از ره غیرت که حسنش بی حدند

یک دهان خواهم به پهنای فلک
تا بگویم وصف آن رشک ملک

ور دهان یابم چنین و صد چنین
تنگ آید در فغان این حنین

این قدر هم گر نگویم ای سند
شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند

شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام
بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام

من سر هر ماه سه روز ای صنم
بی گمان باید که دیوانه شوم

هین که امروز اول سه روزه است
روز پیروزست نه پیروزه است

بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است و آنکه آن صورتیست که درخورد این صورت گیران است و درخورد آینهٔ تصویر ایشان است و از قدوسی که حقیقت این حقیقت مقدرات نطق باز نیا

هر دلی کاندر غم شه میبود
دم بدم او را سر مه میشود

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز
چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

زانکه پیلم دید هندستان بخواب
از خراج امید بر ده شد خراب

کیف یأتی النظم لی والقافیه
بعد ما ضاعت اصول العافیه

ما جنون واحد لی فی الشجون
بل جنون فی جنون فی جنون

ذاب جسمی من اشارات الکنی
منذ عاینت البقاء فی الفنا

ای ایاز از عشق تو گشتم چو مو
ماندم از قصهٔ تو قصهٔ من بگو

بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان
تو مرا کافسانه گشتستم بخوان

خود تو میخوانی نه من ای مقتدا
من که طورم تو موسی وین صدا

کوه بیچاره چه داند گفت چیست
زانکه موسی میبداند که تهیست

کوه میداند بقدر خویشتن
اندکی دارد ز لطف روح تن

تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب
آیتی از روح همچون آفتاب

آن منجم چون نباشد چشم تیز
شرط باشد مرد اصطرلاب ریز

تا صطرلابی کند از بهر او
تا برد از حالت خورشید بو

جان کز اصطرلاب جوید او صواب
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

تو که ز اصطرلاب دیده بنگری
در جهان دیدن یقین بس قاصری

تو جهان را قدر دیده دیده‌ای
کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای

عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی
تا که دریا گردد این چشم چو جوی

ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست
این چه سودا و پریشان گفتنست

چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست
پس گناه من درین تخلیط چیست

نی گناه او راست که عقلم ببرد
عقل جمله عاقلان پیشش بمرد

یا مجیر العقل فتان الحجی
ما سواک للعقول مرتجی

ما اشتهیت العقل مذ جننتنی
ما حسدت الحسن مذ زینتنی

۴۱۸

اهل حسنی ای هوای سلطان [illegible] — قل تعالوا [illegible] لسوا
گر تنازی کو ببیند در بیار [illegible] — گوش هوش [illegible]

باده او در خور هر هوش نیست — حلقه او سخره هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار — رو رو ای جان زود زنجیری بیار

غیر آن زنجیر زلف دلبرم — گر دو صد زنجیر آری بر درم

باز گردان قصه عشق ایاز — کان یکی گنجیست مالامال راز

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین فلینظر الانسان مم خلق

می رود هر روز در حجره برین — تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد — عقل از سر شرم از دل می برد

صد هزاران قرن پیشین را همین — مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس — که چرا آدم شود بر من رئیس

خواجه ام من نیز و خواجه زاده ام — صد هزار قابل و آماده ام
در هنر من از کسی کم نیستم — تا بخدمت پیش دشمن ایستم

من ز آتش زاده ام او از وحل — پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندر آن دوری که من — صدر عالم بودم و فخر زمن

تفسیر خلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی فی حق ابلیس انه کان من الجن ففسق عن امر ربه

شعله می زد آتش جان سفیه — کاتشی بود الولد سر ابیه

نی غلط گفتم که بد قهر خدا — علتی را پیش آوردن چرا

کار بی علت مبرا از علل — مستمر و مستقر است از ازل
در کمال صنع پاک مستحث — علت حادث چه گنجد یا حدث

[illegible] صنع او — صنع مغز است [illegible] پوست او
عشق دان [illegible] — حاجت [illegible]

[illegible] پوست باشند او — [illegible] پوستش
معنی مغزت [illegible] — لیک آتش را [illegible]

[illegible] — قدرت آتش همه بر ظرف او
معنی انسان [illegible] — [illegible] دوزخ [illegible]

[illegible] — تا چو مالک باشی آتش کیمیا
پوستها بر پوست می افزود — لاجرم چون پوست [illegible]

[illegible] علت [illegible] — [illegible]
این [illegible] — جادو [illegible]

[illegible] — سجده چون [illegible]
چون خبر شد [illegible] — نرم گشت و کم گشت [illegible]

[illegible] — خوار عاشق [illegible]
چون [illegible] — [illegible] تیغ [illegible]

[illegible] — سنگ [illegible]
در مقام سنگی [illegible] — وقت [illegible]

[illegible] جاه و مال — [illegible] گلشن با کمال
[illegible] پوست [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
پیش [illegible] — [illegible]

مال چون [illegible] — سایه مردان [illegible]
[illegible] — [illegible]

چون [illegible] — هر که [illegible]
[illegible] — عذر آن [illegible]

[illegible] — جاهلان [illegible]
هر که [illegible] — تا [illegible]

جمع کرد و بر دمی آن [illegible] — [illegible]
لیک آدم چارق و پوستین — پیش [illegible]

چون ایازان چارقش [illegible] — لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستی است — کارگاه هست کن جز نیست چیست

بر نوشته هیچ بنویسد کسی — یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست — تخم کارد موضعی که کشته نیست

تو برادر موضع ناکشته باش — کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از نون والقلم — تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم

خود ازین پالوده نالیسیده گیر — مطبخی که دیده ای نادیده گیر
زانک ازین پالوده مستیها بود — پوستین و چارق از یادت رود

چون درآید نزع و مرگ آهی کنی — ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نمانی غرق موج زشتیی — که نباشد از پناهت پشتیی

یاد ناری از سفینه راستین — ننگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی به غرقاب فنا — پس ظلمنا ورد سازی بر ولا

دیو گوید بنگرید این خام را — سر برید این مرغ بی هنگام را
سر برید این مرغ بی هنگام را — دیو گوید بنگرید این خام را

دور ازین خصلت [illegible] — [illegible]
او خروس آسمانی [illegible] — نغمه های او همه در وقت خویش

در بیان آنکه [illegible] الاشیاء کما هی [illegible] [illegible] که حق او [illegible]

[illegible] خراسان [illegible] — بانگ بی هنگام [illegible]
[illegible] — صبح کاذب عالم [illegible]
اهل دنیا عقل [illegible] نفس [illegible] — تا که صبح صادق [illegible]

[illegible] — گر [illegible] روز [illegible]
صبح کاذب خلق را رهبر مباد — کو دهد بس کاروانها را به باد

[illegible] — صبح صادق [illegible]
ور نداری [illegible] — آنچه داری [illegible]

[illegible] — نامه [illegible]
آن خسان که در کژی [illegible] — انبیا را ساحر [illegible]

[illegible] — این [illegible] ایاز
کو دفینه [illegible] — زانبیه [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — من [illegible]

[illegible] — [illegible]
کین [illegible] — این [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] عاشق

[illegible] — بر [illegible]
صاحب [illegible] ایاز [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
خواب [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] حقیقت [illegible]

در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند از روی [illegible] نیاز [illegible] چنانکه آئینه بی صورت است و صد صورت [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — گفت [illegible]

ولیکن میان اتحاد است

رگ زدن باید برای دفع خون — رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او — بانگ برزد در زمان آن عشق خو — مزد خود بستان و ترک فصد کن — گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه میترسی ازین — چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین — شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده — گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نیاید شان ز تو بوی بشر — زانبهی عشق و وجد اندر جگر — گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست — کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را — کی بجستی کلب کهفی قلب را — هم ز جنس او بصورت چون سگان — گر نشد مشهور هست اندر جهان
بو نبردی تو دل اندر جنس خویش — کی بری تو بوی دل از گرگ و میش — گر نبودی عشق هستی کی بدی — کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
عشق نان مرده را می جان کند — جان که فانی بود جاوید کند — نان تو شد از چه ز عشق و اشتها — ورنه نان را کی بدی تا جان رهی
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش — صبر من از سنگ خارا هست بیش — منبلم بی زخم ناساید تنم — عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پر است — این صدف پر از صفات آن در است — ترسم ای فصاد گر فصدم کنی — نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنی است — در میان لیلی و من فرق نیست

معشوق از عاشقی پرسید که خود را دوست میداری یا مرا گفت از خود مرده‌ام و بتو زنده شده‌ام از خود و از صفات خود نیست شده‌ام و بتو هست شده‌ام علم خود را فراموش کرده‌ام و از علم تو عالم شده‌ام قدرت خود را از یاد داده‌ام و بقدرت تو قادر شده‌ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم [illegible]

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان — در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوست‌تر داری عجب — یا که خود را راست گو یا ذا الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم — که پرم از تو ز ساران تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست — در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من این چنین — همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب — پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو — پر شود از وصف خور او پشت و رو — بعد از آن گر دوست دارد خویش را — دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خود را دوست دارد او بجان — دوستی خویش باشد بی گمان — خواه خود را دوست دارد لعل ناب — خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست — هر دو جانب جز ضیای شرق نیست — تا نشد او لعل خود را دشمن است — زانکه یک من نیست آنجا دو من است
زانکه ظلمانی است سنگ و روزکور — هست ظلمانی حقیقت ضد نور — خویشتن را دوست دارد کافر است — زانکه او مناع شمس اکبر است
پس نشاید که بگوید سنگ انا — او همه تاریکی است و در فنا — گفت فرعونی انا الحق گشت پست — گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب — وین انا را رحمة الله ای محب — زانکه او سنگ سیه بد این عقیق — آن عدوی نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول — ز اتحاد نور نه از راه حلول — جهد کن تا سنگیت کمتر شود — تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا — دم بدم می‌بین بقا اندر فنا — وصف سنگی هر زمان کم می‌شود — وصف لعلی در تو محکم می‌شود
وصف هستی می‌رود از پیکرت — وصف مستی می‌فزاید در سرت — سمع شو یکبارگی تو گوشوار — تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار

همچو چه کن خاک میکن گر کسی — زین تن خاکی که در آبی رسی — گر رسد جذبهٔ خدا آب معین — چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار میکن تو بگوش آن مباش — اندک اندک خاک چه را می‌تراش — هر که رنجی دید گنجی شد پدید — هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر که رکوع است و سجود — بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود — حلقهٔ آن در هر آنکو می‌زند — بهر او دولت سری بیرون کند

آمدن آن امیر نمام با سرهنگان نیم شب بگشادن حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن که آن مکر است و روپوش و خانه را حفره کردن بهر گوشه که گمان آمد چاه کنان آوردن و دیوارها را سوراخ کردن و چیزی نایافتن و خجل و نومید شدن چنانکه بدگمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا که میگفتند که ساحرند و خود را ساخته‌اند و تصدر میجویند بعد از تفحص خجل شوند [illegible]

آن امینان بر در حجره شدند — طالب گنج و زر و خمره شدند
قفل را بر میگشادند از هوس — با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب و پر پیچیده بود — از میان قفلها بگزیده بود
نه ز بخل سیم و مال و زر خام — از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیال بد تنند — قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان — از خسان محفوظ‌تر از لعل کان
زر به از جانست پیش ابلهان — زر نثار جان بود نزد شهان — می‌شتابیدند تفت از حرص زر — عقلشان می‌گفت نی آهسته‌تر
حرص تازد بیهده سوی سراب — عقل گوید نیک بین کان نیست آب — حرص غالب بود و زر چون جان شده — نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
گشته صد چندان که حرص و غوغای او — گشته پنهان حکمت ایشان و او — تا که در چاه غرور اندر فتند — آنگه از حکمت ملامت بشنوند
چونکه حبس آمد هوا و حکمت است — نفس را اندر هوا باید شکست — تا که بر جا ماند بیش — در نصیحت مرد و کوشش نا کرد
[illegible] — از نصیحتها کند دو گوش کر — چونکه در دو جنبش آغاز کرد — [illegible]
[illegible] حرص صد گونه [illegible] — بانگ کو منع زمان آن حریص — اندر افتادند اندر زر خام — همچو [illegible] کنند [illegible]
[illegible] شد پاکرو — خوردن آن مکان [illegible] — بنگریدند از یسار و از یمین — چارقی بد پاره پاره و پوستین
[illegible] — چارقی اینجا جز این پوستین — باز گفتند این مکان بی نوش نیست — امتحان کن حفره‌ها کاریز
[illegible] — حفرها کردند و گو ای عشیق — زان سکالش [illegible] — گنده ها مانند ای انبار شد
[illegible] در سینه — مانده مرغ حرص شان بی — زان خیالات اندیشه‌های قلاش — حفره و دیوار و در غماز شان
[illegible] آن دیوار — باز بار افکنان هیچ انگار — گفتی [illegible] سینه — حالطی و حصه گو ای سینه

بازگشتن از حجرهٔ ایاز پیش سلطان تهی دست و خجل همچون بدگمانان در حق انبیا علیهم السلام وقت ظهور برائت و پاکی ایشان که یوم تبیض وجوه و تسود وجوه قوله تعالی الذین کذبوا علی الله وجوههم مسودة

[illegible] شکسته سوی شه باز — [illegible] — [illegible] — پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
[illegible] گفت [illegible] — [illegible] — [illegible] — کو غلطبان از زر و همیان
[illegible] دیده و [illegible] — [illegible] — [illegible] — از شادی در رخ رخسار او
[illegible] — [illegible] — [illegible] — بر که میجا سم و جو ... حفر
[illegible] — بنگ [illegible] شکسته خانه — هیچ [illegible] — بر کهای [illegible] حقیقت

شاخ و دوست پاک و اسی میمد | آن امینان حلم و عذر آمدند
پیش شه زنهار تیغ بر مکن | از جنایت جانب کشتن گران
ور ببخشی هست انعام نوال | کرده ایم اهمال ما این سرسری
شب شبیه کرده باشد روزرا | گر ببخشی یافت نومید کشاد

حوالت کردن پادشاه قبول تشفع کردن آنها از جرم مکن با
دستوری دادن ایشان با ایاز که یعنی این جنایت بر عرض تو است

ظاهرا او میر زیر یچ و در زبان | نیست بر بند شد بر اعتبار
لیک نزد او نظر کن چون کند | شاه و عاشق هر دو از یک کار
لاابالی وار الا حلم او | آن گناه اول جلش می جهید
هست در جلش دو بیت برنکه | هست بیچو رنقش ما زین حلم
دیو با ادبیه برکردی گریز | کاه علم آدم ملایک را که بود
شد ز نیکیها زی سلطان نمی | آن جا و رهای تعلیم و دو
وزدر او در وسوی رحمت | قفل آموری علمش بیچ

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صوابست و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف درج است ولکم فی القصاص حیوة آنکس که کراهت میدارد که قصاص درین کم حیوة و قابل لطف سیکند و در صد هزار جان که معصوم و محفوظ خواهند شد در حصار

باقی خود ای عطای دو رحمت | سر آن او است تا جوی دگر
تا بدین تحمل وحل و صبان | گفت کندم زبان دهد خبر بازرا
تا شناسی علم او را مشتری | ور بگویی خود چنین بیچ دو میس
تا در جهان نهاده | بجمهات سخنی گشتست
آب کوثر غالب بیدا ایب | از پی او رام رسامی بر دو
تو تا حق قت بر نقطه در | زانکه استغنام از شافت این

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را بر آر و گردن بزن و اسیر گیر
نعمت جنس ای از تو حضرت تا بیحیه که منتظر باش زمانه را
تنه تو تفصیل بیان که انتظار رو اکی ازاز عقوبات است

کی چنین نگی علامت گشتی | نقل کردن بر در خسته چو
هر یکی زنبان کلون جنگ | دس کلون جنگ جنگی بو
کو شهادتش تمی آید زمن | گر نبودی رحمت ما جو
حرف میر اسیم با بیرون بوت | گر تو خود از مشکی معروف
ور زن ار علم خود و از او میگ | هر زن و از دو شاه منر و گو

حکایت تقریر این سخن که چند گاهی گفتی گمارانو دم
مدتی خاموش را با مو زم

درمیان حال کسی گه سخنی کوید که حال او مناسب آن نیست
چون دعوی نباشد چنانچه گفته بود تو تا از تفاقی قصه
شاه بود وزن نمی بود در جنت شدن تا ز دو
تا که بیرک ماکسی نماید که سخنی کوید مناسب
مرتبه او نباشد

یاوه شد آمد شد و در خانه ماند | با کنیزک گفت و همچون خر براند
که کجا آن ساعت زمان خر آمد برسم | خواجه در خانه است خلوت ...
کر به یاد خواجه را خلوت چنین | گفت پران جلب خانه ...
کاهلی را یاد از بستن بود | هر دو با هم در خزیده اندر ...
چون ز دستان دام و آسوی ... | بشنود ز آتش نهادم مرغ خویش
دیگر از ذرات جان و ... | آن ز عشق جان ندیده این ...
پیر زاهد هر مرید ... | گرچه زاهد را بود ...
باشد از سال جهان ... | فصلها زین سبب ...
جلوه باشد اندر کیش عشق | عشق وصف ایزدست ...
با یکجهتی تا ... | پس محبت وصف حق ...
وصف حادث کو وصف ... | شرح عشق ار من بگویم بر دوام
حد کجا آنجا که وصف ایزدست | عشق را پانصد پرست و هر پری
عاشقان پران‌تر از برق و هوا | کی رسند این خایفان در گرد عشق
گر جهان ... | از فرش خود ... درد عشق

بانگ زد گوش این بیان ... | آن کنیزک ...
سوی خود را دید ... | زن کنیزک را ... بلند
دید آلوده منی خصیه ... | از دو کرنایی ...
خصیه ... | لایق ... است ...
لایقست انصاف ... | گر ببرسی ...
کار ... | گر ز فسق ...
آن فضیحت ... | فعل ... کرده ...
هم ز خود ... | دست ... گواهی ...
... | ...

عقل کبود و در ... | ...
طشت سیمین را ز خانه ... | ...
پس ... | ...
خواجه را در خانه در خلوت ... | ...
جان بجان ... | ...
اندر ... | ...
عشق کو ... | ...
کی بود ... | ...
... | ...
وصف ... | ...
خوف ... | ...
صدقیات ... | ...
... | ...
کاسمان ... | ...
گر سوی ... | ...
از ... | ...
... | ...

همچو آن کو کرده‌ام ... | که در خشم کرده ...
... | باشد ... گشتن ...
... | گر ... لای ...
... | آب توبش ...
... | زهر ... از ... کرده ...
... | گوش ... گن ...
شرح این توبهٔ نصوح از من شنو | بگروی ...
بود مردی پیش ازین نامش نصوح | بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان | مردی خود را همی کرد او نهان
او به حمام زنان دلاک بود | در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها می‌کرد دلاکی و کس | بو نبرد از حال آن ...
زانکه آواز و رخش ... | لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب | مرد شهوانی و در غرّهٔ شباب
دختران خسروان را زین طریق | خوش همی مالید و می‌شست آن عشیق
توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید | نفس ... توبه‌اش را ...
رفت پیش عارفی آن زشتکار | گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزادمرد | لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها | لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند | رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار کار آموختند | مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد | زانچه دانی ایزدت توبه دهاد
آن دعا از هفت گردون در گذشت | کار آن مسکین به آخر خوب گشت
کان دعای شیخ نه چون هر دعاست | فانی است و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند | پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال | که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر می‌کرد طشت | گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او | یاوه گشت و هر زنی در جست و جو
پس در حمام را بستند سخت | تا بجویند اولش در پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد | دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس به جد جستن گرفتند از گزاف | در دهان و گوش و اندر هر شکاف

حکایت در بیان توبهٔ نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود آنکه توبهٔ نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند به طریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت آن شهوت اول بی لذت شد این بجای آن نشست نبرد عشق را جز عشق دیگر چرا یاری نجویی زو نکوتر و آنکه دلش باز بسوی آن گناه رغبت میکند علامت آنست که لذت قبول نیافته است لذت قبول بجای آن گناه

در بیان آنکه عارف واصل حقیقت درخواست او از حق همو درخواست حقست از خویشتن که گفت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا و قوله و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و آیات و اخبار و آثار درین بسیارست و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش کرده سوی نصوح آورد

بانگ آمد که همه عریان شوید	هر که هستید از عجوز و از نوید
یک بیک را حاجبی جستن گرفت	تا پدید آید گهر دانه شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی	روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او می‌دید مرگ	رفت و می‌لرزید او مانند برگ
گفت یا رب بارها برگشته‌ام	توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید	تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد	وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر	در مناجاتم ببین بوی جگر
همچنین اندوه کافر را مباد	دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا	یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد	که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین	ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس	پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی	توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر	تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم	پس دگر مشنو دعا و گفتنم
او همی زارید و صد قطره روان	که در افتادم به جلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین	هیچ ملحد را مبادا این حنین
نوحه‌ها می‌کرد او بر جان خویش	روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت	کان در و دیوار با او گشت جفت

رسیدن نوبت جستن بنصوح که او را بجویند و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت تنگی کما کان یقول رسول صلعم اذا اصابه غم اشتدی ازمه

در میان یا رب و یا رب بد او	بانگ آمد از میان جست و جو
جمله جستیم پیش آی ای نصوح	گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد	هوش و عقلش رفت شد او چون جماد
چونکه هوشش رفت از تن بی‌امان	سر او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و وجود او نماند	باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی‌مراد	در کنار رحمت دریا فتاد
جان به حق پیوست چون بیهوش شد	موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن	رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای	پای بسته پر شکسته بنده‌ای
چونکه هوشش رفت و بندش بر گسیخت	می‌پرد آن باز سوی دست شه
چونکه دریای رحمت جوش کرد	سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره لاغر شگرف و زفت شد	فرش خاکی اطلس زربفت شد
مرده صدساله بیرون شد ز گور	دیو ملعون شد به خوبی رشک حور
این همه روی زمین سرسبز شد	چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد
گرگ با بره حریف می شده	ناامیدان خوش رگ و فربه شده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم	یافت شد گم گشته آن در یتیم

یافت شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاهزاده از نصوح

بعد آن خوف هلاک جان بده	مژده‌ها آمد که اینک گم شده
یافت شد واندر فرح در ما زدیم	مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن	پر شده حمام قد زال الحزن
از غریو و نعره و دستک زدن	پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد به خویش	دید چشمش تابش صد روز بیش
می‌حلالی خواست از وی هر کسی	بوسه می‌دادند بر دستش بسی
بدگمان بودیم کن ما را حلال	گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود	زانکه در قربت ز جمله پیش بود

خاص دلاکش بد و محرم نصوح	بلکه چون دو تن یکی گشته روح
گوهر ار بردست او بردست و بس	زو ملازم بود با خاتون و بس
اول از وی خواست جستن در نبرد	بهر حرمت داشتش تأخیر کرد
تا بود کان را بیندازد به جا	اندرین مهلت رهاند خویش را
این حلالیها ازو می‌خواستند	وز برای عذر برمی‌خاستند
گفت بد فضل خدای دادگر	ورنه زانچه گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می‌باید ز من	که منم مجرم‌تر اهل زمن
آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست	بر من این کشف است ار کس را شکیست
کس چه می‌داند ز من جز اندکی	از هزاران جرم و بد فعلم یکی
من همی‌دانم و آن ستار من	جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود	بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد	تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستینم را رفو	کرد توبه‌ام را مبارک چون زغو
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت	طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد	همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامه پاکان نوشت	دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
آه کردم چون رسن شد آه من	گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم	شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی‌بودم زبون	در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا	ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من یابد زبان	شکرهای تو نیاید در بیان
می‌زنم نعره درین روضه و عیون	خلق را یا لیت قومی یعلمون

باز خواندن شاهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام صلح و قبول توبه و بهانه کردن و دفع گفتن او

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت	دختر سلطان ما می‌خواندت
دختر شاهت همی‌خواند بیا	تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش	که بشوید یا بمالد با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد	وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت	که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم	از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یک ره و باز آمدم	من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه‌ای کردم حقیقت با خدا	نشکنم تا جان شدن از تن جدا
بعد آن محنت کرا بار دگر	پا رود سوی خطر الا که خر

حکایت در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابد افتد چون توبه او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی مدد نرسد چون درخت بی بیخ هر روز زردتر و خشک‌تر

قطب شیر و صید کردن کار او	باقیان این خلق باقی‌خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش	تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بی‌نوا مانند خلق	کز کف عقلست جمله رزق حلق
زانکه وجد خلق باقی‌خورد اوست	این نگه دار ار دل تو صید جوست
او چو عقل و خلق چون اعضا و تن	بسته عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی	ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند	گردش افلاک گرد او بود
یاریی ده در مرمه کشتیش	گر غلام خاص و بنده گشتیش
یاریت در تو فزاید نی در او	گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فدا	تا عوض گیری هزاران صید را
روبهانه باشد آن صید مرید	مرده گیرد صید کفتار ای عنید
[illegible]	[illegible]

تفسیر کردن قطب که عارف واصلست ...

۴۲۸

در میان سنگلاخ بی گیا
بهر خوردن فی اب انجا بود
آن چو اسپان شیستان ...
شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد
مدتی واماند زان ضعف از شکار
شیر گفت روبه را در رو که رو
چون بیابم قوتی از صید خر
یا خری یا گاو بهر من بجوی
گفت روبه شیر را خدمت کنم
حیله‌ها سازم ز عقلش برکنم
پس سلام و اکرام کرد و پیش رفت
گفت خر گرد و غم کردارم
جوکه قسام است گفتا کلّه
تا دهد رزقم بخواه اندکی
بود سقای مراد از تک خری
پیش از بارگران و جای تیز
جو نکو آن گاه خشک شیرلی
پیر آخر دیدار رحم کرد
پس سلامش کرد و پرسش حال
گفت از درویشی و تقدیر من
گفت یار من بخواد بجنبد
خرجه پیره و در جهت پرا
خر بهر سو مرکب تازی بدید
خارش و مالش مطلسان بدا
شب زدود شب و روز سلم

علتی از قوت رحمت و مغفرت است که خص العالم تمثیل شیر که دواجری خورد و باقی خورد وید و مرا قرب ایشان چیزیست از قرب مکانی قرب جمعی و تفاصیل این عبارت

بی نوا مانند دد از صحبت خوار
زانکه باقی خوار شیرانند یار
مرخری را ره زن صیاد شو
گر خری یابی بگردانش ز راه
پس بگیرم بعد ازان صیدی دگر
اندکی من می‌خورم باقی شما
نان شوربای گمیدانی
از من و از رختهای خویشتن

جواب روباه شیر را

کار من دستان از ره بردنست
گفت چون اندرین صحرای تنگ
پیش این شاه دل از زینت
سنگ گویم دوست را و خر بدی
قسم من حق کرد من آنکه کم
غیر حق حیله عدو احمد است
صبر باید صبر مفتاح الصله

حکایت دیدن خر هیزم فروش نوای اسپان تازی در آخر خاص و تمنا بردن آن دولت در موعظه آنکه تمنا نباید بردن الا مغفرت و عنایت و دولت کرد هر کدام رنجی رسد چون لذت مغفرت بود خیر حق سود مانع هر دولتی که از آن نیاز سود و تمنا می بری مانع ننیی و ترتیب است که از آن می‌ بینی جای که از هر آدمی و دد سپاه بود و فخ پنهان تو در پی بکوهم مانده تمنای ببینی کامکی بار ... ارزنفتی ... گر آن در میان دامست

با نوا و زین و خوب و جید
زیر باشان رفته دالی
بر زبر بالا کردگای رب مجید
ای کن مخلوق توام گیرم خرم
آرزومندم ببردن مردم
حال آن اسپان حسن کز ترکتو

روز ما شب بی نوا بی جو بود
روز و شب خسته دران
شیر بود آنجا که قصد
خسته شد آن شیر ماند از ...
شیر جون بیجو به سنگ
رو صنوبری خواند یا فی
من سبب باشم شما را قوت
از نه رسش بیان ...
حیله‌ها سازم ز عقلش برکنم
تک خر مسکین لاغر را
در میان سنگلاخ بی گیا
زانکه هست اندر قضای ایزدی
با عدو از دوست سکوی کی
ناکه هر نعمت علی دارد
گشته از محنت دو تا چون
عاشق جو پای فرکی
در عقب زخمی رسیخ اهی
کاشتای صاحب خر بود
گر جوابی حکمت دوتا ...
که نمی باید جواب
تا شود و در آخرشد زد
در میان آخر سلطان
که بوقت جو بهنگام اند
از چه زار و ریش و لاغرم
من چه مخصوص هم غفلت

بالکمان او از و بیکار شد
از غزا ای ما سر ... مان تاریا
آن خر از او بیش گفتش ای
زان نواپیدا رم جوزان جو
گفت روبه جستن رزق حلال
ما بتونیم منقل العقل
جنبش آمد شد ما و اکتساب
گفت از ضعف توکل باشد آن
هرکه جوید پادشاهی طلب
بجوار آن رزاق روزی میدهد
گفت روبه آن توکل نادر
گرد باد کشتن از نادر نهت
همه خود ناس ... با صبر
گفت ای سگ سر نیکو ای
زان در دو کان سگان ...
گر تو بینا ... جاید بیرون
آن یکی زاهد شنود از مصطفی
گر تو خواهی بر نخ اهی سبق
از برای امتحان آن ...
که بچشم ... ایده بمن
کاروان را که کم کرده گشت
گفت هیچ این بطرف ...
آمده دست بالای میز
پس گشتان ضعیف بی ...
تفاصحه ... رو دران

تازیان را وقت زین و کار
اندر آخر جلوه اقتدار
من بفقر و عافیت ... ادم

زخمهای تیر خورده دارد زه
پایبیاشان بسته محکم با نوا
نی سکاشد سنگنانشان ...

حکایت روباه ... گفتن خر که من راضیم

رزق باشد از برای آن ...
تا بجاه و منصب کردن ...
سته ... ای برای فضل ...

عالم و اسباب رزق ای ...
گفت پیغمبر که بر ...
لیک تکیه این ... راه

جواب گفتن خر روباه را

کم نیاید لقمه نان ای پسر
قسمت هر یکی پیشش بنهد

دام و دو حیله شد و کاکل ...
رزق آید پیش هر که رز ...

جواب گفتن خر روباه را

هر کسی کی شد و سلطان ...
چون قناعت را پیمبر گنج گفت

حکایت در تقریر معنی در توکل

شوریدن از طمع ... سوی ...
کسب مردم ... این ...

از قناعت هیچکس جان ...
آن چنانکه عاشقی بر رزق ...

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد از میان اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع و رهگذر خلق دور شد و در بیخ کوهی مهجوری و مفقودی و نهایت گرسنگی سر بر سنگی نهاد و خفت با خود و توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی حق و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سبب توکل را

در بیابان از ره و از شهر دور
قاصدا جنزی نکشت آن
از نجا انداشکته اندرا ...
تا به بیند صدق آن ...

ای عجب مرا دست یا نده
بی زخ جنبید و بجنبانید سر
آن چادر وند ... که ...
رحمت آن هرکاران ...

رفت بیگانه ناو رفتا سو
نعلبندیا در قطار
تا بدان آرزند بیگانه ...
هرکه جویا بعد عافیت ...
ای نیاید پیش ...
در دو هست ... ر و در ...
ای طلب بان سخت ...
در ... زمان کسی که داد
انی کسیندی ... حال ...
گنج گوشها ... صبری
گم کسی اندر توکل ...
هرکسی کی ... گنج ...
تا نیفتی در نصیب ...
از حریصی ... سلطان ...
ست عاشق رزق ...
در تو بیناای بکرد دران ...
گر یقین آید ... رزق ...
پیش تو آید دوان ...
در بیابان نزد کوهی ...
تا توی کرده ... رزق ...
سوی کوه آن ممتحن ...
می بتر ... از ...
تا که او از امتحان ...
تا برینه ... کله ...
و ز مجاهدت ...

بسته و ... / زار پیدا ... نازی ... [illegible]

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست

[illegible]

جواب دادن روباه خر را و تحریض کردن
او را بر ... زراعت
هم تجارت ...
...

[illegible]

مثل آوردن اشتر در بیان آنکه
کسی پرسید که از
کجا می‌آیی

[illegible]

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان فاضل

[illegible]

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از وی ... که این خنجر
... گفت از برای آنکه هر کس که با من
بد اندیشد اشکمش بدرم و لوطی بر سر او آمد شد می‌کرد
و می‌گفت الحمد لله که من با تو بدی اندیشیدم ...

گفت لولی چند صد را کا کنی
چو کودی نیست خنجر آخته
از علی میراث داری ذو الفقار
گر نشوی یاد داری مسیح
کی بسازی زنو تیغ و نیغ
بت شکستن گیر ابراهیم وار
آن دلیلی کز آن امن شود
جمله درس تو گل سنگی
چون زنا مردی آن گنده بود
وارهی ساری بکو از دزد عمل
تکیه و کاهی ره کلک سان
روبا از حیله های خود و فن
مطرب آن خانه کو تا که
گوش را بر بند و افسونها مخور
قصه های خشک ای بی مزه
آب شیرین چون نه بینی مرگ
شهد و شیرین جان مست
اشتران مصر را سوی ما
در شکر غلطد ای حلوا بیان
یکه تازی در شهر اکنون نمانده
سر که صد سالیه شیرین میشود
جشنها مخور شد از سبزه زار
از خیالی میوه روبه
صاحب جاه گفتش خرمست
گفت به سبزه و شاه خر دان

انقطعت منازل
من منزل
بنت تغلبت

گوشت تن را فدا کردی نیاز
از عمل آن بعث جان جوع
در هوا تو پنهان را رک میرد
زین اسپ مستی جو ع بود
تا شوی خورشید گرم اندر حمل

کو قلیت جست از نفل آر
خاقان را کردی دلیر
ای لحظ پیش رفته از جای
تو به ر کن آسمان را از ان
سعد و اکنه اندر سی آن جام

غالب شدن حیله روباه بر استعصام و تعفف خر
و کوشیدن روباه خر را سوی بیشه

دفعها گفت او بسی خر
خر ز افسون آن ای داد و کر
مایه برد از تری لبهای او
چون نکرد و کرد مستی اشتر
لاجرم در شهر قند ارزان
قبنویدی طوطیان یک
همچو طوطی کو دی جعفر انیا
چونکه شیرین خسرو از ابر جنان
سنگ هم لعل نیز
کل شکر و کنید بر شاخ
که بیر تو خو مباش غم
کر همی از زرا چون پیرا

چونکه خر گوشتی بر دستی بجا
آن فسونش خوش تر از حلوای او
عاشقی می باشد آن جان سعید
سوی جان سبزه را ساکنه
یوسفان غیب لشکر کشیده
شهها زود پر از شکر
آن شکر گویند کار آفرین
نقل و بر نقلت می بری
آفتاب اندر فلک تنگ زبان
جنم دولت صبح مطلق کنند
آن یکی در خانه در بیگانگی
واقعه خوف چون برکنی

حکایت آن شخص که از ترس پا در خانه انداخت [illegible]

بد و داد تیسبده ام با او خود
چون نباشد دل خمار عود
باز هی شیر خدا است ای صبح
گوشت و دندان عیسی ای
گوکی طلاج کشتی همچو فح
تیغ چوبین بدان چون اسعد
از جهد زان ترسی اقطار
بر دو نیغ ریشش مستی اتابک
ریش است راز خنده
تا که بی پرده از حق آید سلام
تا شوی و عفت بدان کوتش
ریش خر بگرفت آن مح ابر
چون نیارد روسبی خرنگ
انکه صد حلوا است خاک
گوی لبهای نعلش
طوطیان کور را بینا کند
تنگهای قند مصری
شکر از رزاف آن از ان
جان ز فرا خندیا و ابت
بر شمار روز بنی بانگ حلال
دریا چون عاشقان بازی
روح شد منصور انا الحق
زر بر او دولت کسیه و رنگ
تنگ شما رحمن چون نجی
خرمی کیر نه امروز ان بره

گفت میکوشی کو خر جان هم
گفت پس صد کرم اندر
بهر کری برد و ده و دست
کو کمانی تیز با باب
بت شاد شهرها میوه و کم
جامه هم نور نور
از روی دکو و خود و دیگر است
از نفس و از پیچ و شاخ سیب
باران بر غلان گل و گل چنین
روز از بالای و دیگر است
رنگ ز حال و دیگر عجب
سحر اهل صد روح آمد
بلبلان کز عشقت و بر کنده
تو بگو از روش سبز پیچ
از بود در وجبران بسران بر
گندی کو از میده ی بی نال
منزد و روش کرد و یه برگشت
تا بخورد نیک تو آمد ان قوی
بود و جیل را دیده کرکنی
خیز جیع و جاجیم ان عدکه
بست بسیار دارم ازو هی
از فرامشش شود هوای
گفت آری تجربه کردم
گفت روبه گفت ای مسی
تو بها اش را بعض بر به هم

زرد و چون زعفران لبها کبود و چون نیل [illegible]
چون درخت بید اجزاء او خالی ز برگ و خشک [illegible]
در بهر دو خفته میگریزد سبزه سینه بی جان
افروز و سرگردان میگذرد

هست میزش سمت و نعیم
حاش لله که حکمت اخراج
از بهر که اندر خرت شده است
در شراب شاهدان بی حبیب
یاران بازان گلستان
هر یکی ز حال دیگر عجب
ملک بی منتهای بی پایان و هم
هر دو جهت از نیسی سر
کیا ناخم میجو زی باز امده

آدمی باشی ز زیر کیران حرب
تو زرج خود و اختران هم بر
چون درافتادیم در خیال
یاران دریا که موجش کوه
هم نکو ان اسکر سیر سان
ملک بی منتهای بی پایان
آن دلان حیران که اندر حیرت
بر ره رنجان شکر گویان برگ
این سخن را پایان ندارد

بردن روباه خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذر گفتن شیر و لابه کردن روباه شیر را که بار دیگر [illegible]

تا بر برد و تا زان جمل
تا بانگ حمل خالی
صف تو طا حدود
صبر و عقل از نیم باده
جهد کن باشد بیای
از حرمی دنیا شد ای
صحبت بجز رم محقق
تا بو شد عقل او ز عقلی
ما عدد عقل و عهد ره تشنه

گفت روبه شیر را ای شاه ما
مکر شیطانت تعجیل و شتاب
گفت من پنداشتم بر جای است
گر توانی بار دیگر از خرد
گفت آری گر خدا یاری دهد
تنگ شان ارم بره ز انتباه
تا بیرد و یکم بیاید خر تمام
تو بها کرد دست خر باز
عقل خر گوید ز زندان

چون نه خر زه تر از زن
گرد خرم کیر هم هو نمکت
جهد جهد سینه هم بر خاست
صاحب خر را لکای خر بزرد
خر نه عیسی و ار ما ن تر
گرد بهر مطلق در آخری
از کلک ان کوه ی در بکهای
کو بروش کج سند و بنیاد
زود با نماست سیمان
هر دو شی ما احسان دیگر
و آن درین خر که حسن
کرد می و صد زهی ملک
سوی آن روباه شیر
تا کند شیر نش بحیله
تا بخورد ونیک آمدن سیری
خود بخود هوش قوه و امکان
چون نکرد صبر و وقت
لطف جهانت صبر احتیاط
تا بدین حدی ندانستم
باز آورده وان مرد است
بر دل او ز علی مهری
تا بیاید دس خدمی از تعجیل
من نخسم خفته تا هم بره
کو نکرد و هشته هر بار
تا کنی باز که طفلان ما

عقل کان باشد ز دوران زحل	پیش عقل کل ندارد آن محل	از عطارد وز زحل دانا شد او	ما ز داد کردگار لطف خو
علم عند الله مقصدهای ما	علم الانسان خم طغرای ما	تربیت آن آفتاب روشنیم	ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم
تجربه گر دارد او با این همه	بشکند صد تجربه زین دمدمه	بو که توبت بشکند آن سست خو	در رسد شومی اشکستن در او
نقض میثاق و شکست توبه‌ها	موجب لعنت شود در انتها	نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت	موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد	چونکه عهد حق شکستند از نبرد	اندرین امت نبد مسخ بدن	لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش	از دل بوزینه شد خوار آن گلش	گر هنر بودی دلش را ز اختیار	خوار کی بودی ز صورت آن [illegible]
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش	هیچ بودش منقصت زان صورتش	مسخ ظاهر بود اهل سبت را	تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دگر	گشته از توبه شکستن خوک و خر	پس [illegible] بیشش خر	گفت خر [illegible]
[illegible] چه کردم من ترا	دم دادن روباه مر آن خر را [illegible]		که به پیش اژدها بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود	گفت خبث جوهر تو ای عنود	همچو کژدم کو گزد پای فتی	نارسیده [illegible]
یا چو دیوی کو عدو جان ماست	نارسیده رنجش از ما و کاست	بلکه طبعا خصم جان آدمیست	از هلاک آدمی در خرمیست
[illegible]	نگذرد طبع زشت خود [illegible]	زانکه خبث ذات او بی‌موجبی	هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
[illegible]	که درانداز دو ترا اندر [illegible]	که فلان جا خوش [illegible]	تا در اندازد [illegible]
آدمی را با همه [illegible]	اندر افکندم [illegible]	[illegible]	[illegible] آدم [illegible]
گفت رو [illegible] طلسم [illegible]	گر ترا در چشم آن [illegible]	ورنه من از تو [illegible]	گر [illegible]
گر [illegible] طلسم [illegible]	هر [illegible] خواری [illegible]	[illegible]	بی طلسم [illegible]
[illegible]	که جهان [illegible]	[illegible]	که [illegible]
[illegible]	[illegible]	ورنه [illegible]	[illegible] خیالی [illegible]
گفت [illegible]	جواب گفتن خر روباه را		تا [illegible]
[illegible]	روی زشت [illegible]	بانگ [illegible]	انجمن [illegible]
[illegible]	گر [illegible]	تا ببینم [illegible]	باز [illegible]
گر [illegible]	جان [illegible]	انجمن [illegible]	طفل [illegible]
[illegible] دل و جان [illegible]	سرنگون [illegible]	[illegible]	چون [illegible]
عهد کردم [illegible]	[illegible]	[illegible]	عهد کردم [illegible]
[illegible]	زان [illegible]	ورنه [illegible]	چون [illegible]

[illegible]	سوی من [illegible]	حق ذات پاک الله الصمد	که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم	یار بد آرد سوی نار مقیم	مار بد تنها ترا بر جان زند	یار بد بر جان و بر ایمان زند
از قرین بی قول و گفت و گوی او	خو بدزدد دل نهان از خوی او	چونکه او افکند بر تو سایه را	دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهایی گشت مست	یار بد او را زمرد دان که هست	دیده عقلت بدو بیرون جهد	طعن اویت در کف طاعون نهد
گفت روبه صاف ما را درد نیست	جواب گفتن روباه خر را		لیک تخییلات وهمی خرد نیست
این همه وهم توست ای ساده دل	ورنه بر تو نی غشی دارم نه غل	از خیال زشت خود منگر بمن	بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر اخوان صفا	گرچه آید ظاهر از ایشان جفا	این خیال و وهم بد چون شد پدید	صد هزاران یار را از هم برید
[illegible]	[illegible] ظلم	[illegible]	[illegible]
مشفقی گر کرد جور و امتحان	عقل باید که نباشد بدگمان	عالم وهم و خیال طمع و بیم	هست رهرو را یکی سدی عظیم
نقش‌های این خیال نقش‌بند	چون خلیلی را که کُه بد شد گزند	گفت هذا ربی ابراهیم راد	چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
آنکه کوکب را چنین تاویل گفت	آن کسی کو گوهر تاویل سفت	عالم وهم و خیال چشم‌بند	آن چنان که را ز جای خویش کند
[illegible] آمد حال او	خربطه خر را چه باشد حال او	غرق گشته عقل‌های چون جبال	در بحار وهم و گرداب خیال
کوه‌ها را هست زین طوفان فضوح	کو امانی جز که در کشتی نوح	زین خیال رهزن راه یقین	گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایمن رست از وهم و خیال	موی ابرو را نمی‌گوید هلال	وانکه نور عرش [illegible]	سوی [illegible]
[illegible]	محو گشته [illegible] دریای وهم	گفتن فرعون [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	چون ترا وهم تو دارد خیره سر	از چه گردی گرد وهم [illegible]
[illegible]	[illegible]	ای من [illegible]	تا شوم [illegible]
[illegible]	[illegible]	آینه [illegible]	[illegible]
زاهدی در غزنی از دانش مزی	حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس الله سره		بد محمد نام و کنیت سررزی
بود افطارش سر رز هر شبی	هفت سال ایام اندر مطلبی	پس عجایب دید از شاه وجود	لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر کوه رفت از خویش سیر	گفت بنما یا فتادم زیر زیر	گفت نامد مهلت آن مکرمت	ور فرود افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از [illegible]	در میان عمق آبی اوفتاد	کین حیات [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	موت را چون زندگی قابل [illegible]	با هلاکت جان خود [illegible]
[illegible]	[illegible]	بانگ آمد [illegible]	بانگ [illegible]
[illegible]	[illegible]	گفت [illegible]	[illegible]

آمدن شیخ بعد از چند سال از بیابان به شهر و خواندن در مسجد از حکایت شیخ و تفرقه کردن آنچه جمع آورده بود و از خانهٔ جانان و به نیک نامی و به نیک بختی خانه روشن خانه باز شد آفتاب و ماهتاب ورای آن منقطع شد

[illegible]

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

[illegible]

رفتن شیخ در خانهٔ امیر بهر کدیه روزی چهار بار به تمیل و بانیت عیب و عتاب کردن امیر او را جان و راحت

[illegible]

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن بعد از آن گستاخی و استغفار شیخ و قبول ناکردن و گفتن که من اشارت نقره[illegible] کردن

بلکه بر خرشید جانان او زند / ره برآورد و هر دو در نفیر
گفت میر او را که خیزی از حسد / هر چه خواهی از خزینه بر گزین
بر گزین چو هر دو عالم [illegible] / گفت دستوری ندادندم چنین
که کنم من این و لا نه [illegible] / این بهانه کرد و مهر در ربود
شیخ نا [illegible] صدق می ماند / گفت ورنه ام چنین داد است

اشارت آمدن از غیب بشیخ که این دو سه سال بفرمان ما بستدی و بدادی بعد ازین بده و بستان دست در زیر حصیر میکن و بر میدار که ما آن را چون انبان ابو هریره کردیم در حق تو هر چه خواهی بیاب تا یقین شود عالمیان را که بر ای این عالمیت که خاک کف گیری زر شود و مرده درو ده و مایه و زنده شود و نحس اکبر روی آرد سعد اکبر شود و کفر ایمان شود و زهر [illegible] شود نه داخل این عالمست نه خارج نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل بی چون و چگونه هر دم ازو هزاران اثر و نمونه ظاهر میشود

حاتم طای گدای در گهش / حاجتی چو دو کهی آن فقیر

چنانکه صنعت صانع با صورت دست و زبان و چشم و ... نه داخل و نه خارج و نه متصل و نه منفصل

خالی از گده و مثال ... / اندر و جز عشق یزدان کار نیست
خانه امیر است از عشق ... / هر چه ... حرا

صدق ادهم بر جهیم میر زند / صدق عاشق بر جمادی می تند
صدق موسی بر عصا و کوه زد / صدق احمد بر جمال ماه زد
ساقی بسیار چون بر کس رسید / خانه آن نفت جست و حسن کل
من ز خود خواهم این ... / بود صادق زانکه ...
تا دو صد سال ایگ کار کرد / بعد ازین می ده و ...
هر که خواهد او ز خود ... / گنج رحمت بی مر ده
هر چه خواهد است ده صدق / در عطای ماند تقصیر ... نگر
دست زیر بوریا کن ای ... / بین ز زیر بوریا ...
بعد ازین آن جز ... / رد یا سعد ...
و اعدا ... / بود یک سال دگر کار چنین
زر شدی خاک سیه اندر کفش / الحذر ... دل و ... آن ...
پس بگفتندی چه ... / و ... خانه دل ...
خانه ... ز نیک ...

سبب دانستن ضمیرهای خلق

جز ز عکس نخل بیرون نبود / در تگ آب ار ببینی صورتی
تیغه ... در جوی ما / تا نمانی تیره گی وحش و ره
آب صافی کن ز گل ای خصم دل / تو برای هر دلی کرد خواب خر

خانه پر از دود ... / ای خراز استیره ...
گر که امین مکن ... / چون خیال میشود در زیر تن

پس کلوا از بهر عشق ... / زان سبیل کن خیالی ...
گفت اگر کرامت ... / زین عذاب جوع ...
عاقبت هم از دری خیطی ... / حرص کوره احمق و نادان ...
که عذاب جان حاجتی ... / چون ندارد جان ...
تا بمیرد و زرگ ... / اقتم ... بیش ...
گر که تر ... / گر نباشد جوع صد رنج دگر
هم ... / رنج جوع از رنجها پاکیزه تر

جوع خوشتر ... / آن ... نان ...

در بیان فضیلت جوع و احتما

چون کنم صبر و صبوری ... / خود نباشد جوع ...
تا شود ... / جوع ... که ...

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد بزبان و در ضمن نصیحت قوت توکلش بخشید بامر حق تعالی

گفت او ... / از برای ...
که ... / جوع ... جان ...
کرد ... نان ... / کاسه ... نان ...

چون نمیرد او و نان جوید بسی
کای ندیم بی‌نوا گشته بسی
تو برفتی ماند نان برخیز گیر
ای شکسته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست
رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است
عاشق است او لیک صبرش هست مول
که ز بی‌صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی
خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست
در توکل سیر می‌تانند زیست

بازبردن روباه خر را و صید کردن شیر آن خر را تشنه شدن شیر از کوشش و رفتن بچشمه که تا آب خورد و خوردن روباه دل و جگر آن خر را و باز آمدن شیر از آب خوردن و احوال دل و جگر خر پرسیدن و جواب گفتن روباه شیر را

یک جزیره سبز هست اندر جهان
اندرو گاوی است تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب
تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم
گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبز دشت
تا میان رسته قصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر
تا به شب آن را چرد او سر به سر
باز زفت و فربه و لمتر شود
آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع
تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور
سالها این است کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من
می‌خورم زین سبزه زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم
چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب می‌شود آن گاو زفت
می‌شود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاو است و آن دشت این جهان
کو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب
لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور
ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر
منگر اندر غابر و کم باش زار
قصه این گاو اکنون ...
زان خر و زان شیر ...
برد خر را روبهک تا پیش شیر
پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد
رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش
آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه به خور
جست در خر دل نه دل بد نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد
که نباشد جانور را زین دو بد
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر
کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده بود و رستخیز
وان ز کوه افتادن و آن گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی
بار دیگر کی بر تو آمدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن
چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان
بول و قاروره‌ست قندیلش مخوان
نور مصباح است داد ذوالجلال
صنعت خلق است آن شیشه و سفال

لاجرم در ظرف باشد اعتداد
در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند
نیست اندر نورشان اعداد و جفت
آن جهود از ظرفها مشرک شده است
نور دید آن مؤمن و مدرک شده است
چون نظر بر روح افتد ای فتی
پس یکی بیند خلیل و مصطفی
چون نظر بر ظرف افتد روح را
پس دو بیند شیث را و نوح را
جو که آبش هست جو خود آن بود
آدمی آن است کو را جان بود

حکایت آن راهب که روز با شمع همی گشت در میان بازار از سر حالتی که او را بود

این نه مردانند اینها صورتند
مرده نانند و کشته شهوتند
آن یکی با شمع بر می‌گشت روز
گرد بازاری دلش پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان
هین چه جویی به سوی هر دکان
هین چه می‌گردی تو جویان با چراغ
در میان روز روشن چیست لاغ
گفت می‌جویم به هر سو آدمی
که بود حی از حیات آن دمی
هست مردی گفت این بازار پر
مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جاده دو ره
در ره خشم و به هنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
طالب مردی دوانم کو به کو
کو درین دو حال مردی در جهان
تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز می‌جویی و لیک
غافل از حکم و قضایی بین تو نیک
ناظر فرعی ز اصل بی‌خبر
فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند
صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را
آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام
خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا
آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد در هوا
در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می‌بینی به جوش
اندر آتش هم نظر کن با هش
گفت حق ایوب را در مکرمت
من به هر مویت صبوری دادمت
هین به صبر خود مکن چندین نظر
صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را
سر برون کن هم ببین تیزآب را
تو همی گویی که می‌بینم و لیک
دیدن آن را بسی دارد نشان
گردش کف را چو دیدی مختصر
حیرتت باید به دریا در نگر
آنکه کف را دید سرگویان بود
وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کفها دید نیتها کند
وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کفها دید باشد در شمار
وانکه دریا دید شد بی‌اختیار
آنکه کف را دید بیکاری کند
وانکه دریا دید ...
آنکه کف را دید آلوده شود
وانکه دریا دید آسوده شود
آنکه او کف دید در گردش بود
وانکه دریا دید او بی‌غش بود

سؤال کردن مسلمان مغ را

مر مغی را گفت مردی کای فلان
هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم
ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت می‌خواهد خدا ایمان تو
تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و آن شیطان زشت
می‌کشندت سوی کفران و کنشت
گفت ای منصف چو ایشان غالب‌اند
یار او باشم که باشد زورمند
یار آن تانم بدن کو غالب است
آن طرف افتم که غالب جاذب است
چون خدا می‌خواست از من صدق زفت
خواست او چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد
وآن عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی
اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر
دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا
خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا می‌خواستی خصم از نبرد
رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من
جز زبون رای آن غالب شدن

اکراه مغلوب غالب ... / چون کسی ناخواه او بر جای ...

گر چنین ... صلافت ... / هم خلق کردم ... [illegible]

... اندیش ... / من اگر ... [illegible]

گر ... حکمت ... / حکمت ... [illegible]

دیو ... / بنده ... [illegible]

پس ... / اکراه ... [illegible]

حاکم ... / هیچکس ... [illegible]

مثل شیطان بر در رحمن

... / کو دکان خانه درویش نشیند

جلد ... شیر ... / ... [illegible]

آن جهان ... / پس سگ سلطان ...

تا ... آب ... / آب ... [illegible]

چون نباشد ... / ... [illegible]

ذره ... / ای سگ ... [illegible]

... / پیش ... [illegible]

... / تا ... [illegible]

این ... / سگ ... [illegible]

من ... / خاک ... [illegible]

سگ ... / ای ... [illegible]

جواب گفتن مؤمن سنی کافر جبری را و اثبات اختیار بنده دلیل گفتن ... که سنت راهیست کوفتهٔ اقدام انبیا علیهم السلام بر یمین آن راه بیابان جبری ... که خویشتن را ... [illegible]

[illegible]

جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این میار و آن بیار
او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس را حیوان مقرست ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوسست ما را اختیار / خوب می‌آید برو تکلیف کار

در بیان آنکه وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناهار بجای حس است که زرد را از سرخ بداند و فرق کند و خرد را از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرگین و درشت از نرم و گرم از سرد و سوزان از شیرگرم و تر از خشک و مس از درخت از مس دیوار پس منکر وجدانی منکر حس باشد

درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم می‌رود
نغز می‌آید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن
اینکه فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیارست ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهیست و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ عاقل هیچ دانا این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم کین چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان
مرد جنگی کی زند بر نقش چنگ / عقل کی حکمی کند با چوب و سنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز بر حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود از قدر ور گر بود / جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک گوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندر آ هین با ادب / تا سگم بندد ز تو دندان و لب
لاجرم از زخم سگ خسته شوی / تو بعکس آن کنی بر در روی
آن چنان رو که غلامان رفته‌اند / تا سگش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی / سگ بشورد از پی هر خرگهی
غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرم‌دار
چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم از او
گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست / آن عدو و خصم جان من شدست
کودکان خرد را چون می‌زنی / چون بزرگان را منزه می‌کنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو کرد او / صد هزاران خشم [illegible] از او
گر بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینی خرد
ور بیامد باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را می‌زند / آن شتر قصد زننده می‌کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین سگ گر برو سنگی زنی / حمله [illegible] منثنی
[illegible] / [illegible]
عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشنست این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چونکه کلی میل او نان خوردنست / [illegible] که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت [illegible] آدم [illegible] خدا بود

و هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا [illegible]

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم / حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد / کین ز حکم ایزدست ای باخرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره / حکم حقست این که اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول / می‌نیاید پیش بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی می‌کنی / گرد ما و اژدهای می‌تنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همی کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست / دست من بسته ز بیم و هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای / کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیدی آن پیشه ترا / از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین آتش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت / وز کف جلاد اینت وا نداشت
پس بدین داور جهان منظوم شد / حال آن عالم همه معلوم شد

حکایت آن شخص که بر بالای درخت میوه میفشاند و صاحب باغ او را دید و سیاستش کرد و بجواب مشغول شد و این حکایت مشابه است در جواب جبری و اثبات اختیار و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست

آن یکی بر رفت بالای درخت / می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آندم بر درخت / می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / می‌کشی این بی‌گنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی‌اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی‌اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی‌آلت [illegible] صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند / بی سگ و بی دام حق صیدش کند
آن دروگر حاکم چوبی بود / و آن مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار / ساجد اندر اختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش می‌گو بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه وی است / خواست خود را نیز هم می‌دان که هست
زانکه بی خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم / خشم بتر خاصه از رب رحیم

[illegible]

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست او و رضا رضای او جوید و از خشم و رد دیگران دل تنگ مباشید آن کان اگر چه لفظ ماضیست

[illegible]

در معنی جف القلم یعنی جف القلم وکتب ان لا یستوی الطاعة والمعصیة جف القلم ان لا یستوی الشکر والکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

[illegible]

حکایت آن درویش که در هرات غلامان آراسته عمید خراسانی را دید بر اسپان تازی نشسته با قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفتند او را که اینها امیران نیستند غلامان عمید خراسانند روی به آسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از عمید بیاموز

[illegible]

ترک مستوری کن ای عاشق
شرکشان شند پشت بهر تو
مست تعلیم جهان ای خرم
عشق تو با قوت ساکو وفا
منفصل شد جون ثابت با ملا
مقصود معنی کرامت با ملح
غیرتم آمد که بشکیبم میشد
عاشقان عاشقان [illegible]
چند گاه [illegible] برد انعام
وقت در چشم و دهان [illegible]
پوستین آن حالت [illegible]
کافر جبر جواب آغاز کرد
[illegible]
زان همه گفتست [illegible]
اندکی گفتیم زان بحث ای عمل
همچنین بحثست تا حشر [illegible]
جون [illegible]
[illegible] از اشکال خصم
جون جهان ظلمت و غیب [illegible]
سوخت مقصود بود ای ممتحن
هر روش [illegible] کمان محمود
[illegible]
گر جوابش [illegible]
[illegible]
[illegible]

ای کمان بردوکه خوب عاشقی
رفت دیدو ای ایشان دهر تو
همچو نقش [illegible]
غیر خانی [illegible]
هین که [illegible]
هین [illegible]
بر تو [illegible] عاشق [illegible]
عاشقان [illegible]
کام [illegible]
دست [illegible]

ای که [illegible]
تو مرا [illegible] اندر [illegible]
خویش [illegible]
تا کنی مر غیر را [illegible]
از قل زبان [illegible]
این سخن پایان ندارد ای [illegible]
عاشقانت [illegible]
[illegible]
وقت [illegible]
پس [illegible]

باز جواب گفتن کافر جبری سنی را که باسلامش دعوت میکرد و بترک اعتقاد جبرش دعوت میکرد و دراز شدن مناظره از طرفین که ماده اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

در میان جبری و اهل قدر
پس [illegible]
تا شود [illegible]
[illegible]
[illegible]
عقبه [illegible]
هر [illegible]
بر [illegible]
در [illegible]
[illegible]

گر [illegible]
جونکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]
تا قیامت [illegible]
گر [illegible]
عاشقی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
کان [illegible]
خویش [illegible]
[illegible]
این سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
وقت [illegible]
جون ایاز [illegible] پوستین [illegible]
گر گرفت [illegible]
[illegible]
جلوه [illegible]
که [illegible]
زندگی [illegible]
[illegible]
[illegible]
در جهان [illegible] یوم القیام
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
گرچه [illegible]
[illegible]
[illegible]

بر این عقل تو حق [illegible]
جون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای ایاز این مهر [illegible] چارق
همچو مجنون [illegible]
[illegible]
جون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جون از آن [illegible]

که جون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جون [illegible]
گر [illegible]
تا [illegible]

تا بدین [illegible]
از زمان جون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس [illegible]
[illegible]

بر رسیدن پادشاه قاصدرا ایاز را که حجره [illegible] و شادی با چارق و پوستین که [illegible] تا ایاز را [illegible] سخن

هر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آتش آن عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
او [illegible]

جند گوئی [illegible]
چارقت [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مغفرت [illegible]

زان [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جیب عاشق [illegible]
[illegible] چارق [illegible]
[illegible]
پوستین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

فرمودن شاه بایاز بار دیگر که شرح چارق و پوستین را آشکارا کن تا دیگران پند گیرند که الدین النصیحة

[illegible]

حکایت کمپیری در عهد شیخ [illegible]

[illegible]

حکایت آن موذن زشت آواز که در کافرستان [illegible]

[illegible]

گفتن خویشان مجنون با وی که حسن لیلی باندازه [illegible] در شهر ما بسیار است [illegible] یکی را اختیار کن [illegible] گفتن مجنون [illegible]

[illegible]

حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد [illegible]

[illegible]

بر الست این ای برادر [illegible] / بر رسید از نور او هفت آسمان
در رهی هست این چون [illegible] / این عجب زین [illegible] گفت

حکایت آن زن که شوهر را گفت که گوشت را گربه خورد شوهر گربه را بترازو برکشید گربه نیم من برآمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر گوشت

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلید و ره زنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت / گوشت دیگر خر اگر باید ترا
برکشیدش بود گربه نیم من / پس بگفتش مرد کای محتال زن
گوشت نیم من بود افزون یک ستیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روح است این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من / این نه کار توست و نه هم کار من
هر دو او باشد ولیک از ریع زرع / دانه باشد اصل و آن که پره فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نتاند کار کرد / قالبت بی جان فسرده بود و سرد
قالبت پیدا و آن جانت نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو می‌خواهی که سر را بشکنی / آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن / یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره / ز آب داود هوا کردی زره
پس شدی درمان جان هر درخت / هر درختی از قدومش نیکبخت
آن یخی بفسرده در خود مانده / لا مساسی با درختان خوانده
لیس یألف لیس یؤلف جسمه / لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر / لیک نبود پیک و سلطان خضر
ای ایاز استاره تو بس بلند / نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت / هر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت آن امیر که غلام را گفت که می بیار غلام رفت و سبوی می آورد و در راه زاهدی بود امر معروف کرد و سنگی زد و سبوی را بشکست امیر بشنود و قصد گوشمال زاهد کرد و آن قصه در عهد عیسی که هنوز می حرام نشده بود ولیکن زاهد تقزز میکرد و از خمر [illegible] منع میکرد

بود امیری خوش دلی می باره‌ای / کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای
مشفقی مسکین نوازی عادلی / جوهری زربخششی دریادلی
شاه مردان و امیر المؤمنین / راه دان و راز دان و دوربین
دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاه آن شبی / هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می‌بایستشان در نظم حال / باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده‌شان کم بود گفتا ای غلام / رو سبو پر کن بیار از ما مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعه‌ای زان جام راهب آن کند / که هزاران جره و خمدان کند
اندر آن می مایهٔ پنهانی است / آنچنان کاندر عبا سلطانی است

خواب خوش بر وی و [illegible] / در صلوة [illegible] درازی [illegible]
گردکان [illegible] سان [illegible] / مرد و زن [illegible]
مجمع گشته [illegible] مر ترویج را / بهر [illegible] رحمت و عشق ترا
انجبا داد و [illegible] / انا زانت حیلة [illegible]
پس کرم کردی که [illegible] / چون رسید از نو بهار [illegible]
خواب [illegible] رنگی [illegible] / از زانت حیلة [illegible]
بهر آسایش زبان کوتاه کن / در عوض [illegible] همی [illegible] کن
کافری [illegible] کعبه [illegible] / الحج [illegible] دان [illegible]
یک مؤذن [illegible] اصل [illegible] / منزل اندر موضع کافرستان
آن مؤذن عاشق [illegible] / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خائف شد ز فتنهٔ عامه‌ای / خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صلا و بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / گفت کآوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها می‌داد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتش که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر گفتا که آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز / راهزن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست [illegible] از خران / بر کس ما [illegible] این شوهران
داد جمله داد ایمان بایزید / آفرین‌ها بر چنین شیر فرید
قطره‌ای ز ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذره در بیشه‌ها / اندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه / کرد اندر جنگ خصمان را تباه
یک ستاره در محمد رو نمود / تا فنا شد گوهر گبر و جهود
یک ستاره در محمد شد [illegible] / تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد دو گمان
با مسلمانی بجان و دل فنا / کفر صرف اولین باری نماند
این بحیلت آب و روغن کردنیست / این مثلها کفو ذره نور نیست
ذره نبود [illegible] مجسم / ذره نبود شارق لاینقسم
گفتن ذره مرادی دان خفی / محرم دریا نه‌ای [illegible] کفی
آفتاب [illegible] جان مسیح / گر تمامی مشرق جان [illegible]
جمله [illegible] / جمله [illegible] حقیری
وز یکی جان [illegible] نور [illegible] / او یکی [illegible] خاک [illegible]
[illegible] امت [illegible] / که جان [illegible]

تو بدلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دود اندود شد
گنج و گوهر کی میان خانهاست / گنجها پیوسته در ویرانهاست
گنج آدم چون بویران بد دفین / گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست / جان همی گفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید / در زمان در دیر رهبانان رسید
زر بداد و باده چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده کز سر شاهان جهد / تاج زر بر فرق ساقی می نهد
فتنها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده / تخت و تخته زان زمان یکسان شده
وقت هوشیاری چو آب و روغنند / وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه گشت گندم فرق نام / هیچ سوی نی در میان تن
چون هریسه گشته آنجا فرق نیست / نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست
این چنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیک نام
پیشش آمد زاهدی غم دیده / خشک مغزی در بلا پیچیده
تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار / داده او را صد نشان از صد هزار
دیده هر ساعت دل او اجتهاد / روز و شب در جد و جهد بی مراد
سال و مه در خون و خاک آمیخته / صبر و حلمش نیم شب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن / گفت باده گفت آن کیست آن
گفت آن آن فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / باده شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر / ای چو مرغی گشته صید دام سکر
آن ضیاء دلق خوش الهام بود / وا برادر تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ الاسلام دار الملک بلخ / بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذو فنون / این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا بیحد دراز / بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر عار و ننگش آمدی / وان ضیا هم واعظی بد با هدی
روز محفل اندر آمد آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ الاسلام از کبر تمام / این برادر را چنین نصف القیام
گفت او را بس درازی بهر مزد / اندکی زان قد سروت هم بدزد
پس ترا خود عقل کو و هوش کو / تا بیاری باده ای ابله کدو
روت بس زیباست نیلی هم بکش / ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی درآمد ای غوی / تا به بیهوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روزست جستن قاعده / در شب ابری نه سایه‌ست ای دده
گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین ره و بیابان مخوف / این قلاوز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاوزان زنی / کاروان را هالک و گمره کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس / نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن بسست / از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دست او دست تو بست / گر تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی و نیشکر / بهر چه گو زهر خند و خاک خور
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت زاهد باز رست
رفت پیش میر گفتش باده کو

حکایت رفتن امیر خشم آلوده برای گوشمالی زاهد

ماجرا را گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانه زاهد کجاست
تا بدین گرز گرانش کوبم سر / آن سر بی دانش مادر غر

او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفی است و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند / تا به چیزی خویشتن پیدا کند
کو ندارد خود هنر الا همان / که تسلس میکند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه کار / داروی دیوانه باشد کیر خر
تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی لت خربنده کی خر ره رود
میر بیرون جست دبوسی بدست / نیم شب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را بخشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می‌شنید از میر آن / زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد / آینه داند که تاند روی سخت کرد
روی باید آینه‌وار آهنین / تات گوید روی زشت خود ببین
شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه وان شه کبر آورش / یک یک آن شطرنج می‌زد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با تو ای خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات / می‌زنم شه شه بزیر رختهات
چون محله پر شد از هیهای میر

حکایت [illegible] خشم شاه و [illegible] زاهد

وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست / کای مقدم وقت عفوست و رضاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان / کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده / واندر آن زهدش گشادی نامده
رنج دیده گنج نادیده ز یار / کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبود آن کار او را خود گهر / یا نیامد وقت پاداش ای پسر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود / یا جزا وابسته میقات بود
مر ورا درد و مصیبت این بس است / که درین وادی پر خون بی‌کس است
چشم پر درد و نشسته او بکنج / رو ترش کرده فرو افکنده لنج
نی یکی کحال کو را غم خورد / نیستش عقلی که تا کحلی برد
اجتهادی میکند با حزر و ظن / کار در بوکست تا نیکو شدن
زان رهش دورست تا دیدار دوست / کو نجوید سر رئیسیش آرزوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پران و ما ابریده بال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ / گرچه در زهدست باشد خوش تنگ
تا برون ناید ازین تنگ آشیان / کی شود خوی خوشش صدر جهان
زاهدان را در خلا پیش از گشاد / کارد و استره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدراند شکم

اندیشیدن مصطفی صلی الله علیه و سلم خود را از کوه حری انداختن از وحشت دیر نمودن جبرئیل خود را و گفتن جبرئیل که مینداز که ترا دولتها در پیش است

غصه آن بی‌مرادیها و غم
مصطفی را هجر چون بفراختی / خویش را از کوه می‌انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن / باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او / می‌فکندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل / که مکن این ای تو شاه بی بدیل
همچنین می‌بود تا کشف حجاب / تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را می‌کشند / اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدایی مردمان را حیرتیست / هر یکی از ما فدای سیرتیست

جواب گفتن امیر مران سفیان و جمایان را
... شفاعت قبول ...

گروه ... عالم ...
در جنت ... سخن گوی و سخن شنو
... مصطفی علیه السلام ...

باز جواب گفتن امیران ... را

اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کین خوشی اندر سفر ره‌زن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار [illegible] / چون برفت او رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
سجده و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد زان پس مرد و زن / صورتش دیدند شمعی بی لگن
می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد / [illegible]
کرد مهمان خانه خانهٔ خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج جود / می‌فشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید به مهمانی نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن و تحکم و بدخویی مهمان

هر دمی فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر را ای جان به جای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی می‌زند / کارسازیهای شادی می‌کند
خانه می‌روبد به تندی او ز غیر / تا درآید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
می‌کند بیخ سرور کهنه را / تا خرامد ذوق نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ روپوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش رویی نیارد ابر و برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه می‌رود
آن زمان که او مقیم برج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که با مه چون شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو واگردد بلای سخت رو / پیش حق گوید به صد گون شکر او
کز محبت با من محبوب کش / رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و از خجالت علم حق / بود چون شیر و عسل او با غسق
فکر در سینه درآید نو به نو / خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره / لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری / لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش / گلشن آرندست ابر و شوره کش
فکر غم را تو مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بوک آن گوهر به دست او بود / جهد کن تا از تو او راضی رود
ور نباشد گوهر و نبود غنی / عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود / آن به امر و حکمت صانع شود
تو مخوان [illegible] / بوک نجمی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعست او را اصل گیر / تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو آن را فرع گیری [illegible] / چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش / دایما در مرگ باشی زان روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار / باز ره دایم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان محمود رحمة الله ایاز را

ای ایاز پرنیاز صدق کیش / صدقت از بحر و از کوهست بیش
نی به وقت شهوتت باشد عثار / [illegible]

رحمتی بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریابار گرد / گرچه باشد اهل دریا بار درد
تا که آید لطف بخشایش گری / [illegible]
[illegible] / زانکه ما اندر انتظار آن [illegible]
[illegible] / بهر آن کامد که جانش قابل است
این طمع لایق کند [illegible] / [illegible]
چون ببیند [illegible] / [illegible] عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار او / مصطفی گوید که ذات [illegible]
[illegible] / [illegible]
عاشقان عریان همی خواهند [illegible] / پیش مهمانان چه جامه [illegible]
[illegible] / [illegible]
این سخن [illegible] / ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
هست احوالت [illegible] / تو بدین احوال کی راضی شوی
[illegible] / خاک بر احوال [illegible]
[illegible] / گرچه [illegible]
حال باطن گر نمی‌آید [illegible] / حال ظاهر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / تلخی و زهرش [illegible]
صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی به دیروزی نماند / [illegible]
شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی به مهمان خانه و تمثیل اندیشه‌ها به مهمانان مختلف

هست مهمان خانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
ای غلط گفتم که آید هر دمم / ضیف تازه فکرت شادی و غم
میزبان تازه رو شو ای خلیل / در سپید و منتظر شو در سبیل
هین مگو کین ماند اندر گردنم / که هم اکنون باز پرد در عدم
هر چه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیفست او را دار خوش

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران فرو گرفت و مهمان در گردن ما ماند

آن یکی را بیگهان آمد قنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستران سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم / سمع و طاعة ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که ترا ای جان بدین سوی است جفت
که برای خواب تو ای بوالکرم / بستری افکنده‌ام آن سوی هم
آن قراری که به زن او داده بود / گشت مبدل وان طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران درگرفت / کز غلیظی ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر گمان آنکه شو / سوی در خفتست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس / داد مهمان را به رغبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان / خود همان شد خود همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند

ای بوقت خشم و کینه چهرها / بسته کرده و در تیره در تجا
مردی این نیست ای زشت خو / ور نه بوی شاه و مردان
حق گواه است و دگران / کی بود این خشم را انجا مجال
روح حیوان را بود قدرت / آخر از بابا در قصابان کم
صد هزاران ... نهاده و ... / عقلشان از دو خیره از دو
تا توانی مرده شهوت مشو / در پی شهوت مکن ...
رو سپی باشد که از جو ... / عقل او موشست و شهوت ...

وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگاه دار تا حامله نشوی از شوهرت

خواجهٔ بودست او را دختری / زهره خدی مهرخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشو / شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناک / گر نبری بشکند گردد هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد / او بناکفوی از تخوف فساد
گفت دختر را کزین داماد نو / خویشتن پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا / این غریب ... را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی هر سه روزی آن پدر / دختر خود را بفرمودی حذر
حامله شد ناگهان دختر ازو / چون بود هر دو جوان خاتون و شو
از پدر پنهان خفی ... / پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گفت بابا چیست این / من نگفتم که ازو دوری گزین
آن وصیتهای من خود باد بود / که نکردت هیچ پندم سود بود
گفت بابا چون کنم پرهیز من / آتش و پنبه است بیشک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجا / یا در آتش کی حفاظست و تقی
گفت من گفتم که سوی او مرو / تو پذیرای منی او مشو
در زمان حال و انزال و خوشی / خویشتن باید که ازوی درکشی
گفت کی دانم که انزالش کیست / این نهانست و بغایت دوردست
گفت چشمش چون کلاپیسه شود / فهم کن کان وقت انزالش بود
نیست هر عقلی حقیری پایدار / وقت حرص و وقت خشم و کارزار

وصف ضعیف دلی و سستی صوفی سایه پرورد مجاهده ناکرده درد و داغ عشق ناچشیده بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شده و بوهم بیمار شده همچون آن معلم که کودکان گفتند رنجوری و با این وهم که من مجاهدم مرا درین ره پهلوان میدانند با غازیان بغزا رفته که بظاهر نیز هنر نمایم در جهاد اکبر مستثنی ام جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد خیال شیر دیده و دلیریها کرده و مست این دلیری شده و رو ببیشه نهاده بقصد شیر و شیر بزبان حال گو...

رفت یک صوفی بلشکر در غزا / ناگهان آمد قطار بوق و غا
ماند صوفی با بنه و خیمه ضعاف / فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاک بر جا ماندند / سابقون السابقون درراندند
جنگها کردند و مظفر آمدند / با غنیمت باز گشته سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز / او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا / گفت من محروم ماندم از غزا
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد / که میان غزو خنجرکش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر / آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی / اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کاب را گر در وضو صد روشنیست / چونکه آن نبود تیمم کردنیست

برد صوفی آن اسیر بسته را / در پس خرگه که آرد او غزا
دیر ماندن صوفی آنجا با اسیر / قوم گفتند ارچه ماند آن فقیر
کافر بسته دو دست کشتنیست / بسملش موجب تاخیر چیست
آن یکی شد در تفحص در پیش / دید کافر را ببالای ویش
همچو نر بالای ماده و آن اسیر / همچو شیر خفته بالای فقیر
دستها بسته همی خایید او / از سر استیزه صوفی را گلو
گبر میخایید با دندان گلوش / صوفی افتاده بزیرش رفته هوش
دست بسته گبر همچون گربهٔ / خسته کرده حلق او بی حربهٔ
بر گلوش کرد با دندان ... / ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست / همچنان صوفی شدستی زیر دست
ای شده عاجز ز نفس کیش تو / صد هزاران کوهها در پیش تو
زین قدر خرپشته مردی از شکوه / چون روی بر عقبههای همچو کوه
غازیان کشتند کافر را بتیغ / همدران ساعت ز غیرت بی دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب / تا بهوش آید ز بیهوشی و خواب
چون بخویش آمد بدید آن قوم را / پس بپرسیدند چون بد ماجرا
الله الله این چه حالست ای عزیز / این چنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیری نیم کشته بسته دست / این چنین بیهوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را او کرد پهن و سوی من / چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود / من نتانم گفت چون هولناک بود
قصه کوته کن کزان چشم آنچنان / رفتم از خود اوفتادم بر زمین

نصیحت کردن مبارزان صوفی را التعجب مبارزان او را که ای ... دل و زهره که تو داری از کلاه ... شدن چشم کافر ... بسته ... دست ... از خنجر ... از ... طعام مطبخ و خانقاه ... پیکار ...

قوم گفتندش بپیکار و نبرد / با چنین زهره که تو داری مگرد
چون ز چشم آن اسیر بسته تو / غرق کشتی گشت کشتی تو در
پس میان حمله شیران نر / کرد با تیغشان چون گوی سر
تا چه خواهی کرد در خون آشنا / طاق طاق جامه کوبان ...
چون نهٔ با جنگ مردان آشنا / کز طراق طاق گردنها زده
مستان بی سر گرده ز خطار / صد قباکان گشته ...
بس سبکی تن بجوی ... / زیر پای مست پیلان غزا
همچنین صوفی که از موسی ... / تا تو بر حال بخوردن آستین
اندران صف تیغ چون ... / جان این خود خور تن ...
دست خود خوردن بگاه تیغ زن / گو گر نیزد چون خیال از خیال
خود بباید در صف آهن / کار هر نازک دلی نبود قتال
گاه ... / جای ترکان هست خانه ...

حکایت عیاضی رحمة الله علیه که نود بار برهنه بغزا رفته بود سینه برهنه بامید شهید شدن چون از آن نومید شد از جهاد اصغر رو بجهاد اکبر آورد و خلوت گزید ناگهان طبل غازیان شنید نفس از اندرون زنجیر میدرانید سوی غزا و متهم داشتن او نفس خود را در رغبت

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بوکه زخمی آیدم
تن برهنه میشدم در پیش تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی
بر تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بختست این نه چستی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزوکوش

نفس از باطن مرا آواز داد / که به گوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیلت‌گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون / با فصاحت بی‌دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کشی / جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچ کس را نیست از حالم خبر / که مرا تو می‌کشی بی‌خواب و خور
در غزا بجهم به یک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی / هم منافق می‌مری تو چیستی
در دو عالم تو مرایی بوده‌ای / در دو عالم تو چنین بیهوده‌ای
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده‌ست این بدن
زانکه در خلوت هر آنچ تن کند / نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آن کس نیست کو را عقل و هش / پرد از تن چون بجنبد دم موش
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
صوفیی آن صوفیی این اینت حیف / آن ز سوزن کشته این را طعمه سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل‌سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسیی پنهان شود
نقشها را می‌خورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و حصا
صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
با مسلمانان به کافر وقت کر / وانگشت او با مسلمانان به فر
زخم خورد و بست زخمی کاو خورد / بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن به یک زخم از گزاف / تا خورد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد که به زخمی جان دهد / جان ز دست صدق او آسان رهد

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یک درم در خندق انداختی به تفاریق از بهر ستیزه حرص و آرزوی نفس و وسوسه نفس که چون می‌اندازی باری یکبارگی بینداز تا خلاص یابم که الیاس احدی

آن یکی بودش به کف در چل درم / هر شب افکندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در تانی درد جان کندن دراز
نفس را زو یاد کردی هر شبی / ور قضا دی زار و در تاب و تبی
که چرا نفکنی یکبارگی / کشتیم از غصه و بیچارگی
بهر حق یکباره این یکبارگی / نفس کالیاس احدی الراحتین
او نکشتی ... بر نفس را / همچنین کشتی مرا در ...
همچنین آن صوفی اندر جنگ ... / بهر حق یکباره بر نفس تنگ
با مسلمانان به کر او پیش رفت / وقت فر او وا نگشت از خصم تفت
زخم دیگر خورد آن را هم ببست / بیست کرت رمح و تیرش را شکست
بعد از آن قوت نماند افتاد پست / مقعد صدق او ز صدق عشق جست
صدق جان دادن بود هین سابقوا / از نبی برخوان رجال صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورتست / این بدن مر روح را چون آلتست
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت / لیک نفس زنده آن جانب گریخت
آلتش بشکست و ره‌زن زنده ماند / نفس زنده‌ست ارچه مرکب خون فشاند
اسب کشت و راه او رفته نشد / جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر به هر خون‌ریزیی گشتی شهید / کافری کشته بدی هم بوسعید
ای بسا نفس شهید معتمد / مرده در دنیا چو زنده می‌رود
روح ره‌زن مرد و تن که تیغ اوست / هست باقی در کف آن غزوجو
تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست / لیک این صورت ترا حیران کنیست

نفس چون مبدل شود این تیغ تن / باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش جمله دُر / این گروهی مست نان ...

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفه مصر نقش آن کاغذ را و فرستادن خلیفه امیری را با سپاه گران به در موصل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

مر خلیفه مصر را غماز گفت / که شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار / که به عالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بی‌حدست / نقش او اینست کاندر کاغذست
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد / خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان / سوی موصل با سپاهی بس گران
که اگر ندهد بتو آن ماه را / برکن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار / تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم / با هزاران رستم و صاحب علم
چون ملخ بی‌حد و مر بر گرد کشت / قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد / همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق / تیغها بر کرد چون برق از عریق
هفته‌ای کرد این چنین خونریز گرم / برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول / پس فرستاد از درون پیشش رسول
که چه می‌خواهی ز خون مومنان / کشته می‌گردند زین حرب گران
گر مرادت ملک شهر موصلست / بی چنین خونریز اینت حاصلست
من روم بیرون ز شهر اینک درآ / تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت مال و زر و گوهرست / این ز ملک شهر خود آسان‌ترست
هرچه می‌باید ترا از سیم و زر / میفرستم ... شتر
چون رسول آمد به پیش پهلوان / گفت پیغام ملک ...
گفت من ملکت نخواهم زر و مال / لیک ... یکی صاحب جمال
داد کاغذ اندرو نقش نشان / گفت پیشش رو بگو از جان
کاغذی کاندرو صورتست / زود پیشش کن که ملکت آن شماست
بنگر اندر کاغذ این را طالبم / هین بده ورنه کنون من غالبم
چون سوی شه بازگشت گفت حال / داد کاغذ را و خود دان تمثال
گشت معلومش بگفت آن شاه نر / صورتی کم گیر زود این را ببر

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را به خلیفه تا خون مسلمانان ریخته نشود

چونکه آوردش رسولان پهلوان / گشت عاشق بر جمالش آن زمان
عشق بحر آسمان بر وی کفی / چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردونها ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان
روح کی گشتی فدای آن دمی / کز نسیمش حامله شد مریمی
کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی نامیات
هر یکی بر جا ترنجیدی چو یخ / کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال / می‌شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان / تنقیه تن می‌کنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشته / شوره‌اش خوش آمد و حب کاشته
چون خیالی دید آن خفته به خواب / جفت شد با آن و از وی رفت آب
چون برفت آن خواب و شد بیدار زود / دید کان لعبت به بیداری نبود
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ / عشوه آن عشوه‌ده خوردم دریغ
پهلوان تن بد آن مردی نداشت / تخم مردی در چنان ریگی بکاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام / نعره می‌زد لا ابالی بالحمام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی / استوی عندی وجودی والتوی
این چنین سوزان و گرم آخر مکار / ...

[illegible]

پشیمان شدن آن سرلشکر از خیانت که کرده بود
سوگند دادن او کنیزک که خلیفه را نگوید

[illegible]

سؤال کردن مردی از سخن‌دانی در زمان [illegible]

[illegible]

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت

[illegible]

آمدن خلیفه نزد آن خوب‌رو بهر جماع

قصد جفت و خیز و مهرافزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست

[illegible]

خنده گرفتن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه
و قوت شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه از خنده

[illegible]

گر نکوئی کو حق گفت
حق بزبان شکر شاد گشتم

فاش کردن کنیزک راز را با خلیفه از بیم زخم
شمشیر و اکراه خلیفه که راست گو سبب خنده را

وان دگر قایم چو شاخ گرگ
جون نکو او هست
هست بر آن خود مستجیر
انجاری می بود کان
وانکی مانده آمد با شجر

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن
خیانت که عفو کند و آن کنیزک را
بدو دهد چون دانست کان فتنه جزای
مقصد او بود
ظلم او

بیان آنکه خلق سه قسم اند که یکی را شهوت مقر
حیران و دیو و ملک را کیاست
و جوشش انبیا
فرشتگان
علیهم السلام

دیگر خطاب شاه با ایاز و امتحان
کردن ارکان دولت را و نمودن
فرمان ایاز با ایشان

پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه‌ای در راه دین از رهزنان / رنگ و بو مپرست مانند زنان
گوهر اشکسته بود ای ناکسان / جهلشان شد گوهر را [illegible]
چون ایاز این راز بر صحرا فکند / حیله‌کاران [illegible]
سر فرو انداختند آن مهتران / عذرجویان گشته زان نسیان به جان

قصد شاه بکشتن امرا و شفاعت کردن ایاز پیش تخت که ای شاه

از دل هر یک دو صد آه آن زمان / همچو دودی می‌شدی تا آسمان
امر ما پیش چنین اهل خسان / بهر رنگین سنگ شد خوار [illegible]
ای خسان چه لایق صدر منید / کز پی سنگ امر ما را بشکنند
کرد اشارت شه به جلاد کهن / که ز صدرم این خسان را دور کن
پس ایاز مهرافزا برجهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده‌ای کرد و گلوی خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی / از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید / از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم‌سیر / روبهان بر شیر از عفو تو چیر
جز که عفو تو کرا دارد سند / هر که با امر تو بی‌باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو تست ای [illegible]
دائما غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را / تا بنرباید کسی زو دلق را
خواب چون در می‌رود از بیم دلق / خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها / تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند / گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشتکار / از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خواندی / اختیارت خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستی بی جهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت‌دارت بودی او و عذرخواه / من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره‌ای / عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای
عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران / کام شیرین تو اند ای کامران
رحم کن بر وی که رویت دیده است / فرقت تلخ تو چون [illegible]
از فراق تلخ می‌گویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن
صد هزاران مرگ تلخ [illegible] / نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجیر المستغاث
بر امید وصل تو مردن خوش است / تلخی هجر تو فوق آتش است
گبر می‌گوید میان آن سقر / چه غمم بودی اگر کردی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست / ساحران را خونبهای دستهاست
نعره لا ضیر بشنید آسمان / چرخ گویی شد پی آن صولجان

تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل / میرهانی‌مان ز رنج ای کوردل
[illegible]

گفت ارزد این به نیم مملکت / کش نگهدارد خدا از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشیدتیغ / بس دریغ است این شکستن را دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع / که شده‌ست این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او / که خزینه شاه را باشم عدو
شاه داد او را یکی خلعت [illegible] / پیش شاه او مدح عقل او گشود
بعد یک ساعت بدست میر داد / در را آن امتحان کن باز داد
او همین گفت و همه میران همین / هر یکی را خلعت داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه / آن خسیسان را ببرد از ره بچاه
این چنین گفتند پنجه شصت امیر / جمله یک یک هم بتقلید وزیر
گرچه تقلید است استون جهان / هست رسوا هر مقلد ز امتحان
شاه چون کرد امتحان جملگان / مال و خلعت برد هر یک بیکران
همچنین در دور گردان ختم که / تا بدست آن ایاز دیده ور
[illegible] نهاد در کف ایاز / گفت او را کای [illegible]
در شعاعش بنگر ای محترم / یک بیک دیده که [illegible]

رسیدن گوهر از دست بدست آخر دور به ایاز و کیاست ایاز و مقلد نا شدن او ایشان را و مغرور نا شدن بمال دادن شاه و خلعتها و جامگیها افزون کردن و [illegible] ایشان کردن که کسانیکه مقلد اسلام‌اند [illegible] مسلمان آنها اما نادر باشد که مقلد ثبات کند در این امتحان

ای ایاز اکنون نگویی کین گهر / چند می‌ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانچه تانم گفت من / گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستین بودش [illegible] / خرد کردش پیش او [illegible]
یا ز اتفاق طالع با دولتش / دست داد آن لحظه [illegible]
یا بخواب این دیده بود آن پرصفا / کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف کاندرون قعر چاه / کشف شد پایان کارش از اله
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد / پیش او یک شد مراد و بی‌مراد
[illegible] / او چه ترسد از شکست کار زار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات / فوت اسپ و پیل هستش ترهات
گر برد اسپش هر آنکو اسپ جو / اسپ کو کم گیر پیش شاه او
مرد را با اسپ کی خویشی بود / عشق اسپش از پی [illegible] بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر / بی صداع صورتی معنی بگیر
هست زاهد را غم پایان کار / تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند / از غم و احوال آخر فارغ‌اند
بود عارف را همین خوف و رجا / سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت کرد ماش / او همی‌داند چه خواهد بود چاش
عارفست و باز رست از خوف و بیم / های هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا / خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
وآن جهات [illegible] / در شکست [illegible] ذره [illegible]
خوف [illegible] امید شد / نور گشت و تابع خورشید شد
ز امتحان شاه بود او آگهان / [illegible] ایاز

تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکستی و جواب دادن ایاز ایشان را

خلعت [illegible] / [illegible] از امر شاه [illegible]
گوهری [illegible] / بر جهان [illegible]
کین چه بی‌باکیست والله کافر است / هر که این [illegible] گوهر را شکست
چون شکست او گوهر خاص آن زمان / زان امیران خاست صد بانگ و فغان
گفت ایاز ای مهتران نامور / امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما / یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی / قبله‌تان غولست و جاده راه نی
[illegible] / [illegible]
ای که [illegible] سنگ / [illegible] شاه [illegible]

سر برآورد از ملک تن زنده پوست … ای شده موزه مطهر رود و بیل
چون جدا از نقطی خون دوست … در میان سعر جان صد مصر
سیه بر بوسه کی ارزان بود … کی ناداون بنده جشم و جان
آن ثنای بر توی سگ شوخ بود … در حق ما دولت مختوم بود
شکر آن کردار قالی سیر هم … بر جناب این انبیات می‌نهم
این حیات خفیه در نقش گم … وان نمات خفیه در قبر جهان
این سکن تحصیل دل زیج … چون جواب پس تر از بی‌حق
من ثنای ای او خوکی سگ شوخ … شد جهان آن از ثنای جهان
او کی بیان ثنای در پیش … می‌دود چون دیو باد از بی نفس
آن زندگی مرده شد شه تیرا … طالبی کی مطلبت جوهر ترا
لیک چون من آن لم ینقطع … عقل و تخییلات از حیرت فرو
می شد این منقطعان منقطع … در سخای حلول و اتحاد
لیک چون محوم بدل شود … نحو ز حلول و اتحاد و متقی

گر تو ترکی این کنی جرم و دغی … زین دل و در میل جان حاج و دغی
تو ز ناب می‌کوبی بجام … غافلی زنها هیبت این و دام
اکمل تا ما سیم رستیم از ما … ای ز ثنای بیچاره که بی جفا
گر نبودیت این ثنای گیرکش … کی زدی برما چنین اقبال خم
در ترقیل ما برای ماحلست … در ملک تو هم ز عطلت
کی تماید توز ماره ره نو … ور نه دیناکی بدی دل از [illegible]
از ثنای انیل دل زنگ شد … این ثنای سب دکی [illegible]
از ثنا چون رست اکنون شیوا … آورده اینها ز ثنای اهل
طالب ای مکرمت [illegible] … چون برد حرف طالبت شد مطلق
از مزیج از جز ده بی می … فخر زنازی از دار این
کی شود کشف از تفکر این انا … این ما کنون شد بعد انقیا
ای ایاز گشته فانی زاقتراب … همچو اختر در شعاع آفتاب
عفو کن ای عفو در صندوق تو … سابق لطفی همه مسبوق تو

مجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعت‌گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذرگویی خود را مجرم دانستن و این شکستگی از شناخت و عظمت شاه خیزد که انا اعلمکم بالله و اخشاکم لله و قال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء

من که باشم که بگویم عفو کن … ای تو سلطان و خلاصه امر کن
من که باشم که بگویم عفو کن … ای تو سلطان و خلاصه امر کن
من کی‌ام علم خود را … ره تمامم علم علم اندر دهان
صد هزاران صنع را از زائم … گر ز بون صنعها کردایم
من چه کنیم پشت اعلام کنم … یاکه از یاد دهم شرط کرم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن … گر فراموش کند بی نشان

هیچکس آن کس که اشتی … دانچه یادت نیست کی [illegible]
ما که از نقشم چه بیرون برو … همچو خورشید [illegible]
هم دعا از من روان کردی چو آب … آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای
کان زمین [illegible] کان عجایب … هم شیاطین [illegible]
ورنه چی بودم پر از شوربوی … هر نبه کرد عفو از مجرمان
کار کو نه خست کو سوختن … گرد دست و فضل [illegible]

ای تو پاک از جهل و علم پاکیان … مستمع شو لایم [illegible]
چون کنم کم گردی از گراه بکم … از تنگ خانه شوده ان جی
چون ز [illegible] رفت من تحقیق کنی … هم تو باشی اجزا حاجات ارنی
هم تو بودی اول آرنده دعا … گرد شاه جود اردی [illegible]
در جهود کم سپه [illegible] … من بیامی ذکر با [illegible]
هر کرا سوزید دوزخ در فرو … کاه خود [illegible] سوخت
قطره قطره دادم شادی هم … [illegible]

هست دوزخ همچو سیب آتش بجان … هست کوثر چون بهار و گلستان
آن ز دوزخ سوخته اجسام هم … سوی کوثر می‌کشد کرامتان
ظالمان از بیم علیم چو بهشت … گر شود از جمله القضا درست
عقل ضعفان بجو [illegible] سلسل … هم بران دریای جود [illegible] حمل
پارسیان نفی [illegible] ره کان … تا بشب مجلس این مجرمان
[illegible] گشته تن بکمند … پیش تو آیند کز تو منقلب
ملک کاید بی تعالی ز آن کرم … بعد از آن جنت [illegible] در من
پیرها سیمان و ز جرم مست شد … همین بنید انده با ما او را
سیمان گشته سفر مهربان … گرد سو بیا آزاده [illegible]
طالبان پاک آن عقده باز … همچو خورشید سوی [illegible]
بحر جرم خود واقف شد … گرد جهات [illegible]
ما هواء و کان و آن العجل … در ذات عفو همین مشتمل
شمعان صفها با غازه رد … عفو کان کان تو کل الصالحون
[illegible] ایچ اشکره … شیر را بر داشت هر کو کرد
[illegible] بکشند حاجت قوم … انکه [illegible] از تو بود عفو رس
[illegible] گشته شد [illegible] تخصیص … عفو کن از [illegible] خود ای عفو
[illegible] گرده صدهم خزان … شیخ نستاین انبیا [illegible]
[illegible] حلم تو خورده و اللعن … تا به نیست از شش از حضور
فضل تو گوید دل مارا گره … ای شده در دوزخ [illegible] کرده
کسان [illegible] ز تو کرده کس … جو که بر یک فصل [illegible]
[illegible] که ز زنده او ز آن … هر کرا میت که از انسان
بخت وان دارم آن هم [illegible] … در نجات تو ابی آگاهی
صد هزار آثار غیبی منتظر … گرد صدهم بیرون [illegible] لطف بر
رفت ما از تقاضای تو … جذبه جفت [illegible]
پیش آب زندگان کس برده … پیش است انچه [illegible]

هست دوزخ همچو مرگ خاک گور … هست کوثر نقش صورت از کرم
چون خلقت الخلق کی تربح … لطف تو زنده دلی [illegible]
عفو کن زین [illegible] کان رحمت … عفو از دریای عفو او [illegible]
عفو ما [illegible] ازین [illegible] … چون کبوتر سوی تو آید [illegible]
بر زمان ها کرده دعوت سلام … بی بهره از [illegible]
بر زبان [illegible] … در هوا که [illegible]
[illegible] کشیده از جهان … قد من [illegible]
با سیماهی [illegible] … بر کنار [illegible]
صوفیان صافیان چون نور خور … مدتی [illegible] در خاک [illegible]
این گروه مجرمان هم ای مجید … جذبه [illegible]
ره بیچاره اکنون [illegible] … [illegible] لطف [illegible]
[illegible] از زمان [illegible] … در صف پاکان [illegible]
چون سخن در وصف این حالت رسید … هم قلم بشکست هم کاغذ درید
گر تمامی بست بنویس را بخواب … [illegible]
سی ایشان با مثال محال … [illegible]
لذت تخصیص تو وقت حساب … آن کند که [illegible]
چون شمع هشیار کام [illegible] … گر کند [illegible]
خالدین فی نعیم منسکرم … من تقاضا [illegible]
چون نگس [illegible] … تو [illegible]
گر سیاه چون ذره [illegible] … نقطه [illegible]
گر خدا دادی مرا پانصد دهان … گفتی [illegible]
شکر [illegible] … گرد [illegible]
از تقاضای تو [illegible] … ای [illegible]
خاک دل بادی [illegible] … کشتی [illegible]
آب حیوان جمله حالی [illegible] … ز آب [illegible]

از رگ آسمان ز نقش زنده | اهل جهان از آب جان برکنده
آب عشق تو جهان [illegible] | آب حیوان [illegible]

ز آب حیوانست هر جا زنده‌ای | لیک ای آب حیوانی توی
عقل [illegible] از اجل [illegible] | کی شود [illegible]

از صحاف مثنوی [illegible] | رهنما [illegible] از ستاره [illegible]
در رگ گیتیان استاره [illegible] | در بروج [illegible] جان [illegible]

جز ستاره هست [illegible] دیگران | از سعود [illegible] غافلند [illegible]
[illegible] | با چنین استاره‌های [illegible]

هر یکی [illegible] برکمان | هست الفاظ [illegible]
اختر [illegible] | مشتری [illegible]

قوس [illegible] دوازده | دیو [illegible] هست زرع و میوه
حوت اگر [illegible] | دوست [illegible]

شمس گر شب را [illegible] | لعل [illegible] خلعت اطلس
صورت خرچنگ [illegible] | هست میزان [illegible]

[illegible] صبح اگر [illegible] | او زبون [illegible]
گر چه تا تیر [illegible] | وقت [illegible]

ماه هم [illegible] | زهره [illegible]
[illegible] خانه [illegible] | [illegible]

مشتری را دوست [illegible] | برکشاید [illegible]
[illegible] | [illegible]

دختران [illegible] شده | [illegible]
[illegible] | [illegible]

آفتاب [illegible] | لیک [illegible]
تو عددی [illegible] | [illegible]

هر وجودی [illegible] عدم [illegible] | بر یکی [illegible]
دوست [illegible] | تا نه [illegible]

زان [illegible] فارغ [illegible] | که جهان [illegible] فارغ [illegible]
همین بگو [illegible] والعلام | تا مثنوی [illegible] والسلام

۱۲
۱۲
۶
۱

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل می‌جوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای / در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیش‌کش می‌آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست
بوک فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی که بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود / دم بدم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عو عو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن نعره سقم / من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین / کین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل / آید آن اسکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند / نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکهٔ اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف کی بود آن ولی / بلکه صد قرنست آن عبدالعلی
خم که از دریا درو راهی بود / پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه / چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم می‌گردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آوازش خجل گلگون شود
پس خریدارست هر یک را جدا / اندرین بازار یفعل ما یشا
نقل خارستان غذای آتشست / بوی گل قوت دماغ سرخوشست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند / آبها بر پاک کردن می‌تنند
گرچه ماران زهرافشان می‌کنند / ورچه تلخان‌مان پریشان می‌کنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر / می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هرچند زهری می‌کنند / زود تریاقاتشان بر می‌کنند
این جهان جنگست کل چون بنگری / ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کو محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب

چونکه هر دم راه خود را می‌زنم / با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگی گران / پس چه مشغولی بجنگ دیگران
تا مگر زین جنگ حقت واخرد / در جهان صلح یک رنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
پس مخالف از چه‌ایم ای خواجه ما / وز چه زاید وحدت این اضداد ما
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی کو جنگ او بهر خداست
طرفه آن جنگی که رکن صلحهاست / شاد او کو جنگ او بهر خداست
غالبست و چیره در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند / آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخهای تازهٔ مرجان ببین / میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود / باز هم ز امرش مجرد می‌شود
پس له الخلق و له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کاب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جیش جان را چو خواند در علو / بانگ آید از نقیبان کارجعوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند / در سخن مستمعان پنهان کند
زین غلاف حرف بانگی گفت که / [illegible]
[illegible] / تا سوی اصل [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ای هواشان از زمستان سردتر
[illegible] / [illegible]
چون زمین زین برف [illegible] / تیغ خورشید حسام الدین برآر
برمن آر از شرق سیف الله را / گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لاشرقی ولا غربیست او / با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی‌هدی / قبله کردی از لئیمی و عمی
ناخوشت آید ولی انجم [illegible] / [illegible]
خود منجم [illegible] / ای [illegible]
[illegible] / [illegible]
بنده تو در [illegible] ای فلان / چند باشد [illegible]
جز که [illegible] / که [illegible]

این سخن همچون ستاره است و قمر / لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بی جهت تاثیر او / می‌زند بر گوشهای دق ...

گر بیاید از جهت تا بی جهات / تا مدار او شمار اگر کیست
آنچنانکه شعشعه در باش او / شمس و دنیا در صف ...

هفت چرخ ازرقی در رق ... / لیک او اندر تب و در تف او
زهره چنگ مسئله در ریزد او / مشتری با نقد جان ...

در هوای دست بوس او زحل / لیک خود را می‌نبیند آن محل
دست و پا مریخ چندان ریزد / وان عطارد صد قلم ...

با شتاب از بیم او مریخ لنگ / کای رها کرده تو جان بی گزند
جان شب ... ماه ... تو قم / ای ستاره فکر او در جان کم

فکر کو اینجا همه نوبت یکیست / بایست این لفظ و نگاری فکر کی
وی ستاره خانه دار در علا / هیچ خانه در نگنجد نجم ...

جان بی سو در مکان کی گنجد او / نور نا محدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کند / تا که دریا ...

شکل خود لیکن نباشد آن محل / تا کند عقل مجرد را سبیل
عقل سرتیزست لیکن پای سست / زانکه دل ...

عقلها زین نقل و پیچاپیچ حق / فکرشان از ترک شهوت پیچ پیچ
صدشان از ذوق ... / صبرشان ...

عاقلی اندر سپهر خود مات / همچو عالم بی وفا وقت ...
وقت خوردن ... / ...

این همه اوصافشان نیکو شود / بد نماید چونکه نیکو جو شود
گر نمی گنده بود همچون نمی / چون نکان ...

هر جادوی که کند رو در شاه / از دو زشت عیب او اندر جهان
دهنائی کان نکانی ... / خضر وار از چشمهٔ حیوان ...

باز جان چون رو دهد سوی نشان / زشت را در عمر بی پایان نشد
واعظی را گفت روزی سایلی / کای تو منبر را سنی‌تر ...

سوال کردن سایلی از واعظی از مرغی که بر سر حصن شهری نشسته بود سر او فاضل‌تر است یا دم او و جواب دادن واعظ سایل را بقدر فهم او

یک سوالستم بگو ای ذو اللباب / اندرین مجلس یکی نیکو جواب
بر سر باره یکی مرغی نشست / از سر و از دم کدامش بهترست
گفت اگر رویش به شهر و دم به ده / روی او از دم او می‌دان که به

ور سوی شهرست دم رویش به ده / خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ با پر می‌پرد تا آشیان / پر مردم همتست ای مردمان

عاشقی کالوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر / چونکه صیدش موش باشد شد حقیر

ور بود جغدی و میل او به شاه / او سر بازست منگر در کلاه
ور بمی شیری خورد از ... / سنگ بوده در سگ ...

ور پلنگی گرگ را آلکند ... / شیر میلان را ... سور
آدمی بر قد یک طشت خمیر / برگذشت از چرخ و ...

آدمی بر قد یک طشت خمیر / برفزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پر غمان

بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان / خوبی رویی و عقل و ...

پیش صورتهای حمامی ... / عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو جو / حلوه آری با عجوزه ...

در عجوزه چیست کاتشان نیست / گرچه آن نقشها با خود
تو بگویی من بگویم در بیان / عقل و حس و درک و تدبیر ...

در عجوزه جان آمیز کشت / صورت گرمابه ارواح نیست
صورتی کامد به بخشش گنده / در زمان و از عجوزه ...

هر که گوهر بود جانش گوهر است / انقضای جان ... / شاد با احسان گریان ... / جان چه باشد با خبر از خیر و شر

هر که این پیش الهی بود / هرکه بیجان است از دانش تهی
روح را تاثیر آگاهی بود / خود جهان جان سر آگهی
چون نبیند ماهیت جان ... / هر که او آگاه‌تر با جان‌تر است

جان این جان مظهر آمد / جان اول مظهر درگاه شد
باش این جانها ... / جو خبر ماست ... رسید

همچون آن روح ... / از سعادت چون آن جان ...
جان تو آمد که جسم آن شد / آن ملایک جمله عقل و جان

دست بشکسته مطیع جان / چون نبودش آن صفای آن ...
یک شد با جان که عضو ... / آن بلیس از جان ... شود

طوطی کو مستعد آن شکر / سر دیگر بست کو کوش ...
کان بدست و دست ... / جان شد ناقص ...

معنیت این ای همون ... / کی شد در بیش صورت نان
طوطیان عام از آن خوش ... / طوطیان خاص ...

بیش خرمن ... / تند خر را گر طرب ...
لیک آن ... / آن خرعیسی ...

بو که برخیزد زلب ... / تا ... زه خاتم ...
این نشانی ... / معنی نجم علی ... ا هم

از گف آن ... / تعلیمای ناکنا ...
این درنها جهدی ... / جسمهای ... کشتند

وان جهان کو دیده کو ... / این جهان کو دیده که ...
ایجهان تا در آنجا تا جان / و ...

در دو عالم دعوت او مستجاب / بازگشته از دم او هر دو باب
اهدِ قومی انهم لا یعلمون / ... از طهور ...

ای تو کوری ختم صنعت ... / چونکه در صنعت ... استاد
مثل او نی بود نی خواهند بود / ... خاتم شد است ...

کل گشاد اندر گشاد / هست اشارات محمد ...
در جهان روح بخشان حاتمی / در ... حاتمی

زاد ... از ... جان / آن خلیفه زادگان مقبلش
بر قدوم و دور فرزندان او / ... آن رحمان ...

ختم ... هرجا که ... / شاخ گل هر جا که روید هم گل است
ای ... آب کل ... / ... یار ...

ام الستاری خود ای ... / عیب جیبانا ... م ...
عین خورشید ... / ... خورشید ...

... این شمس ... / از نظرهای خفاش کم ...
بنده ام ... / گفت حق ... خفاش ...

ای صقال ... سلطان / **کم شنیدن نامه‌ها ...**
ای ضیاء الحق حسام الدین ... / مثنوی ... پیچ ...

صورت امثال ... / ... جمله عقل و جان
سوی علاستان ... / هم ... تو ... گفته

سوی دام ... / با ... در جهان ...
جان فزا ... / چون حضور ...

تا زمین ... / ...

کم شنیدن نامه‌ها پوشیده و کش منع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق اند و راه زن صد هزار ابله خام، راه زن آن مخنث شده بود وان کوسفندان می پایست گذشتن و ترسیدن آن مخنث از چوپان که راه گوسفندان تو مر مخنث نگیرد گفت اگر مردی در تو رگ مردی هست همه فدای تو اند اگر مخنثی هر تیری از دها

تمثیل دیگر است که چون لوسه‌شدن آن برهمه در حال از راه باز گردد و نیاز پرسیدن ...

گفتی از لطف تو جزوی زنده‌ایم
لیک از چشم بد زهرآب دم
جز برین ذکر حال دیگران
صد دل و جان عاشق صانع شده
گرچه کینه ... کز لطف خود
گفت لیکن فاش کردی ...
لیک گر ... لطف ما
من ز دستان و ز مکر دل چنان
کی جهاد ... کریم ...
زین دو ره گرچه همه مقصد توئی
در بیان بشنو ... از خدا
در تردد می‌زند بر هم کر
...

شرح حالت می نیارم در بیان
چشم ... گوش ... شده
او کرا داند درین ...
...
دو ... ز رنج ... اختیار
لیک خود ... آمدنی
آیت اشفقن ان یحملنها

این بهانه هم ز دستان ...
... آن ...
گفتش ای ... شهادت ...
من بمانم ... زبان ...
الغیاث ای ...
...
جذب ... صراط المستقیم
زین دو ره ...
این تردد ...

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و از فتنهٔ اسباب اختیار که سموات و ارضین از اختیار و اسباب اختیار سر کشیدند و ترسیدند و خلقت آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب اختیار خویش چنانکه بیمار باشد خود را اختیار کم بیند صحت خواهد که سبب اختیار است تا اختیارش بیفزاید و منصب خواهد تا اختیارش بیفزاید و محط مهر حق در امم

یا سوی ذات اشمال ...
... بخش ...
همچو ذات هوای اختیار
وایم السوف ... چنان
ای چشم ... جواب ...
...

استلام ... آه الغیاث
... است ان ...
... زین ... جاری ...
یا کریم العفو ... لم یزل
جمله عالم ز اختیار و هست ...
جمله داند ...

گر نبودی سلطان چشم
... چو ... خود دوام
کس ... دل ...
...
تا کنم ... شفاعت ...
پیش ... اگر دم ...
زین ... اختیار ...
زین کمین ...
...
... گر ... همچون ...
کین بوده ... آن حالت
خوف ... کرده ...
در ... ساکن بود این ...
ای ... ازم ...
ز اختیار ...
آن کی ...
تا ببینم ... ابر ...
می چرم ... طل ...
...
ای ... جان ...
یاد ...
می چرم ... جان ...
یا کریم ... بدل
... هست ...
... اختیار ... سست

یکی ... خودی ...
... یا ... از حق ...
لا ابالی ... السلطان البقا
... زود تمکین ...
... این ...
گرچه او ...
چونکه ... خود ...
... تعلیم ...
... چه ... پر ...
... گشت
گر ... هر ...
الحکایت ...
... جاهلان ... آن ...
لیک ... گفتار ...

یا ... تبدیل ...
... حسن ...
من ... الشهب ...
... خوف ...
عاشقان ...
ظاهر ... لطیف ...
... او ...
یار ... حکمی ...
... جنبش ...
... جانی ...
لیک ... کجا ...
گه بکاه ... آمد ...
... چون ...
خواب ... اندر است

نقش ... خلق ...
لیس للجن و لا للانس ان
لا نفوذ الا بسلطان الهدی
هیچکس ... اندر ...
... چارق ...
گشته ... گیر ...
او ... بوده ...
... نقش ...
... اطلس ...
صورتش ...
گرچه ...
الفراق ای عاقلان ...
چند گویم ...
خواجه ...

حکایت غلام هندو که به خداوندزادهٔ خود پنهان هوا آورده بود، چون دختر را با مهترزاده عقد کردند غلام خبر یافت رنجور شد و می‌گداخت و هیچکس علت او نمی‌دانست و او را زهرهٔ گفتن نه

... بود ... که ...
... تمام ...
... آن ...
... دختر ...
گفت خواجه ...
... مهترزاده‌ای
... باشد ...
گرچه ... علم ...
عاشقا ... از ...
... صالح ...

... کاین ...
روز ...
که ...
گر ...
زلف ...
خود ...
که ...

... سوی ...
حسن صورت ...
ای ...
علم ...
... ستاره ...
کار ...
پیش ... گشته ...

... زبان ...
... سلطان ...
من ...
هیبت ...
در طریق ... خواب ...
حسن سلطان ...
گر ...
گر ... هست ...
هست ...
... کار ...
لیک ...
کو حقیقت ...
... است ...
در ... خورد ...
... او ...
در ... شمع ...
در ... آن ...
... کشتی ...
... دختر ...
که ...
شد ...
او ...
از ...
کار ...
... حسن ... استقلال ...

گفت تنها تا به هندو [illegible]   بی‌زار کنجیست بر روی زمین

چون بجد [illegible] دختر   دست بیماران [illegible]

پس غلام خواجه کاندر خانه بود   گشت بیمار و ضعیف و زار و زرد

همچو بیمار دقی [illegible]   علت او را طبیبی کو شناخت

عقل [illegible]   داروی تن در غم دل باطل است

آن فلانک [illegible]   گر چه آمد [illegible]

گفت خاتون را شبی شوهر که او   که بپرسش در خلا از حال او

تو بجای مادری [illegible]   که غم خود پیش [illegible]

چونکه خاتون کرد گوش این کلام   روز دیگر رفت [illegible] غلام

پس سرش [illegible]   با دو صد مهر و دلال [illegible]

آنچنانکه مادران مهربان   نرم نرمک تا در آمد در بیان

که مرا [illegible]   که دهی دختر به بیگانه [illegible]

خواجه‌زاده [illegible] خسته جگر   حیف بود [illegible]

خواست آن خاتون [illegible]   [illegible]

گر که باشد هندوی ما در هوی   گر طمع دارد به خواجه دختری

گفت [illegible]   گفت با خواجه که بشنو [illegible]

[illegible] خارج بود   ما کمان [illegible]

حال خود [illegible] همچنین گفت او مرا   خواستم [illegible]

تدبیر نمودن خواجه با مادر دختر که غلام را [illegible] بی او را از این طمع باز آوردن [illegible]

گفت خواجه صبر کن با او بگو   کار [illegible]

تا مگر این [illegible] بیرون کنیم   تو تماشا کن [illegible]

تو دلش خوش کن [illegible]   که حقیقت دختر ما جفت تست

ما [illegible]   چونکه [illegible]

آتش او هم [illegible]   لیلی آن ماه و تو مجنون ما

تا خیال [illegible]   مکر شیرین [illegible]

[illegible]

همچنین [illegible]   گفت آن خاتون [illegible]

خورد [illegible]   تا رود علت [illegible]

[illegible]   [illegible] آن خاین [illegible]

گفت خواجه [illegible]   می‌نگنجید [illegible]

[illegible]   [illegible]

چون [illegible]   که مبادا [illegible]

خواجه [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible] مبارک [illegible]

تا [illegible]   علت [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

شمع [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

ضرب [illegible]   گرد [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   رسم [illegible]

رفت در حمام [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   گردد [illegible]

[illegible]   [illegible]

در بیان آنکه [illegible]

[illegible]

[illegible]

چون نخواهی من کفیلم مر ترا   جنة المأوی و دیدار خدا

گفت پیغمبر که جنت از اله   گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه

آن صحابی زین کفالت شد عیان   تا یکی روزی که گشته بد سوار

تازیانه از کفش افتاد راست   خود فرود آمد ز کس آن را نخواست

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت ... فقیر ...

[illegible]

دانستن پادشاه با امرا و متعصبان در راه ایاز سبب فضیلت و مراتب او را ... وجهی که ایشان را حجت و اعتراض نماند

[illegible]

تمهٔ حکایت سلطان محمود و ایاز

[illegible]

حکایت آن صیاد که خود را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله را کلاه‌وار بر سر نهاده تا مرغان گیاه پندارند و دانستن آن مرغ زیرک

[illegible]

تا درافتد صید بیچاره ز راه / در کمین بنشسته در دو گاه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت
گفت خواجه کیستی تو سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش
گفت مرد زاهدم من منقطع / با گیاهی گشتم اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانک می‌دیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده
چونک آخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
رو بخواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته / آخرستت جامهٔ نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع / ما بخویشی عاریت بستیم طمع
سالها هم‌صحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصل خویش را کرده نکول
از عقول و از نفوس پر صفا / نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا
یارکان پنج‌روزه یافتی / رو ز یاران کهن برتافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد از ناگه قبا و کفش برد
آنچنان گرم او به بازی درفتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شد شب و بازی او شد بی‌مدد / رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آن کت شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفت و گو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام / خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جبه را برد آن کله را آن دگر / غرق بازی گشته ما چون طفلکان
[illegible] شبانگاه اجل نزدیک شد / [illegible]
هین که از [illegible] دزد [illegible] / جامه‌ها از دزد بستان [illegible]
مرکب توبه عجایب مرکب است / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن / کو بدزدید [illegible] نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دم بدم

حکایت بردن دزد قچ را از آن مرد و ماندن رخت تا بردن آن شخص و رخت بردن او را بحیله

آن یکی قچ داشت از پس می‌کشید / دزد قچ را برد حبلش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / کو فغان می‌کرد کای واویلتا
گفت نالان از چیی ای اوستا / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان [illegible] / گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم [illegible] بدست / گفت او خود این بهای ده قچ است
گر دری بربسته شد ده در گشاد / گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامه‌ها برکند و اندر چاه رفت / جامه‌ها را برد هم آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد
او یکی دزدست فتنه‌سیرتی / چون خیال او بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و واره زین دغا

مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهب که مصطفی صلعم نهی کرد از آن [illegible]

مرغ گفتش خواجه در خلوت مه‌ایست / دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی کردست آن رسول / بدعتی چون درگرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر

خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش

کو لا رهبانیة فی الاسلام

گفت عقل هر کرا نبود رسوخ / پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
هر چه جز حق [illegible] / هست مطلق [illegible]
هست تنهایی به از یاران [illegible] / [illegible]
چون جمادست [illegible] / صحبت او عین رهبانیتست
هوش او سوی [illegible] / [illegible]
زانکه غیر حق همه گردد رفات / کل آت بعد حین فهو آت
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود / مرده‌اش خوان چونکه مرده‌جو بود
هر چه جز آن وجه باشد هالکست / [illegible]
گر چه سایه عکس شخص است ای اخی / [illegible]
هیچ سایه نیست بی‌شخصی عیان / اصل سایه [illegible]
هین ز سایه شخص را [illegible] / [illegible]
[illegible] / صحبتش شهوت [illegible]
هر که با این قوم باشد راهبست / که کلوخ و سنگ او را صاحبست
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد / زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود / کین چنین رهزن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد / بر ره ناآمن آید شیرمرد

جواب گفتن مرغ صیاد را و مناظره با صیاد

عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود
چون نبی سیف بودست آن رسول / امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه / مصلحت در دین عیسی غار و کوه
گفت آری گر بود یاری و زور / تا بقوت بر زند بر شر و شور
چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار لایطاق آسان بجه
گفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد / زانکه بی‌یاران بمانی بی‌مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت با جماعت ترک کرد / در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت [illegible] / اسپ با اسپان [illegible]
همرهی که او بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامه‌ت را برد
[illegible] / هم دلی هم درد [illegible]
[illegible] / [illegible] سود [illegible]
می‌رود با تو که یابد عقبه‌ای / که تواند کردت آنجا غارتی
یار را ترسان کند ز اشتردلی / [illegible]
یا بود اشتردلی چون دید بیم / گوید او بهر رجوع از راه [illegible]
[illegible] / مرد نبود آنکه [illegible]
راه دین [illegible] / حازمی باید که مرد ره بود
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / تا که تنها آن بیابان [illegible]

چون جماعت رحمت آمد ای پسر / جهد کن تا رحمت آری [illegible]

رفات: پوسیده

[illegible]

ورای کوی آن ... خوش [illegible] / گر بخسبم هم چنین تنها مرو
هر یکی اندرین ... درست / [illegible]
هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون باشد معلق ...
آن حصیری که کسی بشکند / گر نبود هم باد ...
در میان مرغ و صیاد ... / [illegible]
مثنوی را چاشنی ... / [illegible]
صیادان آن کشش کو کند / گفت امانت از یتیم ...
گفت من مضطرم و مجروح حال / [illegible]
گفت مفتی ضرورت هم ... / [illegible]
[illegible]
آه و دود ... کار رسید / [illegible]
کان زمان پیش از خرابی ... / ...

اگر تنها خوش باد و اندر صد / بار صیادان پیکان ...
گر نباشد یاری دیوار را / کی برآید خانه ...
گر نباشد یاری جبر و قلم / [illegible]
[illegible]

حکایت پاسبان که ...

پاسبان ... / [illegible]
گفت دزدان ... / [illegible]
گفت آدم ... / [illegible]
[illegible]

جواب کردن مرغ گرفتاری خود در دام ...

مکر ورزیدن زاهد و جواب گفتن زاهد مرغ را

گفت آن مرغ این ...

حکایت آن عاشق که شب بامید وعده معشوق ... که وعده کرده بود ... معشوق را ... خفته یافت ... و او را خفته گذاشت و باز گشت

[illegible]

گردکانی چندش اندر جیب کرد   که تو طفلی گیر این می‌باز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید   آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست   آنچه بر ما می‌رسد آن هم ز ماست
ای دل بی‌خواب ما زین ایمنیم   چون حرس بر بام چوبک می‌زنیم
گردکان ما درین مطحن شکست   هر چه گوییم از غم خود اندکیست
عاذلا چند این صلای ماجرا   پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود   آزمودم چند خواهم آزمود
هر چه غیر شورش و دیوانگیست   اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را   که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم   گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست   بر در ناموس ای عاشق مایست
وقت آن آمد که من عریان شوم   نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا   که دریدم پرده شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادوی   سخت دل یارا که در عالم توی
هین گلوی صبر گیر و می‌فشار   تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزی کی خنک گردد دلش   ای دل ما خاندان و منزلش
خانه خود را همی سوزی بسوز   کیست آن کس کو بگوید لایجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست   خانه عاشق چنین اولیترست
بعد ازین این سوز را قبله کنم   زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر   یک شبی بر کوی بی‌خوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند   همچو پروانه بوصلت کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق   اژدهایی گشته گویی حلق عشق
اژدهایی ناپدید دلربا   عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو   طبله‌ها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو بر نیایی تا ابد   لم یکن حقا له کفوا احد
ای مزور چشم بگشا و ببین   چند گویی من ندانم آن و این
از ورای زرق [illegible] بجه   در جهان حق تو چون می در آ
تا نبینم هم نبینم شود   وین ندانمهای [illegible]
بگذر از [illegible]   زین تلون نقل کن در استوا
چند نازی تو بدین مستی بس است   بر سر هر کوی چندین مست هست
گر دو عالم پر شود [illegible]   جمله یک باشند و آن یک نیست خوار
این ز بسیاری نیابد خواریی   خوار کی بود تن پرستی [illegible]
گر جهان پر شد ز [illegible]   کی کساد آید بجای [illegible]
گر جهان پر شد ز نور آفتاب   کی بود خوار آن تف خوش [illegible]
لیک با این جمله بالا [illegible]   چونکه ارض الله واسع بوده [illegible]
گر چه این مستی چو بازی بشکند   برتر از روی زمین عشق [illegible]
رو سر افیل شو اندر [illegible]   در دو سه روح [illegible]
مست را چون دل مزاج [illegible]   این ندانم وآن ندانم [illegible]
این ندانم وآن ندانم بهر چیست   تا بگویم آنکه می‌دانم [illegible]
نفی را اثبات باشد در سخن   نفی بگذار و ز اثبات آغاز کن
نیست این و نیست آن هین [illegible]   [illegible]
نفی بگذار و همان هستی پرست   این در آموز ای پدر زان ترک مست

استدعاء امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و تفسیر این حدیث که ان لله تعالی شرابا اعده لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا الی آخر الحدیث قوله تعالی ان الابرار یشربون من کاس کان مزاجها [illegible]

می‌ورم اسرار را زان [illegible]   [illegible] زان می [illegible]
آن امیر ترک سحر آگاه شد   در خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود   نقل و قوت مست هم از آن بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشید   باز مستی از دم مطرب چشید

ای که تو [illegible] حرام است / [illegible] جز صلاح جهد کن [illegible]

آن شراب حق بدان مطرب برد   وین شراب تن ازین مطرب چرد
هر دو گر یک نام دارد در سخن   لیک شتان این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان   لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دایم ره زن است   اشتراک گبر و مومن در تن است
جسمها چون کوزه‌های بسته سر   تا که در هر کوزه چه بود در نگر
کوزه آن تن پر از آب حیات   گر بمظروفش نظر داری شهی
لفظ را ماننده این جسم دان   معنیش را در درون مانند جان
دیده تن دایما تن بین بود   دیده جان جان پرفن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی   صورتی ضالست و هادی معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل   هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می   پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون باده شیطان بود   کی ترا وهم می رحمان بود
این دو انبازند مطرب با شراب   این بر آن و آن بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند   مطربانشان سوی میخانه کشند
آن سر میدان و این پایان او   دل شده چون گوی در چوگان او
در سر آنچه هست گوش آنجا رود   در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد از آن این دو بیهوشی رسند   والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه کرد آشتی شادی و درد   مطربان را ترک ما بیدار کرد
مطرب آغازید [illegible]   آنچه او را [illegible]
مطرب آغازید بیتی خوابناک   که انلنی الکاس یا من لا اراک
انت وجهی لا عجب ان لا اراه   غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک   من وفور الالتباس المشترک
حیث اقرب انت من حبل الورید   لم اقل یا یا ندا للبعید
بل اغالطهم انادی فی القفار   کی اکتم من معی ممن اغار

ضریری در آمدن در خانه مصطفی صلعم و گریختن عایشه رضی الله عنها از پیش ضریر و گفتن رسول که چه میگریزی او ترا نمی‌بیند و جواب دادن عایشه رضی الله عنها مصطفی را صلعم

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر   کای نوابخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم   مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون در آمد آن ضریر از در شتاب   عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک   از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون   زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما دهند   چونکه از زشتی و پیری آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون   کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد   غیرت آن خورشید صد تو را رسد
که در افکندم بکیوان گوی را   در کشید ای اختران هین روی را
در شعاع بی نظیرم لا شوید   ورنه پیش نور من رسوا شوید
گر [illegible] غایب شوم   کی روم الا نمایم کی روم
تا شمایان من شبی خفاش [illegible]   پرزنان کرده [illegible]
همچو [illegible]   بازرست [illegible]
بنگرید آن پای چوبی [illegible]   همچو چارق [illegible]
ترک آن کن کش [illegible]   نی کرد [illegible]
تا نکرده [illegible]   [illegible]

امتحان کردن مصطفی صلعم عایشه را که چرا پنهان میشوی چون [illegible] تا عایشه

گفت پیغمبر برای امتحان   او نمی‌بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها   او نبیند لیک من بینم ورا

در نظر نقش عاشقی تو گمرهی

[illegible]

غیرت عقلست بر خوبی روح
با چنین پنهانیی کین روح راست
سیر و دور روی او پیش آن آفتاب
رشک از آن افزونست اندر تمام
چون چنین رشکیست بر جان ای اله
وه چو سنی گفت ما اظهر شود
حرف گفتن بستن آن روزنست
تا بفعل مشغول گردد گوش جان
گفتی با سوسنی بلبل ...
مطرب آغازید پیش ترک مست
من نمی‌دانم که تو ماهی یا وثن
این یکی گر مشغلی از شرح جدا
همچنین لب وز نوا هم باز کرد
برجهید آن ترک و دبوسی گرفت
گفت این تکرار ...
آن بگو ای گیج کی می‌دانیش
تا ز نعبد او ... ما صل ...
یا بپرسم که چه جوری ...
این سخن خالی ازیرا ...
در فوارم ... این ساز را
جان بسی کندی و اندر پرده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام
چون نردبان یک گز ز صد گز کم بود
آفتاب گنبد ازرق شود
تا گشنه اختران با نهان

از ضمیر مصطفی واقف شد و باد و خود حلوا گفت مرا

عقل را با این چنین رشکین چراست
از نظر او زوست و زو سر تا
گر خود شیخ ام که خود پیدا کنم
بیش از آن بسته کنیش راه سبیل
گر ز منع آن سیل از زو بر شود
عین اظهار سخن پوشیدنست
سوی راه کل برده هوش تن

آنکه پنهانست سنگینی آنکه رشک
آن که پنهانست سنگی ای نگار
زاتش رشک گران آمد ...
ترسم از خاموشیم آن آفتاب
گر بگویم زو نوشش گفت شود
بلبلانه نعره زن از روی گل
پیش از آن شد که پس شکفت

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد

من نمی‌دانم تا چه جویای منی
من نمی‌دانم من کجا ام تو کجا
می ندانم می ندانم ساز کرد
با علیها که سبب مطرب ...
کو دست علیم ... منی
می ندانم می ندانم ...
در کشی ... ...
تو بگویی می شراب ...
گفت مطرب ... معقول ...

من نمی‌دانم تا چه خواهی کرد
می ندانم که در آن ... می‌کنی
چون زمعد شدی ندانم ...
گر ندا کرد ... سر مهلکی ...
گفتنامای ندانی که ...
من ببرم کیرکی ...
خود بگو ...
می ... سوی ...
می ره اثبات ...

تفسیر این حدیث که قول علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا
...

ای کمال خود بدان ناپایدار
آب اندر دلو از چه کی رود
کشتی ... مستور شود
وانکه ... خورشید جهان

چون ز معد ... دیده و ...
عز آن ... کشتی ...
چون نمردی گشت جان کندن ...
گر ز بیر خود زنی ...

پر ز تشبیهات و تمثیل این لوح
آنکه پوشیدست نورش ...
کافتاب از وی ...
باده جسم و گوش خود ...
از سوی دیگر ... راه ...
جوش اجسام ...
تا کنی مشغول ...
در حقیقت ...
وز بیابان ... مجنون ...
در حجاب ...
تن زنم باری ... عبارت ...
گاه ... در خون ...
ترک ... از ... حرارت ...
گفت ای مطرب ...
در رهی ... مقصود ...
تو بگویی ...
هست تنقیح ...
آنکه خود ... آن ...
نفی کردم تا بری ...
چون بمیری مرگ ...
زانکه مردن اصل بد ...
بام ... شد ...
تا نشنی اندر ...
مات شو در صبح ...
زانکه ... گوش ... حیرت ...

گر ز بر خود بمیری خود ای ...
همچو آن بیرون که ...
اینکه ... نقد اعلام ...
همچنان ... کور کوری ...
خاک ... خاک ...
مرده چون زنده ... ماکر
تا کنی ... رنگ ...
مرد که خواهد ...
اندرین ... صدیق
زاد ... احمد ...
از زبان حال ... بسی
همچنان کرده ام من ...
تا کردی ... تمام
کشتی ... بین
در جهان ... شد
... رحمت ...
نقل ... آن ...
در نیاز ... ما
پس ... ای ...
از ... دوام
سالها ... ملک ...
این ... از ...
روز عاشورا همه اهل حلب
گرد آید آن طرف جمع عظیم
تا شب نوحه کنند اندر بکا

عکس می‌گشت اندر جهان ...
عکس خود در احمد ...
اندرین نشارت ...
مرگ تبدیلی که در نوری ...
غم فرح شد خار ...
مرده و جانش شده ...
این برون ... بعقل
مرده ... چنین
تا ... تصدیق
صد قیامت بود او اندر ...
کز ... بر ... کسی
نان ... من ...
خواه آن انوار باشد یا ظلم
گر بدی ... خود ...
دم بدم ... مرد
تا ... رشک ...
دوست ... اندر ...
زانکه با عاجز ...
باز بودم ... این ...
تنگ ... دوام
گوش ... چنین ...
طبل ... از ...

عکس خود در صورت ...
نقش ... پیشکی
ای حجاب ... الحق
مرده ... آن طفل ...
مصطفی زین گفت ای ...
جانش ... بالا ...
نقل باشد ... جان ...
مرا ... کوه ...
پس محمد صد قیامت بود نقد
زو قیامت را همی پرسیده اند
سر آن گفت ...
پس قیامت شو قیامت ...
عقل کی ... ...
هست ... طرف ...
این سخن را ...
تو ... کرد ...
وین ... نظر ...
عجز ... ...
سخت ... قدم
با ... ...
گو ... جان ...
ورد ... ...

قصهٔ مغفلی که عمر ضایع کند و وقت وفات ... توبه و استغفار کردن گیرد ... شنود اهل حلب ...

در قتال خویش ...
تا ز صد ... ای ...
مرگ ... آن ...
راه ... زنگی ...
مرده ... خواهی ...
... اصل ...
همچو نقلی از مقام تا مقام
شد ز صدیقی امیر المؤمنین
زانکه حل شد در فنای ...
کای قیامت تا قیامت ...
رمز موتوا قبل موت یا کرام
وین ... ...
عشق ... ...
گر ... مرغی ...
که ... ...
... سوز دل ...
این ... ...
چشم ... ...
که ... ...
مرگ ... اصل ...
این زمان ...
رمز مردن این ...
باب انطاکیه اندر تا بشب
ماتم آن خاندان دارد مقیم
شیعه عاشورا برای کربلا

...

تا نگردی ... چنین
تو نگردی ... آن ...

بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعره‌هاشان می‌رود در ویل و وشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت

رسیدن شاعر بحلب در روز عاشورا

یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد جست و جوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیسی زفت باشد کو بمرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا ازینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای
روز عاشورا نمی‌دانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این غصه خوار / قدر عشق گوش باشد گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن شاعر جهت شیعه حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / که کنون جامه دریدیت از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چه درانیم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکست و گش و شاهنشهی / گر تو یک ذره ازیشان آگهی
ور نه‌ای آگه برو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن / که نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی بیند چرا نبود دلیر / پشت دار و جان سپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق را و خزاین رحمت او را بموری که دانه‌ای را بجان بجهد

مور بر دانه از آن لرزان بود / کز خوش خرمنگاه خود او بی‌عیان
می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم / که نمی‌بیند چنان چاش عظیم
صاحب خرمن همی گوید که هی / ای بکوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای / که در آن دانه بجان پیچیده‌ای
ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه‌ای این جسم بل آن دیده‌ای / وا رهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیدست باقی لحم و پوست / هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم / چشم خم چون باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم / خم با جیحون برآرد اشتلم
زان سبب قل گفته دریا بود / هر چه نطق احمدی گویا بود
گفته او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب گر ماهی دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر / تو ممر می‌بینی و او مستقر
این دوی اوصاف دید احولست / ورنه اول آخر آخر اولست
هین بکن از نقش خم در خم نگر / کاملند و بحر است بی پایانی
پاک از آغاز و از آخر جدا / مانده محو و مانده [illegible] در جدا
این چنین هم تا تو دریا دان [illegible] / زنده از روی آسمان و هم زمین
گشته دریا و [illegible] / شد [illegible] در [illegible]

بلکه وحدت گشت او را زو وصال / شد خطاب [illegible]
بعد از آن کو بد چشم منصور دل / تا شود بر دار دعوت [illegible]
از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم سیب از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیده معدوم بین را هست بین
دیده‌ای کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود / گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقایق را تمام / که برین خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ آید شهد خلد / چون نبود از وفاییان عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کین بچند و آن بچند / از پی تعبیر وقت و ریشخند
از ملولی کاله می‌خواهد ز تو / نیست آن کس مشتری کاله‌جو
کاله را صد بار دیده باز داد / جا کی پیمود او کی پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری / کو مزاح گنگلی سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه‌ای / جز پی گنگل چه جوید جبه‌ای
در تجارت نیستش سرمایه‌ای / پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای
مایه در بازار این دنیا زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی مایه‌ای بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من / لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و باردست / دعوت دین کن که دعوت واردست
باز پران کن حمام روح گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی می‌کن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار
آن یکی می‌زد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری
نیم شب می‌زد سحوری را بجد / گفت او را قایلی کای مستند
اول آن وقت سحر زن این سحور / نیم شب نبود گه این شر و شور

داستان آن شخص که بر در سرای نیم شب سحوری می‌کرد همسایه او را گفت آخر نیم شب است سحر نیست و دیگر آنکه درین سرا کسی نیست بهر که می‌زنی و جواب مطرب او را

دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / که درین خانه درون خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه یاوه می‌بری
بهر گوشی می‌زنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیم شب / نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی پیش من پیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل / نزد من خون نیست آبست ای نبیل
در حق تو آهنست آن رخام / پیش داود نبی مومست و رام
پیش تو کهست بس گران و جماد / مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگ ریزه ساکتست / پیش احمد او فصیح و قانتست
پیش تو استون مسجد مرده‌ایست / پیش احمد عاشق دلبرده‌ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
آنچه گفتی کاندرین خانه و سرا / نیست کس چون می‌زنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها می‌دهند / صد اساس خیر و مسجد می‌نهند
مال و تن در راه حج دور دست / خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ می‌گویند کان خانه تهیست / این سخن کی گوید آن کو [illegible]
پر همی بیند سرای دوست را / آنکه از نور الهستش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی / پیش چشم عاقبت بینان تهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو / تا بروید در زمان او پیش رو
صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود

او بود حاضر منزه از رتاج / باقی مردم برای احتیاج
هیچ [illegible] بند کاری [illegible] / بی فدای [illegible]
لیک تو فیضی که یابی [illegible] / هست هر خطبه مثالی [illegible]
من [illegible] کاین قصه [illegible] / بزم جان افشان [illegible]
نفس خود را بر طریق [illegible] / تا بدو یک کیمیا [illegible]
تا [illegible] زین چنین ضرب [illegible] / در فرو افشانی و بخشایش [illegible]
خلق در صف قتال کارزار / جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب وار / وان دگر در صابری یعقوب وار
صد هزاران خلق تشنه و مستمند / بهر حق از طمع جهدی میکنند
من هم از بهر خداوند غفور / میزنم بر در [illegible]
مشتری خواهی که از وی زر بری / بهر حق کی باشد ای دل مشتری
میخرد از مالت انبانی نجس / میدهد نور ضمیری مقتبس
میستاند این یخ جسم فنا / میدهد ملکی برون از وهم ما
میستاند قطرهٔ چندی ز اشک / میدهد کوثر که آرد قند رشک
میستاند آه پر سودا و دود / میدهد هر آه را صد جاه سود
باد آهی کابر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی نظیر / کهنه‌ها بفروش و ملکی نقد گیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند
بس که افزود آن شهنشه بختشان / مینتاند کُه کشیدن رختشان

قصه احد احد گفتن بلال در حر حجاز از محبت مصطفی صلی الله علیه و سلم در آن چاشتگاهها که خواجه‌اش از تعصب جهودی شاخ خارش میزد پیش آفتاب حجاز و از زخم خون از تن بلال بر میجوشید از او احد احد میجست بی قصد او چنانکه از دردمندان دیگر ناله جهد بی قصد زیرا از درد عشق ممتلی بود اهتمام دفع درد خار را او مدخل نبود همچو سحره

تن فدای خار میکرد آن بلال / خواجه‌اش میزد برای گوشمال
کر چرا تو یاد احمد میکنی / بندهٔ بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او به خار / او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر میگذشت / آن احد گفتن بگوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السرست پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری میبرفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار / برفروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدو توبه‌ها
ای تن و ای رگهایم پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد در او
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق / پرشکر گشتم کنون از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تندباد / من چه دانم که کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم میدوم / مقتدی آفتابت میشوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه وار
با قضا هر کو قراری میدهد / ریشخند سبلت خود میکند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی عزم کار
گربه در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر / نی به زیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بی قرار

گردشش بر جوی جویان شاهد است / تا نگوید کس که آن جو راکد است
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را از او / ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بسکلد
گر نمی‌بینی تو تدبیر قدر / در عناصر جوشش و گردش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر با شرف
باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد می‌گردند و میدارند پاس
اختران هم خانه خانه میروند / مرکب هر سعد و نحسی میشوند
اختران چرخ گر دورند هی / وین حواست کاهلند و سست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجااند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دولتی / گاه در نحس و فراق و بی هشی
ماه گردون چون درین گردش بود / گاه تاریک و زمانی [illegible]
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کش چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / چون نباشی پیش حکمش بی قرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چونکه بگشاید برو بر جسته باش
آفتاب اندر فلک کژ میرود / در سیه‌رویی کسوفش میدهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار / تا نگردی تو سیه‌رو دیگ وار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین / میزنندش کانچنان رو نی چنین
بر فلان وادی ببار این سو مبار / گوشمالش میدهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندر آن فکری که نهی آمد مایست
کژ منه ای عقل تو هم گام خویش / تا نیاید آن کسوف رو چو نیش
چونکه کمتر بود نیم آفتاب / منکسف بینی نیمی نورتاب
که به قدر جرم میگیرم ترا / این بود تقدیر در داد و جزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوبت شد / خلق از جان خوش [illegible] شد
باز آمد آب جان در جوی ما / باز آمد شاه ما در کوی ما
زین گذر کن ای پدر [illegible] / [illegible]
میخرامد بخت و دامن میکشد / نوبت توبه شکستن میرسد
توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جان فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستانه خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین می‌بایدم
نک هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد / جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم میرسد / بوی یار مهربانم میرسد
چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبهٔ او دست شست

باز گردانیدن صدیق واقعه بلال را و ظلم جهودان بر وی و خاران را و احد احد گفتن او و افزون شدن کینه جهودان و قصه کردن آن قصه پیش محمد مصطفی صلوات الله علیه و مشورت در خریدن او از جهود

از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا لی حبذا
بعد از آن صدیق پیش مصطفی / گفت حال آن بلال با وفا
کان فلک پیمای میمون بال چست / این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطانست ز آن جغدان به رنج / در حدث مدفون شده است آن مرد گنج

وصیت کردن مصطفی صدیق را که چون بلال را مشتری میشوی هر آینه مرا درین فضیلت شریک کن و کیل من شو و نیم بهای از من بستان و بهای او را خواهم افزون

دفعه گفتن کافر صدیق را که اگر تو چندین گوسفند نیکوی من از زبان زرد خرید

قلق رخ عشق ببرند

[illegible]

قصهٔ بلال که بنده مخلص بود خدای را و صاحب جهان پنهان ... در بندگی مخلوقات جهت مصلحت ... چنانکه لقمان و یوسف از روی ظاهر ... اینان بنده و ... امیری زادوان اسیر سلطان ... [illegible] ... ای دل حاصل کن ... صفت ...

[illegible]

[illegible]

معاتبهٔ با صدیق مصطفی وصیت کردم من که بخر

من بخر تو چرا هم خود تنها خریدی

و عذر گفتن صدیق رضی الله عنه

[illegible]

همت تیزش چون این ابد بود / سر جانش تا علیین بود
شهسواران در سباقت تاختند / خربطان در پایگه انداختند

مثل

آنچنانکه کاروانی در رسید / در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفتا درین برد سخت / چند روز اینجا بیندازیم رخت
بانگ آمد نی بینداز از برون / وانگهانی اندر آ در اندرون
هم برون افکن هر آنچ افکندنیست / در میا با آن که این مجلس سنیست
بد هلال استاد دل جان روشنی / سایس و بنده امیری مؤمنی
سایسی کردی در آخر آن غلام / لیک سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بیخبر / که نبودش جز بهیمانه نظر
آب و گل میدید و در وی گنج نی / پنج و شش میدید و اصل پنج نی
رنگ طین پیدا و نور دین نهان / هر پیمبر همچنین بد در جهان

مثل

آن مناره دید و در وی مرغ نی / بر مناره شاهبازی پر فنی
وآن دوم میدید مرغی پر زنی / لیک مویی اندر دهان مرغ نی
آنکه او را نظر بنور الله بود / هم ز مرغ و هم ز مو آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه / تا نبینی مو نگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل / وآن دگر گل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بیند راه و بس / غیر مرغی می نه بیند پیش و پس
موی آن نوریست پنهان آن سری / که بدان پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان موییست در منقار او / هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نه مستعار آمد نه وام

رنجور شدن هلال و بیخبری خواجه‌اش از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت و واقف شدن دل مصطفی صلی الله علیه و سلم از رنجوری و حال او و عیادت رسول علیه السلام هلال را

از قضا رنجور و ناخوش شد هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه‌ش بیخبر / که برو بد کساد و بیخطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی / هیچکس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان / عقل سیصد قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد / کان فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان / وان صحابه در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم / للسری قدوة و للطاغی رجوم
میر را گفتند که آن سلطان رسید / او ز شادی بیدل و جان برجهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست / کان گمان برد که آن شه بهر اوست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند پامزد بشیر
پس زمین بوسید و سلام کرد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید شهر من بر آسمان / که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم آن تو خود روح چیست / هین بفرما کین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آن کسی / که بباغ لطف تستش مغرسی
چون چنین گفت و [illegible] / مصطفی زد بر عتاب [illegible]
پس بگفتش کان هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده / بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کو بنده و آخرجی ماست / این بدان که گنج در ویرانه‌هاست
ای عجب چونست از سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست / لیک چند روزیست کو بر درگه نیست
صحبت او با ستور است و خرست / سایس است و منزل او آخرست

رفت پیغمبر برغبت بهر او / اندر آخر آمد اندر جست و جو

در آمدن مصطفی صلی الله علیه و سلم از برای عیادت هلال در ستورگاه آن امیر و نواختن مصطفی هلال را

بود آخر مظلم و زشت و پلید / وین همه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر / همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
قهر با دشمن بود با دوست نی / دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگین دان درون زین گونه بو
از میان پای ستوران دید [illegible] / دامن پاک رسول بی‌نظیر
پس ز کنج آخر آمد غژغژان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سرش بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یا رب تا چه پنهان گوهری / ای غریب عرشی چونی خوشی
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب / که درآید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنه کو گل خورد / آب بر سر بنهدش خوش میبرد

در بیان آنکه مصطفی صلی الله علیه و سلم شنید که عیسی بر روی آب رفت فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی الهوا

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات / کایمنی از غرق در آب حیات
گوید احمد گر یقینش افزون بدی / خود هوایش مرکب و ایمن بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم / در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کوری پلید / جست او از خواب و در اشتر دوید
نی چنان شیری که کوشش سگ کشد / بل ز هیبتش تیغ و پیکان بشکند
گوید ای اشکم رو و هیچم مگو / چشمها بگشاد و در باغ و بهار
چون بود چونی که از چونی رهید / در گلستان تجلی در رسید
گفت چونی بخش اندر دامگاه / گرد خوابش بیخبر چون بیکران
اندر بیچونی و چشمان اشتران / در خرابات تن من این نشان
تازه چون نخلی خرامی تمام / تو برین مصحف منگر ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان / این نخواهم پیش خوانم زهر جهان
تو روا گویی که از بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاک نیست / هر که او در حوض نامد پاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم / کو پذیرد مر خبث را دمبدم
وای بر مشتاق کز آن نومید او / حسرت اندر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احتشام / که پلیدان را پذیرد والسلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور / پاسبان نیست از شر طیور
پاسبان مست نور آز [illegible] / ای تو خورشید مستر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب / جز فزونی شعشعه و تیزی و تاب
پرده خورشید هم نور وی است / بی نصیب از وی خفاش است [illegible]
هر دو چون در بعد پرده ماندند / یا سیه رو یا فسرده ماندند
چون نشستی بعضی از قصه هلال / داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد / از دویی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست / آن بظاهر نقص تدریج آورست
درس گوید شب بشب تدریج را / در تأنی برده تفریج را
در تأنی گوید ای عجول خام / پایه پایه بر توان رفتن به بام
دیگ را تدریج و استادانه جوش / کار ناید قلیه دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را درکشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مهست / زانکه تدریج از شعار آن شهست
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندر آن گل اندک اندک می‌فزود
نه چو تو ای خام کاکنون تاختی / طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه / کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار / بر شدی ای قرع [illegible]

اولیا ارشد مرکب سوی سی
لیک آخر خشک لب و سوخته‌ای
لنگ سیرت زرد شد ...
تا کلاه از گلگونه بود ...

داستان آن عجوزه که روی زشت خود را گلگونه می‌ساخت و ساخته نمی‌شد و پذیرا نمی‌آمد

بود کمپیری نود ساله کلان
پر تشنج رو و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو به تو
لیک در وی بود مانده ذوق شو

ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد
قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام
صید خواهد بود و پا پاره کرده دام

مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهی
آتشی پر در بن دیگی تهی
عاشق میدان و اسپ و پای نه
عاشق زمر و لب سرنای نه

حرص در پیری جهود از انبیا
ای شقی که خداش ارجعی
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد
ترک مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگان شصت ساله را نگر
هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین
این سگان پیر اطلس پوش بین

عشقشان و حرصشان فرج و زر
دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر
این چنین عمری که مایهٔ دوزخ است
مر قصابان غضب را مسلخ است

چون بگویندش که عمر تو دراز
می‌شود دلخوش دهانش از خنده باز
این چنین نفرین دعا پندارد او
چشم نگشاید سری بر نارد او

داستان آن درویش که گیلانی را دعا کرد که خدای تعالی ترا با خان و مان سلامت باز رساناد

گر بدیدی یک سر مو از معاد
او بگفتی این چنین عمرت مباد
گفت یک روزی گدا با گیلکی
از پرستی زر گدا از گیلکی

چون ستد زر از نوا گفت ای کیا
خوش بکجان مرحوم و باز ...
گفت اگر آن خانمان گم بود ...
حق ترا آنجا رساناد ای همام

هر محمد شد ز احسان بدل گشته
خوش بر آن حال بود و نازل
تا کنکه قدر مجمع آمد ما
بر رو خواهد برد او رزی قبال

داستانی گفت این سخن را اگر گو
سوی افسانهٔ عجوزه باز رو
چونکه مجلس تشنه است باز آید ...
از حدیث پست نازل چاره ...

صفت آن عجوزه و متشبه کردن دنیا را با او

چون سخن گفت او در رنج ...
تو بنه نامش عجوزه سال خورد
ننر زبان بگوش عقل گهر
نه نمود از رسش لی مایه

نی زبان نی ... عقل و ...
نی هشی نی هیچی نی فکر
نی نیازی نی جمالی نه نیاز
نه پذیرای قبول و نه پایه

نی و ... نی چیزی نی خوشی
نی درد و معنی نی معنی کشی
نی نسب نی مذامت و روا
تو تبو پیش گسنده مانند جان

نی رهی بر برده او نی پای ...
نی بیش آن عجبا نی سوزد او
نی دلی عزم علامت ...
نی ... خواست با ...

قصهٔ درویشی که از آن خانه هر چه می‌خواست گفت نیست

سایلی آمد بسوی خانه ...
چنانکه نتواند کشید خانه ...
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست
خیره ای این دکان نانوا

گفت باری اندکی پیهم بیار
گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت پاره آرد دهای که خدا
گفت پنداری که است آسیاب

گفت باری آب ده از ... که
گفت آخر نیست جو یا ...
هر چه او در خواست از نان تا سبوس
چرکه می‌گفت و میکرد فسوس

اندر آن خانه بحث و خواست ...
آن گدا در رفت و دامن بر زد
گفت ... می کفت ... نی کم
ما در این ویرانه خود و خانهٔ کم

اندر این خانه بباید رستن
چونکه در خانه نیست و چیز ... نیست
چون نه بازی کگیری تو کجا
دست آموز شکار شهر ...

کز نقش ستیشنا ... نش کنند
مینی طاوس آمد نقش بند
هم نه طوطی که چون قند نهند
گوش سوی گفت شیرین ... نهند

هم نه بلبل که عاشق وار زار
خوش ... بنالی در چمن یا لاله زار

هم نزاده بود که پیکیان کی
نه چو ملک که وطن بالای ...
در چه کاری تو به جهد چه
تو چه مرغی در ابا چه خور

زین دکان با مکیان برگ ...
تا دکان فضل آمد مشتری
کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید
از خلاقت آن کریم آن را خرید

هیچ قلبی پیش او مردود نیست
زانکه قصدش از خریدن سود نیست
بهجت افضال او آمد گشت
سوی داستان عجوزه باز گشت

رجوع به داستان کمپیر

بود او زین ... سالهٔ ... کج
کرد بود مدار فضا او را طلب
چون سفر خواست آن گنده پیر
تا بیارامد رخ در خانهٔ شو

کرد ابجد بر لب او همچو تیر
چینه گلگونه جا ... از بطر
سوز و ریش شد پشته ...
بی پیچسانید بر سر آن ...

تا کسی شوی او پنهان شود
تا بیکین حلوه خوبان شود
عشرهای مصحف از جای برد
چونکه بر روی جست جا در ...

یافته او آن عشره‌ها را با خود
بی پیچسانید بر طرف برد
عشرها بر روی هر جای نهاد
عشرها از ره حفاری بر ...

چون بسی بکرد رخ آن ...
گفت صد لعنت بر آن ابلیس ...
باز چادر راست کرد ای ...
گفت ای قحبه قدر بیل ...

سر ... عرابی شد ... ام
نی زخبر تو فحبهٔ این ... ام
شد منصور آن زمان ابلیس زود
در جهان تو مصحفی ... تا ...

صد طبیب تو چنین ازیر جنس
ترک من کیری عجوزه ... ورد
تخم تا در قحبه ... کاشتی
تا شوی رسوا ... تو ... بهچو

چند دزدی حرف ... و ... اق
تا ... دستان ... جا
چند دزدی ... عشر ... ام
شاخ تر ... عجوزه جون

عاقبت چون چادر گشت سپید
از رخت این عشرها افزود
زنگ بر شد از آن گلگون ...
کم شود از ... قال و ...

عالم خاموش آمد پیش ...
وای آنکه در دو دهان ...
چونکه آمد خبر خیزان رحیل
دفتر خود ... ساز آن ... برد

کر زنانه یوسف صاحب ... آن
شد ... عجوزه ... ترک ...
صیقلی کن ... نکو روی سیه ...
آن مزاج ... برد ... عجوز

حیله و صد سوز ... دستی
شاخ ... عمل ... حزنی
سیه شو و مسبل ... کلکونه ...
نقد چه ... کنی ما ... مستی

چون رخت ... لفت ... ز خوبی
ای عجوزه چند کوشی با قضا
خواه و گلگونه ... خواهی ... تو

حکایت آن رنجور که طبیب در او امید صحت ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب
گفت نبضم را بگیر ای ... طبیب
تا بنبض ... تو ... ز حال دل
گر ... گ ... بست با دل متصل

چونکه ... دل غیب ... ادرد
زو نجو که با دلش اتصال
بادی ... از چشم ... آنچه
در غبار ... جشن ... بیش

گر ... زان ... از بطالی
خبر ... که ... وصف حال
مستی ... با ... که کو
وصف ... از نرگس ... چو

چون ز ... حق ... کرد
بازدان ... رسول و ...
... آگر ... قرنی
برده ... دل نه ... صحنی

کرد ... صدر ... نشین
کمتر ... شو و ... مه ... است
پس جلیس ... الله گفت ...
کو به پهلوی ... برد ...

... که آن ... گرد
با قضا ... عاشق الله
کرد ... جان ... و ...
متصل کرده ... آن بنهان ...

بر ... آن ... آنار ... ست
از ... روح خوش ... نور ...
تا ... آن جامه ... گرد ...
جنباندن ... به سو ... خیج

جنید ... خوان ... یکی
چند ... ... میوه ... خوی
بیند ... خاره جان ... معنوا
بر ... جان ... کجا ...

شیوه‌ای بایست تا نقص شفا / مرغ خاکی زیست در دریم شد
چون نیابی این سعادت در ضمیر / پس ز نقطه هر دم استدلال گیر

مهره بخش جان هزاران جوی / لیک قدره بخش جان همدمی
کان اثرها بر شه عطا است / وین اثرها از مؤثر مخبر است

هست پنهان معنی هر داوری / همچو معنی صنعت آن ساحری
چون نظر در نقش آثارش کنی / گرچه پنهانست اظهارش کنی

قوتی کان هست در نقش بحر است / چون بنقل آید عیان سکه
چون بآثارش بهم پیدا شدست / چون شده پیدا بآثار آید

نقل‌ها سیاره اثر از نقش … / چون بجویی جنگ آثار او
ور دست گیری چیزها را از … / پس جوابش آثار نیکی …

از خیال دست گیری حلق … / چون نگیری شاه خوب شرق
این سخن پایان ندارد ای … / حرص‌ها اندر پی پایان …

بازگرد و قصهٔ رنجور گو / با طبیب آگه ستارخو

رجوع به قصهٔ آن رنجور

نبض او بگرفت و واقف شد ز حال / کاین امید صحت آمد محال
گفت هر چه دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت این رنج کهن

هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هر چه خواهد دل در آرش در میان

این چنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشای لب جو می‌روم

بر مراد دل همی گشت او بر آب / تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود

او قفایش دید چون تخییلی / کرد او را آرزوی سیلی
بر قفای صوفی آن حضرت … / راست می‌کرد از برای صفع دست

کار زد در اگر نرانم تا رود / آن طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه / تا که لا تلقوا بایدی تهلکه

تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان / خوش بکوبش تن مزن …
چون بزد سیلی برآمد … / گفت صوفی هی هی ای قواد …

خواست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش یکایک بر کند
خلق رنجور دق و بیچاره / در ضلاع … سیلی خورده

حیله ورا ایدای ای جان … / در قفای هم گر جویان قصیص
ای زننده سیلی این … را / در قفای خود همی بین …

ای بهار الطب … / بر ضعیفان صفع را بگشاده
بر تو خندید … گفت … / اوست کادم را بکند …

کر بنجو در این … / هر دو را تا کو …
ادش ابلنوا … / آن قفا داد کشته او …

او را بلغوا … بحث … / لیک پشت و دستگیرش بود
کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاقست بی اخطار شد

تو کرد … فارسی … / از خلاص … می‌شود
آن توکل کو خلیلانه ترا / تا بری … اسمعیل را

آن کرامت چون کلیمست از کجا / تا کنی شهراه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید

چون یقینت نیست آن بخت … / تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران … / در فتادستند سرها باد داد

سرنگون افتاد و کان این مناره / شکر تو صد هزاران …
تو رسن بازی نمی‌دانی … / شکر پاها گوی و میرو بر زمین

پر مسازان کاغذ از … / کاندرین سودا بسی رفتست سر
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم / لیک او بر عاقبت انداخت چشم

اول آن صف بر کسی انداز کام / کو بگیرد دانه …
خنده او چشم … پایان بین … / گر نگه داری رهین … از فساد

دیدی که پایان دید احمد بود / دیده دوزخ را همینجا تو بتو
دیده عرش و کرسی و جنات را / تا بدرید او ز دیده غفلات را

گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان را نگر
تا عدم‌ها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محو و پست

این ببین پس … باری که … عقل / روز و شب در جست و جوی نیست
در گدایی طالب چیزی که نیست / بر دکان‌ها طالب … که نیست

در مزارع طالب … که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست

هستها را سوی پشت افگنده‌اند / نیستها را طالب و جوینده‌اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا

پیش ازین رمزی بگفتستیم … / این دو را اکنون یکی بین …
گفته شد که هر صناعتگر که رست / در صناعت جایگاه نیست جست

جست بنا موضعی ناساخته / گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه کش آبی نبی / وان درودگر خانه کش در نیست

وقت صید اندر عدم … / از عدم گه گریزان …
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / با انیس طبع خود استیزه چیست

چون انیس طبع تو آنها هست … / از فنا و نیست این پرهیز چیست
گر انیس لاتی ای جان بهر … / در کمین لا چرایی منتظر

زانکه دارای … دل برکند / شست دل در بحر لا افگنده
از نجاح مرگ را کردی تو گور / جاودانی بین تو و …

هر دو چشمت بسته … / تا که جان را … آید نقش
در خیال از بفکل کرد کار / حله عالم … چه ز …

لاجرم جویای هر سو ساخته / تا رسد و صلی …
آنچه گفتیم از غلط … / هم برین …

رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است

قصهٔ سلطان محمود و غلام هندو

کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت آمد او را یک غلام
پس خلیفه‌ش کرد و بر تختش نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

طول و عرض و وصف قصه تو بتو / در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بر آن تخت نضار / شسته پهلوی قباد شهریار

گریه کردی اشک می‌راندی بزار / گفت شه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق افلاکی قرین شهریار

تو برین تخت و وزیران … / پیش تخت صف زده چون ماه …
گفت کودک گریه‌ام زانست زفت / که مرا مادر در آن شهر و دیار

از توام تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کین چه خشمست و عتاب

می‌نیابی هیچ نفرینی دگر / زین چنین نفرین مهلک سهل‌تر
سخت بی‌رحمی و بس سنگین دلی / که بصد شمشیر او را قاتلی

من ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب

من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان

باب من کو تا مرا بیند چنین / خوش نشسته پهلوی سلطان دین
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت / طبع ازو دایم همی ترساندت

گر بدانی رحم این محمود راد / خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بی‌نوا / کم شنو از مادر طبع مضل

چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودک اشک باری روز دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست / لیک از صد دشمن او …

تن چو شد بیمار داروجوست گرد / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را / نی شتا را شاید و نی صیف را

بادیه نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مهتاب منور داردش / صبر گل با خار اذفر داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرده او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحبقران
هر کرا بینی یکی جامه درست / دانکه او آنرا بصبر و کسب جست
هر کرا دیدی برهنه و بی نوا / هست بر بی صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پرغصه جان / کرده باشد با دغایی اقتران
منکر گردی ز وافق آن بی وفا / از فراق او بخوردی [illegible]
خوی با حق ساختی چون انگبین / بالیقین که لا احب الآفلین
لاجرم تنها بماندی همچنان / کاتشی مانده براه از کاروان
چون زبی صبری قرین غیر شد / در فراقش پر غم و بی خیر شد
صحبتت چون هست زر ده دهی / پیش خاین چون امانت می نهی
خوی با او کن که امانتهای تو / ایمن آید از افول و از عتو
خوی با او کن که خو را آفرید / خوبهای انبیا را پرورید
بره بدهی رمه بازت دهد / پرورنده هر صفت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت می نهی / گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود / فعل هر دو بی گمان پیدا شود
او ذکر را از زنان پنهان کند / تا که خود را خواهر ایشان کند
گفت یزدان زان کس مکتوم او / شم سازیم در خرطوم او
تا که بینایان ما زان دو دلال / در نیفتند از فن او در جوال
حاصل آنکه هر کرا نامرد بود / هین ازو جاهل بترس [illegible]
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدش / جز غم و حسرت از آن نفزویدش
مر پسر را گوید آن مادر چنان / [illegible]
از زن دیگر گرش آورد پی / [illegible] جفا گم کرد پی
از حجر تو گر بمیرد این بچه‌ام / این نشان آن زنی [illegible]
هین بچه زین مادر و تیمار او / سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد / اولش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهنده عقلها فریاد رس / تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
هم طلب از تست و هم آن نیکوی / ما کییم اول تویی آخر تویی
هم تو گو هم تو شنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حوالت رغبت افزا در سجود / کاهلی جبر مفرست و خمود
جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را / آب مؤمن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم / که چو پازهرست و پندارش چو سم
همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش / روز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس که اکنون در ویی / آن خیالت لاشی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شده / هیچ نی مر هیچ نی را ره زده
چون برون شد این خیالات از میان / گشت نامعقول تو بر تو عیان

راست گفتست آن سپهدار بشر

قول رسول صلی الله علیه لیس للماضین هم الموت

که هر آنکه کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول / آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم این که آن نقش است و کف / کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افکند کفها را ببر / تو بگورستان رو آن کفها نگر

فرث سرگین
ناعش پرورش دهنده ابن اللبون شتر بچه
عتو سرکشی
شم فرج زنان [illegible]
شل از مردان بکف پنهان کند
تا که خود را واد ایشان کند ۷
ح
خرطوم [illegible]
تیمار [illegible]
۸ لیس للماضین هم الموت
لیکن آن حسرت فوت
ح

پس بگو کز چیست جولانشان / بحر افکندست در بحرانشان
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج / خاک بی بادی کجا آید باوج
چون غبار نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار / باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب / لحم تو مخمور را ناید کباب
در گداز این جمله تن را در بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی‌شمار / سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش دایم تا در این بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستیست / که خلا و بی نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزونتر است / کار حق و کارگاهش آن سر است
نیستی چون هست بالایین طبق / بر همه بردند درویشان سبق
جامه درویشی کشد بی جسم و مال / کار فقر جسم دارد نی سؤال
سائل آن باشد که مال او گداخت / قانع آن باشد که جسم خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت بر مدار / کوست سوی نیست اسپی راهوار
این قدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبه است لیک ای خواجه تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود / ناز کی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام / امر را و نهی را می بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست / مغزها می بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا

باز دیگر رجوع کردن بقصه صوفی و قاضی

بیند اندر قطره کل بحر را
گفت صوفی در قصاص یک قفا / سر نشاید باد دادن از عمی
بر من آسان کرد سیلی خوردنم / [illegible]
دیده صوفی خصم خود را سخت زار / گفت اگر مستش [illegible]
شاه عزمها مرا [illegible] قصاص / خورده است سیلی اندر کردهم
[illegible] اشکسته‌ای / او بجاده [illegible]
از یک مستم بریزد چون نم / [illegible]
چون نبی یارست [illegible] خصم / خورشید آن شد [illegible]
که قصاصم هست اندر زیر تیغ / بر این اندر [illegible] آمد دریغ
هست او مستوجب [illegible] / قاطع [illegible]
مخلصست از کرده [illegible] / گر [illegible]
چون [illegible] خصم طبع / سرکشی [illegible]
مقتضای آن کند قانون او / دیده [illegible] کند افسون او
گفت قاضی [illegible] / قطره از بحر عدل رستخیز
از قصاص [illegible] / در [illegible]
از غبار زیرک [illegible] / تو تنک [illegible] قطره [illegible]
لطف آب بحر را [illegible] / قطره کرد [illegible]
آن [illegible] جسم احمد [illegible] / آنچه موجودست [illegible]
چون شفق [illegible] خورشید [illegible] / جزو [illegible] کلها [illegible]
بس [illegible] صوفی [illegible] / در مکافات [illegible]
سر از آن [illegible] / مو به مو [illegible] زبان
با [illegible] / که ز [illegible] غفلت [illegible]
از تقاضای [illegible] / ای نکو کرده [illegible]
یک [illegible] / اندکی [illegible] عقوق
جرم گردون [illegible] / که خصیمانی اندر [illegible]
آب خود را [illegible] / تا [illegible] بنگر و تعجب

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش … دست زد چون مدعی در دامنش

رجوع صوفی سوی آن سیلی زنش و بردن او را نزد قاضی

اندر آوردش بر قاضی کشان … کین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزن او را بدره وز جزا … آنچنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زجرت بمیرد خویش … خارش از دوزخ بود تا خلد بیش
کانکه از زخم تو میرد در وفا … بر تو تاوان نیست آن باطل بود
در حد و تعزیر قاضی هر که مرد … نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حقست و سایهٔ عدل حق … آینهٔ هر مستحق و مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند … نه برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجل است … گر خطایی شد دیت بر عاقله است
آنکه بهر خود زند او ضامن است … وانکه بهر حق زند او آمن است
گر زند والد پسر را و بمرد … آن پدر را خونبها باید سپرد
زانکه او را بهر کار خویش زد … خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف … بر معلم نیست چیزی لاتخف
کان معلم نایب افتاد و امین … هر امین را هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا برو … پس نبود استا بزجرش کاره او
ور پدر زد او برای خود زدست … لاجرم از خونبها دادن نرست
پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار … بیخودی شو فانیی درویش وار
چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی … ما رمیت اذ رمیت آمنی
آن ضمان بر حق بود نه بر امین … هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکانی راست سودای دگر … مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب … قالب کفش است اگر بینی تو چوب
پیش بزازان قز و ادکن بود … بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست … غیر واحد هر چه بینی آن بتست
بت ستودن بهر دام عامه را … همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش در سورهٔ والنجم زود … لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند … هم سری بود آنکه سر بر در زدند
بعد از این حرفیست پیچاپیچ و دور … با سلیمان باش و دیوان را مشور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار … وان ستمکار ضعیف زار زار

رجوع به قصهٔ قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر … تا برو نقشی کنم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام … این خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست … شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی سرند … صد جهت زان مردگان فانی‌ترند
صوفیان از صد جهت فانی شده … مرده از یک روست فانی در گزند
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار … هر یکی را خونبهای بیشمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها … ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیسند هر یک در سرار … کشته گشته زنده گشته شصت بار
کشته از ذوق سنان دادگر … می بنالد کو بزن زخمی دگر
والله از عشق وجود جان‌پرست … کشته بر قتل دوم عاشق‌ترست
گفت قاضی من قضادار حیم … حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گورست پست … گورها در دودمانش آمدست
پس بدیدی مرده اندر گور تو … گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز گور خویش سر بر وا فتاد … عاقلان از گور کی خواهند داد
گر ترا خشمی کند مرده مکوب … هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن کت نکشد زنده بر تو نرد … کانکه زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم او … کز حق زنده‌ست آن پاکیزه رو
حق بکشت او را و در پاچه‌ش دمید … زد و قصابانه پوستش وا کشید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب … نفخ حق نبود چو نفخ آن قصاب
فرق بسیارست بین النفختین … این همه زینست وان باقی چو شین

درّه: تازیانه — جلد نیکشته
آینهٔ حق است و تابید مستحق
عاقله: اولیای … دانی … سوی بیت المال برگردان …
غیر واحد هر چه بینی اندرین
پیکان … حلقه‌ای … این تعین
بر جوش … باطل …

این حیات از وی بریده شد نظر … وان حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کان آید به شر … هین برآ زین قعر چه بالای چرخ
جنبشش بر خر نشاندن محنتست … نقش هیزم را کسی بر خر نهد
برنشست آن دم که شد خورسند … جنبش تابوتش از بر مرد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش … هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او … سیلیم زد بی قصاص او بجو
این روا باشد که هر خرسی کلا … صوفیان را صفع اندازد گزاف
گفت صوفی را چه داری پیش خرج … با چنین بیچاره گرم کن ستیز
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم … گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن … وان سه دیگر را بدو ده بی سخن
زار و رنجورست و بیچاره ضعیف … سه درم در بایدش تره و رغیف
صوفی و قاضی هم در قال و قیل … لیک آن صوفی نگه کرد از سبیل
بر قفای قاضی افتادش نظر … از قفای صوفی آن اولاتر
راست میکرد از پی سیلیش دست … که قصاص سیلیم ارزان شدست
سوی گوش قاضی آمد بهر راز … سیلی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بگیرید ای دو خصم … من شوم آزاد بی خرخاش و خصم

تشنیع صوفی بر قاضی سیلی زدن را و سرزنش کردن قاضی را

گشت قاضی طیره صوفی گفت هی … گفت تو عدلست لاشک ای اخی
آن روا داری که ای من چه کنی … هم روا داری چه عاقبت خود مکن
من حقیر آنچه خوانده‌ای اقرم … آنچه خواهی کن عمل بجای
این نیکی حکمت چنین بود در قضا … که ترا آورد سیلی بر قفا
وای بر احکام دیگرهای تو … تا چه آری بر سر بیتی تو
ظالمی را رحم آری از کرم … که برای نفقه بدهش شش درم
دست ظالم را ببر چه جای آن … که بدست او نهی حکم و عنان
تو بدان بز مانی ای مجهول داد … که بشیر او گرگ را دادی شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آیدمان رضا … هر قفا و هر جفا کارد قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر … گرچه شد رویم ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابر وش … ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند … باغها در مرگ و جان کندن رسند
ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده … چون سر بریان چه خندان مانده
روشنی خانه باشی همچو شمع … گر فرو باری تو همچون شمع دمع
آن ترش رویی مادر یا پدر … حافظ فرزند شد از هر ضرر
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند … ذوق گریه بین که هست آن کان قند
چون جهنم گریه آرد یاد آن … پس جهنم خوشتر آمد از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم … گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند … آب حیوان را به ظلمت برده‌اند
بازگونه نعل در ره تا رباط … چشمها را چار کن در اعتباط
امرهم شوری بخوان اندر صحف … یار را باش و مگو از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه … چونکه نیکو بنگری یارست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین … اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش به هوش … جمله جمعند و یک اندیشه خموش
رختها را سوی خاموشی کشان … چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغامبر که در بحر هموم … در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجو … نطق تشویش نظر باشد مگو
گر دو حرف صدق گویی ای فلان … گفت تیره در تبع گردد روان
این بخواندی کالکلام ای مستهام … فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد … چونکه شارع گشتی آن را کی کشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان … از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست … چون همه صاف است بگشاید رواست

صفع: سیلی
در حرم … غنی …
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین … چون پسندی بر برادر ای امین
چشم خود را چار کن در اعتبار … یار کن با چشم خود دو چشم یار
گفت تیره در تبع گردد روان
مستهام: حیران — شجون: شاخ درخت

سؤال کردن آن صوفی قاضی را

جواب گفتن آن قاضی صوفی را

باز سؤال کردن صوفی از آن قاضی

جواب قاضی سؤال صوفی را و قصهٔ ترک و درزی مثل آوردن

تفسیر قوله علیه السلام ان الله یلقن الحکمة على لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

دعوی کردن و ترک گرو بستن که درزی [illegible] چیزی از من [illegible]

از برای خنده هم داد او دهان | همچو آتش کرد مقراضی روان

مضاحک گفتن درزی و ترک را از قوت خنده و بسته شدن دو چشم ترک و فرصت یافتن درزی

غیر چشم حق ... چون آن نهان | حق همی بیند که آن ... کیست
رفت از دل صوفی ... | اطلسی ... چه ...
لاغ می‌گو که مرا شد معتاد | گفت لاغ خنده ... آن دغا
ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد | همچنین بار سیوم ترک خطا
کرد او آن ترک را کلی شکار | چشم بسته عقل بسته موله
کز خنده‌اش ... | چون چهارم بار آن ترک خطا
کرده‌ها ... | گفت ...
کز من ... | ای ...
بر لب ... خواب ... | ای ...
که نه ... | لاغ ...
جامه صد ساله ... | لاغ ...

گفتن درزی ترک را که ای ... خاموش اگر مضاحکه دیگر گویم قبات تنگ آید

وای بر تو گر کنم لاغی دگر | پس قبایت تنگ آید بازپس

بیان آنکه بیکاران و افسانه جویان مثل آن ترک‌اند عالم غدار غرار مثال آن درزی

روز و شب ... خنده ... | اطلسی ... صلاح
با خود ... | اطلسی ... شود
لاغ ... | سخت می‌نوشی ...
ور ... | گر ... طرب ...
لاغ ... | تو ببین ...

مثل تلقین شیخ مریدان را ...

جواب گفتن ...

در صد از منکر فرو ما می‌کنند — چاره سازند و بجا می‌کنند

ای تو چو بانی نو اندر داستان — هم فسانهٔ عشق بازان را بخوان

دیده عقلی تو داد و دادری — لیک از زاد و نگان تا سی بری

دربند و دل شان بود آن مختصر — [illegible]

بس بکوشیدی [illegible] — خبث معشوق [illegible]

هر که شاکر دهش کرد او شاد شد — [illegible]

حکایت پرسیدن پیران رسانه [illegible]

[illegible]

تا ز رزق بی‌دریغ خیره‌خند / این یکی را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی‌محابا حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیسه گاوان بسملان آن روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک / مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آب آن روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینة / تا که ینجو من نجی و استیقنه
تا که بازان جانب سلطان شوند / تا که زاغان سوی گورستان شوند
کاستخوان و اجزای سرگین همچو نان / نقل زاغان آمده اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر / نیست لایق مشک و عود و گوه خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه جهاد اکبر است
جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان کاندر تن مردان زنی / خفیه ماده است از ضعف منی
آن جهان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و داد در خورد است آن / گفتش آن پاک کمال این چیست
هست مطلب در رسید هر طالبی / تا بعرض آید و هر غایبی
جنت آمد جای شمس حق است آن / اشتخوان سوی سگ و لنبه بگیر
هست دنیا دار کفر و کارگاه / قهر مر چون مهر گردید عیان
تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر / مرده و زنده ز خر بینه نشان
چون چراغی شیخ این بر کرده‌ام / شرح مهر حق گشته بی کلام
واجب آمد کشت شیشه هم / مرده در جای خر و پشه‌نشان
هر کسی را جنت و عدل حق / حیل را با حیل و حق را جنس حق
مؤمن و بوجهل عتبه بوالبقا / مؤمنان حبه مجلس جان‌پرور
کعبه جبریل و جانها سدره / قبله عبدالبطون شد سفره
قبله عارف بود نور وصال / قبله عقل مفلسف شد خیال
قبله معنی‌وران صبر و درنگ / قبله صورت‌پرستان نقش سنگ
قبله زاهد بود یزدان بر / قبله مردان حق فعال نیک
قبله طامع بود همیان زر / قبله ظاهرپرستان روی زن
قبله عاشق حق آمد بی‌بصر / قبله باطل‌نشینان افسردگی
قبله باطل طلب است ای عمو / قبله خرسنده چو و گور و حرص
همچنین برمی‌شمر تا زوکشن / قبله فرعون دنی سر و جبر
ور طویل است رو کار خویش کن / وآن سگان را آب تتماج و شرف
لایق آن که بد خود داده‌ایم / در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
خوی بی‌آب است جانان کرده‌ایم / خوی او را عاشق نانش کرده‌ایم
عاشق نان ساختیم آن خوی را / سیر از جان ساختیم این چرب را
چون بکوبی خود را خود خوش‌تر کنی / پس چه از درد خوبت بر می
رستی خوش آمد است نیکو تیر / عاز را جوش آید نه ظن و وهم
بادکی خوش آید است چاه و گیر / در بجزی بابلی را کوه دود

این سخن پایان ندارد آن فقیر / گشته بد از زخم درویشی عقیر

خواب دیدن آن فقیر و نشان دادن هاتف او را از گنج
نامه یافتن و خواندن گنج نامه که گفته شد

دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعه بی‌خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه‌ای در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین / پس بخوان آن را بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو ز انبهی و شور و شر
تو بخوان آن را بخود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو

در کشاکشهای درویشی زار / ورد خود کرده بصد دم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن خوش‌نهاد / بر دل افزود که ز رحمت بر
چون کلوخش آمد از غیب آن ندا / نی بگنجید او ز فرحت در جهان
گر بخوابی آن گرفتی معنی جان / زهره او بدریدی از قلق
لیک آن گرفت صبر جهد یار / گوش دل بشنید از آن گنج سبب
از عجب چون حس حسش و درگذشت / چون گذار شد سر شش تحجب
شد ستاره زود وز گردون برگذشت / کاو درگه چشمش ز اشتاب
چون گذاره شد همی زین چاه تاب / پس ز پای کرد وش دید خطاب
جانب دکان وراق آمد او / بس تماشای آسمان گشت بی‌ورد
با علامتهای که هاتف گفته بود / در بغل زد گفت خواجه خیر باد
رفت کنج خلوتی آن را بخواند / وز تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنج نامه بی‌بها / بود اندر خاطرش از چه شجب
کی گذارد حافظ اندر کتاب / باز یاد آمد که حق هرچیز را
گر نیابان پر شود از زر و نقد / کی رضای حق جوی نان بد
کی ز هر چیز نیده آن حافظت / در بکاوی اصحاف بی‌شک
علمهای نادره یابی ز جیب / هر کسی خدمت کند ای گنج جیب
شد ز جیب آنکه مسوح شک / گنگ هیچی ز رنج خیر با غیب
سر برآورد هست ای فتی ز ریب / تا بدانی کآسمانهای سمی
ازو ده عالم چشته عقل آفرید / اولش تشت بیزدان مجید
این سخن بیدا و پنهان است بس / بازرسی قصه یار ای پسر
هست عکس مرکبات آدمی / کو نباشد محرم عنقا مگس

تمامی قصه آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندر آن رقعه نبشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین
قصه گنج و فقیر آور به سر / قیمت او در شهر پر فلان
آن فلان قبه که در وی مشهد است / پشت با وی کن تو رو در قبله آر
وانگهان از قوس تیری برگشا / بر کنار آن مشهد کنیز است
پس کمان سخت آور آن فتی / چون فکندی تیر از قوس ای سعید
تیر پرانید در صحن فضا / نزد تیر آور دو بیل شادمان
که آن سرو جنباع تیرش بجا / کندن افتاد همچو بیل و تیر
خود ندید از گنج پنهانی اثر / همچنین هر روز تیر انداختی
لیک جای گنج را ننماختی / هرکجا که افکند هر روز او
هر کسی در گفت و گوی از فنا / هر طرف خالیش و سر به جای
در هر کسی گفت و گوی شاهی / پیچشی افتاد در شهر و خوام

فاش شدن خبر این گنج و رسیدن به گوش پادشاه

کین چنین گنجی فقیری یافته / پس خبر کردند سلطان را ز این
آن گروهی که بدند اندر کمین / که فلان کس گنج نامه یافته است
چون شنید آن شخص کین با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید
عرضه کرد او این سخن آن زیرک / رقعه آن شخص پیش او نهاد
پیش از آنکه اشکنجه بیند از قباد / گفت تا این رقعه را یابیده‌ام
گنج نی و رنج بی‌حد دیده‌ام / لیک تنگ هم بسی من ایچنان
خود نشد یک حبه از گنج آشکار / گفت شاهی چنین تلخ کام
کژدمان و سود این بر هم زنم / نی شه پیچید و چنگ آن شیر
بو که گفت بر کنم زیر خاک بلا / تا نگیرد دشمنی بر من کمان
گشت عشق ماه از دور پادشا / تیرها انداخت بر هرجا که آن
هرکجا سخته کمان بود و حیثت / تیر داد انداخت هر سو گنج
فرشتگان در علوم و طلبات / همچو عنقا نام فاش و ذات نی

نومید شدن پادشاه از یافتن آن گنج

٥١٨

چند تعویق آمد اندر حرص و طول / شاه شد زان گنج دل پر خرخشه
دستها را گر کن از [illegible] / می‌خورد از گنج او خود [illegible]
پس طلب کرد و فقیر در بند / رقعه را از خشم پیش افکند
این نباشد کار آن کش هست کار / گر بسوزد گل بگردد گرد خار
سخت جانی باید این فقر و جو / تو که داری جان سخت این را بجو
تا از این [illegible] اصل این ماخولیا / منتظر که رو بیا [illegible]
گر سگالی نیست هرگز [illegible] / در بهای آن [illegible] حلال
عقل ساده تا امیدی کی دهد / عشق باید کان [illegible] لطف [illegible]
لاابالی عشق باشد نی خرد / عقل آن جوید کزان سودی برد
ترک‌تاز و تن‌گداز و بی‌حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت / بهره‌جویی را درون خویش کشت
پاک می‌بازد نباشد مزدجو / آنچنانکه پاک می‌گیرد ز هو
می‌دهد حق هستیش بی‌علتی / می‌سپارد باز بی‌علت فتی
که فتوت دادن بی‌علتست / پاکبازی خارج هر ملتست
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص / پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می‌کنند / نی در سود و زیانی می‌زنند

بازگشتن به قصهٔ [illegible] گنج [illegible]

چونکه رقعهٔ گنج پرآشوب را / شه [illegible]
گفت او [illegible] خصمان [illegible] / رفت و می‌پیچید در سودای خویش
یاد کرد او عشق [illegible] / [illegible]
عشق را [illegible] / [illegible]
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید به خون
طب جملهٔ عقلها منقوش اوست / روی جملهٔ دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق‌کیش / نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی
پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود / سالها اندر دعا پیچیده بود
بی‌اجابت بر دعاها می‌تنید / از کرم لبیک پنهان می‌شنید
چونکه بی‌دف رقص می‌کرد آن علیل / زاعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتف و نی پیک بود / گوش امیدش پر از لبیک بود
بی‌زبان می‌گفت امیدش تعال / از دلش می‌روفت آن دعوت ملال
آن کبوتر را که بام آموختست / تو مخوان می‌رانش کو پر دوختست
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش / کز ملاقات تو بررستست جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست / پرزنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح / در ادای شکرت ای فتح و فتوح
شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش / طشت آتش می‌نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد / شاه عشقت خواند زوتر بازگرد
گرد این بام و کبوترخانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌م تویی / من سقیمم عیسی مریم تویی
جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحر آن تست / گرچه این دم نوبت بحران تست
این خود آن ناله‌ست کو کرد آشکار / آنچه پنهانست یا رب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما / های هویی در فکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظرست / کین فغان این سری هم زان سرست
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر / نی جهان را پر نکردی از شکر
با کی خفتی وز چه پهلو خاستی / که چنین پرجوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خواندی / در دل دریای آتش راندی

[illegible] / [illegible]

[illegible] / عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام و دین دل / کی توان اندود خورشید با گل
قصد کردستند این گل‌پاره‌ها / که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه‌ورست / یوسفم را قعر چه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین / وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی‌گنج آن فقیر / زانکه ما غرقیم این دم در [illegible]
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه / از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن اسناد نیست / از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد و آب رو / در شرابی که نگنجد تار مو
در ده ای ساقی یکی رطلی گران / خواجه را از ریش و سبلت وا رهان
نخوتش بر ما سبالی می‌زند / لیک ریش از رشک ما بر می‌کند
که همی دانیم تزویرات او / مات او و مات او و مات او
پیر می‌بیند معین مو به مو / از پس صد سال آنچه آید ازو
اندر آیینه چه بیند مرد عام / که نبیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی به خانهٔ خود ندید / هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو به دریایی که ماهی زاده‌ای / همچو خس در ریش چون افتاده‌ای
خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری / در میان موج و بحر اولیتری
بحر وحدانست جفت و زوج نیست / گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او / دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ / لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن / لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصفست و حال / جز دوی ناید به میدان مقال
یا چو احول این دوی را نوش کن / یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن
یا به نوبت گه سکوت و گه کلام / احولانه طبل می‌زن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویشتن را خنب ساز
دشمن آبست پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن به عقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلیست / صبر صافی می‌کند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آیینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت مرید شیخ حسن خرقانی قدس الله سره العزیز

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسن خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از رنج و ستم / گرچه در خوردست کوته می‌کنم
چون به مقصد آمد از ره آن جوان / خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون به صد حرمت بزد حلقهٔ در / زن برون کرد از در خانه سر
که چه می‌خواهی بگو ای بوالکرم / گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده‌ای زد زن که خه خه ریش بین / این سفرگیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آن جایگاه / که به بیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دوشاخه بر نهاد / بر تو وسواس سفر را در گشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم باز گفتن آن همه
از مثل وز ریشخند بی‌حساب / آن مرید افتاد از غم در نشیب
اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین نام [illegible]

پرسیدن آن درویش از حرم شیخ که شیخ کجاست [illegible]

خنب خوار کبیر

صبر با نامرد بد بد مرد حق / تا چو پیکان بر [illegible]

گفت آن سالوس زراق تهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار
جیفه اقبال است و بطال نکو
آل موسی کو دریغا تا کنون
کین اباحت زین جهالت فاش شد
بانگ [illegible]
نور مردان مشرق و مغرب گرفت
[illegible] ابلیس را
عجل با آن نور شد قبله کرم
کفر ایمان گشت و [illegible]
سجده آدم را بیان سبق او
کی شود دریا ز پوز سگ نجس
[illegible]
چون تو خفاشان بسی بینند خواب
موجهای تیز دریاهای روح
مه فشاند نور و سگ عوعو کند
جزو سوی کل دوان مانند تیر
[illegible]
کاشف اسرار و هم مکشوف او
چون ز نالی گفت شیخ [illegible]
گر ترا چشمیست بگشا در نگر
تا قیامت [illegible]
[illegible]
زانکه لولاکست بر توقیع او

او فتاده از دی اندر صد عتو
بانگ طبلش رفته اطراف و دیار
هر که او شد غره این طبل خوار
عابدان عجل را [illegible]
حضرت پیر خدا قلاش شد

گر [illegible] و سلامت [illegible]
سبطی از نیل چون گوساله است
[illegible] صد علم و کمال
شیخ با تقوی [illegible]
کور شد بیننده اصحاب او

جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن

آسمانها سجده کردند از شگفت
کی بگردد از غبار این [illegible]
[illegible] آن نور شد [illegible]
آن طرف کان نور بی اندازه تافت
[illegible]
کی شود خورشید از پف منطمس
باشد اندر غایت نقص و حسد
کین جهان ماند یتیم از آفتاب
[illegible]
سگ ز نور ماه کی عوعو کند
[illegible]
سود آن کشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
بعد از آن خود چه می ماند دگر
[illegible]
[illegible]
[illegible] تیغ او

آفتاب حق بر آمد از حمل
[illegible]
هست اباحت کز هوا آمد ضلال
[illegible] محجوب تجلی
شیخ حق را عیب کی تو [illegible]
حکم ظاهر [illegible]
هر که بر شیخ خدا [illegible]
لیک اندر چشم کنعان [illegible]
کوه کنعان را [illegible]
[illegible]
جان شرع و جان تقوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تف برویش باز گردد [illegible]
آسمانها بنده ماه [illegible]
گر نبودی او نیابیدی فلک

دام کولان کمند [illegible]
[illegible]
در چنین [illegible]
مکر و تزویر [illegible]
کو عمر کو امر معروف [illegible]
کو نماز و سجده و آداب او
روز روشن [illegible]
زیر چادر رفت خورشید [illegible]
[illegible]
هست اباحت [illegible]
[illegible]
هم تو سوزی [illegible]
چیست طاهر [illegible]
شمع کی میرد [illegible]
نوح و کشتی را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر کند تف سوی ماه آسمان
تف سوی گردون نیاید [illegible]
[illegible]
[illegible]

سنگ

گر نبودی او نیابیدی بحار
گر نبودی او نیابیدی جبال
[illegible]
[illegible]
[illegible] نوح را [illegible]
[illegible]

هیبت ماهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر نبودی او نیابیدی زمین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور

بی ز ضدی ضد را نتوان نمود / وان شه بی مثل را ضدی نبود

حکایت در بیان انی جاعل فی الارض خلیفه

پس خلیفه کرد صاحب سینه‌ای / تا بود شاهیش را آیینه‌ای

پس صفایی بی حدودش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او

دو علم برساخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه

در میان آن دو لشکرگاه زفت / چالش و پیکار آنچه رفت رفت

همچنان دور دوم هابیل شد / ضد نور پاک او قابیل شد

همچنین این دو علم از عدل و جور / تا به نمرود آمد اندر دور دور

ضد ابراهیم گشت و خصم او / وان دو لشکر [illegible]

چون درازی جنگ آمد ناخوشش / فیصل آن هر دو آمد آتشش

پس حکم کرد آتشی را [illegible] / تا شود حل مشکل آن هر دو [illegible]

دور دور و قرن قرن این دو فریق / تا به فرعون و به موسی شفیق

سالها اندر میانشان حرب بود / [illegible]

آب دریا را حکم سازید حق / تا که ماند کیست برده زین دو سبق

[illegible]

در بیان [illegible] علیه السلام [illegible]

[illegible]

گر شود بیشه قلم دریا مدید
مثنوی را نیست پایانی امید
چارچوب خشت زن تا خاک هست
می‌دهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند خاک بودش جف کند
خاک سازد بحر او چون کف کند
چون نماند بیشه و سر در کشد
بیشه‌ها از عین دریا سر کشد
بهر این گفت آن خداوند فرج
حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
باز گرد از بحر و رو در خشک نه
هم ز لعبت گو که کودک راست به
تا ز لعبت اندکی اندر صبا
جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل از آن بازی همی یابد صبی
گرچه با عقلست در ظاهر ابی
کودک دیوانه بازی کی کند
جزو باید تا که کل را فی کند

رجوع کردن بقصه آن فقیر و گنج

گشت خیال آن فقیرم بی ریا
عاجز آورد از بیان ماجرا
بانگ او تو نشنوی من بشنوم
زانکه در اسرار همرازم [illegible]
طالب گنجش مبین خود گنج اوست
دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
سجده خود را میکند هر لحظه او
سجده پیش آینه است از بهر رو
گر ببیند آینه او یک نظر
بی خیالش نه نماندی هیچ جز
هم خیالاتش هم او فانی شدی
دانش او محو نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانی ما
سر برآوردی عیان که انی انا
اسجدوا لادم ندا آمد همی
کادم و خود را یکی میدید همی
احولی از چشم ایشان دور کرد
تا زمین شد عین چرخ لاجورد
لا اله گفت و الا الله گفت
گشت لا الا الله و وحدت شکفت
آن حبیب و آن خلیل با رشد
وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه که دهان زینها بشست
آنچه پوشیدیم از خلقان [illegible]
در بکوبی خود که [illegible]
تو وقیحه گفت کردی جرم را
لیک من اینک بپیشان گفته‌ام
قابل این جامع این هم منم
صورت و روشن [illegible] کنج کو
رنج کش شد این گروه از رنج گو
چشمه راحت بر ایشان شدم
میخورند از زهر قاتل جام جام
خاک ما پر کرده دامن سنگ شد
تا کشد این چشمه‌ها را خشک بند
کی شود این چشمه‌ها دریا [illegible]
گشتنیس زین مشت خاک [illegible]
لیک گوید با شما من بسته‌ام
بی شما من با شما پیوسته‌ام
قوم معکوس [illegible] ز شهرها
خاک خوردند آب را کرده رها
حد طبع انبیا دارد خلق
اژدها را [illegible] از خلق
چشم بند خلق چون [illegible]
هیچ مدان گرچه دیده [illegible]
بر چه بگشادی بدل آن دیده‌ها
لیک یک بانگ بلبل از آن
لیک خورشید عنایت تافتست
آیب را از کرم دریافتست
زر دهد ازو [illegible]
هین بگو از انابت [illegible]
هم از این [illegible] خلق [illegible]
سنگ کرده دو صد چشمه [illegible]
غنچه را از خار سیر به
مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار
وز کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ریگ را بهر خلیل
کوه با داود گردد همرسیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم
برگشاید بانگ [illegible]
ظلمتی داده ز خلقان [illegible]
ترک آن کردی عوض آن [illegible]
حد ندارد و گنجی بی پایان او
باز رو سوی فقیر گنج جو
گفت آن [illegible]
از پی این گنج کردم یاد او

انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل و بی صبری

دیو و حرص از مستعجلی
[illegible] جست [illegible]
من ز [illegible] لقمه شد و ختم
گفت سعی کردم و [illegible]
خود نگفتم چون ز [illegible] ختم
تا تن کرده زن [illegible]
قول حق را هم ز حق تفسیر جو
هین مگو از سرکشان [illegible]
آن گره کو زد همو بگشایدش
مهره کو انداخت او بربایدش

گرچه آسانت نمود این سان سخن
کی بود آسان رموز من لدن
گفت یارب توبه کردم زین شتاب
چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بس بپیچ حرفه شدم بار دگر
درد جا کردن بهم هم بی اثر
کوه گفتن کجا دل مستوی
این سر عکس تهمت از خوی
هر شبی تدبیر و فکرم بخواب
همچو کشتی غرق گردد در آب
خود نمی‌بینی [illegible]
تن چو دار [illegible]
تا سحر جلوه شب آن شاه علی
خود همی گوید الست خود بلی
گر بلی گو تو بلا سیلاب [illegible]
با نشنگی کرد کل با بحر [illegible]
صبحدم چون تیغ گوهر [illegible]
از نیام ظلمت شب برکشد
آفتاب شرق شب را طی کند
آن نهنگ آن خورد [illegible]
رسته چون یونس ز معده آن نهنگ
منتشر گردیم اندر بود و رنگ
خلق چون یونس ز شب آید بدر
کاندران ظلمت [illegible]
هر یکی گوید بهنگام سحر
چون ز بطن حوت شب آید بدر
کاهی گر [illegible] اندران لیل [illegible]
گنج رحمت [illegible]
چشم تیز و گوش تازه تن سبک
از شب [illegible] نهنگ [illegible]
از مقامات وحش [illegible]
هیچ [illegible]
ما نمیخواهیم [illegible]
دیده تیزی [illegible]
موسی آن انا [illegible] نور [illegible]
زنگی دیدیم شب را [illegible]
[illegible]
تا نه شد بحر را خاشاک [illegible]
ساحران از چشم چون رستند [illegible]
گفت زمان بود [illegible]
چشم بند خلق جز اسباب نیست
هر که رو بر سبب [illegible]
لیک حق [illegible] تا اصحاب
در گشاده دیده [illegible]
باکشش تا مستحق و مستحق
مستحقان [illegible]
در عدم ما مستحقان کی بدیم
که برین عقل [illegible]
ای بکرده یار هر اغیار را
دی بداده خلعت گل خار را
خاک ما را [illegible]
هیچ نی ما را بدو دیگر چه کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدی
ورنه خاکی را چه [illegible]
چون علامت کردی [illegible]
این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس
ناامیدی مانده [illegible] خوف [illegible]
برده در دریای حیرت [illegible]
تا رخ من [illegible]
آنچنانکه کرده پر نور حواس
وان دگر را کرده [illegible] خیال
گر بکوشیم هیچ [illegible]
رای [illegible] حکم [illegible]
شب ز [illegible] هوش بی زبان
زیر دام من [illegible]
بودی اگر [illegible] جان
وقت [illegible]
چون کلم زین [illegible]
ای عجب [illegible]
دیده را نادیده خود انگاشتم
باز زنبیل دعا [illegible]
چون الف چیزی ندارم ای کرم
جز [illegible] از چشم [illegible]
این الف [illegible] بود [illegible]
میم ام [illegible] الف [illegible]
این الف چیزی ندارد [illegible]
میم [illegible] زمان [illegible]
در زمان [illegible] خود هیچ
در زمان [illegible]
هیچ دیگر [illegible]
نام دولت بر چنین [illegible]
خود ندارم هیچ به سازد مرا
که [illegible]
در ندارم هم تو دارایم کن
گنج دیدیم [illegible]
هم در آب دیده [illegible]
برده [illegible] دیده [illegible]
آب دیده بنده بی دیده را
سبزه بخشی و نباتی زین [illegible]
در نماند [illegible]
بو چنین بی [illegible]
او چو آب دیده [illegible]
با چنان [illegible] اقبال [illegible]
چون نباشم [illegible]
من [illegible] قضا [illegible]
چون چنان چشم اشک را [illegible]
اشک من [illegible]
قطره زان [illegible]
که [illegible] قطره [illegible]

در عدم ما را چه استحقاق بود
تا چنین عطاء جانی رو نمود

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را

داستان آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود که بمنزل ترسا و جهود و مؤمن یافتند

[illegible]

قصه جواب گفتن مسلمان یاران را

پس مسلمان گفت کای یاران من

پیشم آمد مصطفی سلطان من

منادی کردن سید ملک ترمد که هر که در سه یا چهار روز به سمرقند رود به فلان مهم خلعت و اسب و کنیزک و غلام و چندین زر دهم و شنیدن دلقک این منادی در ده و آمدن به اولاغ نزد شاه که من باری نتوانم رفتن

حکایت شتر و گاو و قچ که در راه بیافتند بسته گیاه و هر یکی میگفت من خورم

مثل

هرکسی فالی همی زد از قیاس [illegible]
هرکسی پرسید حالی [illegible]
کرد اشارت دلقکی کای شاه کرم [illegible]
[illegible]
در جهاد [illegible]
[illegible] خنده خوش کردی [illegible]
[illegible] خیال اندر خیال
پس پشیمان آن ظریف [illegible]
گفت [illegible]
گر کسی خواهم [illegible]
اینچنین [illegible]
اندرآمد این قدر [illegible]
لاف شیخی در جهان [illegible]
خانه [illegible]
خانه‌ها را [illegible] آراستیم
زین سؤالات [illegible]
[illegible] که امید [illegible]
[illegible]
دلقک [illegible]
عذر [illegible] پنهان [illegible]
[illegible]
این معانی [illegible]
گفت دلقک با فغان [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]

[illegible]

کان دعا شد با اجابت مقترن / گو او خود بود کی از نفس حسن
در دعا بیش آنکه حاجتمند است / قبلهٔ ایشان بر حق [illegible]
گرچه او را [illegible] وفا شیتم / [illegible] رحمت از میان بر داشتیم
قبله را چون کرد دست حق نهان / پس تحری جهد [illegible]
هین بگردان از تحری [illegible] / گرچه باشد معاد و مستقر
گر زبان زین قبله گرداند اهل / شحنهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی [illegible] / بجهد از تو خطرات [illegible]
کاین زمان [illegible] / نیم ساعت [illegible]
کامد آن دم [illegible] / مستوی کردی تو با نفس [illegible]

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو به رشته‌ای دراز و برکشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن او و پشیمانی او از تعلق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن

از قضا موشی و چغزی باوفا / بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند / هر صباحی گوشه‌ای می‌آمدند
نرد دل با همدگر می‌باختند / از وساوس سینه می‌پرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع / همدگر را قصه‌خوان و مستمع
رازگویان با زبان و بی‌زبان / الجماعه رحمة را تاویل‌دان
آن اشر چون جفت آن شادولمک / پنج ساله قصه‌اش آمد بدی
جوش نطق از دل نشان دوستی است / بستگی نطق از بی‌الفتی است
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده شد در بحر گشت او مستقر
یار را با یار چون بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظی است پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
هادی راه است یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
انجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او می‌دار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانک گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید او که وحی استش شعار / کان نشاند گرد و ننگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد / ناطقهٔ او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانک هست آن / از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان
فاش می‌گفتی زبان از رویتش / جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد / نه چنانک حیز را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب / نه رساله خوانده نه قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح / بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
زان میی کان می چو نوشیده شود / آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت زان می خوش لبی / صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / هم‌زبان و یار داود ملیک
چه عجب که مرغ گردد مست او / چون شنید آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری می‌برد بر سر تخت شاه / هر صباح و هر مسا یک ماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او / گفت غایب را کنان محسوس او
باد چون گفت غایب یافتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی
که فلانی این چنین گفت این زمان / ای سلیمان مه صاحب قران

تدبیر موش با چغز که میان ما وصلی باید کرد که وقت حاجت نمی‌توانم بر تو آمدن تدبیر کردن موش با چغز که من نمی‌توانم بر تو آمدن بوقت حاجت در آب با ما تو وصلتی [illegible]

این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترکتاز

بر لب جو من ترا نعره زنان / نشنوی در آب نالهٔ عاشقان

گفتن [illegible] تا خبر تو ام [illegible] کردن چون [illegible]

من بدین وقت معین ای دلیر / می‌نگردم از محاکات تو سیر
پنج وقت آمد نماز رهنمون / عاشقان را فی صلاة دائمون
نه به پنج آرام گیرد آن خمار / که در آن سرهاست نی پانصد هزار
نیست زرغبا وظیفهٔ عاشقان / سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زرغبا وظیفهٔ ماهیان / زانک بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه‌ایست / با خمار ماهیان خود جرعه‌ایست
یک دم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشق است و مضطر است / چون ببینی شب برو عاشق‌تر است
نیستشان از جستجو یک لحظه ایست / از پی همشان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این / این بر آن مدهوش و آن بی‌هوش این
در دل معشوق جمله عاشق است / در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زرغبا بگنجد این دو را
هیچکس با خویش زرغبا نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکی‌ای نی که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش
گفت کای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی / شب قرار و سلوت و خوابم توی

مبالغه کردن موش در لابه و وصلت جستن از چغز آبی

از مروت باشد ار شادم کنی / وقت و بی‌وقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفهٔ چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم / در عنایت طرفه انسانستم(؟)
پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر
بی‌نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادرخورست / لیک لطف عام تو زان برترست
می‌نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می‌زند
نور او را زان زیانی نابده / وان حدث از خشکیی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت / در در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو برخواند خورشید آن فسون
شمس هم معدهٔ زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات
با حدث که بترین است این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسک در وفا / حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد / طیبین را تا چه بخشد در رصد
آن دهد حقشان که لا عین رأت / که نگنجد در زبان و در لغت
ما کییم این را بیا ای یار من / روز من روشن کن از خلق حسن
منگر اندر زشتی و مکروهیم / که ز پر زهری چو مار کوهیم
ای که من زشت و خصالم جمله زشت / چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهارا حسن گل ده خار را / زینت طاووس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهد نشست / خواهد از چشم لطیفش اشک جست
نوحه خواهد کرد بر محرومیم / چشم خواهد بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه‌ای در گوش من کن زان سخن
آنچ خواهی گفت تو با خاکیان / برفشان بر مدرک غمناکیان

می نگردم ز ملاقات تو سیر

حاجت این منتهی زان منتهی / تو بر آر ای حسرت سرو سهی

[illegible]

لاجوردن موش ... به جز ... که نه بالا ... مینماید ... این حاجت ... اقتضای آفات
والصوفی ابن الوقت ... دست ازو ... باز ندارد ... مشغول که صوفی وقت است ...
بفرود ... محتاج ... مستغرق دارد ...
صبح الحساب ... منتظر مستقبل ...
... باشد که لا صباح ...
ولا مساء ... مستقبل و ازل و ابد آنجا نباشد ...
رسوم در خط عقل جزوی است و روح
... آدم سابق و حال مسبوق نباشد
در عالم لامکان و لازمان این رسوم نباشد
پس او ابن وقت است

[illegible]

[illegible] زاری یوسف در عشار / یا در آن یعقوب [illegible]
تا الا ما زاغ خوان گشتم [illegible] / گر نکنم [illegible] از جفا

تا کمال [illegible] می‌پرد ام / کز [illegible] وصل کنم خورد و لم
چون بدیدم لطف و اکرام ترا / آن سلامم سلم و پیغام ترا

من سپید از چشم [illegible] کردم / در سپیدم نیز چشم [illegible] رسید
داغ هر چشم [illegible] / چشمها [illegible]

چشم بد را چشم نیکوت شفا / [illegible] نعم الدوا
بل ز حشمت کیمیا ما میرسد / چشم بد را چشم نیکو میکند

[illegible] باز دل [illegible] / چشم [illegible] بهجت شده
تا ز چشمت کیمیا پیدا نظر / میکند [illegible]

[illegible] مثنوی / هم [illegible] شفا
[illegible] / [illegible] الطیبین

[illegible] تو بی پرده / [illegible] چشم رسید
یافت [illegible] / [illegible] آمد شفیع

[illegible] / [illegible]
[illegible] / تا که [illegible]

حکایت سلطان محمود غزنوی در رفاقت او در شب با دزدان که بر احوال ایشان مطلع کرد

شب چو شه محمود برمیگشت فرد / با گروهی قوم دزدان بازخورد
پس بگفتندش کیی ای بوالوفا / گفت شه من هم یکیم از شما

آن یکی گفت ای گروه مکرکیش / تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر / کو چه دارد در جبلت از هنر

آن یکی گفت ای گروه فن فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه میگوید ببانگ / قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ

آن دگر گفت ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر که را شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم من او را بی‌گمان

گفت یک که خاصیتم در بازو است / که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک که خاصیتم در بینی است / کار من در خاکها بو بینی است

سر الناس معادن داد دست / که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن / چند نقد است و چه دارد او ز کان

در یکی کان زر بی‌اندازه درج / وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم من خاک را / خاک لیلی را بیابم بی‌خطا

بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف و گر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافتست این بینی من

که کدامین خاک همسایه زرست / یا کدامین خاک صفر و ابترست
گفت یک نک خاصیت در پنجه‌ام / که کمندی افکنم طول علم

همچو احمد که کمند انداخت جانش / تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش ای کمنداندازِ بیت / آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت

پس بپرسیدند از شه کای سند / مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم / که رهانم مجرمان را از نقم

مجرمان را چون بجلادان دهند / چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را / طی کنند آن قتل و آن تشویش را

قوم گفتندش که قطب ما تویی / که خلاص روز محنتها شوی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند / سوی قصر آن شه میمون شدند

چون سگی بانگی بزد از دست راست / گفت میگوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوه‌ای / گفت این هست از وثاق بیوه‌ای

پس کمند انداخت استاد کمند / تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد / گفت خاک مخزن شاهیست فرد

نقب زن زد نقب در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید
پس زر و زربفت و گوهرهای زفت / قوم بردند و نهان کردند تفت

شه معین دید منزلگاهشان / حلیه و نام و پناه راهشان
خویش را دزدید از ایشان بازگشت / روز در دیوان بگفت آن سرگذشت

پس روان گشتند سرهنگان مست / تا که دزدان را گرفتند و ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند / وز نهیب جان خود لرزان شدند

چونکه استادند پیش تخت شاه / یار شبشان بود آن شاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی / روز دیدی بی‌شکش بشناختی

شاه را بر تخت دید و گفت این / بود با ما دوش شب گرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست / این گرفت ما هم از تفتیش اوست

عارف شه بود چشمش لاجرم / بر گشاد از معرفت لب با حشم
گفت و هو معکم این شاه بود / فعل ما میدید و سر ما شنود

چشم من ره برد شب شه را شناخت / جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من ازو / کو نگرداند ز عارف هیچ رو

چشم عارف دان امان هر دو کون / که بدو یابید هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود / که جز از حق چشم او ما زاغ بود

در شب دنیا که محجوب است شید / ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن برنتافت

مر یتیمی را که سرمه حق کشد / گردد او در یتیم با رشد
نور او بر نورها غالب شود / آنچنان مطلوب را طالب شود

در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز / که ز شب خیزش ندارد سر گریز

گر هزاران مدعی سر بر زند / گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فن است / شاهد ایشان دو چشم روشن است

گفت شاهد زان بجای دیده است / کو بدیده بی‌غرض سر دیده است
مدعی دیدست اما با غرض / پرده باشد دیده دل را غرض

حق همی گوید غرض را ترک کن / تا قبول افتد ترا با ما سخن
حق همی خواهد که تو زاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی

کین غرضها پرده دیده بود / بر نظر چون پرده پیچیده بود
پس نبیند جمله را با طم و رم / حبک الاشیاء یعمی و یصم

در دلش خورشید چون نوری نشاند / پیشش اختر را مقادیری نماند
پس ببیند بی‌حجاب اسرار را / سیر روح مؤمن و کفار را

در زمین حق را و در چرخ سمی / نیست پنهانتر ز روح آدمی
باز کرد از رطب و یابس حق نورد / روح را من امر ربی مهر کرد

پس چو دید آن روح را چشم عزیز / پس برو پوشیده ماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع / بشکند گفتش خمار هر صداع

نام حق عدلست و شاهد آن اوست / شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر در شاهد آید شاه را

عشق حق و سر شاهدبازیش / بود مایه جمله پرده‌سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهدباز ما

این قضا بر نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم میشود
شد اسیر آن قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضی

عارف از معروف بس درخواست کرد / کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر / از اشارتهای دلمان بی‌خبر

چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد

ای یرانا لا نراه روز و شب / چشم‌بند ما شده دید سبب
لطف معروف تو بود آن ای بهی / پس کمال البر فی اتمامه

و اتمم نورنا بالساهره / و انجنا من مفضحات القاهره
یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده

بعد تو مرگست با درد و نکال / خاصه بعدی که بود بعد الوصال
آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش / آب زن بر سبزه بالیده‌اش

من نکردم لاابالی در روش   تو مکن هم لاابالی در خلش
هین مران از روی خود او را بعید   آنکه او یکبار آن روی تو دید
دیده‌ای جز تو شد غل گلو   کل شیء ما خلا الله باطل
باطل‌اند و می‌نمایندم رشد   زانکه باطل باطلان را می‌کشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست   جنس خود را همچو کاه و کهرباست
معده نان را می‌کشد تا مستقر   می‌کشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کویهاست   مغز جویان از گلستان بویهاست
زانکه حس چشم آمد رنگ‌کش   مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان   تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری   شاید ار درماندگان را واخری
رو بشه آورد چون تشنه بآب   آنکه بود اندر شب قدر آفتاب
چون لسان و جان او بد آن او   آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین   آفتاب جان توی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر   گر کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود وانمود   آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست   زان مناصب سرنگونساریم و پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد   روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش‌حواس   که بشب بد چشم او سلطان‌شناس
آن هنرها جمله غول راه بود   غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
شاه را شرم از وی آمد روز بار   که بشب بر روی شه بودش نظر
وآن سگ آگاه از شاه وداد   خود سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود   کو بنالهٔ سگ ز شیر آگه بود
سگ چو بیدارست شب چون پاسبان   بی‌خبر نبود ز شب‌خیز شهان
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت   هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد   خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه‌تابش کنند   تا شود ایمن ز تاراج و گزند

مثل آن گاو بحری که گوهر از قعر دریا برآورد و شب بر بساط دریا بنهد و در درخشش و تاب آن میچرد ناگاه بازرگان از کمین برون آید و چون گاو دور شد از گوهر و دور رفته باشد بازرگان گل بر آن گوهر اندازد و بپوشاند و بر بالای درخت گریزد و گاو در افغان آید

گاو آبی گوهر از بحر آورد   بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب   می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکندهٔ گاو آبی عنبرست   که غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال   چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نفل   چون نباشد خانهٔ او پر عسل
می‌چرد در نور گوهر آن بقر   ناگهان افتد ز گوهر دورتر
تاجری پنهان بود اندر کمین   پس برون آید [illegible]
ناگهان بر در نهد لجم سیاه   تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت   گاوجویان مرد را با شاخ سخت
بیست بار آن گاو تازد گرد مرج   تا کند آن خصم را در شاخ درج
چون از او نومید گردد گاو نر   آید آنجا که نهاده بد گهر
وحل بیند فوق در شاهوار   پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
کان بلیس از متن طین کور و کرست   گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جان را در حضیض   از نمازش کرد محروم این محیض
ای رفیقان زین مقیل و زان مقال   اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن   تا بگل پنهان بود در عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی   اهل دل دانند هر گلکاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهریست   گوهرش غماز طین دیگریست
وان گلی کز رش حق نوری نیافت   صحبت گلهای پر در بر نتافت

دم گاو

[illegible]

این سخن پایان ندارد موش ما   هست بر لبهای جو بر گوش ما

رجوع کردن بقصه طالب جستن موش جغز را بر لب جو و جنبانیدن او سر رشته جغز را تا جغز را در آب خبر شود از طلب موش

آن سر رشته عشق رشته‌کش   بر امید وصل جغز بارکش
می‌تنید بر رشته دل دمبدم   که سر رشته بدست آورده‌ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود   تا سر رشته بمن رویی نمود
خود غراب البین آمد ناگهان   در شکار موش و بردش زان مکان
چون برآمد بر هوا موش از غراب   منسحب شد جغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و جغز هم   در هوا آویخته پا در رسم
خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید   جغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود   جغز آبی کی شکار زاغ بود
جغز گفتا این سزای آن کسی   کو چو بی‌آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان   همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پرعیوب   همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل می‌گفتش که جنسیت یقین   از ره معنیست نی از آب و طین
هین مشو صورت‌پرست و این مگو   سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر   نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی   می‌کشاند سو بسو هر دم همی
مور داند کان حبوب مرتهن   مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو   مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی   مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابع است   مور را بین که بجنسش راجع است
تو مگو گندم چرا شد سوی جو   چشم را بر خصم نه نه بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه   مور پنهان دانه پیدا پیش ره
عقل گوید چشم را نیکو نگر   دانه هرگز کی رود بی دانه‌کش
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب   هست صورتها حبوب مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ   بد قفصها مختلف یک جنس فرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان   بی قفص کش کی قفص باشد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر   عاقبت‌بین باشد و حبر قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید   نی ز چشمی کو سیه دید و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن   عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغست چشم کام‌بین   مخلص مرغست عقل دام‌بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت   وحی غایب‌بین بدین سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت   سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک   عیسی آمد در بشر جنس ملک
برکشیدش فوق این نیلی حصار   مرغ گردونی چو چغزش زاغوار

قصه عبدالغوث و ربودن پریان او را و سالها ماندن او در میان پریان ساکن شد و بعد از سالها آمدن او به شهر خود و فرزندان خود و باز ناشکیفتن او از پریان بحکم جنسیت و هم‌دلی او با ایشان

بود عبدالغوث همجنس پری   چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر   وان یتیمانش ز مرگش در سمر
مدتی شد شرح حالش ناید خبر   زو طمع ببریده هم زن هم حشم
که مر او را گرگ زد یا ره‌زنی   یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست   خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه   گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی مهمان فرزندان خویش   بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد همجنسی پریانش چنان   که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمدست   هم ز جنسیت شود یزدان‌پرست

هست بر لبهای جو بر گوش ما
غراب البین [illegible]
منسحب کشیده
لبد نمد کینه
[illegible]

کی نبی زنهود و جود و محمده / جنس جنسیت آن بر نیامده
مهرها را جمله جنس مهر خوان / قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد / زانکه هم جنس‌اند ایشان در خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم آثار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / در زمین می‌گفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم / می‌شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه می‌کشد تن را نظر / بی‌خبر را کی کشاند با خبر
خوی ماده در مرد خوی زن نهد / او مخنث گردد و گان می‌دهد
چون نهد در زن خدا خوی نری / طالب زن گردد او زان همسری
چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صورت نیامد موش خوار / از خبیثی شد زبون موش خوار
طعمه جوی و خاین و ظلمت پرست / از پنیر و فستق و دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش / ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر / چون بگشت و داد ایشان را سقر
در فتادند از لجین الاختصاص / در چه بابل ببسته سرنگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد / لوح ایشان ساحر و مسحور شد
پر همان و سر همان هیکل همان / موسیی بر عرش و فرعونی مهان
در پی خو باش و با خوش خو نشین / خوپذیری روغن گل را ببین
خاک گور از مرد هم یابد شرف / تا نهد بر گور او دل روی و کف
خاک از همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمد و اقبالناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو
خاک او هم سیرت جان می‌شود / سرمهٔ چشم عزیزان می‌شود
ای بسا در گور خفته خاک‌وار / به ز صد احیا به نفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه‌مند / صد هزاران زنده در سایهٔ وی‌اند

داستان آن مرد که وظیفه داشت از محتسب تبریز و وامها کرده بود بر امید آن وظیفه و او را خبر نی از وفات او حاصل از هیچ زنده وام او گزارده نشد الا از محتسب متوفی لیس من مات فاستراح بمیت انما المیت میت الاحیاء

آن یکی درویش ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وام‌دار
نه هزارش وام بود از زر مگر / بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بود او و بدل بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم‌کده
حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال / در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی ذره را او مشرقی / بودی آن هم زان همتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب / کو غریبان را بدی خویش و حسیب
با درش بود آن غریب آشنا / وام بیحد از عطایش توخته
هم بپشتی آن کریم او وام کرد / که ببخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته بود و وام خوار / بر امید قلزم اکرام او
وامداران روترش او شادکام / همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غمستش از سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقایی آب
ساحران واقف از دست خدا / کی نهند این دست و پا را هیچ جا

ره نمی‌گیرد کسی از شیر گشت / حمله‌گه ... زشت
چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای / قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای
یک سواره تاخت تا قلعه به کر / تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید به جنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ

آمدن جعفر رضی الله عنه به گرفتن قلعه تنها و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر خود در دفع او و گفتن آن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و از جهل مشورت مکن که این مرد مؤید است

روی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چاره است اندرین وقت عسیر
گفت آنکه ترک گویی کبر و فن / پیش او آیی به شمشیر و کفن
گفت آخر نی یکی مردیست فرد / گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیماب است لرزان پیش او
بر سر زین آنچنان محکم نشست / گوییا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچون فدایی تاختند / خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی می‌فکند / سرنگونشان اندر اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی / که همی‌زد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد / کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکیست / پیش او بنیادشان را مندکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر / گربه را نه ترس باشد نه حذر
گر به پیش آیند موشان ای فلان / نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت به صورتها فشار / جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم / جسم را بر باد قائم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی / جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی چون فدایی حمله‌ای / خویش را بر گربه بی مهلتی
آن یکی چشمش بکندی از ضراب / وان دگر گوشش دریدی هم بناب
وان دگر سوراخ کردی پهلوش / از جماعت گم شدی بیرون‌شوش
لیک جمعیت ندارد جانشان / بجهد از جانشان به بانگ گربه هوش
خشک گردد موش زان گربه عیار / گر بود اعدادشان صد صد هزار
از کلابه چه غم قصاب را / انبهی هش چه بندد خواب را
مالک الملکست جمعیت دهد / شیر را تا بر گله گوران جهد
صد هزاران گور ده شاخ و دلیر / چون عدم باشند پیش صول شیر
مالک الملکست بدهد ملک حسن / یوسفی را تا بود چون ماه تن
در رخی بنهد شعاع اختری / که شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود / که ببیند نیم شب هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته / پیش رو او توبره آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر / که زمرد از دو چشم مار کر
او ز حق درخواسته تا توبره / گردد آن نور قوی را ساتره
توبره گفت از گلیمت ساز هین / کان لباس عارفی آمد امین
کان گلیم از نور صبری یافتست / نور جان در تار و پودش تافتست
نور جان خرقه نخواهد شد ستیر / نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد / همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال / یافت اندر نور بیچون احتمال
آنکه طورش بر نتابد ذره‌ای / قدرتش جا سازد از قاروره‌ای
گشت مشکات و زجاجی جای نور / که همی‌درد ز نورش قاف و طور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده / چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل / از ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا / در عقول و در نفوس با علا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف / بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف

مندک: شکسته

پس گلاب بر سر و رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند
تا شب بی‌خویش بوده بود آن / نیم مرده بازگشت از غیب جان

باخبر شدن آن غریب از وفات محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نا آوردن از حرم خود بر ملتمس کفروا بربهم یعدلون

چون به هوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم به خلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعم‌پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده‌اش زر وعدهٔ تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او مکین
زر از آن تست زر او نافرید / نان از آن تست نان از تو رسید
آن سخاوت رحم هم تو دادیش / کز سخاوت می‌فزودی شادیش
من مر او را قبلهٔ خود ساختم / قبله‌ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل می‌کارید اندر آب و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را می‌گسترید
ز اختران می‌ساخت او مصباح‌ها / وز طبایع قفل با مفتاح‌ها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کرد و این فراش
آدم اسطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی می‌نماید عکس اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر سطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب و از خورشید روح / عنکبوتش درس گوید شرح شرح
عنکبوت و این سطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب‌بین
در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دید هر یک چه درون
عکس را چه دیده از بیرون نه دید / همچو شیر کور اندر چه دوید
از برون دان آنچه در چاهت نمود / ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان / در تگ چاه است آن شیر ژیان
در رو اندر چاه کین از وی بکش / چونکه از تو غالبی بر سرکش
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد / از خیال خویشتن پرجوش شد
او نگفت این نقش داد آب هست / این بجز تقلیب آن قلاب نیست
تو هم از دشمن چو کینی می‌کشی / ای زبون شش غلط در شش‌شی
آن عداوت اندر او عکس حق است / کز صفات قهر آنجا مشتق است
و آن گنه در وی ز جنس جرم تست / باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندر او رویت نمود / که ترا او صفحهٔ آیینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آیینه بر آیینه مزن
می‌زند بر آب استاره سنی / خاک تو بر عکس اختر می‌زنی
کین ستارهٔ نحس در آب آمدست / تا کند او سعد ما را زیردست
خاک استیلا بریزی بر سرش / چونکه پنداری ز سیر اختر خوش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند / تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستاره نحس هست اندر سما / هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بی‌سو نهاد / نحس این سو عکس نحس بی‌سو است
داد داد حق شناس و بخشش / عکس آن داد است اندر پنج و شش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ / تو بمیری و آن بماند مرده‌ریگ
عکس آن چیزی که پاید در نظر / اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز / با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه / محیی الموتاست فاجتازوا الیه
داد حق با تو درآمیزد چنان / آنچنانکه آن تو باشی و آن
گر نماند اشتهای نان و آب / بدهدت بی این دو قوت مستطاب

طعمه پذیر بمزه ... رهن و درکه
آنچه او داد ای ملک هم از تو دان / که دل و دست او کرم کردن تو داد
من چه کنم به تو سپردی / بار منت ز کسی کی می‌کشیم
زعفر جرم ...
[illegible]

آهن ار آن آل تو محجوب / یا برازش پادشاه امداد
ای چنین آینه ای بیخ بی‌سن / تو چه بامانی زمین تی بی‌سخن
بود و گون ... تا بخم / پس چرا صیقل آینه برساختم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس / بشنو آینه ولی شرطش مپرس
عامل آن که ابشن خوش ... / کز نفوذ آن قربای شناخت
گر بجای پرو ز فقر لبس او / پاره گشتی گر بدی کوه دو تو
آهنین دیوارها ... / تو بره باز حق چون رضا
کشته بود آن تو بره صاحب تقی / بود و رقی سوز خود عاشقی
زان شود آتش رهین سوز / گشت با آتش ز نیش تو خرد
در هوای عشق آن صاحب نظر / خود وصفور از ... [illegible]
او ... یک چشم ... / نور روی او و آن چشمش برو
بعد از آن صبرش نماند و آن ... / برگشاد و کرد فتح آن ...
همچنان ... / چون لیوه ... جانب
پس زنی کشتش که چشم ... / بی‌گمان دست ... [illegible]
گفت ... / دیده بودی گاهی کردم شتاب
رازش چشم زد و میران ... / لیک ... کنج در ویران
کی گند ... کین ... / یاد آوردم از وفاق وفا مام
نور روی ... وقت ... / در فنا و ... که ...
پس ... / یوسف آمد باز ... اسکندر
زانکه بد ... / فهم کرد ... صاحب عقل
خانه را کش در بر چشم آن / ور رود ز سیران آن پیغمبر
همین دیگر سوی یوسف بازگرد / در شکایت ... آغاز کن
عشق ورزی آن شیخ کرد / گر جمال دوست ساعدت نیست
پس هم شیشه روی معشوقه نگر / این هست تن تشنه ای پسر
راهکن و راه روزت ... خویش / دورکن ادراک غیر اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / کو رهاند روح را از بی‌کسی
پرورش مر باغ جانها را / زنده گردد مرده غم را دمش
پروردش ملک جهان اندرون / صد هزاران ملک گوناگون بود
برتر از ملک جهانش او دو حق / ملک تعبیر لی در حس ...
ملک حسش سوی حس ... کشید / ملک عقلش سوی ... کشید
شد غلام او شد از علم و هنر / ملک عقل از ملک حس آید ...

رجوع کردن بحکایت آن شخص وام کرده و آمدنش با امید عنایت محتسب سوی تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام / در ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته اومیدش فراز گلستان
روز دار الملک تبریز سنی / بر امید ملک شاید روشنی
جانش خندان شد از آن عهد ... / از نسیم یوسف مصر و جلال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی وطاب ساقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور / ان تبریزا مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض / ان تبریزا لنا نعم المفاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریز است و کوی گلستان
فر فردوسی است این پالیز را / شعشعهٔ عرشی است این تبریز را
هر زمانی فوج روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن از درد او شد روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه‌اش گرچه پناه خلق بود / درنوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پریر / گشته بود آن خواجه رنجور و ضریر
نعره زد و افتاد بیهوش آن غریب / گوییا او نیز در پی جان بداد

کشته بود آن تو به سیار روز / زانکه بود از خوف ...
[illegible]

[illegible]

مثل دوبین همچون غریب شهر کاشان که او را از دکان بدکان حواله کردند که عمر نام داشت در این دکان نیابی آن نان ... دکان حواله کرد دیگر دکانش ... این نام نانوا ندهد دیگرش حواله کرد او فهم نکرد که همه دکانها یکی است در همین نام نان نفروشند همین چاشنی

[illegible]

توزیع کردن پای مرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب بزیارت گور ... از نعیم و بار و تاج ...

[illegible]

مال خود ایثار راه او کند / جاه خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین / چون به احسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لاشک به حق ملحق بود
شکر می‌کن مر خدا را در نعم / نیز می‌کن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتال الیه
در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم من ترا
گوید ای رب شکر تو کردم به جان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نی نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام فن
بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم / نی ز دست او رسیدت آن نعم
چون به گور آن ولی نعمت رسید / گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرتجا و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را عشیره و والدین / در خراج و خرج و در ایفای دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده و تحفه سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب / رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای در ابرویت ندیده کس گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای به قاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت / سقف قصر همتت هرگز نکفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی ناز ما و بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفی بمرد
واحدی کالالف در رزم و کرم / صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم ار مرده به مرده می‌دهد / گردگان‌های شمرده می‌دهد
تو حیاتی می‌دهی در هر نفس / کز نفیسی می‌نگنجد در نفس
تو حیاتی می‌دهی بس پایدار / نقد زر بی‌کساد و بی‌شمار
وارثی ناورده یک جو زر ترا / ای فلک سجده کنان روی ترا
خلق را از گرگ غم لطفت شبان / چون کلیم الله شبان مهربان

گوسفندی از کلیم الله گریخت [illegible] شفقت موسی [illegible]

گوسفندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا به شب در جست و جو / وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش / می‌نواخت از مهر همچون مادرش
نیم ذره طیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود خود که هر نبی / کرد چوپانیش برنا یا صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوایی جهان
تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان
گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان / گفت من هم بوده‌ام دهری شبان
هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی‌وار اندر رعی خود / او به کار آرد به تدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنان که انبیا را زین رعا / برکشید و داد رعی اصفیا
خواجه تو باری درین رعی چو ماه / [illegible]
دانم آنجا در مکافات ایزدت / سروری جاودانه بخشدت
بر امید کف چون دریای تو / بر وظیفه دادمی ایفای تو
وام کردم نه هزار از زر [illegible] / تو کجایی تا شود این وام [illegible]
تو کجایی تا که خندان چون چمن / گویی‌ام بستان و صد چندان ز من
تو کجایی تا مرا خندان کنی / لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجایی تا [illegible] در مخزنم / تا کنی از وام و از غم فارغم

[illegible] / [illegible]
چون نمی‌گنجد جهانی زیر طین / چون بگنجید آسمانی در زمین
حاش لله تو برونی زین جهان / هم به وقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می‌پرد / سایه او بر زمین می‌گسترد
جسم سایه سایه سایه دلست / جسم کی اندر خور پایه دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب می‌کند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفی است / هر مثالی که بگویم منتفی است
ای عجب کین لعل شکربار تو / وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کان لعل [illegible] / آن کلید قفل مشکلهای ما
[illegible] / [illegible]
چند چون فاخته کاشانه جو / کو کو کو کو کو کو کو کو
[illegible] / [illegible]
کو همانجا که دل اندیشه‌اش / دایم آنجا هست چون شیر بیشه‌اش
[illegible] / [illegible]
آن طرف که دل اشارت می‌کند / چون زبانی یا عبارت می‌کند
[illegible] / [illegible]
هست حق کل لدینا محضرون / [illegible]
[illegible] / [illegible]

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسپی
بس نادر و تعلق دل خوارزمشاه به حسن و چستی آن
اسپ و سرد کردن عماد الملک آن اسپ را در دل شاه
و گزیدن شاه گفت او را بر دید خویش چنانکه حکیم [illegible]

چند گویی فاخته سان کو کو

548

[illegible]

والی عادل ... چون زبان حسود ... یا آنکه ... از دلالی برادران یوسف ... حسن یوسف ... شد و زشت ... گفت ... الا ...

[illegible]

[illegible]

مواخذه یوسف علیه السلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن اذکرنی عند ربک

[illegible]

ماه و خورشید آسمان [illegible]
صد چو ماه است آن نجیب بی نجوم
کاوفتاد اندر سلون
درمیان شخص چون در فضا
آفتاب لطف حق بر وی بتافت
[illegible]

این زمان که تو صحیح و فربهی
[illegible]

دست کوتاه [illegible]

[illegible]

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که درین سفر در ممالک من فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جای چنین نواب نصب کنید اما فلان قلعه

استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتذاب از چشمه‌های ... علامات ذلک التجافی عن دار الغرور ... چون بر روی ... دوام

... باز نگیرند مجموع بوی ... ازان مقبول نکنند و بعضی را قبول کنند همان حال ... تا هر که خواهد برگیرد که من با خدا نذر کرده‌ام

تقریر کردن آن مرد خواب خود را با آنکه مهمان غریب

روان شدن شهزادگان در مملکت پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه وقت وداع وصیت را

رفتن پسران سلطان بحکم الانسان حریص علی ما منع ما بدیدیم خوش نبود و لیکن خوی ما نیک است بدیده ما را فرمایید جمیع طبقات آن منع شده از همه حصارها تا در جاه و بلا افتاده و منکشف شد ایشان که بهر وسوس لواحه الم یاتکم نذیر و ایشان میگفتند گریبان و پشیمان لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

از قدحهای صور بگذر مه‌ایست | باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده‌بخش بگشا پهن فم | [illegible]
آدما معنی دلبندم بجوی | ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونک ریگی آرد شد بهر خلیل | دانکه معزولست گندم ای نبیل
صورت از بی‌صورت آید در وجود | همچنان کز آتشی زادست دود
کمترین عیب مصور در خصال | چون پیاپی بینیش آید ملال
حیرت محض آردت بی‌صورتی | زاده صدگون آلت از بی‌آلتی
بی ز دستی دستها بافد همی | جان جان سازد مصور آدمی
آن‌چنان کاندر دل از هجر و وصال | می‌شود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر | هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی‌صورتی | [illegible]
این مثل نالایقست ای مستدل | حیله تفهیم را جهد المقل
صنع بی‌صورت بکارد صورتی | تن بکارد با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود | اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود | صورت مهلت بود صابر شود
صورت رحمی بود بالان شود | صورت زخمی بود نالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر | صورت تیری بود گیرد سپر
صورت [illegible] بود بازار و دو | صورت [illegible] بود ساز و آرزو
صورت خوبان بود عشرت کند | صورت غیبی بود خلوت کند
صورت محتاجی آرد سوی کسب | صورت زورآوری آرد بغصب
این ز حد و اندازه‌ها باشد برون | داعی فعل از خیال گونه‌گون
بی‌نهایت کیشها و پیشه‌ها | جمله ظل صورت اندیشه‌ها
بر لب بام ایستاده قوم خوش | هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکرست بر بام مشید | وآن عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم | لیک در تاثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم کز جام خوشی | فایده‌ی او بی‌خودی و بیهشی
صورت مرد و زن و لعب و جماع | فایده‌اش بی‌صورتی وقت فراغ
صورت نان و نمک کان نعمتست | فایده‌ی آن صورت بی‌صورتست
در مصاف آن صورت تیغ و درق | فایده‌اش بی‌صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیم و صورتهای نقل | چون بدانش متصل شد [illegible]
این صور چون بنده‌ی بی‌صورتند | پس چرا در نفی صاحب نعمتند
این صور دارد ز بی‌صورت وجود | چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود ازو یابد ظهور انکار او | نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان | سایه‌ی اندیشه‌ی معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار | نیست ممکن [illegible]
فاعل مطلق یقین بی‌صورتست | صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم | مر صور را رو نماید از کرم
[illegible] | از کمال [illegible]
آمد او کرد از بهر صورتی | [illegible]
باز بی‌صورت چو پنهان کرد سر | آمد [illegible] در رنگ و بو
صورتی از صورتی دیگر کمال | گر بجوید باشد آن عین ضلال
پیش چه خود را منکسی ای بی‌خبر | احتیاج خود بمحتاجی دگر
چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو | ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرع جوی و در افنای خویش | [illegible]
[illegible] | صورتی کان [illegible]
صورت شهری که آنجا می‌روی | ذوق [illegible]
پس بمعنی می‌روی تا لامکان | که خوشی غیر مکان و غیر زمان
صورت یاری که سوی او شوی | از برای مونسی [illegible]
پس بمعنی سوی بی‌صورت شدی | گرچه زان معشوقه غافل [illegible]
در حقیقت [illegible] | گرچه زو [illegible]
لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند | گرچه سر اصلست [illegible] گم کرده‌اند

چون رسد باده نیاید جام کم

لیک آن سر پیش این ضالان گم | بیهده دادو سری از زاد و دم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند | آنکه آمد سوی کل [illegible]
آن سه میری با برادران [illegible] | این سخن پایان ندارد [illegible]

دیدن پادشاه‌زادگان در قصر قلعه‌ی ذات الصور نقش روی دختر شاه چین و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

قوم دیگر پا و کم [illegible] | صورتی دیدند با فر و شکوه
[illegible] | [illegible]
کاسها محسوس و [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
الامانی الامان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
آتشی در جان [illegible] | [illegible]
چون خلش میکرد [illegible] | [illegible]
عشق صورت در دل شهزادگان | [illegible]
چند باشد [illegible] | ما کنون [illegible]
[illegible] | [illegible]
هم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
آن تو یی کز [illegible] | او تهی [illegible]
این تو یی [illegible] | [illegible]
توی تو در [illegible] | بر صدف [illegible]
[illegible] | توی تو [illegible]
[illegible] | آمد [illegible]
این غلام [illegible] | [illegible]
بالقایا [illegible] | [illegible]
کشته [illegible] | [illegible]
آنکه [illegible] | بی درد [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | در تفحص [illegible]
صورت [illegible] | [illegible]
[illegible] | دختر [illegible] شاه چین [illegible]
در [illegible] | [illegible]
شاه پنهان کرده [illegible] | [illegible]
همچنان [illegible] | [illegible]
گر بمیرم [illegible] | ترک [illegible]
پا بکش [illegible] | [illegible]
بود باخواهند کان [illegible] | [illegible]

حکایت صدر جهان بخارا هر سالی که زر دادن خواستی
از صدقه عام ... و محروم شدی ... فهمید
... و ... تحصیل
بزبان بخواست صدر جهان روی از وی بگردانید
... وزن کردی
... یافت

[illegible]

حکایت آن دو برادر که یکی کوسه و یکی امرد بودند
ایشان در عذب خانه شبی اتفاقا امرد بر مقعد خود
خشتی انبار کرد عاقبت در باب وی آمد ...
بحیله رسنی از قبیل روزه داشت کودک ...
گفت این خشت ... که روی ...

[illegible]

در تفسیر این حدیث ... رسول الله صلی الله علیه وسلم ...

[illegible]

غیر دنیا آخرت باشد یقین
کان بود در نیابت ... امین

خطرت ذهنیه و طالب دنیا ...

طالب الدنیا و توفیراتها
پس برین نیست چو کاری نظر
غیر دنیا هیچ چو باشد آخرت
او همه کرده درو ... نفستن
در خوشی و مرد ... گه
کز گمان آتشش را ... گین
آن ... کی کفت ... آخر حجر
ماهی کشتم کز ... الذ ...
ماهی گفتنشان در کرش ...
آن زمان که بود ... را
جمله عالم را شان ... بعید
امی ولی که جلد را کردی کرم
امی ... کو ... خانی تو
از ... دیش ... کنون ...
چون بمرد دیگران ... نی
آنچه ... سال ... هوش
سر ... پوسته خود ... آدم
این حکایت ... گوش ...
پادشاهی مست اندر بزم خوش
گرد ... کشتی ... مجلس ...
... شد ... شیشه ... خشک
... گرد ... پند ... نوش
همین ... یکی ...
همچو ... اهل ... آب ...
... جام

وطالب العلم کرامت علم غیر علم دنیا باشد یا ... شد
اما علم دنیا هم دنیا باشد ... داد که همچنین
شود که طالب الدنیا طالب الدنیا نکرار بود

هر بسه ... یک ... دو حرف
در حق ... هم ... تحت ...
هر بسه در هر یک ... تکر و ... دادیم
یکر ... انکشت ... ریخ ...

مقالات ... زاده ... دان ... مسعود

مانند ... بود ... فریح غیر
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
اندر ... همچو ... خوش
جامه ... از ...
نانگه ... آید ... داد ...
گرم ... در او از خود ...
دو وقت این ... هیچ ...
پیش ... این ... خوش ...
در جهان ... پیش ...
آن ... خود ... شعلی ...
پا دست ... میل ...

از خشم ... کردی کلید
آن کلید صبر را اکنون ...
هر سپیدا ... تنگ ...
ما سپاه خوش ... ماهی ...
نوبت ... چه ... سر ... شیم
امی زبان ... را ... تاج
... پاره ... صد ... پر
وقت ... دیگر ... امی
باکه ... شکر ... زدن ...
از نوایت ... کش ... باران ...
بازی آن وقت ... بی ...

حکایت آن پادشاه و کردن آن دانشمند را باکراه در مجلس ...
آوردن و نشاندن و ساقی شراب با آن دانشمند عرض کردن و ...
... آورد او ... در ... و ... کرد
شاه ساقی را گفت ... کاس ... ساقی ... سرش ...

از ... ساقی بکردانید جام
... او از خویش ... شمار ...
در جهان ... امی ...
حسن ... آن ...
کو ... خود ... بحوم شراب
می بخورد ... آغاز کرد
حق ... خاصکان ... در ...
... کرده ... شاد ... شان

طالب العلم و تدبیراتها
غیر دنیا با شد این علم ...
گفت ... دنیا باشد ...
هر ... یک ... عقلت
بر خوان ... معصیت خون ...
برزده با سوز چون ...
از ... چون ... دو ...
امی عجب ... شد ...
گفت ... کدمین ...
کو ... آید ... چون ...
چون ز زنان ... در ...
نوبت ... گفت ... چون
نوبت ... بجهان ...
در غم خود چون ... امی
باکه ... جرکه ... از
دست ... خود ...
خویش ... آرد ...
تا ... اندرین ...
... یک ... بر در ...
... شراب ... خود ...
نشست در مجلس ... چون
خوش ... از شراب ...
گفت در مجلس ... کی ...
از ... برا ... شیر ...
کو ... چند ... داد ...

گر ز گوشش تا بحلقش شد روی
مغز پران ... بحلقش ...
هر بود بر مغز ... نار ...
مغز ... مغفور ...
در نکو ... بسته ...
بست پنهان ... کی ...
چرخ را چرخ اندر آرد ...
چند ... پیش ... گفت
شیر گیر و شاد و خندان ...
چون ... دانش ...
جنس ... آن دختر ...
هر ... کامش ... دو
کام و دوی ... دیگر ...
این ... شور ...
... یکی دیگر
... دست او
حاصل ... آن فقیه ...
جان ... پوست ...
چشم ... اندرین ...
شاه ... تا ... چند ...
... دروغ ... کار ...
... زد ... گام
... شاهم ... آن ...
زان خورم ... خوان ...
من ... از خرد ... مجلس ...

سر نصیح اندر دو ... شد
کی شود ... معده کرم ...
همچنین ... هر ... حسن
مغز را ... چون ... ازو
چون فقیه از شرب و بزم ...
هر که ... خود ...
چون ... اندر ... دانش ...
در کشید ... سیلی آن ...
سو ... تا ... کند
عقل ... بر ... دانا
بر ... ما ... بود ...
زود ... جانی جانی ...
از ... آتش ...
هر عشقی و عاشقی ...
چشش ... یک ... کی ...
خوش ... داد اندر ...
... عقیقی ... دانش ...
چون ... بر ...
من ... آن ... جستی
یافت ... ز ...
تشنه خون و ... فعال
چون ... حیز ... آمد
زان خورم که ... دم
می خورم ... خاص خویش
زان ... شام خشم ...

چون ... جانش ... نور
نار ... کو ... ساقی ...
... حق حکیم این قاعده
از عنایت ... کو ... پیش
گفت شاه با ساقیش کای نیک پی
آفتاب مشرق ... او
عقل که ... کرد
مست گشت ... چون ...
یک ... دو ... ما
... بود ... ساقی ...
زن ... مرد ...
کام ... آتش ...
انجمن ... مطلوب ...
از قدیم و حادث ...
... گفته ... شیر ...
کاینچه ... امی ...
آن فقیه ... بر ...
چه ... ملک ...
شد ... و ...
آن فقیه از بیم ...
چون ... خوش ...
خنده آمدش ... کفت ...
آنچه ... خوش ...
زان ... بنده ...
شرم دارم از ...

کار ... در ... سوز ...
نار ... مغز ... کار
ستم ... کشته ...
... آرد شراب ...
چه خوش ... مجلس ...
چون ... دست ...
... دست ... شاد ...
در ... خاک ...
... پیش ... سلطان ...
چو ... دندان برد ...
چون ... دست ...
در ... آرد ... کمی ...
اندرین ... مطلوب ...
... چون ...
کر ... ازا ...
از ... خدا با تو ...
آتش او اندر آن ...
چه ... چه ...
انتظار ... صد ...
... مجلس جام ...
تلخ ... همچون ...
آمدم ... آن ... تیر
کی دهم ... باده ...
کر ... خود ... جام
... گفت ...

طلوب ... طلوب ...
بر ... گرد ...
یعنی ... عروس ...
این ... دنیا ... تو
حق امانت داد ... تو
چه شراب ... لب ...
یاقت ... آن ...
صبح ... کشت ...
آنچه آرزو ... بحرم ...
... شادی ...

اهد ذنب و تا بکی یاد بیعت

تند نفیه و رو با خود جفت جب
از دعای جام کشاف الکرب

تیز آرد عاشقان را کام دل
پیدا از او شد آرام دل

مصطفی کرد این نصیحت با بران
هم ز طبع آمد برون خشمش ورا
مصطفی پیش چو کرد عرض را
هر چه آمد بر جالت ...
صد هزاران این سخن کی تا بگفت
این بگفتند و روان گشتند زود
هر سه شهزاده چو کار افتاد جان
هر کسی دید هیچ یقین شدند
والذین ملک کنید شدند
چو ابراهیم و رسل گر خوشی
امرء القیس از ممالک خشک لب
بود مازک نسیج و هم صاحب جمال
چون که زد عشق حقیقی بر دلش
نیم شب دلقی بپوشید و برفت
تا با نخت میزد او در بدر
امرء القیس آمد است اینجا بکد
آن ملک بر خاست شد و ...
یوسف و ... دو ملکت شد کمال
کشته مردان بندگان ...
پیش ما باشی تو بخت ما بود
اهم ... هم مکان ... ملوک ...
قلعه گفتش ... او دوش
دست او بگرفت با او ...
بر بند کان ... طفلان ...
فواین ... دو کس ... شمار

الحمد الله ذنب ما نکو
پیشوا کن عقل را ...
بر گشایند ... جای ...
جبر ... تا بتوان زد
در حدیث عاشقان ...

دیگران ... طبع ...
چون قلاده ... حیرت ...
چون صبوری پیشه کرد ...
صبر ... الفرج بشنیده ...
باز کرد ... عشق ... تران

روان گشتن شاهزادگان بعد از تمام بحث و ماجرا جانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا قدر الامکان بمقصود نزدیک تر باشند اگر چه راه وصل مسدود است بقدر الامکان نزدیکتر

راه معشوق ... شدند
خوش ... انگند ... اندر آتشی

همچو ابراهیم او هم ... سر
یا چو اسمعیل ... جبار مجید

حکایت امراء القیس که پادشاه عرب بود و صورتش بغایت خوب بود یوسف وقت خود بود و زنان عرب چون زلیخا مرده او و او شاعر طبع قفا نبک من ذکری حبیب و منزل چون همه زنان او را بجان میجستند ای عجب غزل و ناله او از برای که بود مگر دانست که اینها همه تمثال صورتی اند که بر تختهای خاک نقش کرده اند عاقبت این امراء القیس را حالی پیدا شد که نیم شب از ملک و فرزند گریخت و خود را در دلقی پنهان کرد و از آن اقلیم با اقلیم دیگر رفت در طلب آنکس که از اقلیم منزه است یختص برحمته من یشاء

نا گهان ... از ...
او هم از تخت ... شد
او بگرکشی بود ...
عشقشان ...

تا که ... عشقی
تا بلاد و ... آن شد
کرد ... بود ...
جان ... همچو ...

در صبوری ...
جان ما ... خوش ...
از بلاد ...
کاندر این ...
کانتظار ... شهزاده ...
هر چه بود ... آن ...
عشق ... اندر شدند
بعد از آن ...
عشقشان ...
پیش عشق و ...
هم کشید ...
شاه و صاحب ...
سر و شد ...
از میان ملکت ...
با ملک ...
شه ... عشق ...
گفت ... ملک ...
سر ... ملک ...
وآن زمان ملک ...
جان ما ... وصل ...
ای ... ملک ...
همچو خود ...
عشق ...
تا جوار ...
همچو ... گشته ...

بهر استسقای ... رو
آفتاب ... بکم ...

ذر بکفی ... خوش ...
دست ... می بکند

تحولان ... گفت
که ... بخت

زهر ... تا ... بگشایند ... نجم
صد هزاران سر ... آن زمان
ملک ... جانت ... شهزاد
... زانها ... هر
... حاق ... میان ... یکدگر
صورت ... آن
... سلیمان ...
... هما ...
هر خیالی ... دیدار ...
بهر استسقای آن ...
آن زلیخا از سپندان ...
چون بکفی ... از ...
ور بکفی ... خوش ...
ور بکفی چه ...
ور بکفی ... دکی ...
ور بکفی که ...
صد هزاران ...
... از نام او ...
... سرمایه ...
آنچه ... او ... نام ...
... از خود ...
... در دل صد ...
... نقاب ...
... سد از ...
... خدا ...

دانکه ... با خطر ...
عشق خشم آلوده ...
گر بکشی ... عشق ...
پیت ... قصد ...
داشتندی ...
عاقلت از جاه ...
علم ... علیست ...
که ندیدستی ...
انگشت ... لعیان ...
لطف ... بکرد ...
نام جمله چیز یوسف کرده بود
آن بری کان ... را ...
ور بکفی ... خوش ...
ور بکفی که ...
ور بکفی چه ...
یا ... زیر ...
ور بکفی ... دشو ...
قصد ... خود ...
نام یوسف شربت ...
این کند ... نام ...
... نام ...
پس ... کرد ...
این ... عشق ...
... بحجاب ...
نان ... برد ...
... این طرف ...

عشق خود ... در دست
این بود آن لطف ... شد
گشتن ... از هزاران ...
... نهود
... عام
... سلیمان ...
چون سلیمان ...
جای ... بود آن ...
... زمین ...
بهر جان ... شد
نام ... مکتوم کرد
ور بکفی ... مر ...
ور بکفی ... بلبل ...
ور بکفی ... آورد ...
ور بکفی ... ماه ...
گر ... اتفاق ...
گرسنه بودی ... نام ...
... آن ...
عام ... نام ...
چون ... شد ...
... بوی ...
یار ... عشق ...
روز ... عاشق ...
هیچ ... پنهان ...
... ما ...

خوبی ... خیره ...
گفت ... حشم آلود ...
سلطنتها ... این ...
... آسمان ...
... سروری ...
دیو ... ملک ...
منطق الطیر ...
هر خیالی ... دست ...
کاینست ... هزار ...
همین ... حرف ...
مهمان ... معلوم کرد
ور بکفی ... شاخ ...
ور بکفی ... شهسوار ...
ور بکفی ... آب ...
ور بکفی ... فلک ...
... آمد ...
... جانم ...
... کشتی ...
این ... بکند ... عشق ...
... هست ...
گر ... جان ...
آفتاب آن ...
دل ... عاشق ...
او ... عالم ...
... معشوق ...

گرچه بنمود آن دلش [illegible]
دانه گم شد آنگهی او طین بود

عاشقش را بود [illegible] سیل جو
چون بپاید آنکه باید کم شود
همچو سیلی غرقه در قلزم شود
تا نروید زنده دانم این چنین

بعد مکث ایشان متواری شدند در بلاد چین در شهر تختگاه و بعد از دراز چیزی بی صبر شدن آن برادر بزرگین که من رفتم الوداع خود را بر شاه عرضه کنم و نصیحت برادران او را سود نداشتن اما العاشق لا یبالی مقصودی ازو اعتبارا

آن بزرگین گفت کای اخوان من
ز انتظار آمد لب این جان من
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند
مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد
واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق
زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فراقش بکشد مرا
سر ببر تا عشقش بخشد مرا
چند من از عشق زنده بود
زندگی زین جان و تن ننگ است
تیغ مست از جان عاشق گرد
دین من از عشق زنده بودن است
مرده جانان را حیات جان ما
آن وی هوش حیوانی بُبُرد
[illegible]
کی بلوغ آن جان ما را دارد حق
بطلان ز شکستن کی درهم
گشتگاه شد آن حبیب باشد قدم
[illegible]
من ز زندگی خود بی چگونه رنجم
خواب کی بینم ای [illegible]
منعم هستم ولی کذاب
زنده زین تیغ مرده ... بود و جان
همچو شمعم بر فروزم من ز رو
آتش از خرمن بگیرد ریش
غیب آن از جان آن بی غم ما بجا
گر دراصد بار کو گردن زنی
حیلت اخوان ز یعقوب بی
خیزگرد زنش دل خون چون جگر
گر دیوسف را نهان و نجس
گر دیوسف نهان و جفت
آن ... که نماید بس نصیحت خوش
کو که کهن ... خلف ... خون جگر
همین سر ببر سر بیشیمانی آنکه
گر بر نهد ... و [illegible]
زر در بیم بر آید و دربرر خطر
دوای آن ... کی کنارم مانده
یا منظر ... یا نظر دو جی با
عقل ما شد مرد رو مال برگ
چون دلی ای چون جفت [illegible]
یا منظرم منظر چون بی
ای ز شیخ خرد این رنج آب
چون نماند عقل باشد [illegible]
عالم ... دام ما جان ... ببرید
در زدن جانهای چون سفت ...
مارا استاده است ... ستون ... چو ...
از حواس باشد از روی ...
درخشانی چون خوشی ای جهان
تیغ ... که از نشانش ...
چون شنید او برخروی این سر
در دماغش عقل ... کسی
گر وفا ... که ز چه ... باز
گر دوز ... ساخت ... کرمان
از قضیه خو که ... نماند
در قند ... اندر عدالت ای بو
مرد ... هند کرم وقت
مرد ... ان ... که ... آن ... دست
چو ... ان بپشت ... اکنون
گر جمادی سرد ... اندر فنا
اصفهان پر بند ... عضو ... پر
چون ... وان با آن ... ساکن
سر گرم و ... فرزی ... اند عشق
در کشتن شان ... در پیش وانه
زنده باید ... در خاک
بر بستر ... جوی ... کر ... آب
کلاه باید ... عاقل سوی آن
از زن ... ساج ... برابرش بیابان
صد هزاران ... ان گر در ... جو
جوان ... گر کشته ... کو ... در دنیا
مصحف ... کفش چو ... زین ای چنین
پای او ... که دو کار ... آن ... کرده
کو بیت ... آن ... آکاهی
در دل او ... بی ... بپشت و ...
... و ... حاصل ... در ...
سر فراز بی ... به جم
جمله ... مش ... ... بها ... که
سوی ... ... نور ...

برق نور کوته و کذب مجاز
گاه ز ظلمات و راه تو و راز
لیک چون آنگه باشی رهبر حق
از نورتن ... نه گشته انوار شرق
لیک شد مکر برقت چو بلیل
در مغازه منطقی شب چو بلیل
خود نه بینی تو سبیل ای راه جو
در ره بینی رو بکر ... ای از و
گر زنم من کوش سوی آن شگفت
از ... و ... آن ... سود ... گرفت
راه کردی لیک در ظلمی چو بت
عشق ... تر ... که پیش ... حق چو ... شرق
... آن کشتی ... کشتی ... ای ...
یار آن ... آن کشتی ... بی ...
گر بار ببر دو زن تو ... یقین
زان بی ... لنگت ... تنگ ... ...
بیگریزی از جفا های چرا
در میان ... طیان ... سود ...
در جوانی زین ... چو او
مر ترا ... لنگ ... ان ... ...
این ... پیر ... ای ... او
گفت چون ... آن ... ...
قابل ... بود ... کور ... بود
شد از زین ... ...
از ... ... گوری ... چوپانی ...
بر قمیص یوسف جان ...
کار ... کار ... که ندارد ... ... دست
ترک کن ... ای ... الفضول ...
بیر ... شد ... و ... لشکر ...
پر گردون ... ای ... ... پریشان
شرط ... ... کار ... ...
سود ... خود ... ...
پیر ... شد ... ... آسمان
تیر ... ان ... گردد ... ...
از ... نشد ... سوی ... ...
لیک ... گرد ... ... کسی
چون زمین ... ...
ای ... ... آسمان
آن ... ... بیرون ... ...
حق ... ... وقت ...
گر ... ...
این ... ... آن ... ...
لیک ... ...
آنچنانکه هست در علم ظنون
شیرانی ... ...
نزد بانی ... ...
قفل ... ... جبریل
می پرد تا ظل سدره جبرئیل
یک ... ...
یک ... بی ... ...

ای ... شرش ... ... جو
خشم گیر ... ... آن ...
برگی ... کاو ... ...
من ... گردم ... ...
من ... ... گردم ...
نقل ... ...
گو ... چون ... گیرم ... ...
میگریزی ... ...
میگریزی ... یوسف ... ...
گر ... ... آن ... ...
هر ... ...
گر ... ...
کار ... ...
کار ... ...
در ... ... چون ... ...
من ... ...
ای ... ابراهیم ... ...
گفتش ابراهیم کای ...
آنچنانکه ... ...
آن چنانکه عارف ... ...
این ... ...
آن ... ...
قفل ... ...
باز سلطانم ... ...
چند ... ...

ای ... ...
گر تو جویی ... ...
کو ... ...
رو ... ...
هر ... ...
در ... ...
چون ... ...
میگریزی ... ...
تا ... ...
بر ... ...
از ... ...
ای ... ...
اندر آن اقبال ... ...
ترک کن ... ...
روشنایی ... ...
پر ... ...
گر ... ...
گر ... ...
ای ... ...
خوش ... ...
صد هزاران ... ...
این ... ...
پرده ... ...
فارغ ... ...
با ... ...

دانه چون کم گردد آنگه طین بود

[illegible]

مخنی ... ...

[illegible]

... ...

خلق ... ...
از ... ...
تیر ... ...
نحری ... ...
گشتن ... ...

خویشتن سودا مکن ... / عاقلی جو خویش ... نجوی
آنچه گوید آن فلاطون زمان / هین هوا بگذار که ...
جمله گویند ... / ... خویشتن ... کدام ...
شاه و ما خود ... در زمی ... / بل که سوی خویش ... ز راه
هر که با او ... / گردنش ... تیغ ... کره
شاه که ... چنگ ... / ... کسی ... عیال
مرد او خر ... گشت ... / ... تیغ ... م ...
... بنگ ... حق / بکشم ... جان ...
... بر ... تیغ و / ... کنند ... تیغ و
... از جهل ... حق / ... سید ... حق
جمله اندر کار ... / گردن ... زد
... حقی ... / ... بیود ...
این ... ز تیغ ... / ... خود ... خود
... / گر ... از ... ز ...
کرده صد سال ... / برعمی آن ز ... حیث
... / همچون ... محمود ...
این ... گفت ... / ... آمد ... نیز
... / گشت ... بخت
صدر العصر ... / ... بر مقام ... آتش ...
... شاه ... / ... آن ...
ای ... از خطاب ... / ... آمد ...
... / ... جزا ...
... / چون شاه ... ز ... حرم
... / ... / ... من ...
من نخواهم ... / آنچنین ... ز ...
... علم ... / ... امر ...
حلق کو نبود ... / آن ... بنفشه ... آب
... / ... سپید ...
گوش کان نبود ... / ... گر ... نبود ... بر ...
... / ... خود ...
آن چنان پایی ... / جان ... / ... ره
... / ... صافی ...
حاصل این آمد که ... / تا برآرد کام ... پادشاه
... / ... کام ...

حکایت آن شخص که خواب دید که آنچه میطلبی از یسار بمصر وفا شود آنجا گنجیست در فلان محله در فلان خانه چون بمصر آمد کسی را گفت من خواب دیده‌ام که گنجیست به بغداد در فلان محله خانه فلان نام آن شخص را گفت آن شخص فهم کرد که آنچه در مصر گفت حکمت آن بود که مرا یقین کند که غیر خانه خود نمی باید جست ولیکن این گنج یقین و محقق جز در مصر حاصل نشود الا الله

هر که بوقت کام ... / ... در ...
یار را چندان ... / ... جایم ...
این حقیقت ... / تا ... بی ... جست
کز کنم من از معیت ... / ... کردم ... در ...
حق معیت گفت ... / ... دراز
چون ... کرد ... / ... آن ...
چون خطا ... ز حساب ... / بعد از آن ... زوال ...
بعد از آن کو ... / گرد دش ... زنده ...
... / این ... او را ...

... آن بود موقوف ... / تا بدان ... بهتری فکر
آنچنان که ... شیخ بود / بسته شو تو ... کریان ...
کودکی حلوای ... / تو نهفته ... آن شیخ کبار
گفت شاه آن ... / پیش ازین اندر خیال ...
ور دلت ... از ... / تا بباشد ... مطعمی
در طمع خود ... / وان مرادت از کسی دیگر ...
... / ... یکجای بخت
کاید آن میوه ... / ...
آن طمع اینجا ... / بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد / چون بخواهد آن ...
از برای حکمتی و صنعتی / نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید / کان ... از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خود / تا شود ... تو در غیب ...
هم دلت حیران شود در ... / گرچه ره ... ز ...
طمع داری روزیی ... / تا خیال ... ز ...
رزق تو ... / کو ز جهت بود آن ...
پس طمع در روزیی ... / چون ترا از جای دیگر ...
هر ... در حکمتی و در علم حق / ... آن حکمت را ...
تا تو حیران ... / تا که حیران بود ...
یا وصال یار ... / ... از ... جسد
من بگویم زین طریق ... / ای طلبکار تا از کی خواهد گشاد
سر به ... از هر سوی طلب / تا که ... جان ...

یا مراد ... / ... از ذات ...
... میراثی ... / جمله را خورد و ... عور ...

حکایت آن مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرد و عاقبت الامر مفلس گشت

مال میراثی ندارد خود وفا / چون نماند ... کام ...
او نداند قدر هم کآسان بیافت / ... کسب ... بخش ...
قدر جان زان می‌ندانی ... / ... حق ... بخشش ...
نقد رفت و جنس رفت و ... / ماند چون ... آن ...
گفت یارب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مؤمن مزهرست / در زمان خالیی ناله‌گرست
چون شود پر مطربش بنهد ... / پر مشو ... او خوش ...
خالی آی ... میان الاصبعین / کز ... این ... مست ...
... / آب ... دین ...
... / ... شوی ...

سبب تأخیر اجابت دعای مؤمن

ای ... مخلص که ... / تا رود دود خلوص ...
تا رود بالای این سقف برین / بوی مجرانه ...
پس ملایک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا ...
بنده مؤمن تضرع میکند / او همی خواند ...
تو عطا بخشی ... / او ... آرزو ...
حق بفرماید که نه از خواری او / هین تأخیر عطا یاری ...
ناله مؤمن همی داریم دوست / گو تضرع کن که این اعزاز اوست

زود ثابت کی ... عول ...
واو ... است
... مصدر ...
یاد ... کام ...
خطر ... آمد وصال ... گرد ... بعد ...

تو ... بروزن ... ادا کردن ... داون ... باشد
چون ... کام ...
منتج ...
... ...
... ...

رجوع کردن بقصهٔ آن شخص که با او گنج نشان دادند بمصر و بیان تضرع او در بی نیازی بحضرت حق تعالی در ...

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن از بهر گدایی و گرفتن عسس او را و مراد او حاصل شدن از عسس بعد از زخم زدن بسیار ...

بیان این خبر که الکذب ریبة و الصدق طمانینة

بار خر گو پیش سوزان و دوست / کرم تو صد بار از بار بخت
درد و دزدی کمین را نو کند / در دو بیچشانی طولی خو کند

کیمیای کو که گنده در دو دست / کو ولی آن طرف که در دو جاست
بینی من تو او اصلی ابتر / در وجود درد چو درد و درد

قلاوز ره نشد ز بیابانی / ره نشد ز نیستان بسم
آب شوری نیست درمان عطش / وقت خوردن گر نماید سرد و خوش

لیک خلق گشت ... / تا بجست شیری کرد و صد سرزده
همچنین برهان قطعی بایدت / از ... جز ...

یال ... پشت و ... / که مرا ... گمراهی ...
گفت دستش ... خیزد ... / خاره بود و ... چه ظاهر ... بود

روز ... / تا شود ... طلب ...
گفت نه تو دزد هستی نه فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی

بر خیال و خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوئی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر / که به بغداد است گنجی مستتر

در فلان سوی و فلان کویی دفین / بود آن خود کوی و خانهٔ آن حزین
هست در خانهٔ فلانی رو بجو / نام خانه و نام او گفت آن عدو

دیده‌ام خود بارها این خواب من / که به بغداد است گنجی در وطن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو به یک خوابی بیایی بی‌ملال

خواب احمق لایق عقل وی است / همچو او بی‌قیمت است و لاشی است
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان

خواب ناقص‌عقل و گول آید کساد / پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانهٔ من است / پس مرا آنجا چه فقر و شیون است

بر سر گنج از گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی‌لب او بخواند

گفت بد موقوف این لت لوت من / آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر لوت شگرفی بر زدم / کوری آن وهم که مفلس بدم

خواه احمق دان مرا و خواه گول / آن من شد هر چه خواهی گو بگو
من مراد خویش دیدم بی‌گمان / هر چه خواهی گو مرا ای بددهان

تو مرا پر درد گو ای محتشم / پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
وای اگر بر عکس بودی این مطار / پیش تو گلزار و پیش خود فکار

گفت با درویش ... / گر ترا آنچه ... ندا ... کسی
گفت او گر ... عالمی / احمقم گیر احمقم من نیکبخت

وای اگر ... رو دید / او بدی پنهانی ... گو ...
... / بخت بهتر از لجاج و روی سخت

این سخن پایان ندارد ... / ورنه ... داد عقلم ...
در عسس ... شد حال او / گردش آن ...

بازگشتن آن شخص شادمان و مراد یافته و حمد کنان و شکرگویان و سجده کنان و حیران در غرایب اشارات حق و ظهور تأویلات آن در وجهی که هیچ عقلی ...

بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناگر شکرگو
جمله ره حیران و مست این عجب / ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا امیدوارم کرده بود / وز کجا افشاند بر من سیم و جود

این چه حکمت بود که قبلهٔ مراد / کرده‌ام از خانه بیرون گمره و شاد
تا شتابان در ضلالت می‌شدم / هر دم از مطلوب جداتر می‌شدم
باز آن عین ضلالت را به جود / حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
گمرهی را منهج ایمان کند / کژروی را محصد احسان کند
تا نباشد هیچ محسن بی‌وجل / تا نباشد هیچ خائن بی‌امل
اندرون زهر تریاق آن حفی / کرد تا گویند ذوالفضل الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت / در گنه خلعت نهد آن مغفرت
منکران قصد اذلال ثقات / ذل شده عز و ظهور معجزات

بر خیال این چنین راه دراز / پیش گیری از رحیل روز آز
نام خانه نام او گفت آن عدو
دیده‌ام این خواب من بارها / که به بغداد آن کجا بابی گنج را
خواه احمق گو و خواهی عاقلم / با غم من آنچه خواهد دلم
این چه حکمت بود که آن گاه گم

قصدشان ز انکار ذل دین بده / عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی / معجزه و برهان چرا نازل شدی

خصم منکر تا نشد مصداق خواه / کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی / بهر صدق مدعی در بیکی

طعن چون می‌آمد از هر ناشناخت / معجزه می‌داد حق و می‌نواخت
مکر آن فرعون سیصد تو بده / جمله ذل او و قمع او شده

ساحران آورده حاضر نیک و بد / تا که جرح معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند / اعتبارش را ز دلها بر کند

عین آن مکر آیت موسی شده / اعتبار آن عصا بالا شده
لشکر آرد او پگه تا حول نیل / تا زند بر موسی و قومش سبیل

ایمنی امت موسی شده / او به تحت الارض هامون در شده
گر به مصر اندر بدی او ماندی / وهم از سبطی کجا برخاستی

آمد و در سبط افکند او گداز / تا بدانی کایمنی در خوف ساز
این بود لطف خفی کو را صمد / نار بنماید خود آن نوری بود

نیست مخفی مزد دادن در تقی / ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست مخفی سیر با پای روا / ساحران را سیر بین در قطع پا

عارفان زانند دایم آمنون / که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید / لاجرم باشند هر دم در مزید

امن دیدی گشته در خوفی خفی / خوف بین هم در امیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند / عیسی اندر خانه رو پنهان کند

اندر آید تا شود او تاجدار / خود شود شبه عیسی تا بدار
هی میاویزید من عیسی نیم / من امیرم بر جهودان خوش‌پیم

زوترش بر دار آویزید که / عیسی است از دست ما تخلیص جو
چند لشکر می‌رود تا بر خورد / برگ او گردد هم او سر خورد

چند بازرگان رود در بر و بحر / عید پندارد بسوزد همچو عود
چند در عالم بود بر عکس این / زهر پنداری بود آن انگبین

بس سپه بنهاده دل بر مرگ خویش / روی شاهان ظفر آمد پیش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت / آمده تا افکند حی را چو میت

تا حرم را کعبه را ویران کند / جمله را زان جایگه سرگردان کند
تا همه زوار گرد او تنند / کعبهٔ او را همه قبله کنند

وز عرب کینه کشد اندر گزند / کز چرا در کعبه‌ام آتش زنند
عین سعیش عزت کعبه شده / موجب اعزاز آن بیت آمده

مکیان را عز یکی صد شده / تا قیامت عزشان افزون شده
او و کعبه‌اش شده منحوس‌تر / از عجیب‌تر از عنایات قدر

از جهاز ابرهه ... / آن فقیران عرب متهم شده
از جهاز ابرهه خیل عرب / گشته مستغنی ز فضه و ز ذهب

وز کسان ... لشکر شده / با همه پیل ... شده
اندرین منع ... ابرهه هم / در تماشا بوده بر راه حرم

خانه آمد گنج راحت را فتح / کارش از لطف خفی ...
تا بدانی حکمت فرد حکیم / اینها می‌نهد در خوف و بیم

تکرار کردن برادران و پند دادن ایشان برادر بزرگین را و تاب ناآوردن او آن پند را و رمیدن او از ایشان و شیدا و بیخود خود را در بارگاه پادشاه انداختن بی‌دستوری خواستن لیک از فرط عشق نه از گستاخی و لاابالی بودن

یاد آمد قصهٔ شهزاده کان / گوش هوش ... در ...
آن دو گفتندش که اندر جان ما / هست پاسخ‌ها چو نجم اندر سما
گر نگوییم آن نیاید راست نرد / فکر کم ... آن دلت ...
هیچ چیزی هم اندر آب ... الم / ور خموشی احتراقست و سقم
گر بگوییم آتشی را ... / ور بگوییم آن سخن ...

نار بنماید خود آن نوری بود
نیست پنهان وصل اندر پرورش / ساحران را وصل داد او در برش
او و کعبه‌اش شد منحوس ...
خانه آمد گنج را ...

در زمان برجست کای شاه جهان انما الدنیا و ما فیها متاع
پیش او جست او چو تیری از کمان که مجال گفت کم بود او زبان

اندر آمد پیش شاه چین زر و دستار و سپیده از زمین
شاه را انگشت [illegible] جان اول و آخر [illegible]

هیبت و شوکت در [illegible] چون بدید لیک [illegible] از خاک
گفت [illegible] بماند [illegible] [illegible] که در [illegible]

گرچه صورت زان [illegible] دور لیک [illegible] در میان آن [illegible]
واقف از سوز و لهیب آن وجود معنی آن [illegible]

در میان جان [illegible] لیک قاصد کرده خود را اعجمی
صورت آتش بود پایان دود معنی آتش بود در جان [illegible]

صورتش [illegible] و معنیش [illegible] معنی معشوق جان [illegible]
شاهزاده پیش شه [illegible] در حروف [illegible] حالش [illegible]

گرچه عارف [illegible] لیک [illegible] معروف [illegible]
در درون [illegible] نور عارفی بود از صد معروف [illegible]

گوش را [illegible] حرف [illegible] آنست [illegible]
آنکه او را چشم دل شد [illegible] دید خواهد چشم او عین العیان

با تو [illegible] فارغ جان [illegible] بل ز چشم دل رسد ایقان [illegible]
پس [illegible] پیش شاه [illegible] در چنان حال [illegible]

گفت شاها صید احسان تو ام پادشاهی کن که [illegible]
وصف [illegible] بر [illegible] او حال [illegible]

گفت شه [illegible] کان [illegible] آن فتی
هست چندان ملک [illegible] [illegible] خود [illegible]

گفت [illegible] [illegible]
[illegible] خرد [illegible] گر [illegible] اندر دل او [illegible]

شاه [illegible] شهزاده [illegible] از پی تو [illegible]
صوفی [illegible] خرقه [illegible] کی رود او [illegible] خرقه دگر

میل سوی خرقه [illegible] آن چنان باشد [illegible]
باز [illegible] خرقه [illegible] [illegible]

دور از عاشق که این [illegible] [illegible] خاک [illegible]
عشق [illegible] صد چو خرقه [illegible] [illegible] دارد [illegible]

[illegible] ملک دنیا [illegible] [illegible]
ملک دنیا [illegible] پستان [illegible] من غلام ملک عشق [illegible]

حاصل [illegible] جز [illegible] خویش [illegible]
[illegible] [illegible]

موجب [illegible] اینجا آمدن نقد استعداد [illegible]
بی ز استعداد [illegible] هر [illegible]

همچو عیسی [illegible] گرچه [illegible]
چون [illegible] [illegible]

در گلستان اندر آید [illegible] کی شود [illegible]
همچو [illegible] [illegible]

یا چو [illegible] خاک [illegible] زانکه [illegible]
[illegible] گندم [illegible] [illegible]

آسیای چرخ [illegible] [illegible]
[illegible] ملک [illegible]

اول استعداد [illegible] تا ز جنت [illegible]
طفل نوزاد [illegible] [illegible]

حد ندارد این سخن [illegible] تو برو تحصیل استعداد کن
جز به استعداد [illegible] شوق [illegible]

گفت استعدادم از شه [illegible] بی ز جان کی مستعد گردد [illegible]
لطفهای شه [illegible] [illegible] صید [illegible]

هر که [illegible] شکار [illegible] صید [illegible] صید را ناکرده [illegible]
عکس صیاد [illegible] نام هر بنده جهان خواجه جهان

[illegible] حیلت [illegible] [illegible]
[illegible] رنگ جان [illegible] روز [illegible]

ای تن صد کاره [illegible] عرض [illegible]
چون صلاحت [illegible] [illegible]

قوس ابرو تیر غمزه دام کید [illegible]
روی [illegible] دام [illegible]

کام منها کن و [illegible] کام [illegible]
[illegible] [illegible]

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را از او خریدن
باز سال دوم آمدن زن جوحی به امید بازی سال اول
و گفتن قاضی که مرا آزاد کن و کسی دیگر جو

شد زن او نزد قاضی با گله [illegible]
[illegible] قاضی [illegible] [illegible]

گفت او در محکمه [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

خانه سر [illegible] سودا بود [illegible]
[illegible] [illegible]

همچو شاخ از برگ [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

گفت قاضی [illegible] گفت خانه این [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] بود و [illegible] کار [illegible]
جمله [illegible] [illegible]

خواند با قاضی فسونهای عجب آن [illegible]
چند [illegible] چون [illegible]

[illegible] خون [illegible] جهان [illegible] [illegible]
نوح چون [illegible] [illegible]

گر [illegible] چهره [illegible] آب [illegible]
قوم را [illegible] گر [illegible]

[illegible] خوانده باشی قصه آن [illegible]
یوسف [illegible] مانده [illegible]

رفتن قاضی بخانه جوحی و حلقه زدن جوحی به خشم
بر در و گریختن قاضی در صندوق الی الآخر

[illegible] جهان [illegible] باش [illegible]
گر [illegible] ندارد [illegible] قاضی [illegible]

[illegible] گفت [illegible]
چونکه [illegible] نشستند [illegible] تا [illegible] اندر خلوت [illegible]

اندر آن دم جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / ای وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن / کز من فریاد داری هر زمان
گاه مفلس خوانیم گه قلتبان / بر لب خشکم گشادستی زبان
این دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی از تست و دیگر از خدا
من چه دارم غیر آن صندوق کان / هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درو / صله وا گیرند از من محسنان
صورت صندوق بس عالیست لیک / از عروض و سیم و زر خالیست نیک
چون تن زراق خوب و باشکوه / و اندرون سلوا نیابی غیر مار
من برم صندوق را فردا به کو / پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود / که درین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد ازین / خورد سوگند او که نکنم جز چنین
از پگه حمال آورد او چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندر آن صندوق قاضی از نکال / بانگ می‌زد کای حمال ای حمال
کرد آن حمال از هر سو نظر / کز چه سو در می‌رسد بانگ و خبر
هاتفست این بانگ ای من یا پری / یا پری ام سکند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز بیش / گفت هاتف نیست باز آمد به خویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان / بود از صندوق کاندر وی نهان
عاشقی کو در پی معشوق رفت / گرچه بیرون است در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان / جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان / از هوس او را درین صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون شود / از گوری سوی گوری می‌رود
این سخن پایان ندارد قاضیش / گفت ای حمال وای صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه / نایبم را زود زود با آن همه
تا خرد این را به زر زین بی‌خرد / همچنین بسته به خانه ما برد
ای خدا بگمار قومی روحمند / تا ز صندوق بدنمان وا خرند
خلق را از بند صندوق فسون / کی خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران یک کسی خوش منظر است / که بداند کو به صندوق اندر است
از جهان او دیده باشد پیش ازین / تا بدان ضد این ضدش گردد یقین
زین سبب که علم ضالهٔ مؤمن است / عارف ضالهٔ خود است و موقن است
آنکه هرگز روز نیکو خود ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید
یا به طفلی در اسیری او فتاد / یا ز اول خود ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او
دائما محبوس عقلش در صور / از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نی از قفص سوی علا / در قفصها می‌رود از جا به جا
در بیان استطعتم فانفذوا / این سخن با جن و انس آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان / جز به سلطان و به وحی آسمان
گر ز صندوقی به صندوقی رود / او سمایی نیست صندوقی بود
فرجهٔ صندوق نو نو مسکر است / در نیابد کو به صندوق اندر است
گر نشد غره بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش آن شناس / کو نباشد بی فغان و بی هراس
همچو قاضی باشد او در ارتعاش / کی بر آید یک دمی از جاش شاش
ره روی را گفت آن حمال کو / رو به محکمهٔ قاضی چو باد
تا چه شد را کوی که کشتی / بر سر قاضی بیاید قارعه
شغل را بگذار و زود اینجا بیا / زود بفرستاد آن صندوق را
چونکه ره رو شد رسالت / هر که زو بشنید این خیره بماند
برد القصه خبر صندوق کش / نایب قاضی حسن آن ارزش

آمدن نایب قاضی میان بازار

نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زری و بند

در خریداری کردن صندوق را از جوحی

من نیایم کم فزون‌تر از هزار / گر خریداری گشا کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوته نظر / قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی رؤیت شرا خود فاسد است / بیع ما زیر گلیم این راست نیست
برگشایم گر نمی‌ارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز / سر ببسته می‌خرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند / تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند / خویش را اندر بلا بنهاده‌اند
آنچه بر خود خواهی اندر هر بدی / بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
زانکه بر مرصاد حق اندر کمین / می‌دهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط / تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش به تو پیوسته است / هین مجنبان جز به عدل و داد دست
تو مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
پیش ازین جا خود جزای نیک و بد / می‌رسد هر کس چون پیک رسد
گوشت آن جزا کاینجا رسد و یوم دین / هیچ آن با این نماند نیک بین
چند بعید بود آنجا جزا / دوزخ و نار است جای بی‌وفا
گفت آری آن چه کردم استم / لیک هم میدان که با وی ظلم
گفت ما پیکی پیک با دلم / با سواد و جاه اندر شادیم
همچون کی کو به ... وا دان خویش / او شنید قرار و چند از حرص
ما ظلم بسیار شد در سیر / وادو صد دینار بر آن ز ... جرم
هر دو چه صندوق ای ناپسند / آتش آن قیامت می‌خرند
این چنین میدان که سر ببند / زانکه در صندوق غمها اندر
بنده ... گشته از ... / هر یکی بر تو چو صندوقست بند
تا نگردی زین چه ... انبیا و تو / کی شوی ای جان ز غم ...

در تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام فرمود کنت مولاه فعلی مولاه منافقان طعنه زدند که بس نبود که مطیعی و چاکری او نمودیم او ما را چاکری کودکی حلوا آلودیان میفرماید

زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود و آن علی مولا نهاد
گفت هر کس را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت برکند
چون به آزادی نبوت هادی است / مؤمنان را ز انبیا آزادی است
ای گروه مؤمنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک می‌گویید هر دم شکر آب / بی زبان چون گلستان خوش خضاب
بی زبان گویند سرو و سبزه زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار
حله‌ها پوشیده و دامن کشان / مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار / جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمان بی شوی آبست از مسیح / خامشان بی لاف و گفتی فصیح
ماه ما بی نطق خوش بر تافت‌ست / هر زبان نطق از فر ما یافت‌ست
نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات / پس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجاست ... / اندرین طور است عز ...

باز آمدن زن جوحی بمحکمه قاضی سال دوم بر امید وظیفه پارسال و شناختن او را تمام

در جوال نفس خود چندین مرو / از خریداران خود غافل مشو
بعد سالی باز جوحی از محن / رو به زن کرد و بگفت ای چست زن
آن وظیفهٔ پار را تجدید کن / پیش قاضی از گله من گوی سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان / مر زنان را کرد آن زن ترجمان
تا بفرما شد گفتن تا سنتش / یاد نامد از بلای ماضیش
هست فتنه غمزهٔ غماز زن / لیک آن صد تو شود ز آواز زن

چون نبی ... رست از زخمی ... / غمزهٔ پنهان ... مسعودی ...
جوحی آمد تا ... شناخت / گو بوقت لقمه و صندوقی ...
گفت نفقهٔ زن چرا افزون کنی / گفت از جان ... [illegible]
زین سخن قاضی مگر ... / باد او ... زان ... [illegible]
نوبت دیگر بشد ... / با دگر کس ... [illegible]
رست او زان چرخ ... / اندر او ... [illegible]
زین چه ... کو شکر ... / چون برآرد یوسفی را از دو ...
یوسفان از چنگال ... / رسته از چاه و شه مصری شده
دلو ما ... آب ... / دلو او قوت حیات جان ...
دلو چه و حبل چه و چرخ چه / این مثال ... [illegible]
صد هزاران ... پنهان ... / صد کمان و تیر درج ناوکی
آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ... [illegible]
اینچنین جانی چه درخورد ... / همین ... [illegible]
ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحای نهان در جوف خر
ای حبیب ... نهان در ... / گنج ربانی نهان در ...
سجده گاه لامکانی در مکان / ... [illegible]
نیست صورت چشم را نیکو بمال

گفت قاضی رو تو جستی از بلا / شاد ... [illegible]
ز شنیده بود آواز ... / ... [illegible]
نیک ... من کی کنم / ... [illegible]
گفت ... / پا ... [illegible]
از ... / ... [illegible]
... / جاودانه ... [illegible]
داوری بالای چرخ ... / چشم ... دلو ... [illegible]
دلو ما و دیگران ... آب جو / دلو او ... [illegible]
دلو او ... چرخ بلند / دلو او ... [illegible]
اندکی ... / گفت ... [illegible]
... زیست ... / صد هزاران ... [illegible]
ذره ... / چون ... [illegible]
ای ... / چند ... [illegible]
ای کلیم ... نهان ... / واقف از ... [illegible]
ای هزاران ... / ای غلط ... [illegible]
گر ... / صورتی ... [illegible]

باز آمدن ... شاهزاده ... ملازمت او

شاهزاده پیش شه حیران این / ... [illegible]
آمد و در خاطرش ... / این ... [illegible]
صورتی از صورت بیزار کن / خفته ... خفته را بیدار کن
پس بعلم عشق جان ... / رنج ... [illegible]
حاصل این ... / اولا آن خورشید ... [illegible]
جمله ... / ... [illegible]
زین کنه بهتر نباشد ... / ... [illegible]
گفت ... / ... [illegible]

تا ... / ... [illegible]
... جان ... / خفته ... [illegible]
آن ... / ای ... [illegible]
آن ... / خوبتر ... [illegible]
دل ... / صد هزاران ... [illegible]

(حاشیه:) بهر ... / ... [illegible]

باد و پا در عشق ... / ... [illegible]
زین سبب ... / ... [illegible]
... / ... [illegible]
با یکی ... / هر کسی ... [illegible]
هست این ... / معدن ... [illegible]

در بیان آنکه دوزخ گوید که قنطرهٔ صراط بر سر اوست ای مومن از صراط زود درگذر تا عظمت نور تو آتش مرا نکشد که جز ما مومن ... نور ... اطفاء نار ...

کفر کان ... / تا که ... [illegible]
گر تو صاحب ... / من ... [illegible]
... / ... [illegible]
صورت معشوق ... / رفت ... [illegible]
من ... / می ... [illegible]
هر کجا ... / ... [illegible]
این ... / ... [illegible]
... / ... [illegible]

وفات ... برادر ... شاهزادگان ...

گو ... / هست ... [illegible]
... / گفت ... [illegible]
... / این ... [illegible]
... / ... [illegible]

هفت دوزخ از ... / ... [illegible]
... / ... [illegible]
... / ... [illegible]
... / ... [illegible]

بزرگین این شاهزادگان متوفی شدند و آمدن برادر میانگی به جنازهٔ برادر که آن کوچکین صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه ... صد هزاران غنایم ... و نظر پادشاه ...

در دل خود ... / گر نیا ... [illegible]
... / ... [illegible]
... / ... [illegible]

(حاشیه:) ز آتش دوزخ ... / ... [illegible]
(حاشیه:) کفر ... / ... [illegible]
(حاشیه:) در دل خود ... / کان ... [illegible]

صد هزاران لعب شطرنج ... | آنچه چشم مرجان ...
از غبار مرکب آن شاه نر | یافت او گل غریزی ...
گلشنی کز عقل روید خرمست | گلشنی کز نقل روید یک دمست
علمهای با مزه دانسته مان | زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
آنچنان ... | ...
باز استقاعات ... | ...
[illegible]

وسوسه که پادشاه زاده را پیدا شد از سبب استغنا و کشتی که از شاه و دل او را حاصل شده بود و قصد ناشکری و سرکشی میکرد شاه را از اعلام ... از ... شاه زاده خبر شد و دلش درد کرد و رنج ...

خطاب حق بعزرائیل که ترا رحم بیشتر آمد از جمله خلایق که جانشان قبض کردی و جواب عزرائیل حق را

در کرامات شیخ شیبان قدس الله سره و بیان معجزه ... علیه السلام

رجوع کردن بقصه ... حق تعالی ...

حاصل آن شه چو ... عالی
یک ... طفلکان ... زاد او
چون فطامش شد بگفتم ...
داد و ... روزیش ... مهر ...
مادران ... مهر ... خرم
[illegible]

... و وسائط مادر و دایه در طفلی

گفتم او را شیر ده و طاعت نمود
تا ورا آموزید نطق و داوری
بو ... کرمان ... عزیز
چون بود ... که من ... خرم
تا نباشد ... سبب ...
شکوه ... و زهر ...
[illegible]

چون ... او ... شیر ...
پرورشش ... دادم ...
داد ... کرمان ... مهر و ...
صد عنایت کردم و صد ...
تا بود ... عنایت ...
این جفا ... با صد ...
[illegible]

از سموم ... در امان
تا که ... گشت ...
[illegible]

رجوع کردن ... شاهزاده ... زخم خورده ... از اشکال ... دیگر ازو باز رستند

[illegible]

... و ... کرد گفت
آن کسی از ذلت ...
آن یکی شخصی به وقت مرگ ...
سه پسر بودش چو سه سرو روان
گفت با قاضی ... اندرز کرد
... بیکفل ...
گفت ... هر یکی با عاقلیش
عارفان از دو جهان کاهل‌ترند
[illegible]

... زین بانی ... گفت

وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث خود کاهل‌ترین پسر را دهد و قاضی نیز گفت

وقف ایشان کرده او جان و روان
بعد از آن جام شراب مرگ خورد
هرچه او فرمود ما بر آن رویم
تا بگوید قصه‌ای از کاهلیش
تا که بی‌شک ... دیر ...
می‌نیاساید ... صبح و شام
چون ... پرده ...
[illegible]

... قصه ...
گفت هر چه کالا و سیم و زر است
گفته فرزندان به قاضی کای کریم
ما چو اسماعیل ز ابراهیم خود
تا ببینیم کاهلی هر یکی
کاهلی ... کردار ...
بی‌ز ... کاهلی گوید ...
پرده ...
آن ... که باید از ...
[illegible]

وصیت کردن آن شخص

[illegible]

... ذوق ... سعی ...
یافت مقصود از کریم ...
گفته بود اندر وصیت ...
او برد زین هر سه کو کاهل‌تر است
نگذرانیم از حکم ... ما ...
... چه زبان ...
تا بدانم حال هر یک ...
کاهلان ... چون ...
تا بدانم ... کشف ...
می‌نپوشد صورت ...
هست ... از سموم ...
[illegible]

[illegible]

چون فتاد اندر روزن آفتاب
ختم شد والله اعلم بالصواب

لمؤلفه العارف المحقق مولانا بهاء الملة والدین
تتمهٔ این چند کلمه حضرت سلطان ولد از حضرت والد
بزرگوار خود قدس سرهما در خاتمت مثنوی معنوی سؤال
فرموده اند و جواب یافته والله اعلم بالصواب

کل شیء هالک الا وجهه

باقی این گفته آید بی زبان

آنچه نارید اندر بحر جان | تا شوی دریای چندین کان | این خود تاریخ کمال اندر خدا | تا نمانی همچو ابلیس

قصه کوته کن سکن وا ما کتاب
ختم کن والله اعلم بالصواب

شکر کاین نامه بعنوان ... | گفتم شد تمام و ... | نردبان آسمانست این کلام | هر که از این بر رود آید بام
نه باتمام چرخ ... | بی ... که فلک ... | بام گردون را از او آید ... | گردشش باشد ...

قصه کوته کن که رفتم در حجاب
این ختمش والله اعلم بالصواب